

الله أكبر
الله أكبر

پوتین‌های غنیمتی

تاریخ شفاهی علی مردان روستاد فرمانده گردان امام علی (ع)

به اهتمام:

ابوالحسن ناصرپور

احمد ناصرپور



بنیاد حفظ آثار و نشر
ارزشهای دفاع مقدس

روستاد، علی مردان، ۱۳۴۲ - مصاحبه شونده

پوتین‌های غنیمتی: تاریخ شفاهی علیمردان روستاد فرمانده گردان امام علی (ع) // باهتام ابوالحسن ناصرپور، احمد ناصرپور.

مشخصات نشر: تهران: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس، انتشارات، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۵۰۴ ص: مصور (بخشی رنگی): ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س. م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۶۹۰۱۰۶

وضعیت فهرست نویسی: فیا

یادداشت: این اثر با حمایت سازمان اسناد و مدارک دفاع مقدس، مدیریت اسناد و مدارک اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان کهگیلویه

و بویراحمد چاپ و منتشر شده است.

یادداشت: تمایه.

عنوانی دیگر: تاریخ شفاهی علیمردان روستاد فرمانده گردان امام علی (ع).

موضوع: روستاد، علی مردان، ۱۳۴۲- خاطرات

موضوع: روستاد، علی مردان، ۱۳۴۲ - - مصاحبه‌ها

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- خاطرات

موضوع: Personal narratives -- Iran-Iraq War, 1980-1988

موضوع: تاریخ شفاهی-- ایران

موضوع: Oral history-- Iran

شناسه افزوده: ناصرپور، احمد، ۱۳۵۳ - مصاحبه‌گر، گردآورنده

شناسه افزوده: ناصرپور، ابوالحسن، ۱۳۶۰ - مصاحبه‌گر، گردآورنده

شناسه افزوده: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس، انتشارات

شناسه افزوده: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس، اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان کهگیلویه و بویراحمد، مدیریت اسناد

و مدارک

شناسه افزوده: سازمان اسناد و مدارک دفاع مقدس

رده بندی کنگره: ۱۶۲۹DSR

رده بندی دیویی: ۰۸۴۲۰۹۲/۹۵۵

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۷۳۵۵۷۳



سازمان اسناد و مدارک دفاع مقدس

اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان کهگیلویه و بویراحمد



بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس

پوتین‌های غنیمتی



بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس

تاریخ شفاهی سرهنگ علیمردان روستاد فرمانده گردان امام علی (ع)

مصاحبه و تدوین: ابوالحسن ناصرپور، احمد ناصرپور

صفحه‌آرا: حسن موسوی

طراح جلد: سهراب رجائی نژاد

ناظر فنی: سهراب رجائی نژاد

شمارگان: ۱۱۰۰ جلد

چاپ اول: تابستان ۱۳۹۹

چاپ: مهرگان

ناشر: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۶۹-۰۱۰-۶

صد هزار تومان

همه حقوق این اثر برای ناشر محفوظ است.

این اثر با حمایت معاونت سازمان اسناد و مدارک دفاع مقدس - مدیریت اسناد و مدارک اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای

دفاع مقدس استان کهگیلویه و بویراحمد چاپ و منتشر شده است.

نشانی: استان کهگیلویه و بویراحمد - یاسوج - بلوار معاد - خیابان شاهد ۱۱ - پلاک ۸

کدپستی: ۷۵۹۱۷۱۷۵۱۸ - تلفن: ۰۷۴۳۳۳۲۶۴۰

مقدمه

بررسی ریشه‌ها و شرح وقایع جوامع بشری با نگرش تاریخی، یکی از کارکردهای متأخر تاریخ است. البته روشن است که علم تاریخ برای رسیدن به این هدف، در گردآوری داده‌ها و پردازش آنها، از روش‌های تازه‌ای بهره برده است که «تاریخ شفاهی» یکی از آنهاست. تاریخ شفاهی که روشی تازه برای گردآوری خاطرات و روایت‌های شفاهی رخداد‌های تاریخی است، شاید از جهاتی کهن‌ترین شیوه‌ی تاریخ‌نگاری نیز به شمار آید و با تعیین معیارها و استانداردهای لازم برای این روش تازه - که جایگاه ویژه‌ای در تاریخ‌نگاری یافته - می‌توان آن را شاخه‌ای از «علم تاریخ‌نگاری» قلمداد نمود.

در حقیقت محتوای تاریخ شفاهی، از طریق فرآیند مصاحبه به دست می‌آید که شامل مشاهدات و تجربه‌های تاریخی اشخاص یا نقل قول‌های آنان از دیگر حاضران در صحنه تاریخ است. تاریخ شفاهی به واسطه جزئی‌نگری، دخالت «شناخت روان» در بیان و نگارش تاریخ، مستندسازی و اصالت‌بخشی، روش مناسبی برای تدوین و ثبت دقیق تاریخ، و شناساندن درست رخدادها می‌باشد. آنچه از این گونه‌ی تاریخ‌نگاری حاصل می‌شود، روایت مستندی است که در کنار اطلاعات دیگر، تا اندازه‌ای فراوان، بخشی از «ناگفته‌ها و اسرار» و «معماها»ی تاریخی را - به‌ویژه در حوزه‌ی تاریخ معاصر - بیان و حل می‌کند. چنین شیوه‌ای این بستر را برای محقق فراهم می‌کند که رخدادها را نه از یک روزنه، که به مثابه نوعی تجربه‌ی گروهی بنگرد و به واکاوی آن بپردازد، همچنین در قضاوت تاریخی به استنادهای بیشتری دست یابد، و در سیر مطالعاتی، خود از اعتمادی بیشتر و اعتباری بهتر برخوردار شود.

با نگاهی به جنگ‌های دوران معاصر درمی‌یابیم که دفاع مقدس ملت ایران نقطه‌ی عطفی در تاریخ معاصر به شمار می‌رود که یکی از ویژگی‌های

پوتین‌های غنی‌متی

برجسته‌ی آن حضور همه‌ی افشار و طبقات اجتماعی است. بنابراین برای نگارش دقیق تاریخ دفاع مقدس، باید به سراغ شاهدان عینی این رخداد در سطوح مختلف رفت. این امر نیز تنها با رعایت دقیق اصول و فرآیندهای تدوین تاریخ شفاهی میسر می‌شود.

یکی از مشکلات تدوین تاریخ شفاهی در این دوره این است که هر چه از سال‌های دفاع مقدس دورتر می‌شویم، بیماری فراموشی خاطرات و کاهش حافظه ناشی از کهولت شاهدان آن، نقش مخرب خود را بیشتر می‌نمایاند. از سوی دیگر، بر اثر سیر طبیعی تاریخ، در سال‌های گذشته شماری از فرماندهان و رزمندگان دفاع مقدس رخت از جهان فانی بسته‌اند که این خود، ضایعه‌ی جبران‌ناپذیری در گردآوری خاطرات و تدوین تاریخ شفاهی تلقی می‌شود.

بنابراین از آن جا که مرور زمان، گردآوری منابع شفاهی تاریخ دفاع مقدس و تدوین آن را تهدید می‌کند، ضروری است همه آثار و اسناد دفاع مقدس با شیوه‌های علمی گردآوری و ثبت و منتشر شود. در این راستا «سازمان اسناد و مدارک دفاع مقدس» با درک اهمیت و آگاهی از این رسالت و مسئولیت و با انگیزه‌ای جهادی، گام‌هایی را در راه ثبت و نشر خاطرات فرماندهان و نیروهای حاضر در رخداد‌های هشت سال دفاع مقدس برداشته است؛ دفاعی که پر افتخارترین روزهای مقاومت و پایداری ملت ایران را پدید آورده و امروز ثبت و ضبط درس‌ها، تلخی‌ها، شادی‌ها و زوایای گوناگون آن در گرو نهضت گسترده‌ای برای تحقق این کار بزرگ است.

امید است با توکل به خداوند منان و همت والای کارشناسان و متخصصان عرصه تاریخ‌نگاری، بتوانیم گنجینه‌های ماندگار این «دوران طلایی» را به عنوان میراث گران‌بهایی برای ترویج فرهنگ ایثار و شهادت در نسل‌های آینده به یادگار بگذاریم.

پیشگفتار

هدف از گردآوری خاطرات رزمندگان دوران دفاع مقدس، بیان ناگفته‌ها، دلاوری‌ها و از خودگذشتگی‌های رزمندگان ما در آن دوران می‌باشد دورانی که بلوک شرق و غرب در اتحادی نامیمون به قصد ویران کردن این سرزمین قد علم کرده بودند ولی در برابر خواست و اراده پرورده‌گاری که در روحیه شهادت طلبی رزمندگان جان برکف اسلام نمود پیدا کرده بود، زانو زدند و سر تسلیم فرود آوردند. در واقع، هدف نهایی از چاپ و نشر آثار مرتبط با آن دوران در قالب‌های داستان، خاطره، فیلم، کتاب و ... انتقال پیام، مفاهیم و ارزش‌های مقدس آن دوران برای نسل‌های امروزی و آیندگان می‌باشد. فرضیه‌ای وجود دارد که می‌گوید: «ما به عدد رزمندگانی که در جنگ حضور داشتند، می‌توانیم دریچه‌ای به حوادث آن دوران باز کنیم.» بنابراین چاپ و نشر خاطرات دوران دفاع مقدس دارای ارزش و جایگاه بلندی می‌باشد. کتاب حاضر در مقابل آثار منتشر شده در این رابطه، تک برگی است از هزاران.

موضوع این اثر، ثبت تاریخ شفاهی دوران دفاع مقدس، از زبان جناب سرهنگ علی مردان روستاد، فرمانده نام‌آشنای ولی فراموش شده‌ی گردان خط شکن و همیشه پیروز امام علی (ع) در لشکر ۱۹ فجر استان فارس و تیپ ۴۸ فتح استان کهگیلویه و بویراحمد می‌باشد. به منظور گردآوری و تدوین این اثر، قریب به ۳۵ ساعت مصاحبه حضوری با این فرمانده و جانباز عزیز انجام شده است. به دلیل وسواسی که هم از طرف راوی اثر و هم اینجانب بوده و با توجه

پوتین‌های غنیمتی

به ماهیت آثار تاریخ شفاهی دفاع مقدس که روایت‌ها می‌بایست منطبق بر حوادث واقعی و دارای مکان و زمان مشخص باشند، نهایت سعی بر این بوده که تمام نگاشته‌ها به طور کامل، بر اساس واقعیات و بدون نگاه جانبدارانه و تخیل پردازی‌های مرسوم باشد. با این وجود اگر در پاره‌ای موارد در محتوای کتاب، احیاناً اشتباهی در اعلام مکان‌ها، اشخاص، عملیات‌ها، اسامی شهدا، ذکر ساعت و تاریخ دقیق حوادث صورت گرفته، ناشی از گذر زمان و به طبع آن فراموش شدن آنها بوده است.

اثر «پوتین‌های غنیمتی»، شامل خاطرات جناب آقای علی مردان روستاد، از دوران نوجوانی، مبارزات انقلابی، عضویت در بسیج، دوران پاسداری و حضور فعال در خطوط مقدم از جبهه‌های جنوب تا شمال غرب کشور می‌باشد. با توجه به این که موضوع این کتاب تاریخ شفاهی بوده و با آثار ادبی حوزه دفاع مقدس مثل شعر، داستان و خاطره‌گویی متفاوت است، و سبک نوشتاری تاریخ شفاهی اغلب به صورت پرسش و پاسخ و البته مقداری برای خواننده کسل کننده می‌باشد، با نظر و درخواست راوی اثر در مرحله تدوین نهایی، محتوای کتاب از حالت پرسش و پاسخ به صورت موضوع محور تغییر یافت که در این مرحله سعی بر آن شده که هیچ گونه خللی در محتوای اصلی کتاب رخ ندهد.

علاوه بر محتوای اصلی کتاب، سعی بر آن شده که با توضیحاتی که به صورت پانویس آمده، اطلاعات مفیدی درباره مکان‌ها، اشخاص، شهدا، فرماندهان، تیپ و لشکرها و عملیات‌های مختلف آورده شود که به نوعی یک کار پژوهشی و مفید محسوب می‌شود. این اثر با حمایت مادی و معنوی اداره کل حفظ و نشر ارزش‌های

پیشگفتار

دفاع مقدس استان کهگیلویه و بویراحمد به چاپ نهایی رسیده است که جا دارد از جناب سرهنگ امیرعباس آسمند مدیر کل محترم اداره کل حفظ و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان و مجموعه همکاران تحت امر ایشان بویژه جناب آقای سهراب رجائی‌نژاد مدیر محترم اسناد و مدارک بنیاد استان نهایت تشکر و قدردانی را داشته باشم. از برادر بزرگوار و راوی کتاب، جناب سرهنگ علی‌مردان روستاد که علی‌رغم مشکلات و گرفتاری‌هایی که داشتند در طول مدت مصاحبه و تدوین اثر با کمال خوشرویی، وقت و بی‌وقت و بدون منت پذیرای ما شدند و با صداقت و با صبر و حوصله، خاطرات و مشاهدات خودشان را در آن دوران پرافتخار بازگو نمودند، کمال تشکر و قدردانی را دارم.

امیدوارم چاپ و نشر این اثر که «برگی است از هزاران» بتواند در آشنا نمودن مردم عزیزمان به خصوص نسل جوان، با تاریخ پرافتخار دوران دفاع مقدس و سختی‌ها و دلاوری‌های رزمندگان و جان برکفان آن دوران، دریچه‌ای نو بگشاید.

ابوالحسن ناصرپور

باسمه تعالی

این کتاب را به روح پاک و ملکوتی امام راحل (ره)، روان پاک شهداء، جانبازان، آزادگان و همه قهرمانان دوران دفاع مقدس و به طور ویژه دلیرمردان گردان خط شکن و همیشه پیروز امام علی (ع) چه در قالب لشکر ۱۹ فجر و چه در قالب تیپ ۴۸ فتح استان کهگیلویه و بویراحمد تقدیم می‌کنم. از فرماندهان خودم که قبل و بعد از جنگ، افتخار شاگردی و رزمندگی در کنار آنها را داشتم، کمال تشکر و قدردانی را دارم. از مدیریت اداره کل حفظ و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان کهگیلویه و بویراحمد و در راس آن برادر خوبم جناب آقای سرهنگ آسمند که از چاپ و نشر این اثر حمایت نمودند و مخصوصاً از نویسندگان و فعالان حوزه دفاع مقدس؛ جناب آقای ابوالحسن ناصرپور که تلاش‌های زیادی جهت گردآوری و تدوین خاطرات این جانب نمودند، بسیار سپاسگزارم. امیدوارم که چاپ و نشر آثار مرتبط با دوران دفاع مقدس در قالب‌های تاریخ شفاهی، شعر ادبیات داستانی و ... و به تبع آن خاطرات این جانب که «برگ سبزی است تحفه درویش» روزه‌ای باشد جهت آشنا شدن مردم ما، به خصوص نسل جوان این مرز و بوم با ارزش‌های ماندگار دوران دفاع مقدس و این که بدانند و بدانند که آرامش، امنیت و عزت ایران اسلامی به همین سادگی به دست نیامده، بلکه ریشه در خون پاک هزاران شهیدی دارد که جز رضای خداوند و سرفرازی میهن اسلامی، اندیشه‌ای دیگر در سر نداشتند.

علیمردان روستاد

فهرست

صفحه	عنوان
۱.....	فصل اول: دوران نوجوانی، تحصیل و شکل‌گیری شبکه فکری.....
۲.....	تولد و زادگاه.....
۴.....	شرایط جغرافیایی، اجتماعی و اقتصادی منطقه.....
۶.....	وضعیت تحصیل و مدرسه.....
۷.....	نقش روحانیون منطقه در شکل‌گیری شبکه فکری و نحوه آشنایی با انقلاب اسلامی.....
۱۱.....	سفرهای شهر به شهر و آشنایی با شخصیت امام(ره) و انقلاب اسلامی.....
۱۳.....	حضور بنی صدر در بهبهان.....
۱۷.....	فصل دوم: دوران بسیجی و اولین.....
۱۷.....	حضور در جبهه‌های حق علیه باطل.....
۱۸.....	نحوه ورود به بسیج.....
۲۴.....	پادگان شهید دستغیب کازرون.....
۲۵.....	مادر و پادگان شهید دستغیب.....
۲۸.....	شهید کیان‌نژاد و اصلاح نماز من.....
۲۹.....	خاطره‌ای از پادگان امیدیه.....
۴۳.....	اولین باری که اسیر شدم.....

۵۳.....	شناسایی در خاک دشمن.....
۵۷.....	خاطره دوم.....
۶۷.....	فصل سوم: دوره پاسداری،
۶۷.....	حضور در عملیات ها.....
۶۸.....	عضویت در سپاه پاسداران.....
۷۵.....	فرماندهی گروهان.....
۷۹.....	فرمانده منافق.....
۸۲.....	حضور در تیپ امام سجاد(ع).....
۸۳.....	اولین حقوق پاسداری.....
۸۳.....	ازدواج.....
۸۵.....	فرماندهی گروهان و خط زبیدات.....
۸۷.....	خدمت در سپاه دهدشت و اعزام به قصر شیرین.....
۹۱.....	درگیری با اهل حق.....
۹۳.....	وضعیت رزمنده‌ها در قصر شیرین.....
۹۶.....	قاری خوش صدا، شهید ضربعلی جاودان.....
۹۸.....	پایان ماموریت در منطقه قصر شیرین.....
۹۹.....	دوره آموزشی فرمانده گردانی.....
۱۰۰.....	طرح لبیک.....
۱۰۲.....	عملیات خیبر.....
۱۰۹.....	حضور در لشکر ۱۹ فجر.....
۱۱۱.....	شهید شدن غیب‌پرو.....
۱۱۴.....	اسیر گرفتن از عراقی‌ها.....
۱۱۹.....	نارنجک‌های اسیر عراقی.....
۱۲۱.....	بمباران پادگان.....
۱۲۸.....	سری که از تن جدا شد.....

۱۳۰.....	پناه گرفتن سگ‌ها در غارها.....
۱۳۱.....	شناسایی در خاک دشمن.....
۱۳۴.....	عملیات بدر.....
۱۳۵.....	جلسه فرماندهان و بمباران هوایی.....
۱۳۷.....	نبرد با تانک‌ها و ماموریت در جزیره مجنون.....
۱۴۰.....	اوقات فراغت و صفات بسیجی‌ها.....
۱۴۱.....	وضعیت غذا و مسائل بهداشتی.....
۱۴۲.....	مراسمات مذهبی.....
۱۴۳.....	ورزش و سرگرمی.....
۱۴۵.....	تازنده‌ایم رزمنده‌ایم و صیغه برادری.....
۱۴۶.....	نحوه ارتباط با خانواده و شرایط مرخصی.....
۱۴۸.....	نوشتن وصیت‌نامه.....
۱۴۹.....	عملیات قدس ۳.....
۱۵۳.....	پتوهایی که گره گشا شدند.....
۱۵۶.....	وضعیت دشمن در عملیات قدس ۳.....
۱۶۳.....	اسیر شدن فرمانده عراقی.....
۱۶۸.....	ناسپاسی افسر عراقی.....
۱۷۵.....	شهید شدن الماس خشانی.....
۱۷۶.....	استقبال بزرگ از لشکر فجر و پیراهن خون آلود.....
۱۷۸.....	سخنرانی در شاهچراغ.....
۱۷۹.....	سرنوشت فرمانده تیپ عراقی‌ها و سایر اسرای عملیات قدس ۳.....
۱۸۱.....	فصل چهارم: عملیات والفجر ۸ و نبرد در فکه.....
۱۸۲.....	عملیات والفجر ۸ و آموزش غواصی.....
۱۹۲.....	شرح عملیات در حضور فرماندهان ارشد لشکری و کشوری.....
۱۹۶.....	درخواست دیدار با امام خمینی (ره).....

۱۹۸.....	غواصی در اروند و استحکامات دشمن
۲۰۴.....	عبور از اروند
۲۱۳.....	عبور نافرجام قایق‌ها
۲۱۵.....	قراری برای ماندن
۲۱۹.....	دردسر لباس عراقی و ادامه ماموریت در فاو
۲۲۱.....	شهید شدن باقر سلیمانی
۲۲۳.....	پاکسازی ساختمان آشپزخانه
۲۲۵.....	شهید شدن عنایت‌الله بازگیر
۲۳۲.....	کمین روی نخل خرما
۲۳۵.....	بمباران شیمیایی در فاو
۲۳۷.....	پوتین‌های غنیمتی
۲۳۸.....	کلت منوری که ناجی من شد
۲۴۳.....	مجروح شدن در فاو و اعزام به شهر یزد
۲۵۰.....	حضور دوباره در فاو
۲۵۳.....	شهید شدن کاووس مدنی‌زاده
۲۶۳.....	دیدار با امام خمینی (ره)
۲۶۴.....	حضور در فکه و مجروحیت شدید
۲۶۹.....	بازگشت از سردخانه
۲۷۵.....	فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح
۲۷۶.....	تیپ ۴۸ فتح و فرماندهی گردان امام علی (ع)
۲۸۳.....	عملیات کربلای ۴
۲۹۳.....	جعبه‌های قتادی
۲۹۷.....	عملیات کربلای ۵
۲۹۹.....	راضی کردن بسیجی‌ها برای عملیات کربلای ۵
۳۰۵.....	گردان امام علی (ع) و عملیات کربلای ۵

۳۱۳.....	شهید برشن
۳۱۵.....	فتح پاسگاه بوبیان
۳۱۷.....	شهید شدن فریبرز پناهی
۳۲۰.....	فتح کانال پرورش ماهی
۳۲۴.....	غنایم جنگی کربلای ۵
۳۲۵.....	وقتی سیگار تمام کردم
۳۲۶.....	بلدوز عراقی
۳۲۷.....	ماجرای شهید شدن محمدزاده
۳۲۸.....	پدافندی کربلای ۵
۳۳۳.....	شهید پاداشیان
۳۳۶.....	آرپی جی زن دو دست
۳۳۷.....	شهید بزرگواری
۳۳۷.....	شهید دائم الذکر
۳۴۰.....	بسیجی کم سن و سال
۳۴۲.....	سیدعلی آغا بازگیر
۳۴۲.....	دکتر محمدکاظم نظری
۳۴۳.....	بازگشت از خط پدافندی و اعزام به کردستان
۳۴۷.....	تمرد از دستور فرمانده و اتراق در بیمارستان صحرائی
۳۵۱.....	عملیات کربلای ۱۰
۳۶۲.....	قاطرهای آتش گرفته
۳۶۳.....	عملیات کربلای ۱۰ و عقب نشینی اجباری
۳۶۵.....	آزاد کردن اسیران کُرد
۳۶۶.....	شهدایی که جا ماندند
۳۶۷.....	پدافندی کردستان
۳۶۹.....	شهید شدن الله افروز

۳۷۵.....	قلب جامانده شهید.....
۳۷۸.....	محاصره شدن گروهان.....
۳۸۰.....	کمین زیر تخته سنگ.....
۳۸۲.....	مشکلات خط پدافندی و مزاحمت عناصر ضدانقلاب.....
۳۸۵.....	گرفتار شدن در دره.....
۳۸۷.....	سقوط خط پدافندی.....
۳۹۳.....	فصل ششم: نفوذ در خاک عراق.....
۳۹۴.....	قرارگاه رمضان و نفوذ در خاک دشمن.....
۴۰۱.....	کنسرو قورباغه.....
۴۰۵.....	ارتفاعات سم گرد.....
۴۰۹.....	پایان عملیات شناسایی و بازگشت به وطن.....
۴۱۱.....	ماموریت گردان امام علی(ع) در خاک عراق.....
۴۳۱.....	فصل هفتم: حماسه پد خندق.....
۴۳۱.....	و پذیرش قطعنامه ۵۹۸.....
۴۳۲.....	ماموریت گردان امام علی(ع) در پد خندق.....
۴۴۳.....	عراقی ها و لباس بسیجی.....
۴۵۱.....	بعد از جنگ.....
۴۵۳.....	سخن پایانی.....
۴۵۵.....	پیوست: مستندات و عکس ها.....
۴۷۶.....	فهرست اعلام.....

فصل اول: دوران نوجوانی، تحصیل و

شکل گیری شبکه فکری



تولد و زادگاه

این‌جانب علیمردان روستاد فرزند محمد در سال ۱۳۴۲ در استان کهگیلویه و بویراحمد^۱، شهرستان کهگیلویه، روستای دره نی^۲ به دنیا آمدم. البته روستای ما فقط سه خانوار داشت. در این روستا،

۱- استان کهگیلویه و بویراحمد در جنوب غربی ایران واقع شده است و دارای پیشینه‌کهن تاریخی است. هر چند در گذشته‌ای نه چندان دور، جزء یکی از بلوک‌های مملکت فارس بوده که خود شامل دو قسمت می‌شد: قسمت شمال شرقی که آن را سردسیر و کوهستانی و پشت کوه می‌نامیدند و قسمت جنوبی و غربی که نره کوه و بهبهان نامیده می‌شد. در عهد باستان محدوده کهگیلویه، انشان یا انزان نامیده می‌شد که شامل کهگیلویه و ممسنی بوده است. پژوهشگران بر این باورند که مردمان انزان خود بخشی از مردمان پارس بوده و با هخامنشیان هم‌نژاد بوده‌اند. در سال ۱۲۵۸ هجری قمری، رامهرمز، شادگان، هندیجان، بندر معشور، لیراوی و زیلوند جزء کهگیلویه و بهبهان بوده‌اند (بهبهان و کهگیلویه دارای سرزمین و محدوده مشترک بوده‌اند) و از آن تاریخ به بعد مناطق نامبرده از آن جدا شدند. از سال ۱۳۲۴ هـ.ش به جهات سیاسی، بویراحمد از کهگیلویه مجزا و ضمیمه استان فارس گردید. در دهه ۱۳۳۰ در قلمرو ایل بابویی شهر دوگنبدان شکل گرفت. در پانزدهم آبان ماه ۱۳۳۸، کهگیلویه نیز از بهبهان جدا گردید و شهرستان کهگیلویه با مرکزیت دهدشت شکل گرفت اما همچنان جزء استان خوزستان بود. و سرانجام در ۲۲ تیرماه ۱۳۴۲ هـ.ش طبق تصویب‌نامه مجلس شورای ملی وقت، سرزمین ایلات ششگانه کهگیلویه و بویراحمد شامل بویراحمد، طیبی، بهمی، چرام، دشمن زیاری و بابویی که تا آن زمان بخشی جزء استان فارس و بخشی جزء خوزستان بود از این دو استان جدا شد و به فرمانداری کل تبدیل گردید و متعاقب آن شهر یاسوج مرکز استان در سال ۱۳۴۴ هـ.ش به واسطه قلمرو ایل بویراحمد و ملاحظات سیاسی شکل گرفت و سرانجام در خرداد سال ۱۳۵۵ هـ.ش با همان محدوده به استان تغییر یافت. تشکیلات سیاسی عشایر کهگیلویه و بویراحمد از سال ۱۳۳۰ هـ.ش به بعد به تدریج دچار دگرگونی گردید. این روند از سال ۱۳۴۱ که اصلاحات اراضی اجرا شد، شتاب بیشتری گرفت تا قبل از آن همه ایلات ملک‌ور به صورت مال، اولاد، طایفه و ایل سازمان یافته بودند.

این استان با مساحتی بالغ بر ۱۶۲۶۴ کیلومتر مربع در جنوب غربی ایران قرار گرفته که از شمال با استان چهارمحال بختیاری، از شمال شرقی با استان اصفهان، از شرقی با استان فارس، از غرب با استان خوزستان و از جنوب با استان بوشهر هم‌جوار است. این استان با مرکزیت یاسوج دارای ۸ شهرستان: بویراحمد، کهگیلویه، گچساران، دنا، بهمی، باشت، چرام و لنده، ۱۷ شهر: یاسوج، دهدشت، دوگنبدان، چرام، سی سخت، باشت، لیکک، لنده، سوق، قلعه رئیسی، دیشموک، مارگون، گراب سفلی، چیتاب، پاتاوه، مادوان و سرفاریاب و دارای ۱۷ بخش، ۴۱ دهستان و ۱۷۰۰ آبادی دارای سکنه می‌باشد. جمعیت این استان بر پایه سرشماری مرکز آمار ایران در سال ۱۳۹۵ برابر با ۷۱۳۰۰۰ نفر بوده که ۵۸ درصد ساکن شهرها و مابقی در روستاها سکونت دارند. بلندترین نقطه استان، قله دنا با ارتفاع ۴۴۰۹ متر و پست‌ترین ناحیه آن لیکستر به ارتفاع ۵۰۰ متر از سطح دریا می‌باشد. این استان، گوشه‌ای از مهد تمدن ایران زمین، دیار کوهستان‌های سر به فلک کشیده و طبیعت بکر و دست‌نخورده است. وجود بیش از ۲۶۳۰ اثر تاریخی از دوره نوسنگی تا دوره معاصر، بالغ بر ۳۰۰ مکان زیارتی و تفرجگاهی، ۵۰۰ چشمه جوشان آب آشامیدنی و معدنی، ۲۰ رودخانه بزرگ و کوچک، بیش از ۴۰ آبشار دائمی و فصلی و ده‌ها پارک جنگلی، دریاچه‌های طبیعی، سدهای بزرگ و کوچک، دشت‌های وسیع، جنگل‌های چشمگیر، مناطق حفاظت‌شده با گونه‌های جانوری متعدد، غارها و اشکفت‌ها، باغ‌های زیبا، کوه‌های سر به فلک کشیده با دامنه‌های سر سبز و همچنین رایحه خوش گیاهان در دشت‌ها و کوهساران بخش کوچکی از جاذبه‌های این سرزمین می‌باشد.

۲- روستایی از توابع بخش مرکزی شهرستان کهگیلویه در استان کهگیلویه و بویراحمد است. این روستا در دهستان دشمن‌زیاری قرار دارد و براساس سرشماری مرکز آمار ایران در سال ۱۳۹۰ جمعیت آن ۱۳ نفر (۴ خانوار) بوده‌است.

پدر بنده با دو بردار دیگرش، هر کدام یک اتاق عشایری ساخته بودند و در کنار هم زندگی می‌کردند. به لحاظ ایل و تبار، از ایل دشمن‌زیاری^۱، طایفه قلندری هستیم. در یک منطقه‌ای به دنیا آمدم که سبک زندگی آنها به شکل عشایری بود. در آن موقع، عشایر به‌خصوص ایل و تبار ما، در وضعیت خوبی به سر نمی‌برد. به گفته پدران و بزرگان ما، زمانی که من به دنیا آمدم، دوران قحطی و بدبختی بود. در آن برهه از زمان، به قولی از هر ده طفلی که به دنیا می‌آمد، شاید دو الی سه نفر آن زنده می‌ماند، مابقی را بیماری سرخک و سایر بیماری‌ها از بین می‌برد. من هم در یک خانواده‌ای که از لحاظ اقتصادی ضعیف بود، به دنیا آمدم. دوران کودکی را در همان روستا گذراندم تا این که به سن شش-هفت سالگی رسیدیم و توان راه رفتن پیدا کردم. با توجه به محرومیت و نبود مدرسه در منطقه، از همان دوران کودکی، شغل دامداری و چوپانی انتخاب کردم.

ما به صورت عشایری زندگی می‌کردیم. تمام زندگی ما با نام و عشق علی(ع) شروع می‌شد. به ما یاد دادند که هنگام برخاستن و نشستن یا علی بگوییم. امام علی(ع) در قلب ما جای داشت، بنابراین نام علی در بین مردم منطقه، طرفدار زیادی داشت. برادر بزرگ‌تر ما، محمد طلا نام داشت. دو برادر دیگرم به نام‌های علی فرمان و شاه محمد بودند و من را که فرزند آخری بودم؛ علی‌مردان نام نهادند. اسامی ما برگرفته از نام ائمه اطهار بود. به‌طور کلی در طایفه و خاندان ما، چنین نام‌گذاری‌هایی

۱ - ایل دشمن‌زیاری یکی از ایلات شش‌گانه استان کهگیلویه و بویراحمد می‌باشد. قلمرو ایل دشمن‌زیاری بین بویراحمد سفلی، طیبی و بختیاری واقع شده است. این ایل از ۹ طایفه تشکیل گردیده که عبارتند از: طایفه الیاسی، طایفه بویری، سادات اسماعیلی، سادات مشهدی، نورالدین عباس، طایفه سلطانه‌لی، طایفه شیخ عالی، طایفه قلندری، طایفه نویی.

فصل اول: دوران نوجوانی، تحصیل و شکل‌گیری شبکه فکری

مرسوم بود. حتی اسم پدرم نیز محمد نام داشت.

شرایط جغرافیایی، اجتماعی و اقتصادی منطقه

محرومیت و فقر امکانات اولیه‌ی زندگی در استان ما و به تبع آن در زادگاه من بیداد می‌کرد. با توجه به این‌که شغل اکثر اهالی آن منطقه، دامداری و کشاورزی بود، به محض این‌که کودکان ما پا می‌گرفتند و خوب و بد را تشخیص می‌دادند، بعد از شش-هفت سالگی دنبال دامداری و کشاورزی می‌رفتند. وضعیت جغرافیایی ما به گونه‌ای بود که به صورت متمرکز نبودیم و در مواقعی از سال، ایل ما کوچ می‌کرد. حتی در حال حاضر هم، این رویه ادامه دارد و برخی از خانوارهای ما به صورت سردسیر و گرمسیر کوچ می‌کنند. به گونه‌ای که چهار الی پنج ماه در سردسیر هستیم و مابقی آن را در گرمسیر به سر می‌بریم. زندگی ایلی ما در روستاهای قلعه دختر، قلعه گل و قلعه کلات^۱ به این شکل بود که اوایل پاییز تا دو ماه بعد از عید نوروز به منطقه گرمسیر می‌رفتیم. آن موقع که جاده و امکانات نبود، با اسب، قاطر و الاغ تردد می‌کردیم. دو ماه بعد از عید به سمت سردسیر کوچ می‌کردیم. اکثراً دامدار بودیم. در مناطق گرمسیری، کشاورزی مختصری در حد و اندازه مصرف خانواده داشتیم. معمولاً کشاورزی ما به صورت کاشت گندم و برنج بود. در واقع، فعالیت اقتصادی و درآمدزایی آنچنانی در منطقه وجود نداشت، همین دامداری و کشاورزی که ما داشتیم، به زحمت کفاف خرج خانواده را می‌داد. در آن موقع، واحد اندازه‌گیری برای محاسبه مقدار زمین کاشته شده، «بار» بود. برای مثال به صد کیلو گندم، یک «بار» گفته می‌شد. هر

۱ - روستاهای دهستان دشمن‌زیاری از توابع بخش مرکزی شهرستان کهگیلویه.

ساله با زحمت فراوان و کم‌ترین امکانات، چند بار گندم و جو در حدی که نیاز خانواده بود، کاشت و برداشت می‌کردیم. کشاورزی ما با استفاده از ابزارآلات سنتی و اولیه بود. ماشین‌آلات کشاورزی امروزی وجود نداشت و ما مجبور بودیم که از الاغ، قاطر و گاو استفاده کنیم. مزارع گندم اهالی روستا، در کوه و بیابان بود و به صورت دیم کشت می‌شد. بنده نیز وقتی به سن شش سالگی رسیدم در امور دامداری و کشاورزی و چوپانی با خانواده همکاری می‌کردم.

در آن موقع، در مناطق عشایری، فقر امکانات بود و مثل امروز نبود که تشک و فرش و ... باشد. دارایی زندگی ما دو تا نمد^۱ به همراه دو سه تخته پتوی لحاف بود. معمولا مادران ما خودشان گلیم و نمد می‌بافتند. گاهی پیش می‌آمد که تعداد زیادی از افراد خانواده اعم از دایی، عمو، خاله و عمه در یک اتاق می‌خوابیدیم. هر چند که همان اتاق، یک اتاق واقعی هم نبود. اتاق‌هایی ما از سنگ، گل و چوب ساخته شده بودند. در وسط اتاق هم آتش روشن می‌کردیم و دور آن حلقه می‌زدیم. اهل خانواده، همگی زیر همان گلیم می‌رفتیم. گاهی پیش می‌آمد که همه اهل خانه اعم از عمو و پسر عمو تا دایی و خاله در همان یک اتاق می‌خوابیدند ولی چنان با صداقت و پاکی به خواب می‌رفتیم که همگی مثل خواهر و برادر بودیم.

از حکومت شاهنشاهی و استبدادی پهلوی، چیزی جز بدی نشنیده بودیم. زمانی که ما عشایر بودیم، از وضعیت زندگی در شهرها تعریف می‌کردند و از بی‌حجابی زنان و این که در شهرها، زنان روسری ندارند تعریف می‌کردند. ما هم اطلاعی از شهر و نوع زندگی شهرنشینان

۱ - نمد نوعی بافته سنتی و زیراندازی است که با پشم تولید می‌شود.

فصل اول: دوران نوجوانی، تحصیل و شکل‌گیری شبکه فکری

نداشتیم. حتی با کلمات برق، لامپ، ماشین و ... بیگانه بودیم. در آن زمان، یک پاسگاه ژاندارمری در منطقه ما بود، دقیقاً در خاطر من هست که وقتی خسته از کار روزانه به خانه برمی‌گشتیم، ما را می‌ترساندند و می‌گفتند: بخوابید وگرنه فلانی از پاسگاه می‌آید ... ما نیز وقتی نگاه‌مان به سربازی می‌افتاد، فوراً خودمان را در جایی پنهان می‌کردیم. خاطرات تلخ زیادی از آن زمان در اذهان ما، مانده است.

وضعیت تحصیل و مدرسه

حدوداً تا سن ۱۰ سالگی، شغل چوپانی داشتم و کمک‌کار خانواده بودم. در آن موقع، طرحی تحت عنوان «پیکار با بی‌سوادی» اعلام شده بود که از طرف دربار، تعدادی از معلمین را جذب و برای آموزش روستاییان اعزام می‌کردند. کسانی که مدرک ششم قدیم داشتند، در روستاها و به صورت شبانه، اهالی روستا را درس می‌دادند. در واقع، شبیه همان کاری که در زمان بعد از انقلاب به نهضت سوادآموزی معروف گشت. من و چند نفر از خواهران، برادران و بچه‌های فامیل در این کلاس‌ها که به صورت شبانه برگزار می‌شد، شرکت می‌کردیم. یعنی در طول روز، دنبال دامداری و کشاورزی بودیم و شب که می‌شد، در کلاس درس حاضر می‌شدیم. در آن زمان پسرعمویی داشتیم که ما را درس می‌داد و خیلی خوب هم تدریس می‌کرد.

این وضعیت همین‌طور ادامه داشت تا این که موفق شدم تا کلاس سوم ابتدایی، در همین کلاس‌های پیکار با بی‌سوادی، تحصیل کنم. بعد از آن، شرایط برای ادامه تحصیل وجود نداشت. در واقع چیزی برای ادامه‌ی تحصیل نبود. هدف ما فقط این بود که بتوانیم خواندن و نوشتن را یاد بگیریم. البته دوره‌ی پیکار با بی‌سوادی تا کلاس پنجم

بود، ولی برای ادامه‌ی آن باید به شهر دهدشت^۱ رفته و در یک آزمونی شرکت می‌کردیم. هر چند محروم بودیم، ولی حافظه و استعداد خوبی داشتیم. به گونه‌ای که به جز من، اغلب فامیل ما در ادامه همین کلاس‌های پیکار با بی‌سوادی، به مقاطع تحصیلی بالاتر رسیدند و اکثراً کارمند شدند ولی بنده، ادامه تحصیل ندادم. در آن موقع، به خاطر نبود علوفه در فصل زمستان، پدر خانواده، دام‌های ما را از عشایر جدا کرده بود و برای یافتن چراگاه بهتری به منطقه دیگری رفته بودیم. ما نیز از کلاس‌های پیکار با بی‌سوادی دور افتاده بودیم و دسترسی نداشتیم، همین نیز عاملی شد تا از ادامه تحصیل باز بمانم.

نقش روحانیون منطقه در شکل‌گیری شبکه فکری و نحوه آشنایی با انقلاب اسلامی

در همان زمان، گاه‌گاهی طلبه‌هایی به منطقه عشایری ما می‌آمدند. اولین طلبه‌ای که به روستای ما آمد، شهید نورالدینی^۲ بود. به طور کلی طلبه‌های زیادی داشتیم مثل آقا میراحمد تقوی^۳ که در نجف درس خوانده بودند، یا سید ضیاء پرهیزگار و میر عبدالعلی قائمی^۴، که

۱ - دهدشت یکی از شهرهای استان کهگیلویه و بویراحمد و مرکز شهرستان کهگیلویه می‌باشد. این شهر در قسمت گرمسیری استان واقع شده است و تابستان‌هایی گرم و زمستان‌هایی معتدل دارد. قدمت بافت تاریخی دهدشت معروف به «شهر قدیم دهدشت» (بلاد شاپور) به دوران ساسانی می‌رسد. بر اساس سرشماری سال ۱۳۹۵ جمعیت آن ۵۷,۰۳۶ نفر است.

۲ - روحانی شهید حجت الاسلام سید علی نورالدینی فرزند بیت اله، متولد سال ۱۳۳۲ روستای امامزاده نورالدین شهرستان کهگیلویه، ایشان اولین شهید روحانیت استان کهگیلویه و بویراحمد در صدر انقلاب می‌باشد. تاریخ و محل شهادت: ۸ دی ماه سال ۱۳۵۸ بهبهان.

۳ - حجت‌الاسلام حاج سید امیراحمد تقوی، متولد سال ۱۳۰۲ در بهبهان و از مشاهیر استان کهگیلویه و بویراحمد می‌باشند. ایشان یک روحانی برجسته و ذی نفوذ و به نوعی پدر معنوی شهرستان کهگیلویه بودند. از عمده فعالیت‌های ایشان، تاسیس حوزه علمیه شهرستان کهگیلویه و رهبری کننده مبارزات انقلابی مردم کهگیلویه بود. این سید بزرگوار در تاریخ ۲۴ مرداد سال ۱۳۹۸ در بیمارستان امام خمینی (ره) دهدشت، به لقاءالله پیوست.

۴ - سید ضیاء پرهیزگار و میر عبدالعلی قائمی از روحانیون شهرستان کهگیلویه بودند.

فصل اول: دوران نوجوانی، تحصیل و شکل‌گیری شبکه فکری

مرتب به روستاها می‌آمدند و تبلیغ دین می‌کردند و وجوهات شرعی را جمع‌آوری نموده و معمولاً به نجف اشرف^۱ نزد آیت‌الله خویی^۲ که مرجع تقلید شیعیان بود، می‌بردند. گاهی نیز در ایام تابستان که به منطقه سردسیر می‌رفتیم، برادران روحانی تشریف می‌آوردند و به اقوام خود سر می‌زدند. به عنوان مثال خانواده ما و پدر ما، بیشتر با سید ضیاء و مرحوم حاج عبدالعلی در ارتباط بودند. همین دو نفر کسانی بودند که وجوهات شرعی خانواده ما را وصول می‌کردند. به طور کلی از همان دورانی که به دنیا آمدیم، علمایی بودند که ما را راهنمایی می‌کردند.

بحث انقلاب را برای اولین بار از زبان شهید نورالدینی شنیدم. ایشان در آن موقع، طلبه بودند. در خاطر هست که فصل پاییز بود و شهید نورالدینی برای تبلیغ ماه محرم به منطقه آمده بودند و در منزل ما سکنی گزیده بودند. شب که می‌شد، برای اهالی خانواده صحبت می‌کردند. می‌گفتند سیدی به اسم سید روح‌الله خمینی هست که مرجع تقلید است و در قم زندگی می‌کند. مداوم از کمالات و خوبی‌های امام (ره) می‌گفتند و سعی داشتند که ما را با ایشان و اندیشه‌های ایشان آشنا کنند. البته، پدران و اغلب بزرگان ما، مقلد امام خمینی (ره) بودند. وقتی شهید نورالدینی به روستای ما آمدند، به ما گفتند وقتی فرزندان شما به سن تکلیف رسیدند، مقلد آقای خمینی شوند. در آن موقع، امام نمی‌گفتند و به اسم خمینی صدا

۱ - نجف نام شهری در عراق که پیش از اسلام نیز محل سکونت بوده است؛ اما اهمیت این شهر بیشتر به سبب وجود حرم امیرالمؤمنین علی (ع) و حوزه علمیه نجف اشرف است. امروزه این شهر به خاطر وجود مرجعیت دینی که در ساختار سیاسی قدرت در عراق نیز تأثیرگذار است، اهمیت بیشتری پیدا کرده است.

۲ - آیت‌الله سید ابوالقاسم موسوی خویی متولد سال ۱۲۷۸ خوی آذربایجان غربی، از مراجع بزرگ تقلید شیعه، نویسنده مجموعه ۲۳ جلدی معجم رجال حدیث، همچنین صاحب اثر تفسیری البیان فی تفسیر القرآن. تاریخ وفات ایشان به سال ۱۳۷۱ ش در کوفه می‌باشد.

می‌زدند. از ایشان سؤال می‌کردیم که این خمینی که شما از ایشان نام می‌برید، کیست؟ می‌گفتند: خمینی، یک سیدی هست که به خاطر فعالیت‌هایی که بر علیه شاه داشته‌اند، رژیم پهلوی ایشان را تبعید کرده و در حال حاضر در خارج از کشور به سر می‌برند. در واقع، ایشان، سعی می‌کردند امام (ه) را به ما معرفی کنند. بنابراین بنده، با راهنمایی و سخنان شهید نورالدینی بود که با امام خمینی (ره) و انقلاب اسلامی آشنا شدم و همان موقع، مقلد ایشان شدم.

در آن موقع، به طور معمول، برادران طلبه سالی دو مرتبه؛ یک بار برای ایام محرم و بار دیگر در ماه مبارک رمضان در روستاهای منطقه حضور پیدا می‌کردند. در واقع، این ایام، فرصت مناسبی برای کارهای تبلیغاتی بود. مخصوصاً این که آنها می‌گفتند از نجف آمده‌ایم. البته در هر منطقه‌ای نیز یک روحانی ملبس به لباس بود که معمولاً ساکن همان مناطق بود و مردم را هدایت می‌کرد و برای امور جاری شرعی مثل ازدواج، فوت و.. همکاری می‌کرد. به هر حال، وجود روحانیت محلی برای عشایر لازم بود. برای مثال، ایل دشمن زیاری، سه - چهار نفر طلبه داشت. که اغلب آنها برای تبلیغ دین، به صورت مخفیانه فعالیت می‌کردند و به هر کس که اعتماد داشتند در خفا از امام و انقلاب می‌گفتند و درباره‌ی امام زمان (عج) تبلیغ می‌کردند و با روشنگری و آوردن دلیل، ولایت امام را به امام زمان (عج) وصل می‌کردند. گاهی در نکوهش حکومت پهلوی حرف می‌زدند و مداوم تذکر می‌دادند که مواظب این حکومت باشید، این حکومت پوسیده و خائن به اسلام هست.

اما به هر حال، حکومت، حکومت شاهنشاهی بود. نماینده این حکومت، خوانینی بودند که در هر منطقه‌ای وجود داشتند و با

فصل اول: دوران نوجوانی، تحصیل و شکل‌گیری شبکه فکری

اشرافیت زندگی می‌کردند و مدافع حکومت بودند. اسم شاهنشاه برای آنها اعوذبالله مثل اسم خدا بود. مثلاً فلان خان که معترض حضور روحانیت بود مداوم می‌گفت: «اینها می‌آیند که فقط یک زنی را عقد کنند. اینها چطور به خودشان اجازه می‌دهند که در برابر شاهنشاه بایستند و در مقابل آن قدرت بزرگ همایونی قد علم کنند. شاهی که این همه قدرت و توپ و تانک دارد. کسی حتی نباید اسم شاهنشاه آریامهر را کج بیاورد... مردم ما باید او را به شاهنشاه آریامهر صدا بزنند...» به طور کلی، سعی می‌کردند که جایگاه روحانیون را در حدی که وظیفه‌شان فقط عقد و نکاح و حضور در مراسم خاکسپاری اموات است، تنزل دهند و این موضوع را در فرهنگ ما جا بیندازند. در خاطر من هست یک شب جلسه‌ای در منزل ما برپا شده بود. همین سید ضیاء پرهیزگار آمده بودند و برای ما صحبت می‌کردند. درباره‌ی امام می‌گفتند: مردم! این سید، فرزند زهرا (س) است. نماینده امام زمان (عج) هست و... به طور کلی سعی می‌کرد که مردم را نسبت به حکومت طاغوت و ظلم‌های آن آگاه کند.

البته من نمی‌خواهم این بُعد از رفتار حکومت پهلوی را نقد و یا تأیید کنم. ولی در منطقه‌ی ما، حتی خوانین ما به نسبت دیگر خوانین، برای سادات احترام خاصی قائل بودند. یک روز یادم هست که خان منطقه، مهمان ما بود و همزمان آقای پرهیزگار حضور داشتند. در رسم عشایر، قبل از غذا، دست مهمان را می‌شستند. وقتی برای شستن دست مهمانان آمدند، ابتدا سراغ خان رفتند، ولی خان قبول نکرد و گفت: «اول دست سید را بشوید، احترام ایشان واجب است!»

موضوع دیگری که در منطقه ما رسم شده بود- البته از مناطق دیگر اطلاعی ندارم- به ما یاد داده بودند که هیچ‌وقت جلوتر از

سادات حرکت نکنید. و این که مجلسی که در آن سیدی حضور دارد، تا آن سید صحبت نکرده است، شما نیز صحبت نکنید. در مجالس، پایین‌تر از سید بنشینید و ... به همین خاطر حرمت، عشق و معجزه سادات از بچگی در وجود ما نهادینه شده بود.

سفرهای شهر به شهر و آشنایی با شخصیت امام (ره) و انقلاب اسلامی

۱۵ سال داشتم که چوپانی را رها کرده و برای پیدا کردن کار، با دو-سه نفر از اقوام، راهی شهر اصفهان شدم. سال ۱۳۵۷ بود که به اصفهان رفتم. شب بود که وارد شهر شدیم. برای اولین باری بود که یک شهر را از نزدیک می‌دیدم. از بزرگی شهر و آن همه روشنایی، متعجب شده بودم. از دوستانی که از من بزرگ‌تر بودند سؤال می‌کردم که اینها چه هستند؟ چگونه این روشنایی درست شده است؟ مگر امکان دارد که بهشتی که می‌گویند، همین باشد؟ واقعاً آشنایی نداشتم. چیزی ندیده بودیم.

برای مدتی در اصفهان ماندم و به کارگری مشغول شدم. در واقع از چوپانی به کارگری تغییر شغل داده بودم. در آن موقع، در هیاهوی اوایل انقلاب، شهر اصفهان ناامن شده بود. مدت زمان کوتاهی آنجا ماندم و بعد از آن به شهر بوشهر رفتم. زمانی که آنجا رفتم، انقلاب پیروز و تثبیت شده بود. مدتی آنجا ماندم و بعد از آن به شهر بهبهان رفتم. آنجا خواهرزاده‌ای به نام کاووس مدنی‌زاده^۲ داشتم، که از طرفی عموزاده هم محسوب می‌شدیم. کاووس، بی سواد بود و قبلاً چوپانی را تجربه کرده بود. در آن دوره، رسوم خاصی در عشایر وجود داشت.

۱ - بهبهان: شهری است در جنوب غربی ایران است. این شهر مرکز شهرستان بهبهان در جنوب شرقی استان خوزستان واقع شده است.

۲ - شهید کاووس مدنی‌زاده فرزند کیامرث متولد سال ۱۳۳۶ تاریخ و محل شهادت: ۳۱ فروردین ۶۵ فاو.

فصل اول: دوران نوجوانی، تحصیل و شکل‌گیری شبکه فکری

برای مثال: یک نفر که گله دار بود برای نگهداری از دام‌های خود به چوپان نیاز داشت و از کسانی که فرزند پسر داشتند برای مدت معینی چوپان قرض می‌کرد و به ازای آن، چند گوسفند پرداخت می‌کرد. کاووس که از من بزرگ‌تر بود، قبلاً به روستای طولیان^۱ رفته بود و در خانواده سادات، مخصوصاً خانواده سید عبدالنبی رضا توفیقی که از روحانیون بانفوذ شهرستان کهگیلویه بود، چوپانی کرده بود. در همانجا نسبت به امام (ره) و انقلاب به خوبی شناخت پیدا کرده بود.

همان موقعی که به بهبهان آمدم، قرار بود جمهوری اسلامی به رای گذاشته شود. کاووس به من می‌گفت که باید به جمهوری اسلامی رای بدهی. در آن موقع، صندوق‌هایی آورده بودند و همه چیز آماده شده بود. به خواهرزاده گفتم: من مقلد امام خمینی (ره) هستم.

کاووس گفت: «امام خمینی (ره) فرمود: نه شرقی نه غربی، جمهوری اسلامی... همه ما باید به حرف امام‌مان گوش دهیم.» روز رای‌گیری، مشغول کارگری بودیم و دستانمان زیر سیمان و گچ بود، خواستیم کار را تعطیل و در رای‌گیری شرکت کنیم ولی صاحب‌کار که عقیده ما را فهمیده بود، به ما اجازه نمی‌داد. وقتی صاحب‌کار متوجه شد که حریف ما نمی‌شود، گفت به شما اجازه می‌دهم ولی یه شرط این که به جمهوری اسلامی رای منفی دهیم. ولی ما قبول نکردیم، رفتیم و به جمهوری اسلامی رای دادیم. در نهایت، ما را از کار اخراج کرد.

بعد از آن بود که کم‌کم زمینه‌ی پرورش اندیشه‌های امام (ره) و عشق به آن سید بزرگوار، توسط کاووس در وجود من، مهیا شد. در واقع، برای شناخت امام (ره) و انقلاب، خواهرزاده من خیلی تاثیرگذار بود.

۱ - روستایی که در پنج کیلومتری شهر دهلشت واقع شده است.

ایشان علیرغم بی‌سوادی، شخصیتی مومن و انقلابی داشت و برای من و امثال من، نقش هدایتگری دانا و روشنگری توانا بود. حدود شش الی هفت ماه در شهر بهبهان بودم و به شغل کارگری مشغول بودم. انقلاب تثبیت شده بود. آنجا بود که خبردار شدم، عراقی‌ها به ما حمله کردند.

حضور بنی صدر در بهبهان

در همان اوایل انقلاب، اختلافاتی میان بنی صدر و شهید بهشتی بوجود آمده بود. من و خواهرزاده طرفدار شهید بهشتی بودیم. یک روز، در شهر بهبهان درگیری شدیدی بین طرفداران شهید بهشتی و بنی صدر رخ داده بود. طرفداران شهید بهشتی ۱۰۰ نفری می‌شدند، اغلب خانم و دانشجو بودند. ما هم ۲۰ نفر مرد بودیم که جلو دار آنها بودیم. هر چند شناخت چندانی از آنها نداشتیم ولی من و خواهرزاده به عنوان دو نفر از بچه‌های عشایر، چماق و سنگ به دست، جلو دار آنها بودیم. درگیری شدیدی بین ما و طرفداران بنی صدر رخ داد. عشایر و چوپان بودیم و از سنگ استفاده می‌کردیم. زور ما بر آنها می‌چربید و قوی‌تر بودیم. با هر سنگی که پرتاب می‌کردیم، عده‌ی زیادی فرار می‌کردند.

در شهر بهبهان، ۱۰ الی ۲۰ نفر معمار بودند که محل کار کارگران و این که کجا کار کنند، توسط آنها مشخص می‌شد. اغلب طرفدار بنی صدر بودند. به همین خاطر، فردای روزی درگیری، ما را اخراج کردند. آخرین روزی بود که در شهر بهبهان بودیم. جنگ شروع شده بود. عده‌ای از آبادانی‌ها که جنگ زده شده بودند، به بهبهان آمده بودند. در یک مسجدی سر میدان بید بلند بهبهان، تعداد زیادی از همین جنگ

فصل اول: دوران نوجوانی، تحصیل و شکل‌گیری شبکه فکری

زده‌ها تجمع کرده بودند. سر میدان بید بلند نشسته بودیم. آفتاب به نیمه رسیده بود و هوا خیلی گرم بود. متوجه شدم که یک جیپ ژاندارمری از راه رسید. شخص آقای بنی صدر داخل آن جیپ بود. پیاده شد و نزد جنگ‌زده‌ها رفت. به خواهرزاده گفتم که به راحتی می‌توانیم بنی صدر را بکشیم. همراهان بنی صدر، دو سه نفر سرباز مسلح بیشتر نبودند. به کاوویس گفتم: آنها را سرگرم کن، من تفنگ ۳ژ را از دست یکی از سربازها می‌گیرم و او را می‌کشیم.

در عشاير که بودیم، تفنگ‌هایی مثل برنو، تفنگ سوزنی، ... داشتیم. هنوز ۳ژ ندیده بودم. خودمان را وسط جمع رساندیم. جنگ زده‌ها جمع شده بودند، هورا می‌کشیدند و برای بنی صدر، دست می‌زدند. عده‌ای هم شعار «درود بر بنی صدر ... مرگ بر بهشتی» سر می‌دادند. خواهرزاده من انسان شجاعی بود و زیر بار نمی‌رفت. در همین زمان بود که تعصبش اجازه نداد و در میان انبوه جمعیت بلند شد و شعار «مرگ بر بنی صدر، درود بر بهشتی سر داد» جمعیتی که آنجا بودند و اکثراً همان جنگ‌زده‌ها بودند، او را محاصره کردند که ایشان را بگیرند. از نظر جسمی قوی‌تر از خواهرزاده بودم. دفاع کردم و ایشان را از محاصره آنها در آوردم. مامورینی که با بنی صدر بودند، خواستند که ما را دستگیر کنند. هر طور شده بود از آن مخمصه نجات پیدا کردیم و از ترس این‌که توسط ژاندارمری و یا هواداران بنی صدر دستگیر بشویم، از بهبهان فرار کردیم و به دهدشت آمدیم. اقدامات ما بر علیه بنی صدر و یا طرفداری از شهید بهشتی، این‌گونه نبود که زیر مجموعه یک سازمانی باشیم و توسط کسی هدایت بشویم و با برنامه کار کنیم. تا همین اندازه می‌دانستیم که شهید بهشتی روحانی است، نزدیک به امام (ره) و اولاد پیغمبر است

و راست می‌گوید. بنی صدر هم چون با بهشتی و علما مشکل دارد و... بنابراین حق را به بهشتی می‌دادیم.

وقتی به این نتیجه رسیدیم که با توجه به شعارهایی که بر علیه بنی صدر داده‌ایم، احتمال دستگیری‌مان وجود دارد و شرایط برای ادامه کار در شهر بهبهان فراهم نیست، همان شب راهی دهدشت شدیم. آنجا به خانه برادر بزرگ‌تر خودم که چندی قبل به دهدشت آمده بود، رفتیم. برادرم به من گفت: «علی مردان! دیگه جایی نرو، می‌خواهم مغازه‌ای اجاره کنم و آنجا مشغول شوی.»

صاحب مغازه، شخصی به نام سیدپیرو از اهالی دهدشت بود. یک باب مغازه کبابی بود که صاحبش قصد داشت وسایلش را بفروشد. مقداری پول که مبلغش را به یاد ندارم به اضافه مقداری پول که اخوی داشت، روی هم گذاشتیم و تحویل دادیم و مغازه را گرفتیم. قرار بود تا زمانی که تکلیف سربازی من معلوم شود، در همان مغازه کار کنم. احتمالاً اواخر تابستان و یا پاییز سال ۱۳۵۹ بود. به هر طریقی شده بود، کبابی را خریدیم و شروع به کار کردیم. شب‌ها در همانجا می‌خوابیدم.

**فصل دوم: دوران بسیجی و اولین
حضور در جبهه‌های حق علیه باطل**



فصل دوم: دوران بسیجی و اولین حضور در جبهه‌های حق علیه باطل

نحوه ورود به بسیج

یک روز کاووس من گفت که می‌خواهد عضو بسیج شود. اطلاعاتی درباره‌ی بسیج نداشتم. کاووس می‌گفت که می‌خواهد عضو کمیته انقلاب شود. بالاخره رفت و مدتی در کمیته انقلاب ده‌دهشت مشغول شد، ولی ادامه نداد. به من گفت: «کمیته شهر ماهشهر نیرو می‌خواهد، می‌خواهم به کمیته ماهشهر بروم.»

کاووس مدتی نیز در کمیته ماهشهر مشغول بود. من نیز در کبابی مشغول به کار بودم. خواهرزاده بعد از یک ماه مجدداً برگشت و گفت: «فایده ندارد، می‌خواهم عضو بسیج ناحیه ده‌دهشت بشوم.» کاووس مجدداً رفت و به عضویت بسیج درآمد. هنوز سربازی نرفته بودیم. سن من به ۱۸ سال نمی‌رسید ولی ایشان از من بزرگ‌تر بود و ۲۳ سالی سن داشت.

بعد از مدتی کار در مغازه، حدود ۱۰۰ متر زمین خریده بودم و اتاقکی در آن ساختم و با مادرم در آن زندگی می‌کردیم. پدرم که دوباره ازدواج کرده بود، در همان عشایر مانده بود. من نیز همچنان در همان مغازه کبابی مشغول به کار بودم.

ایام جبهه و جنگ بود. عملیات حصر آبادان شروع شده بود. عده‌ای از هم ولایتی‌های ما گروه گروه به جبهه می‌رفتند. در آن زمان، گاهی پیش می‌آمد که عشایر ما با اسلحه شخصی خودشان به جبهه اعزام می‌شدند. در این هیاهو و شور و شوقی که برای دفاع از خاک وطن ایجاد شده بود، انگار چیزی مرا فراموشی خواند. کم‌کم شوق جبهه رفتن داشت در درونم شعله‌ور می‌شد. در آن زمان، وقتی در دهات زندگی می‌کردیم، عده‌ای می‌نشستند و شاهنامه و هفت لشکر می‌خواندند. مثلاً شاهنامه خوانان برای ما قصه‌های رستم و

سهراب و شعرهای حماسی می‌خواندند. این نحوه بیان آنها، خود به خود، شور و شوق عجیبی در درون ما بوجود می‌آورد.

معمولا شب که می‌شد خواهرزاده من از بسیج بر می‌گشت و نزد من می‌آمد. یک شب به خواهرزاده گفتم: چه می‌شود که ما هم مانند رستم بشویم و برویم در جبهه و کارهای رستم‌گونه انجام دهیم. با او درد دل می‌کردم و از آرزو و رویای حضور در جبهه می‌گفتم. کاووس نیز همیشه از اخباری که از جبهه و جنگ شنیده بود برای من می‌گفت. همین موضوع، رفته رفته من را برای رفتن به جبهه تشویق می‌کرد.

عامل دیگری که خیلی تاثیر گذار بود مربوط می‌شود به حضور دو نفر از همشهری‌هایم که بعضی مواقع مشتری من بودند و گاه‌گاهی آنجا می‌آمدند و غذا می‌خوردند. یکی از آنها آقای روشنفکر^۱ بود که شغلش معلمی بود و دیگری به نام آقای کلانی بود که رئیس آموزش و پرورش دهدشت بود. ارتباط آنها را به لحاظ خانوادگی نمی‌دانستم. این دو بزرگوار بخصوص آقای روشنفکر مداوم من را تشویق می‌نمودند که به جبهه بروم. گاهی نیز سوالات مذهبی و دینی می‌پرسیدند و با هم مباحثه می‌کردند. کم کم با این دو بزرگوار دوست شدم. روشنفکر از طایفه تامرادی بودند. طایفه آنها با طایفه ما، از نظر جغرافیای در جوار هم قرار داشت و ارتباطات زیادی داشتیم. پدران ما همدیگر را می‌شناختند. یک روز به آقای روشنفکر گفتم که خیلی دوست دارم به جبهه بروم ولی شرایطش مهیا نیست، به محض این که شرایط فراهم شود، به جبهه خواهم رفت.

مردم منطقه، در قالب بسیج، کاروان- کاروان به مناطق جنگی اعزام می‌شدند. شور و شوق عجیبی در دل‌ها افتاده بود. کاووس که عشق جبهه

۱ - شهید قباد روشنفکر فرزند محمد نبی متولد سال ۱۳۳۶ کهگیلویه، معلم آموزش و پرورش. تاریخ و محل شهادت: ۱۶ اردیبهشت سال ۱۳۶۱ عملیات بیت المقدس، جبهه فکه.

فصل دوم: دوران بسیجی و اولین حضور در جبهه‌های حق علیه باطل

داشت با یکی از همین کاروان‌ها خودش را به جبهه رساند. ظاهراً برای عملیات شکست حصر آبادان اعزام شده بودند. وقتی از عملیات حصر آبادان برگشت، از جبهه و جنگ و دلاوری‌های رزمندگان، برای ما تعریف می‌کرد و سعی می‌کرد از لحاظ فکری من را تحت تاثیر قرار دهد. کم‌کم، جرقه‌های رفتن و رسیدن به هدف، در دل من شعله می‌گرفت.

غروب یکی از روزهای بهاری بود. بعد از کار روزانه، داشتم با دوچرخه به سمت خانه می‌رفتم. منزل روشنفکر در مسیر خانه ما قرار داشت. هر چه به خانه ایشان نزدیک می‌شدم، صدای ناله و شیون بلند و بلندتر می‌شد. وقتی به نزدیکی‌های منزل ایشان رسیدم، مکشی کردم و خوب گوش دادم. پیش خودم گفتم: خدایا! چه خبر شده؟ جلوتر که رفتم، پوسترش را زده بودند. باورم نمی‌شد، سؤال کردم. گفتند که روشنفکر شهید شده است. به عکس شهید زل زدم و تمام حرف‌هایی را که در این مدت به من گفته بود، مرور می‌کردم و اشک می‌ریختم. شهید روشنفکر انسان شریفی بود و در دانشگاه دزفول^۱ درس خوانده بود.

همانجا به مردمی که آمده بودند اعلام کردند که امشب مراسم دعا برپا می‌شود. شب که از راه رسید، برادران سپاهی آمدند و روضه خوانی کردند و مراسم دعا برگزار کردند. من هم در آن مراسم بودم. همانجا بود که به شدت منقلب شدم و تصمیم گرفتم در اسرع وقت به جبهه بروم.

اوایل تیرماه سال ۱۳۶۱ بود. هوا خیلی گرم بود. ماه رمضان از راه رسیده بود. به احترام این ماه مبارک، مغازه را بستم و تلاش کردم که

۱ - دزفول شهری در جنوب غربی ایران و در استان خوزستان می‌باشد. این شهر بعد از شهر اهواز دومین شهر پرجمعیت استان می‌باشد که در کنار رودخانه دزو در بخش‌های جلگه‌ای استان خوزستان واقع شده است. با آغاز جنگ ایران و عراق، دزفول یکی از شهرهایی بود که بیش از ۱۶۰ بار به آن یورش موشکی شد. این حملات به قدری زیاد بود که اعراب نام «بلدالصواریخ» به معنی شهر موشک‌ها را به دزفول دادند.

در این مدت، مشغول کار دیگری شوم. رفتم و با یک وانت اجاره‌ای، مقداری هندوانه و خربزه آوردم و می‌فروختم.

یک روز طاقتم به سرآمده بود. مقداری هندوانه از بار قبلی مانده بود که باید می‌فروختم ولی دل توی دلم نبود. نصفش را فروختم و نصف دیگرش را بی خیال شدم. مغازه برادرم همان نزدیکی‌ها بود. به او گفتم: برادر! بقیه هندوانه‌ها را خودت بفروش. گفتم: «در این ماه رمضان کجا می‌روی؟»

گفتم: جایی نمی‌روم... تا مرکز شهر می‌روم و بر می‌گردم.

خیلی سریع، با دوچرخه به سمت بسیج رفتم. وقتی که خداوند بخواهد سرنوشت را عوض کند، شرایط آن را بوجود می‌آورد. وقتی آنجا رفتم، یکی از برادران پاسدار، به نام ایمر عزیز^۱ آنجا بود. ایشان مسئول بسیج بود. با هم سلام و احوال پرسیدیم. چند نفر در صف بودند. وقتی نوبت به من رسید، به من گفتم: «آقا می‌خواهی به جبهه بروی؟»

گفتم: بله.

گفتم: «شناسنامه‌ات را بده.»

نگاهی به شناسنامه من کرد و در حالی که لبخندی بر لب داشت، گفتم: «برادر! سه ماه کم داری!»

سنم به ۱۸ سال نمی‌رسید، سه ماه کم داشتم. گفتم: برادر! تو را بخدا من را ثبت نام کن. سه ماه که چیزی نیست. نگاهی به من کرد و با اشاره سر گفت که نه! نمی‌شود. قیافه‌ای حق به جانب گرفتم

۱ - شهید ایمر عزیز تراب، فرزند ماندنی متولد سال ۱۳۴۷ روستای تراب کهگیلویه، این شهید عزیز مسئولیت پرسنلی و اعزام نیروی سپاه شهرستان کهگیلویه را بر عهده داشتند. تاریخ و محل شهادت: ۴ اسفند سال ۱۳۶۲ منطقه عملیاتی کربلای ۵، برادر ایشان، شهید حسین عزیز در تاریخ ۱۲ فروردین سال ۱۳۶۶ در جبهه شلمچه به شهادت رسید.

فصل دوم: دوران بسیجی و اولین حضور در جبهه‌های حق علیه باطل

و گفتم: نگاه کن! هیکل من خوب است، بدنم ورزیده است... من توان جنگیدن دارم.

خندید و گفت: «باشه! چند تا سؤال از تو می‌پرسم، اگر جواب دادی، ثبت نامت می‌کنم.»

نشستم و منتظر سوالش ماندم. چند سؤال درباره‌ی نمازه و سوره حمد از من پرسید. دو تا غلط داشتم. گفت: «در نماز تو، دو تا غلط وجود دارد، ابتدا این غلطها را درست کن، بعد بیا تا ثبت نامت کنم.» گفتم: برادر! من می‌خواهم به جبهه بروم که نمازم را صحیح کنم که اصلاح شوم. من کباب فروش هستم. اگر از این درب بیرون بروم مجدداً سراغ کبابی می‌روم. مطمئن باش نماز من هم اصلاح نخواهد شد. این را که گفتم، برگشت و صورت من را بوسید و به بقیه همکارانش گفت: «این برادر را همین امروز ثبت نام کنید و همین امروز هم اعزام کنید.»

از قضا، همان روز، نوبت اعزام نیرو داشتند، بنده هم اطلاعی نداشتم. البته می‌دیدم که عده‌ای در حال رفت و آمد هستند و لباس می‌گیرند و ... ولی متوجه نشده بودم.

در همان روز تشکیل پرونده دادم و در حالی که روزه بودم، گفتند که باید قبل از اذان ظهر حرکت کنید که گرمای هوا شما را اذیت نکند. گفتم: همین امروز؟ لااقل اجازه بدهید که من به مغازه بروم و دوچرخه را آنجا بگذارم و برگردم. با دوچرخه به مغازه برگشتم و هندوانه‌ها را با یک مقوایی پوشاندم و دوچرخه را به یک ستونی قفل کردم. خواستم به همسایه سفارش کنم که مواظب هندوانه‌ها باشد ولی ترسیدم که به برادرم چیزی بگویند و مانع از رفتن من شود.

خیلی سریع برگشتم و خودم را به مقر بسیج رساندم. سه دستگاه اتوبوس آماده بودند که ما را سوار کنند. قبل از اذان ظهر بود. تعدادی را کفن پوش کردند. من هم خیلی خجالتی بودم. از طرفی نمی‌خواستم که کسی من را بشناسد، ناچاراً کفن پوش شدم. با همان حالتی که کفن پوشیده بودیم، به صورت پیاده به سمت میدان اصلی شهر می‌رفتیم. قرار بود از آنجا سوار اتوبوس بشویم. من سومین نفر در صف بودم. در همین زمان بود که متوجه شدم برادرم در همان نزدیکی ایستاده و شعار می‌دهد: «دروود بر رزمندگان، درود بر رزمندگان...»

سرم را پایین انداختم و از کنارش رد شدم. متوجه من نشد. این در حالی بود که مادر بیچاره من در خانه تک اتاقی که داشتیم، تنها بود و منتظر برگشتن فرزندش بود. جایی که منزل ما بود، تک افتاده بود و همسایه‌ای نداشت. آب و برق هم نداشتیم و مجبور بودیم که با بشکه‌های ۲۰ لیتری از منزل همسایه‌ای که با ما فاصله زیادی داشت، آب بیاوریم. یک رشته سیم برق از فاصله دور هم برای روشنایی منزل آورده بودم، ولی به درستی جواب نمی‌داد.

تصور این که مادری تنها و بیچاره را ترک کنم و به جبهه بروم سخت بود. مادری که قرار بود همان روز برای ایشان افطاری ببرم. همین که خواستم سوار اتوبوس بشوم، یک بنده خدایی همانجا بود، نشانی مغازه را به او دادم و گفتم که آنجا برود و به علی فرمان؛ برادر من، بگوید که علی‌مردان به جبهه رفت. به برادر من بگو که هندوانه‌ها را بفروش و یا هر طور که صلاح می‌دانی استفاده کن، دوچرخه‌ام را نیز به خانه ببر.

فصل دوم: دوران بسیجی و اولین حضور در جبهه‌های حق علیه باطل

هنوز عملیات رمضان^۱ شروع نشده بود. از دهدشت حرکت کردیم و برای آموزش نظامی به پادگان شهید دستغیب^۲ کازرون^۳ رفتیم. از آن طرف، آن بنده خدا هم یادش رفته بود که به خانواده ما اطلاع بدهد. برادر من هم که بی خبر از ماجرا بود، به خانه‌ی خودش رفته بود. وقتی شب شد و من به خانه برگشتم، مادرم نگران شده بود و داد و فریاد کرده بود که برای پسرم چه اتفاقی افتاده است. همان شب به خانه برادرم رفته بود و از آنجا خودشان را به مغازه رسانده بودند. وقتی رفتند، دیدند که هندوانه‌ها و دوچرخه همانجاست ولی اثری از من نیست. نگرانی آنها بیشتر شده بود. از همسایه‌ها سؤال کرده و از من خبر گرفته بودند. به‌طور اتفاقی همان شخصی که به او سفارش کرده بودم، از راه رسیده بود و به آنها گفته بود که فلانی قبل از ظهر با یک کاروانی به جبهه رفت.

پادگان شهید دستغیب کازرون

همان شب اول، وقتی وارد پادگان شهید دستغیب کازرون شدم، یکی

۱ - عملیات رمضان در تاریخ ۲۳ تیرماه سال ۱۳۶۱ توسط سپاه و ارتش در منطقه عملیاتی شلمچه (شمال غربی خرمشهر و شرق بصره) با رمز «یا صاحب الزمان ادرکنی» آغاز شد. هدف از این عملیات فتح منطقه‌ای از خاک عراق و گرفتن امتیاز ارضی برای پایان عادلانه به جنگ دو ساله در طی ۵ مرحله، اجرا شد. در این عملیات ۱۰۹۷ دستگاه تانک و نفربر دشمن منهدم شده و ۵۰ تانک و نفربر به غنیمت نیروهای اسلام در آمد و ۸۷۱۵ تن از نیروهای بعثی عراقی نیز کشته، زخمی و اسیر شدند.

۲ - سید عبدالحسین دستغیب شیرازی (۱۲۹۲ - ۱۳۶۰ ش) مجتهد شیعه، شهید محراب، رئیس حوزه علمیه فارس، نماینده ولی فقیه در استان فارس، امام جمعه شیراز و نماینده‌ی استان فارس در مجلس خبرگان قانون اساسی بود. گناهان کبیره، قلب سلیم، داستان‌های شگفت از جمله آثار سید عبدالحسین دستغیب است. ایشان در مبارزات انقلاب اسلامی نقش فعالی داشت و پس از انقلاب، به امامت جمعه شیراز منصوب شد. در روز ۲۰ آذر ۱۳۶۰ ش. پس از اقامه نماز جمعه در یک حمله تروریستی انتحاری توسط یکی از اعضای منافقین به شهادت رسید و سومین شهید محراب نام گرفت. وی فرزند سید محمدتقی، برادر سید محمد مهدی و دایی سید علی محمد و سید علی اصغر دستغیب بود.

۳ - شهر کازرون مرکز شهرستان کازرون در بخش شرقی استان فارس می‌باشد.

از رزمنده‌هایی را که قبلاً به مغازه کبابی می‌آمد، دیدم. نامش سید محمد اسلامیان^۱ بود. در واقع، آشنایی قبلی با هم داشتیم. وقتی من را دید، به گرمی از من استقبال کرد و خیلی خوشحال شد. سید محمد، مربی تاکتیک نظامی و اسلحه‌شناسی بود.

قرار بود که به مدت ۴۵ روز، دوره‌ی آموزش نظامی را طی کنیم. با توجه به درپیش بودن عملیات رمضان، مجبور شدند که دوره آموزشی را کوتاه‌تر و فشرده برگزار کنند. بنابراین آموزش ما بیشتر از یک ماه طول نکشید.

مادر و پادگان شهید دستغیب

بعد از ۲۰ روز که از دوره‌ی آموزشی ما گذشت، پنج روزی به ما مرخصی دادند. به دهدشت رفتیم. بعد از پایان مرخصی علی‌رغم این که مادر اصرار داشت پیشش بمانم، مجدداً به کازرون برگشتم. پنج روز از برگشتم می‌گذشت. یک روز بعد از ظهر، در حالی که در حیاط پادگان قدم می‌زدم، از طریق بلندگو اعلام شد که آقای علیمردان روستاد برای ملاقات، جلوی درب پادگان حضور پیدا کند. خودم را به درب دژبانی رساندم. در کمال تعجب دیدم که مادرم آمده است. از دور که مادرم را دیدم، نگران شدم. گفتم نکند خبری شده است یا کسی از فامیل فوت کرده باشد.

مادر بنده یک زن روستازاده بود که از شهر اطلاعی نداشت، ولی طاقت نیاورده بود و در آن گرمای تابستان در پی من به کازرون آمده بود. جالب اینجا بود که دختر برادرم را که پنج ساله بود و پسردایی‌ام

۱ - شهید سید محمد اسلامیان فرزند عبدی متولد سال ۱۳۳۵ روستای دوریزگان از توابع شهرستان کهگیلویه. شهید بزرگوار طی چند دوره، مربی آموزش نظامی پادگان آموزشی دهدشت بود. سرانجام در تاریخ ۱۲ اسفند سال ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۵ به شهادت رسیدند.

فصل دوم: دوران بسیجی و اولین حضور در جبهه‌های حق علیه باطل

را که کلاس پنجم بود، با خودش آورده بود.

نرسیده به درب دژبانی، وقتی مادرم را دیدم، برگشتم و خودم را نشان ندادم. برای بار دوم، بلندگوی پادگان اس‌م را صدا زد ولی باز هم نرفتم. نمی‌خواستم در آن شرایط با مادرم روبرو بشوم. بالاخره مادر بود و عزیز، نگران بودم که اشک‌های مادر و نگاه ملت‌مسانه ایشان، بنده را از تصمیمی که گرفته بودم، منصرف کند. از طرفی تصمیم خودم را گرفته بودم و هیچ چیزی جلو دارم نبود.

دو ساعتی از آمدن مادر می‌گذشت. آسمان رو به تاریکی می‌رفت. آمدم سرکی بکشم تا ببینم چه بر سر آنها آمده است. متوجه شدم که مادرم هنوز نرفته است. جلوی درب دژبانی، یک درختی بود. زیر سایه همان درخت، همچنان منتظر نشسته بودند. به دژبان گفتم که این خانم، با این بچه‌های خردسال، دنبال کسی هستند؟ گفت: این بنده خدا، برای ملاقات پسرش آمده است، هر چه صدا می‌زنیم، پسرش حاضر نمی‌شود.

همان شب نزد اسلامیان رفتم و گفتم: سید جان! مشکلی برای من پیش آمده، مادرم آمده و جلوی پادگان منتظر من نشسته است. هر طور شده پیش ایشان برو و راضیش کن که برگردد. سید محمد نزد مادر رفت و به ایشان گفته بود: «مادر جان! اینجا ماندن شما، خوب نیست. احتمال دارد درنده‌ای، جانوری حمله کند و این برای شما خطر دارد.»

ولی مادر راضی نشده بود که برگردد. مقر پادگان بیرون از شهر کازرون بود. اسلامی‌نسب هر طوری شده بود مادر را راضی کرد که با یک مینی بوسی به شهر کازرون برگردند. وقتی مادر رفتند، از یک طرف خوشحال بودم که بالاخره رفتند و بی خیال من شدند و از

طرفی برای ایشان ناراحت بودم. بالاخره آن شب را با غم دوری از مادر سپری کردم. صبح که شد، در کمال ناباوری مجدداً از بلندگوی پادگان نام مرا صدا زدند. باز هم ملاقاتی و باز هم مادر!! خودم را جلوی درب پادگان رساندم به گونه‌ای که مادر متوجه نشود. مادرم باز هم آمده بود و جلوی درب پادگان نشسته بود. معلوم بود که دست بردار نیست. خودم را به اسلامیان رساندم و از ایشان خواهش کردم که هر طور شده مادر را راضی کند که برگردد. اسلامی نسب به من گفت: «برادر من! معلوم است که کوتاه بیا نیست، نزد مادر برو، یا قانع‌اش کن که برگردد و یا با ایشان برو.»

از یک طرف نگران مادر بودم و از طرفی شوق رفتن به جبهه را داشتم. راهم را انتخاب کرده بودم و هیچ چیزی نمی‌توانست مانع من شود. انگار کسی و یا یک حس درونی به من می‌گفت که تو حقی که برگردی نداری. گفتم: محمدجان! تحت هیچ شرایطی، راه برگشتی برای من وجود ندارد، خودت را اذیت نکن. گفت: «بالاخره که نمی‌شود بی خیال مادر شوی، مادر حرمت دارد ... دلش می‌شکند... هر طور شده برو و راضیش کن...»

بالاخره من و سیدمحمد مرخصی ساعتی گرفتیم و نزد ایشان رفتیم. نیمی از روز را پیش ایشان بودیم، حرف زدیم و دلیل آوردیم. ولی قانع نمی‌شد! اسلامیان برگشت و به من گفت: «یکی دو ساعت دیگر، پیشش بمان. او را به شهر ببر. تا غذایی میل کند، گناه دارد.»

وقتی اسلامیان رفت، دست مادرم را گرفتم و بوسیدم و گفتم: مادر جان! خواهش می‌کنم برگرد. من تصمیم را گرفته‌ام، برگشتنی نیستم. مادر که از منصرف کردن من پاک ناامید شده بود، دستی بر سینه خود گذاشت و در حالی که اشک می‌ریخت گفت: «پسرم! شیرم را حلال نمی‌کنم.»

فصل دوم: دوران بسیجی و اولین حضور در جبهه‌های حق علیه باطل

گفتم: مادر جان! در حال حاضر، حضور در جبهه برای من واجب‌تر از شیر تو است. خم شدم و پای مادرم را بوسیدم و گفتم: تو می‌خواهی شیرت را حلال کنی و می‌خواهی حلال نکنی... من برگشتی در کارم نیست. البته مطمئن بودم، مادر است دیگر، بالاخره من را حلال می‌کند. برای من اذن پدر ملاک بود که اجازه داده بود. مقداری پول به او دادم و گفتم که این پول برای کرایه و خرجی شما که به دهدشت برگردی. در نهایت به پادگان رفتم. مادرم دلشکسته راهی شهر کازرون رفت. روز سوم که شد، باز هم سرکله‌ی مادر جان من پیدا شد!!! این بار نیز چندین مرتبه از بلندگوی پادگان نام من را صدا زدند ولی من نرفتم ولی از راه دور نگاهش می‌کردم. این بار به طور کامل ناامید شده بود و وقتی متوجه شدند که من نخواهم رفت، همانجا سوار مینی بوسی شدند و به شهر دوگنبدان رفتند. دیگر خیالم راحت شد که این بار مادرم رفت و بر نمی‌گردد.

شهید کیان‌نژاد و اصلاح نماز من

زمانی که در پادگان شهید دستغیب بودم، چه در اصول دین و چه در مسائل فرعی دین، هر گونه مشکلی داشتم، شهیدان کیان‌نژاد^۱، سید صافی^۲ و حافظ^۳ به من کمک می‌کردند. این برادران، برای من کلاس احکام می‌گذاشتند و در طول شب‌ها، نماز شب یاد می‌دادند. مخصوصاً شهید کیان‌نژاد که طریقه صحیح خواندن نماز را به من

۱ - شهید احمد کیان‌نژاد فرزند گرجی متولد سال ۱۳۴۳ روستای سرماهور از توابع شهرستان کهگیلویه، تاریخ و محل شهادت: ۱ آبان سال ۱۳۶۲ خاک عراق.

۲ - شهید سید صافی راستین فرزند محمدعلی متولد سال ۱۳۴۱ روستای وارگرو از توابع شهرستان کهگیلویه، تاریخ و محل شهادت: ۲۰ بهمن سال ۱۳۶۴ فاو.

۳ - شهید حافظ آبخضر فرزند تیمور متولد سال ۱۳۴۴ سوق، تاریخ شهادت: ۲۲ اسفند سال ۱۳۶۲ مهاباد.

یاد دادند. اطلاعی هم ندارم که ایشان واقعاً درس طلبگی خوانده بود یا نه، ولی در این مدت کوتاهی که آنجا بودم، چنان از نظر فرهنگی و دینی با من کار کردند که احساس می‌کردم خودم یک عالم دینی شده‌ام. کار به گونه‌ای پیش رفت که در آن پادگان آموزشی و با آن همه فشار و خستگی و فشردگی آموزش‌ها، حتی برای یک شب، نماز شب من قطع نمی‌شد. نماز شب خودم را و به‌طور کلی نماز را اگر صحیح باشد و خدا قبول کند، مدیون این سه شهید بزرگوار، مخصوصاً شهید کیان نژاد هستم. به‌طور کلی، حضور در پادگان آموزشی کازرون، برای من تجربه خیلی خوبی بود، در آنجا بود که آماده و مهیای حضور در جبهه شدم.

خاطره‌ای از پادگان امیدیه

بعد از این که دوره‌ی آموزشی ما تمام شد، به مرخصی چند روزه‌ای رفتم و چند روزی را در دهشت و در منطقه‌ی عشایری خودمان گذراندم. دوباره به پادگان شهید دستغیب کازرون برگشتم. در آن موقع، عملیات رمضان در پیش بود. البته ما اطلاعی از این عملیات نداشتیم. از کازرون به شهر دوگنبدان^۱ و از آنجا به شهر بهبهان^۲ رفتیم. ما را از بهبهان به پایگاه پنجم شکاری امیدیه^۳ فرستادند. شب اول را آنجا ماندیم.

۱ - شهر دوگنبدان (گچساران) یکی از شهرهای نفت خیز جنوب کشور و مرکز شهرستان گچساران در استان کهگیلویه و بویراحمد است. بر اساس سرشماری سال ۱۳۹۵ بالغ بر ۹۶ هزار نفر جمعیت دارد.

۲ - بهبهان؛ شهری در جنوب غربی ایران و در استان خوزستان واقع شده است. این شهر مرکز شهرستان بهبهان در جنوب شرقی استان خوزستان است. بر اساس سرشماری سال ۱۳۹۵ جمعیت این شهر بالغ بر ۱۲۲ هزار نفر بوده است.

۳ - امیدیه مرکز شهرستان امیدیه و یکی از شهرهای مهم تولید نفت در استان خوزستان است. فاصله آن تا شهر اهواز تقریباً ۱۲۵ کیلومتر است.

فصل دوم: دوران بسیجی و اولین حضور در جبهه‌های حق علیه باطل

رزمنده‌ای به نام حاج طیب^۱ داشتیم که از بچه‌های روستای طولیان کهگیلویه بود. یگانه فرزند بود. پدرش شیرو نام داشت. حاج طیب اسیر شده بود. پدرش گاهی به مغازه ما می‌آمد و داد و گلایه می‌کرد که فرزندش اسیر شده است. آنطور که می‌گفتند حاج طیب در رادیو عراق خودش را معرفی کرده بود. این موضوع در ذهن من مانده بود. وقتی وارد پایگاه پنجم شکاری شدم و برای استراحت در خوابگاه پایگاه مستقر شدیم، بالای تختی که روی آن در حال استراحت بودم، در حالی که نگاهم رو به بالا بود، متوجه شدم بر روی دیوار اتاق، جمله‌ی «یادگاری حاج طیب، روستای طولیان، شهرستان دهدشت» نوشته شده است. بیت شعری زیر آن نوشته شده بود و زیر آن گفته بود که هر کسی که از شهرستان دهدشت (کهگیلویه) به اینجا آمد، اگر به شهادت رسیده بودم، برایم فاتحه بخواند. وقتی این جمله را خواندم، اندوهگین شدم. چون به هر حال، او یگانه فرزند بود، به جبهه رفته بود و اسیر شده بود. همین موضوع، عشق من را برای حضور در جبهه و خط مقدم، دوچندان کرد.

اولین حضور در واحد اطلاعات تیپ امام سجاد (ع)

صبح که شد، همگی به خط شدیم. برادران هوانیروز آمدند. امورات صبحگاهی انجام گرفت. ما بسیجی بودیم و زیر مجموعه سپاه بودیم ولی آن پادگان متعلق به ارتش بود. بعد از صبحگاه، ما را به اهواز اعزام کردند. آنجا که رسیدیم، هوا خیلی گرم بود. ما را به پادگان گلف بردند. در آنجا، یک شب ماندیم و سپس با عجله ما را سوار

۱ - حاج طیب همت نژاد، متولد سال ۱۳۴۱، روستای طولیان شهرستان کهگیلویه. در عملیات فتح المبین اسیر شد. در آن موقع، کم سن و سال ترین اسیر به شمار می‌رفت. بعد از اسارت به استخدام سپاه درآمدند و در حال حاضر بازنشسته سپاه پاسداران هستند.

کردند. از جاده اهواز- خرمشهر، به منطقه‌ای رفتیم که به آن مقر شهید دست بالا می‌گفتند. آنجا حالت بیابانی داشت. در آنجا تعداد زیادی چادر بود. این اردوگاه زیر مجموعه سپاه استان فارس بود. در آن موقع، استان‌های فارس، کهگیلویه و بویراحمد، بوشهر و بندرعباس مجموعاً تحت عنوان سپاه منطقه ۹ شناخته می‌شدند. اعزام نیروهای این مناطق از طریق شیراز انجام می‌گرفت. معمولاً عمده نیروها از پادگان صاحب الزمان (عج) شیراز به جبهه‌ها اعزام می‌شدند. زمانی که از کازرون اعزام شدیم، در واقع زیر مجموعه و زیر نظر پادگان صاحب الزمان (عج) شیراز اعزام شده بودیم.

روز اول در مقر شهید دست بالا مستقر شدیم و بعد از نماز و ناهار به خط شدیم. غافل از این بودیم که عملیات رمضان در پیش است. به همراه رزمنده‌هایی که از شهرستان کهگیلویه آمده بودیم سر جمع ۲۳ نفری می‌شدیم. همگی در یک دسته بودیم. شهید کیان نژاد فرمانده دسته بود. در کازرون که بودیم، شهید اسلامیان ما را سازماندهی کرده بود. شهید صافی، شهید حافظ هم بودند. ما ۲۳ نفر رفیق صمیمی شده بودیم.

این دسته‌ها موقت بود و زیر مجموعه گردان خاصی نبود. به خط مقدم که می‌رسیدیم مجدداً سازماندهی می‌شدیم. حدود ۱۰۰۰ نفر رزمنده در آنجا گرد هم آمده بودند که از کازرون و اطراف شیراز اعزام شده بودند. قرار بود ما را در گردان‌های پیاده، سازماندهی کنند که هر چه سریع‌تر برای حضور در خط مقدم و عملیات رمضان آماده شوند. زمانی که ما را به خط کردند، یکی از رزمنده‌ها که فکر کنم یکی از مسئولین تیپ امام سجاده (ع) استان فارس بود، آمد و برای ما سخنرانی کرد. نخست به ما خیرمقدم و خوش‌آمدگویی گفتند. سپس

فصل دوم: دوران بسیجی و اولین حضور در جبهه‌های حق علیه باطل

به ما اعلام کرد که عملیاتی در پیش هست، به تعدادی افراد داوطلب برای خنثی کردن میدان مین، نیاز داریم. کسانی که داوطلب هستند، اعلام کنند. در آن لحظه من بلند شدم. شهید حافظ و شهید صافی لباسم را کشیدند و من را نشانند. آنها گفتند: «بابا! بشین. ما با هم آمدیم. با هم به عملیات می‌رویم... ما در یک دسته هستیم. هر کجا که برویم، باید با هم باشیم.»

من نیز سر جای خودم نشستم. برای بار دوم اعلام کرد. دوباره بلند شدم و اعلام آمادگی کردم. این بار شهید کیان نژاد مانع‌ام شد. شهید صافی، جانشین شهید کیان نژاد بود. من هم مسئول تداراک دسته بودم. گفتم: آقا جان! اصلاً من می‌خواهم به میدان مین بروم. شما با من چکار دارید؟ من آمدم که شهید شوم. می‌خواهم همین امشب روی مین بروم. یکی از آنها گفت: «برادر من! اگر قرار است شهید شویم، همه با هم هستیم.»

گفتم: خیلی خوب! بیایید همه با هم برویم. در همین حین که بحث‌های یواشکی و زیر گوش با هم داشتیم، آن رزمنده برای بار سوم خواسته‌اش را اعلام کرد. مجدداً بلند شدم. باز هم دوستان من خواستند که مانع شوند. در همین حین آقای رودکی متوجه شدند و گفتند: «برادران! بگذارید آن برادر بسیجی بیاید.»

من اولین نفر بودم که از این جمع بیرون آمدم و در گوشه‌ای ایستادم. حدود پنج دقیقه طول کشید. آمار داوطلبین به پنج نفر رسید. در میان این پنج نفر، دو نفر پاسدار و بقیه بسیجی بودند. کیف به دست ایستاده بودم. خواستم برگردم که از دوستان خداحافظی کنم. مانع شدند و گفتند حق برگشت نداری. از راه دور از آنها خداحافظی کردم. از دور می‌دیدم که دارند گریه می‌کنند ولی

حقیقتاً من گریه نکردم. در حالی که لبخندی بر لب داشتم داد زدم:
خداحافظ بچه‌ها!

ما چند نفر را از آنجا بردند. بقیه رزمنده‌ها در همان اردوگاه ماندند. هر چند تجربه حضور در جبهه را نداشتم، اما در پادگان کازرون توسط شهید اسلامیان به خوبی آموزش دیده بودم. در آنجا، آموزش‌هایی مثل سلاح‌شناسی، جغرافیای نظامی و کار با قطب‌نما... تجربه کردیم. البته من سواد چندانی نداشتم، ولی آن شهید عزیز که نسبت به من علاقه‌ی خاصی داشت، طوری قطب‌نما را به من آموزش داد، که خبره شده بودم. ایشان شب‌ها در حیاط پادگان کازرون پیش ما می‌آمد و ما را آموزش می‌داد. هر دو از یک منطقه بودیم. معمولاً من و شهید حافظ و کیان‌نژاد، صافی با هم بودیم. این بزرگواران، علاوه بر قطب‌نما، نقشه‌خوانی را تا حدودی به من آموزش داده بودند. استعداد خیلی خوبی داشتم، با یک بار توضیح، مطالب را یاد می‌گرفتم. هدف اصلی من، حضور در اولین خط نبرد، تیراندازی زیاد و از پای درآوردن دشمنان بعثی بود. روح حماسی داشتم. این روح حماسی برگرفته از داستان‌های شاهنامه‌ای بود که برای ما می‌خواندند. حتی در ذهن خودم نحوه کشتن افراد دشمن را تجسم و تصور می‌کردم.

مقری که ما می‌خواستیم برویم، ۲۰۰ متر از آنجا فاصله داشت. به هر حال مقداری از آنجا دور شدیم. ماشین ایستاد. پیاده شدیم. در آنجا سنگری بود. روی یک تابلویی که داخل سنگر بود، نوشته شده بود: شهید، مفقود، قطع عضو، اسیر، مفقودالایر و... چند بند به همین شکل نوشته شده بود و زیر آن نوشته شده بود: اط. گفتم: بچه‌ها! خوش به حال ما! به واحد اطلاعات آمده‌ایم. باور نمی‌کردند. یکی از آنها به من گفت: «کمی طاقت بیاور. چندمین

فصل دوم: دوران بسیجی و اولین حضور در جبهه‌های حق علیه باطل

باری است که به جبهه آمده‌ای؟»

گفتم: اولین بار است.

گفت: «از کجا می‌دانی به واحد اطلاعات آمده‌ایم؟»

گفتم: اینجا نوشته شده است: اسیر، شهید، مفقود، اط.... باور کنید اینها بچه‌های اطلاعات هستند. به خدا! من عاشق اطلاعات هستم.

داخل یک سنگری شدیم. تعدادی فرم آوردند که ما پر کنیم. گفتم: سواد چندانی ندارم، نمی‌توانم فرم‌ها را پر کنم. درست هم می‌گفتم، چون سواد کمی داشتم و خیلی هم بد خط بودم. سواد من در حدی بود که اسم و فامیل خودم را می‌نوشتم.

یکی از همان رزمنده‌ها که شیرازی بود و بسیار انسان مومنی بود، فرم‌ها را از من گرفت و گفت: «تو که بلد نیستی این فرم‌ها را پر کنی، چطور می‌خواهی در واحد اطلاعات کار کنی؟»

گفتم: آمده‌ام در واحد اطلاعات که برای شناسایی به قلب خاک عراق بروم. گفت: «آقا جان! اطلاعات باید دوربین به دست باشد و کار با قطب نما و نقشه خوانی بلد باشد.»

گفتم: در این چیزهایی که گفتم، مهارت کافی دارم. فرم‌ها را گرفت که پر کند. در همان زمان، عینکش افتاد. عینکش را برداشت و با چفیه پاکش کرد و فرم‌های من را نوشت. فرم‌ها را امضا کردم. در این فرم‌ها یک سری تعهدات بود که اگر اسیر، مفقود، قطع عضو، شهید و ... شدیم، راضی هستیم و با رضایت و درخواست خودمان این کار را انتخاب کرده‌ایم.

بعد از خواندن نماز و صرف شام به ما گفتند که برای امتحان حضور پیدا کنید. گفتیم: چه امتحانی؟ گفتند که باید ابتدا در کلاس حضور پیدا کنید، سپس از شما امتحانی گرفته خواهد شد.

داخل یک سنگری شدیم. کلاسی با موضوع قطب نما گذاشتند. هر چیزی که مربی پاسدار برای ما توضیح می‌داد، من می‌گفتم: این را بلدم. گفت: «چطور می‌دانی؟»

گفتم: قبلاً آموزش قطب نما را طی کرده‌ام.

گفت: «برادران! اصل کار ما، کلاس قطب نماست. از امشب تا فردا، کلاس قطب نماست. فردا شب، امتحانش برگزار می‌شود. کسانی که در این امتحان موفق بشوند، برای نیروهای عملیاتی واحد اطلاعات اعزام خواهند شد.»

ما بی‌خبر از همه جا بودیم و نمی‌دانستیم که در همین شبی که در آن هستیم، آخرین اقدامات قبل از عملیات رمضان در حال انجام است و همگی در حال مهیا شدن برای حضور در این عملیات هستند و فردا شب نیز قرار است عملیات شروع شود. من گفتم که حاضرم همین امشب از ما امتحان بگیرید. بقیه نیز اعلام آمادگی کردند.

مربی برای کسب اجازه، پیش آقای مومن باقری^۱ که فکر کنم در آن موقع، رئیس اطلاعات تیپ بودند، رفت. ایشان نیز موافقت کردند که همان شب از ما امتحان بگیرند. مربی پاسدار به ما گفت که شما همینجا بنشینید تا من بیایم. با موتورش رفت و دوری زد و برگشت. سپس ما را پیش پرچم بردند. به ما گفت: برادران! برای هر نفر، چهار گرای مختلف وجود دارد که در چهار نقطه در همین نزدیکی‌ها، قرار دارند، باید آنها را پیدا کنید.

فاصله گراها از یک تا ۱۰۰۰ متری با پرچم فاصله داشتند. یعنی امکان داشت در یک متری و یا در ۱۰۰۰ متری باشند. قرار بر این شد که هر کسی که چهار نقطه را پیدا کند، فردای آن شب به

۱ - جعفر مومن باقری مسئول اطلاعات و عملیات لشکر ۱۹ فجر بودند. در حال حاضر دکترای علوم سیاسی و استاد دانشگاه شیراز می‌باشند.

فصل دوم: دوران بسیجی و اولین حضور در جبهه‌های حق علیه باطل

عملیات اعزام شود. به نقشه گراها نگاه کردم، گرای چهارم خودم را که خواندم، طراحی آن به گونه‌ای بود که وقتی از جایگاه پرچم شروع می‌کردم باید یک منطقه‌ای را دور می‌زدم و در نهایت بر می‌گشتم و به همان پرچم می‌رسیدم. یقین پیدا کردم که گرای چهارم من بود، همین پرچم است. به مربی گفتم: چهارمین گرای من، همین پرچم است. مربی از تشخیص من متعجب شده بود.

برای پیدا کردن گرای اول، نزدیک به ۱۰۰۰ متر رفتم، یک عدد قوطی کنسرو بود. گرای دومی، چفیه‌ای بود که داخل یک کیسه‌ی پلاستیکی بود. گرای سومی نیز سربندی بود که در ریشه علفی بسته شده بود و جمله «یا فاطمه الزهرا (س)» روی آن نوشته شده بود. کمتر از یک ساعت طول کشید. گراها را برداشتم و آوردم. همان پاسدار همچنان کنار پرچم نشسته بود و با یک چراغ دستی داشت قرآن می‌خواند. به او سلام کردم و گراها را تحویل دادم. نگاهی از سر تعجب به من کرد و بلند شد و بر پیشانی من بوسه زد. با حالت تعجب پرسید: «واقعاً تو کی هستی؟ از کجا آمده‌ای؟ آیا واقعاً تا به حال به جبهه نیامده‌ای؟»

گفتم: نه! این اولین بار است...

گفت: «واقعاً تو سواد نداری؟»

گفتم: فقط در حد نوشتن نام خودم.

گفت: «راستش من به تو مشکوکم... تصور می‌کنم که تو یک

راز و رمزی داری.»

گفتم: قسم به امام هشتم که من یک بچه عشایری هستم، چوپان بودم. سپس داستان زندگی‌م را برایش تعریف کردم. گریه‌اش گرفت. بعد از آن من را به سنگر فرماندهی برد. داستان من را برای بقیه تعریف کرد و گفت که از

نظر من، این جوان، یک نابغه هست. سپس با لبخند ملیحی رو به من کرد و گفت: حاضری فردا شب تو را به عملیات ببریم؟
گفتم: بله.

با این وجود، با توجه به سرعت عملی که در تشخیص گراها داشتم، کمی به من مشکوک شده بودند. به همین خاطر، فرمانده دستور داده بودند که بنده را تا اطلاع ثانوی همانجا نگه دارند. آنها تصور کرده بودند که احتمال دارد که من از اعضای منافقین باشم. می‌خواستند درباره‌ی من بیشتر تحقیق کنند. البته اصلاً به من چیزی نگفتند. فقط گفتند که تا فردا استراحت کن، تا خبرت کنیم. به آنها گفتم: حداقل تفنگی به من بدهید که در زمان بیکاری تیراندازی کنم ولی قبول نکردند.

بعد از ظهر همان روز، آمدند و به من گفتند که دوست داری تیراندازی کنی؟ گفتم: بله. من عاشق تیراندازی هستم. یک تفنگ کلاشینکف با چهار عدد خشاب و تعدادی قوطی کنسرو خالی به من دادند و گفتند برو روی آن خاکریز و هر چقدر که دوست داری تیراندازی کن. من هم رفتم و تا فشنگ داشتم، تیراندازی کردم و برگشتم.

نزدیک به غروب بود. فرمانده اطلاعات تیپ، آمد. از ماشین پیاده شد. به طرف من آمد و صورت من را بوسید. بعد به من گفت:
«برادر! من را حلال کن.»

گفتم: برای چه باید تو را حلال کنم؟

گفت: «حقیقتاً ما به تو مشکوک شده بودیم، بچه‌های حفاظت از سپاه دهدشت درباره‌ی تو استعمال گرفتند تو مشکلی نداری... تو یک بسیجی عشایرزاده هستی که با دل پاک به جبهه آمدی... حلال کن!»
گفتم: برادر! من به جبهه آمده‌ام که در راه وطن با دشمن بعضی

فصل دوم: دوران بسیجی و اولین حضور در جبهه‌های حق علیه باطل

مبارزه کنم. من را چه به منافق؟

گفت: «حالا، واقعاً آماده‌ی عملیات هستی؟»

گفتم: بله. آماده آماده!

گفت: «وصیت‌نامه خودت را آماده کن... کیف و وسایلت را بده تا ببرند.»

من خیال نمی‌کردم واقعا عملیاتی در کار باشد. با کمک یکی از رزمنده‌ها که سوادش از من بهتر بود، وصیت‌نامه‌ام را نوشتم و کیفم را تحویل دادم و از بقیه دوستانم خداحافظی کردم و رفتم. آنها ماندند که دوره آموزشی را طی کنند.

شب شده بود. رفتیم و در مکانی پیاده شدیم. آنجا که رفتیم، عده‌ای داشتند گریه می‌کردند، عده‌ای هم به دست و سرشان حنا گذاشته بودند. همین کارها را در پادگان کازرون، تجربه کرده بودیم. از کارشان خنده‌ام می‌گرفت. چون فکر می‌کردم وضعیت اینجا مثل همان پادگان کازرون هست. عده‌ای به من گفتند که تو هم به دست حنا بزن. گفتم: از این کارها خوشم نمی‌آید.

روانه شدیم و رفتیم. یکی از پاسدارها که همراه من بود، نقطه‌ای را مشخص کرد و از من خواست که آنجا بنشینم. سپس گفت این سیم خاردار که جلو هست، سیم خاردار دشمن است و کمی جلوتر، میدان مین هست. آن طرف میدان مین، سنگر کمین عراقی‌هاست. یک گودالی درست کن و داخل آن برو، این دو تا چراغ قوه را در دستانت بگیر، به محض این که که گردان ما از اینجا رد شد و به آن خاکریز جلویی رسیدند همین که تکبیر گفتند، بلند شو و چراغ قوه‌ها را در حالت روشن در دستانت بگیر تا لودار بیاید و تو را ببیند، یعنی راهنمای لودر باش. به راننده لودر بگو که اینجا را باز کند.

هدف این بود که معبری باز شود و ادوات نظامی ما بتوانند عبور

کنند. این گردانی که قرار بود رد شود، گردان خط شکن بود و من خبر نداشتم. گفتم: داری شوخی می‌کنی، شاید هم من را مسخره می‌کنی؟ گفتم: «نه! برادر! جدی می‌گویم.»

کلی هم نصیحت و سفارش به من کرد و گفت که همینجا بنشین و از جاییت تکان نخور. بعد از آن که رفت، متوجه شدم که یکی از رزمنده‌ها در حالی که روی زمین دراز کشیده بود، طنابی به خودش بسته بود، رو به جلو می‌رفت و طناب هم دنبالش می‌رفت. ظاهراً از بچه‌های تخریب‌چی بود که می‌خواست معبری را باز کند.

در همانجا نشستم و حسابی به فکر فرو رفتم. به عالم بچگی خودم رفتم. به فکر پدر و مادرم افتادم. گاهی فکر می‌کردم که خدایا چه چیزی بر سر من آمده و اینجا کجاست؟

سکوت و آرامش نسبی در خط حاکم بود. گاه‌گاهی تیراندازی می‌شد ولی جزئی بود. هنوز هم باور نداشتم که در یک جنگ واقعی حضور دارم. در همین افکار بودم که ناگهان متوجه شدم که کمی آن طرف‌تر، دو نفر عراقی دارند حرکاتی انجام می‌دهند. همان اول خواستم به سمت آنها شلیک کنم ولی بر اساس سفارشی که کرده بودند و وظیفه‌ای که داده بودند، کاری نکردم.

نمی‌دانم دقیقاً ساعت چند بود که ناگهان نیروهای خودی، گردان گردان آمدند. ناگهان سر و صدا و الله اکبر بچه‌ها بلند شد. تیراندازی‌ها شروع شد. آرپی‌جی زن‌ها شلیک می‌کردند. صدای مسلسل‌ها بلند شده بودند. آن شب تاریک، مثل روز، روشن شد. البته تردید داشتم که آیا این دو نفر از نیروهای خودی یا نیروهای دشمن هستند. ولی بعداً متوجه شدم که آنها تیربارچی دشمن بودند و خیلی از رزمنده‌ها را جلوی چشم خودم به شهادت رساندند. رزمنده‌های ما

فصل دوم: دوران بسیجی و اولین حضور در جبهه‌های حق علیه باطل

در کمین آنها گرفتار شده بودند.

چند لحظه‌ای که گذشت، به سمت نیروهای خودی رفتم. دیدم که تعدادی از آنها گلوله خورده‌اند و عده‌ای هم تکه پاره شده‌اند. با دیدن این صحنه، خیلی ناراحت شدم. طاقت نیاوردم. بی خیال سفارش‌ها و وظیفه محوله شدم. چهار عدد نارنجک داشتم و با تمام توان به سمت سنگر تیربارچی دشمن دویدم و نارنجک‌ها را داخل سنگر آنها انداختم. سنگر آنها منفجر شد و صدای تیربارها خاموش شد. در همین حین، صدای الله اکبر بلند رزمنده‌ها بلند شد. رزمنده‌ها، الله اکبر گویان داد می‌زدند: خاموشش کرد! خاموشش کرد!

یکی از آنها داد زد و گفت: «تو کی هستی؟»

گفتم: اطلاعات! اطلاعات! من اطلاعاتی هستم... سپس لرکه‌ای زدم و گفتم: زدمش... زدمش... یکی از رزمنده‌ها الله اکبر گویان من را بغل کرد. در آن لحظه احساس خیلی خوبی داشتم.

با هجوم رزمنده‌ها آن خط شکسته شد و رزمنده‌های ما دسته دسته از آنجا عبور کردند و به سمت مواضع دشمن رفتند. در آن هیاهو و سر و صدا، یکی از رزمنده‌ها که ظاهراً من را اشتباهی گرفته بود به من گفت: «گردان را بردار و نیروها را حرکت بده.»

گفتم: فرمانده به من گفته است که تا لودر نیاید همینجا منتظر بمانم. فعلاً نمی‌توانم بیایم. همانجا تا نزدیک سحرگاه منتظر لودر ماندم. قبل از اذان صبح بود که سر و کله لودر پیدا شد. فوراً بلند شدم و چراغ زدم. راننده لودر به من گفت: «حالا من چکار کنم؟»

با اشاره دست به راننده لودر گفتم که باید این معبر را باز

۱ - لُرکَه؛ لُرکَه و گالَه: در زبان لری در آوردن نوعی صدای ترسناک و روحیه بخش با کمک لب و دست در هنگام جنگ وجدل است که نقش خبر رسانی شپیور جنگ را دارد.

کنی. من که احساس می‌کردم ماموریت محوله را انجام داده‌ام و بودن من در آنجا لزومی ندارد، فوراً آنجا را ترک کردم و در پی رزمندگان رفتم. به خاکریز اولیه یا همان خط اولیه عراقی‌ها که نیروهای خودی در شب قبل باز کرده بودند، رسیدم. هوا هنوز تاریک بود. تعدادی از رزمنده‌ها آنجا نشسته بودند و فرمانده آنها که شلوار بسیجی و پیراهن پاسداری تنش بود با صدای بلند گفت: «اطلاعات!» گفتم: بله! گفت که سریع، این نیروها را بردار و ببر به فلان فرمانده گردان تحویل بده.

در آن لحظه اشتباهی که کردم این بود که نگفتم من تازه آمده‌ام و جایی را بلد نیستم. گفتم: کجاست؟ دستش را نشان داد و گفت که مستقیم برو، خودت می‌بینی. بی‌خبر از همه چیز، گردان را با خودم بردم. ۲۰۰ متری از آنجا دور شدیم، چون مسیر را اشتباهی رفته بودم، کسی را ندیدم. دوری زدم و نیروها را مجدداً همانجا آوردم. باز صدای فرمانده بلند شد و گفت: «اطلاعات! اطلاعات!»

گفتم: بله!

گفت: «بله و زهرمار! چرا اینجایی؟»

فرمانده که از دست من حسابی عصبانی شده بود، با دستش کشیده‌ای محکم زیرگوش من خواباند. در آن لحظه، زمین و زمان جلوی چشمانم سیاه شد. دستم را روی گونه‌هایم گذاشتم و سرم را پایین انداختم. فرمانده دست بردار نبود. مجدداً می‌خواست کشیده‌ای دوم را بزند که یکی از رزمنده‌ها که از بچه‌های اطلاعات بود و همان کسی بود که چراغ قوه را به من داده بود، دستش را گرفت. به فرمانده گفت: «برادر! این بنده خدا، نیروی اطلاعات واحد شما نیست. چرا او را زدی؟...»

فصل دوم: دوران بسیجی و اولین حضور در جبهه‌های حق علیه باطل

سپس، نگاهی از سر ترحم به من انداخت و گفت: «روستادا! اینجا چکار می‌کنید؟ تو حق نداشتی اینجا بیایی. ماموریت تو، چیز دیگری بود.»
گفتم: حالا که آمده‌ام، بگذار بروم و تا می‌توانم از این عراقی‌ها بکشم.
گفت: «بچه‌ها گفتند سنگر تیربارچی‌ها را منفجر کردی...»
گفتم: بله.
گفت: «تبارک الله!»

این را که گفتم، همان فرمانده‌ای که به من سیلی زده بود، حسابی شرمنده شده بود. بلافاصله من را بغل کرد و زار زار گریه می‌کرد و حلالیت می‌طلبید. اسم کاملش را نمی‌دانم ولی می‌دانم فامیلش، زارع بود. بچه شیراز بود و آخرش هم شهید شد. به ایشان گفتم: حالا اجازه دارم که جلوتر بروم. نگاهی کرد و گفت: «برو برادر! برو!...»
مقداری پیشروی کردیم. درگیری‌ها پشت خاکریز دشمن ادامه داشت. نمی‌دانم چگونه، ولی از رزمندگان شیرازی جدا شدم و در جای دیگری به بچه‌های بهبهان ملحق شدم. صبح که شد، اشتباهی از لشکر ولی عصر (عج) خوزستان که نمی‌دانم آن موقع تحت عنوان لشکر بودند یا نه، سر در آوردم. چند نفر از رزمندگان در حالی که آرپی‌جی و تیربار روی دوششان بود، در حالی که مدام می‌گفتند: یا علی... یا حسین... به پیش... در حال فرار بودند و به‌جایی می‌رفتند. من هم که کلاش به دست بودم، دنبال آنها می‌دویدم. در آن لحظات سر تا پا عرق شده بودیم.

نمی‌دانم دقیقاً کجا بود ولی می‌دانم که پشت پاسگاه مرزی زید بود. وقتی می‌رفتیم خبری از عراقی‌ها نبود. فقط می‌دانستم که الان

در خاک عراقیم و در حوزه پاسگاه زید^۱ هستیم و در سمت چپ ما آبادان و خرمشهر و جلوی ما شهر بصره^۲ قرار دارد. ولی از نظر جغرافیای دقیق زمینی، نمی‌دانم کجا بودیم.

اولین باری که اسیر شدم

تا نزدیکی‌های ظهر در حال حرکت بودیم. حدود ۳۰۰ نفر رزمنده بودیم. نزدیکی‌های ظهر به جاده‌ای آسفالته‌ای رسیدیم. کنار آن جاده آسفالته که رسیدیم، متوجه شدیم که این جاده از سمت ایران به عراق می‌رود. در آنجا سنگر گرفتیم و شب را همانجا ماندیم. خیلی خسته بودیم. زود به خواب رفتیم. صبح که شد به ما گفتند که نزدیک به ۱۰ کیلومتر وارد خاک عراق شده‌ایم. رزمنده‌های ما عقب‌نشینی کرده و ما در محاصره دشمن قرار گرفته‌ایم.

ظاهراً ما در سنگر مثلی عراقی‌ها گیر افتاده بودیم. سنگرهای مثلی بیشتر مربوط به عملیات رمضان بود و گفته می‌شد که این طرح مثلی مربوط به ارتش اسرائیل است که در صحرای سینا مقابل مصری‌ها از آن استفاده کرده بودند. در واقع، دشمن در سه طرف به صورت مثلی خاکریزهای درست کرده بودند. در دو طرف استقامت می‌کرد و یک طرف را که به سمت نیروهای ما بود، خالی می‌کرد. تا نیروهای ما فریب بخورند و از این فضای باز شده، استفاده کنند و وارد خاک عراق بشوند. بعد از اینکه خوب پیشروی کردند، از دو

۱ - زید؛ یک پاسگاه مرزی بود که در حد فاصل منطقه کوشک و شلمچه قرار داشت. پاسگاه زید در دوران دفاع مقدس به پاسگاه گارد مرزی عراق تبدیل شد و رزمندگان اسلام در جریان «عملیات رمضان»، این پاسگاه را از چنگ دشمن بعثی درآوردند و تا روزهای پایانی جنگ از آن را حفظ کردند.

۲ - شهر بصره، بندر اصلی کشور عراق و مرکز استان بصره است. این شهر در غرب شهر خرمشهر در فاصله ۵۴ کیلومتری آن قرار دارد.

فصل دوم: دوران بسیجی و اولین حضور در جبهه‌های حق علیه باطل

طرف آنها را قیچی کنند. ما هیچ‌گونه اطلاعی از این ترفند عراقی‌ها نداشتیم. فرمانده‌گردان از بچه‌های خوزستانی و عرب زبان بود. ما را جمع کرد و اعلام کرد که هر کس می‌تواند برگردد و هر کسی نمی‌خواهد برگردد، استقامت کند. هر کسی هم نمی‌تواند برود و نه می‌تواند بچنگد، خودش را تسلیم دشمن کند و اسیر شود.

حدود ساعت ۹ صبح بود. هوا گرم شده بود. در همین حین متوجه شدیم که از طرفی که به سمت عراق بود، چندین کامیون نظامی ایفا آمدند و در همان نزدیکی ایستادند. سپس تعدادی تریلی که تانک‌هایی را حمل می‌کردند، از راه رسیدند و به همراه نیروهای پیاده آنها مستقر شدند. تعدادی از ماشین‌های نظامی آنها به همراه نیروهای پیاده از همان جاده حرکت کردند و به سمت ما پیشروی کردند. فرمانده گفت: «ما سه حالت داریم: شهادت، اسارت و یا عقب نشینی»

عده‌ای از رزمندگان به ایشان گفتند: «خودت چه نظری داری؟»

گفت: «نظر من، عقب‌نشینی ست.»

درگیری بین ما و نیروهای عراقی شروع شد. آر پی جی زن‌های ما شلیک می‌کردند. همزمان تیربارچی‌ها دست به کار شدند. در همان حالی که با هم درگیر بودیم، کم‌کم عقب‌نشینی می‌کردیم. ماجرا طوری پیش می‌رفت که به نظر می‌رسید عراقی‌ها انگیزه و قصدی برای کشتن ما ندارند. شاید ما را وسط خاک خودشان می‌دیدند و مطمئن بودند که راه برگشتی نداریم و سرانجام کشته و یا اسیر خواهیم شد.

نبرد، همچنان ادامه داشت. مسافت زیادی را عقب‌نشینی کردیم. کم‌کم، هوا داشت تاریک می‌شد. به شب دوم عملیات رسیدیم.

فرمانده گردان اعلام کرد بیایید از تاریکی شب استفاده کنیم و چاره‌ای پیدا کنیم. طولی نکشید که فرمانده گردان زخمی شد. همزمان جانشین ایشان نیز شهید شد. شخص دیگری هم که معاون ایشان بود، مجروح و اسیر شد. در همان روز، تعداد زیادی از رزمندگان ما در همان جاده، مجروح و اسیر عراقی‌ها شدند. تعداد ۴۰ الی ۵۰ نفر رزمنده بودیم. جانشین فرمانده گردان که از بچه‌های بهبهان بود، ما را جمع کرد و گفت: برادران! دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم.

تیربارچی‌های ما داشتند شلیک می‌کردند و من هم سنگر به سنگر با آنها عقب‌نشینی می‌کردم. تا اینجای ماجرا، من هنوز تیری شلیک نکرده بودم. اینگونه فکر می‌کردم که من اطلاعاتی هستم، سعی کردم فشنگ‌هایم را برای لحظه‌های آخری، نگه دارم.

فرمانده نگاهی به آسمان کرد و با اشاره دستش به ما گفت: «آن ستاره، دب اکبر است و آن هم دب اصغر. اگر به این سمت بروید به خرمشهر و آبادان و اگر به آن سمت بروید به جبهه میانی شلمچه می‌رسید. ما حدود ۱۰ کیلومتر داخل خاک عراق هستیم. اگر مستقیم بروید، به عراقی‌ها می‌خورید. از تاریکی شب استفاده کنید و بین سنگرها، یکی-یکی، فرار کنید. این که دسته جمعی بمانیم و استقامت کنیم، بی‌فایده است.»

فرمانده که وزن نسبتاً سنگینی داشت، از ناحیه بازو زخمی شده بود و یارای ایستادن نداشت. به رزمندگان گفت: «رمقی برای من نمانده است. قسمت من این است که اسیر شوم. تکلیف بر شماست که بروید و من را تنها بگذارید. اگر آبی دارید با خودتان ببرید. جاده را بی خیال شوید. جلوتر که رفتید به پیچی می‌خورید. این پیچ را قیچی کنید و مستقیم بروید.»

فصل دوم: دوران بسیجی و اولین حضور در جبهه‌های حق علیه باطل

حدوداً ساعت دو شب بود. آب کمی برای ما باقی مانده بود. عده‌ای ماندند که اسیر شوند. ما که ۲۵ نفری می‌شدیم، از آنها خداحافظی کردیم و رفتیم. من که کسی را نمی‌شناختم از کسی خداحافظی نکردم. تفنگم را روی دوش گذاشتم و به همراه آنها راه افتادم. فرمانده به ما گفته بود که با خودتان زیاد اسلحه و مهمات نبرید. سبک بروید. مهمات را برای ما بگذارید که اینجا هستیم. چهار خشاب فشنگ داشتم. یکی داخل تفنگ بود. دیگری روی کمر بندم بود، دو تای دیگر را نبردم. البته یک نارنجک و یک قطب نما هم داشتم. معمولاً کسی که قطب نما داشت، در رده فرماندهی و یا واحد اطلاعات بود.

وقتی کمی جلوتر رفتیم، در اثر آتش شدید دشمن، چهار-پنج نفر از بچه‌ها، مجروح شدند و همانجا ماندند. ما نیز به راه خود ادامه دادیم. یکی از برادران پاسدار که لباس فرم بر تن داشت، جلودار و راه بلد ما بود. حدود دو کیلومتر به سمت خاک ایران عقب‌نشینی کردیم. بعد از آن به جای این که مستقیم برویم، راه‌مان را کج کردیم و به سمت آبادان و خرمشهر رفتیم. در واقع، مسیر برگشت ما چندین برابر شد.

صبح شده بود. تعدادی از ما جا مانده بودند. این بار ۱۶ نفری می‌شدیم. اندکی از صبح گذشته بود. هوا بسیار گرم بود. به دره‌ای رسیدیم. زمین آنجا حالت دشت مانند بود. جایی که بودیم، با شکافی که درست شده بود یک آبراه فصلی ایجاد شده بود. در آنجا صحنه بسیار دلخراشی را دیدیم که خیلی از از نیروهای ما، روحیه خود را از دست دادند. در آنجا تعدادی از رزمندگان که حدود ۶۰ نفری می‌شدند، در آن دره افتاده بودند. تعداد زیادی از آنها در همان حالت به شهادت رسیده بودند. یکی-دو نفر از آنها زنده بود. به

یکی از آنها گفتم: برادر! اجازه بده تو را از این وضعیت نجات بدهم و با هم برویم. گفت: «نه! برادر من! کار ما از نجات پیدا کردن گذشته است و وضعیت خوبی نداریم. دوامی نداریم. شما بروید.» یکی از رزمنده‌ها از ایشان سؤال کرد جزء کدام گردان هستی؟ گفت که از بچه‌های تیپ ۳۳ المهدی (عج) هستم.

قبلاً به ما گفته بودند که قرار است تیپ المهدی (ع) در جناح چپ عمل کند. به همین خاطر به فرمانده گفتم: برادر! فکر کنم داریم اشتباه می‌رویم. ما باید به سمت مستقیم می‌رفتیم ولی تو داری به سمت دیگری می‌روی. گفت: «نه! درست می‌رویم.»

قریب به دو کیلومتر از آنجا فاصله گرفتیم. همگی زانو بریدند و از شدت خستگی و تشنگی توان راه رفتن نداشتند. از فاصله‌ای دورتر، متوجه شدیم که یک ماشین عراقی دارد به سمت ما می‌آید. ظاهراً یک ماشین تدارکاتی بود. در آن نزدیکی، یک خاکریزی بود. همگی پشت آن پناه گرفتند. من همانجا ایستادم. در این لحظه، فرمانده به من تشری زد و گفت: «چرا ایستاده‌ای؟....»

من نیز خودم را به پشت خاکریز رساندم. کمی با هم مشورت کردیم. اکثراً می‌گفتند که می‌خواهیم اسیر شویم. پاسداری که فرمانده ما بود عصبانی شد و گفت: «نه! نه! مقاومت کنید. ما پیروز

۱ - تیپ ۳۳ المهدی (عج): در تاریخ ۵ اسفندماه سال ۱۳۶۰ پیش از عملیات فتح‌المبین، در پی گسترش سازمان رزم سپاه پاسداران، تیپ ۳۳ المهدی (عج) به عنوان زیر مجموعه لشکر ۱۹ فجر، از نیروهای استان‌های فارس، بوشهر و کهگیلویه و بویراحمد، به فرماندهی علی فضلی تشکیل شد. پس از عملیات بیت‌المقدس، در تیرماه سال ۱۳۶۱ محمدجعفر اسدی به فرماندهی تیپ المهدی منصوب شد و تا پایان جنگ نیز در این جایگاه فعالیت کرد. پس از عملیات والفجر ۸، سازمان این تیپ، به لشکر ارتقاء یافت و از آن پس تحت عنوان لشکر ۳۳ المهدی به فعالیت خود ادامه داد. پس از جنگ ایران و عراق، لشکر ۳۳ المهدی به دو یگان مجزا تقسیم شد، که تیپ مخصوص ۳۳ المهدی در شهرستان جهرم و تیپ ۳ انصارالحجه تحت امر لشکر ۱۹ فجر، در شهرستان فسا، استان فارس مستقر گردید.

فصل دوم: دوران بسیجی و اولین حضور در جبهه‌های حق علیه باطل

می‌شویم.» سپس در حالی که آثار خستگی در چشمانش موج می‌زد به من نگاهی کرد و گفت: «تو هم می‌خواهی تسلیم شوی؟»
گفتم: نه! نه! هرگز.

در آن لحظه، از عراقی‌هایی که داخل ماشین تدارکاتی بودند، غافل شده بودیم. ظاهراً وقتی که ماشین عراقی داشت به سمت ما می‌آمد، چهار نفر از آنها پیاد شده و خاکریز را دور زده بودند و از پشت سر ما درآمده بودند. در لحظه‌ای که فرماندهی ما، ماشین عراقی را هدف گرفته بود، یکی از عراقی‌ها که مسلح بود از پشت سر ما، او را هدف قرار داد و او را شهید کرد. خواستم برگردم و تیراندازی کنم که همان عراقی از پشت سر من را گرفت. هیکل نسبتاً درشتی داشت. با یک دست پیراهن من را از پشت سر گرفته و با دست دیگرش، تفنگش را گرفته بود. در آن لحظه فقط به فکر فرار بودم. کفش‌هایم کتانی بود و یک دست لباس بسیجی تنم بود. معمولاً بسیجی‌ها در روزهای اول، کفش کتانی می‌پوشیدند و پوتین نظامی نداشتند. در حالی که من تقلاً می‌کردم که خودم را رها کنم، آن افسر عراقی، لگدی محکم به کمرم زد که من همانجا افتادم. به زبان عربی و اشاره دست از من خواست که بلند شوم. من نیز بلند شدم. بقیه هم‌زمان دست‌های خود را به نشان تسلیم بالا بردند. ماشین عراقی رسیده بود و همانجا ایستاده بود. اگر بقیه هم‌زمان کمک کرده بودند، می‌توانستیم آنها را بکشیم و آب و غذای آنها را ببریم. ولی متأسفانه خیلی زود تسلیم شدند.

در حالی که افسر عراقی از پشت سر، کتف من را گرفته بود. داشتم، یواش یواش دکمه‌های پیراهنم را باز می‌کردم. همان پاسداری که تیر خورده بود، در حالی که نیمه جان افتاده بود، به حالت سریع به

عقب برگشت و رگباری زد، دو نفر از همان چهار نفر عراقی را به هلاکت رساند.

با صدای رگبار گلوله، آن افسر عراقی که من را گرفته بود، حواسش پرت شد. نگاهی کرد تا ببیند چه بر سر آن دو نفر آمده، در همین حین، از فرصت استفاده کردم و تکانی به خودم دادم و خودم را به سمت جلو کشاندم. در حالی که پیراهنم هنوز در دست آن عراقی بود، پا به فرار گذاشتم. در حالی که فرار می‌کردم، عراقی‌ها از پشت سر به من تیراندازی می‌کردند. در آن شرایط از خوش شانسی من یا تقدیر الهی، تیری به من نخورد. البته من احساس می‌کردم که آنها نمی‌خواهند من را بزنند. در واقع، انگاری با من بازی می‌کردند. چون این‌گونه فکر می‌کردند که بالاخره من تا کجا می‌توانم فرار کنم. ولی من با سرعت بالا در حال دویدن بودم. به هر شکلی بود از آنجا فاصله گرفتم و پشت درختچه‌هایی که آن اطراف بود، خودم را پنهان کرده بودم. عراقی‌ها آمدند و خیلی دنبال من گشتند ولی نتوانستند من را پیدا کنند. بقیه هم‌زمان نیز اسیر شدند.

از شدت تشنگی داشتم هلاک می‌شدم. آبی هم نبود. از روی ناچاری دو عدد خیار گرگویی^۱ چیدم و خوردم ولی خیلی تلخ بودند. فقط می‌خواستم دهانم خیس شود. از شدت تلخی، چشمانم پر از اشک شده بود. تحمل کردم تا هوا تاریک شد. شب سوم بود. تنهایی به راه افتادم. در این مدت، غذایی نخورده بودم و تشنگی هم امانم را بریده بود. از طریق اطلاعاتی که درباره‌ی ستاره شناسی از شهید اسلامی نسب یاد گرفته بودم، مسافت زیادی را به سمت ایران

۱ - خیار گرگو (Gorgoo): همان هندوانه ابوجهل است. میوه‌ای شبیه هندوانه ولی در اندازه بسیار کوچک‌تر و با طعم تلخ است، در فارسی با نام‌های خربزه روباه، کدوی تلخ، سیب تلخ نام‌برده شده است.

فصل دوم: دوران بسیجی و اولین حضور در جبهه‌های حق علیه باطل

طی کردم. به جایی رسیدم که متوجه شدم خط اول عراقی‌هاست. نیروهای دشمن در آنجا مستقر شده بودند و در حال سازماندهی بودند. می‌دانستم که کمی جلوتر از خط اول عراق، میدان مین قرار دارد. بین دو تا سنگری که آنجا بود، حرکت کردم. کمی آن طرف‌تر، موانع سیم خاردار بود. تعدادی از عراقی‌ها داشتند به سمت مرز ما می‌رفتند. هنگام عملیات، همه چیز قاطی و درهم و برهم بود و انگار کسی متوجه اطرافش نمی‌شد. پشت سر نیروهای عراقی راه افتادم و رفتم. احساسم به من می‌گفت که از خط اول عراقی‌ها رد شده‌ام. حالا در نقطه‌ای قرار داشتم که بین نیروهای ما و عراقی‌ها قرار داشت. صبح شده بود. تشنگی بر من فشار می‌آورد. لب‌هایم ترک برداشته بودند، چشمانم یارای دیدن نداشتند و صورتم پوسیده شده بود. من یک بچه‌ی عشایری بودم، تشنگی و گرسنگی‌های زیادی را متحمل شده بودم، اما تا این اندازه سختی را تحمل نکرده بودم. دمای خوزستان بالای ۵۰ درجه بود. گاهی طوفان شن راه می‌افتاد و باد، دانه‌های شن را مثل دانه‌های ساچمه به به سر و صورت من می‌کوبید. خودم بودم و یک چفیه‌ای، که آن هم گم شده بود. تنها چیزی که هنوز به همراه داشتم، همان نارنجک و قطب نما بود. حتی یادم رفته بود که از قطب نما استفاده کنم. گرای برگشت و اطلاعات زیادی هم نداشتم. تا جایی که می‌توانستم رفتم. هر چه می‌رفتم، این بیابان تمام نمی‌شد. جلوتر که رفتم به سنگری رسیدم. در آن سنگر، جنازه‌ی یک سرباز عراقی بود. متوجه شدم که قبلا در اینجا عملیات شده است و عراقی‌ها اینجا را رها کرده و رفته‌اند. خیلی دنبال آب گشتم ولی پیدا نکردم. جلوتر که رفتم، به منطقه‌ای میان خرمشهر و پاسگاه زید رسیدم. در واقع در منطقه عمومی شلمچه

فعلی قرار داشتم. پدافند این منطقه در دست ژاندارمری بود. خاکریز کوتاهی آنجا بود و عده‌ای روی آن رفت و آمد بودند. نزدیکی‌های ظهر بود. پیراهنم را درآوردم و تکان دادم. گفتم هر چه باداباد، علامت می‌دهم تا من را ببیند و ببرند، حتی اگر از نیروهای عراقی باشند. وقتی این کار را کردم، من را هدف قرار دادند و چندین تیر این طرف و آن طرف من شلیک کردند. دوباره، پیراهنم را به هر زحمتی بود، بالا بردم و آن را تکان دادم. تعدادی افراد مسلح به سمت من آمدند. وقتی رسیدند، متوجه شدم نیروهای خودی هستند. استواری مسئول آنها بود. از تشنگی، توان حرف زدن نداشتم. با اشاره‌ی دست به آنها فهماندم که تشنه هستم. من را به سنگر خودشان بردند و از من بازجویی کردند. در همان لحظه، آقای استوار که مربی آموزشی ما در اردوگاه بود، با یک موتورسیکلتی از راه رسید. وقتی من را در آن وضعیت دید، فوراً من را در آغوش کشید و از من دلجویی کرد. بعد از آن من را به آنها معرفی کرد. از آنها خواست که برای من آب بیاورند. مقداری آب به سر و صورت من زد. بعد از این که مقداری استراحت کردم، به مقر خودمان پشت پاسگاه زید رفتم.

در آن موقع، اطلاعی از نام عملیات نداشتم ولی بعداً متوجه شدم که عملیات رمضان بوده و من جزء نیروهای اطلاعات تیپ امام سجاده (ع) استان فارس هستم. در همین عملیات، قریب به ۳۵ نفر از بچه‌های اطلاعات تیپ شهید یا اسیر شدند، به همین خاطر، تیپ ضربه‌ی محکمی خورد.

بعد از آن حادثی که گذشت، به مقر تیپ بازگشتم. پنج روز استراحت کردیم. همان چهار نفری را که قبلاً با بنده داوطلب شده بودند، در یک تیم شناسایی به فرماندهی بنده، سازماندهی کردند.

فصل دوم: دوران بسیجی و اولین حضور در جبهه‌های حق علیه باطل

آقای محمدحسن بیضائی که در آن زمان مسئولیتی در استان فارس داشت، معاون بنده شد. دو نفر دیگر نیز آقای حیدری و علوی نام داشتند. به آقای علوی به خاطر خواب زیاد، علوی خواب آلود هم می‌گفتیم. نمی‌دانم نفر پنجمی چه نام داشت. سنگری در پاسگاه زید به ما دادند و کار ما این بود که در طول شب، با یک دوربین مادون قرمز، اسلحه کلاش و قطب‌نما، از خط اول خودمان به سمت خط دشمن حرکت کرده و هر گونه تحرک دشمن را باید ثبت می‌کردیم و اطلاعات آن را جمع‌آوری می‌کردیم. باید می‌دیدیم که دشمن در این منطقه، چه تحرکاتی دارد.

بعد از عملیات رمضان، دشمن در محدوده پاسگاه زید^۱ پاتک زد و بالای ۳۰۰ دستگاه از تانک‌های خود را از دست داد. همه این تانک‌های شکار شده، شهدای ما، کشته‌های آنها و مفقودین ما در این مکانی که خط مرزی ما و عراق بود و حدود دو کیلومتر عرض داشت، قرار داشتند. نقطه‌ای نبود که سنگر یا تانک سوخته‌ای نباشد. هم سنگرهایی که ما ساخته بودیم و هم سنگرهایی که دشمن از قبل داشت، آنجا بودند. این نقطه، خط محکمی برای حفظ بصره بود. پاسگاه زید یکی از پاسگاه‌های مرزی ما بود. روبروی این پاسگاه، پاسگاه عراقی‌ها بود. همین الان هم پاسگاه مرزی زید، نزدیک شلمچه به طرف جزیره مجنون^۲ قرار دارد.

۱ - پاسگاه زید یک پاسگاهی مرزی است و در حد فاصل منطقه کوشک و شلمچه قرار دارد. پاسگاه زید در دوران دفاع مقدس به پاسگاه گارد مرزی عراق تبدیل شد و رزمندگان اسلام در جریان «عملیات رمضان»، این پاسگاه را از چنگ دشمن بعضی درآوردند و تا روزهای پایانی جنگ آن را حفظ کردند.

۲ - جزیره مجنون، منطقه‌ای است در استان بصره عراق که در نزدیکی میدان نفتی مجنون و شهر قرنه قرار دارد. دو رود دجله و فرات در نزدیکی این منطقه به هم می‌پیوندند و سرچشمه اروندرود را پدید می‌آورند. این منطقه در جنگ ایران و عراق توسط هواپیماهای عراق بمباران شیمیایی شد.

شناسایی در خاک دشمن

ماموریت ما، شناسایی وضعیت دشمن بود که شبانه انجام می‌گرفت. در این ماموریت، من قدم شمار بودم. بیضایی دوربین به دست بود، نفر سوم، قطب نما داشت و نفر چهارم و پنجم، دیده بان بودند. یکی از دیده‌بان‌ها، جناح سمت چپ و دیگری جناح سمت راست و پشت سر ما را پوشش می‌داد. کار بیضایی این بود که ۱۰۰ متر به ۱۰۰ متر با دوربین مادون قرمز، منطقه را شناسایی می‌کرد و اگر خبری بود، گزارش می‌داد. کار من به گونه‌ای بود که باید جلوتر از بقیه حرکت می‌کردم و این که حواسم باشد که کسی روی من نرود. بیضایی پشت سر من بود. صد متری که جلو می‌رفتم، باید می‌ایستادم، می‌نشستم و آقای بیضایی با دوربین خود شروع به شناسایی می‌کرد. علوی هم قطب نما در دست داشت و مواظب بود که نکند اشتباهی به سمت چپ یا راست برویم و گم شویم.

هر شب تا خط اول عراقی‌ها تا ۵۰ متری سنگر کمین آنها پیشروی می‌کردیم. با دوربین مادون قرمز نگاه می‌کردیم و اتفاقات را ثبت می‌کردیم و حتی تعداد سربازان عراقی را می‌شماردیم. بعضی مواقع، چون می‌خواستیم به محدوده دشمن نزدیک‌تر باشیم، تا صبح می‌ماندیم.

در آن موقع، دشمن داشت با احداث کانالی، آب را از دجله و فرات به سمت شلمچه هدایت می‌کرد. این منطقه بیشتر حالت خشکی و کویری داشت. هدف دشمن این بود با جاری کردن آب در این منطقه، زمین را بر ما مسلح کند. این کانال حدود ۴۰ متر گشادی و عمقی در حدود پنج متر داشت. عراق می‌خواست منطقه شلمچه را تبدیل به یک جزیره آبی کند و جلوی عبور نیروهای پیاده ما را بگیرد. یک بار که خودم می‌شماردم، ۱۸ دستگاه بیل مکانیکی و ۲۷

فصل دوم: دوران بسیجی و اولین حضور در جبهه‌های حق علیه باطل

دستگاه لودر داشتند خاکبرداری می‌کردند. همزمان، خاک این کانال را پشت آن می‌ریختند و هر ۱۰۰ متری، یک دژی درست می‌کردند. البته کانال پرورش ماهی^۱ قبل از انقلاب درست شده بود و دشمن داشت آن را بازسازی و محکم می‌کرد. قرار بود آب را داخل کانال بیاوردند و داخل این آب، موانع بکارند تا زرهی و نیروهای پیاده ما نتوانند در آن حرکت کنند.

بعد از یک ماه کار شناسایی، هر روز ما را به خط می‌بردند و نحوه خنثی کردن مین، چاشنی و ... را به ما یاد می‌دادند. بعد از آن به ما گفتند که شما باید از خط اول دشمن عبور کنید و به پشت خاکریز دشمن بروید. البته هنوز کانال آب به پاسگاه زید نرسیده بود. به ما گفتند از وضعیت ساماندهی نیروها و استحکامات دشمن اعم از تعداد نیروها، تانک‌ها و زرهی دشمن، اطلاعاتی کسب کنید.

وقتی که برای شناسایی می‌رفتیم، یک قبضه تفنگ کلاش، یک سرنیزه، یک قطب نما و یک دوربین مادون قرمز داشتیم. هر کدام یک عدد گونی بندی که هم رنگ خاک بود، داشتیم و چند تا سوراخ به اندازه دست‌ها و سر در آن درست کرده بودیم. وقتی به خط دشمن نزدیک می‌شدیم، صبح که می‌شد، داخل آن گونی می‌رفتیم و در همان حالت دراز می‌کشیدیم و روی هم خاک می‌ریختیم. مجبور بودیم بدون این که حرکتی داشته باشیم، در همان حالت تا تاریکی شب بمانیم. این خاک را به این دلیل می‌ریختیم که جنازه‌های زیادی، از شهدای ما نیروهای دشمن در منطقه ریخته شده بود. دشمن اینگونه تصور می‌کرد که ما جنازه هستیم و به نوعی استتار می‌کردیم. ضمن این که داخل گونی، تا حدودی از طوفان شن در امان بودیم. سه مرتبه این اتفاق

۱ - کانال پرورش ماهی در غرب شلمچه قرار دارد.

برای ما در میدان مین دشمن رخ داد. یعنی صبح شد و مجبور شدیم به همین شیوه استتار کنیم و تا غروب بمانیم. در این مدت، حتی برای کارهای اضطراری مثل توالت رفتن، حق تکان خوردن نداشتیم.

معجزه نجات

اواخر مرداد ماه سال ۱۳۶۱ بود. یک روز به همراه یکی از بسیجی‌ها به نام آقای بیضایی می‌خواستیم وارد خط دشمن بشویم. من و بیضایی در پادگان کازرون همزمان دوره آموزشی را طی کرده بودیم و شناخت خوبی از هم داشتیم. برای این ماموریت، دو قبضه تفنگ کلاش، دو عدد سرنیزه و یک عدد قطب نما داشتیم. از خوراکی؛ فقط یک عدد کمپوت گیلاس داشتیم که وسط میدان مین دشمن تمام شد و دو عدد قمقمه آب که نصف و نیمه شده بودند. از خط اول دشمن عبور کردیم. دقیقاً نمی‌دانم که چه فاصله‌ای را رفته بودیم ولی وقتی به پشت خط دشمن رسیدیم، صبح شده بود. طوری مشغول بودیم که متوجه نشدیم که صبح شده است. خورشید می‌خواست طلوع کند. نماز ما قضا شده بود. پیش خودمان می‌گفتیم که خدایا! در این وضعیت چکار کنیم و به چه کسی پناه ببریم.

زمین آن منطقه، سفت و محکم بود. همانند خاک خط خودی نبود که از شن و ماسه بود و با سرعت می‌شد با رفتن در گونی و همرنگ شدن با خاک، استتار کرد. جنازه‌ای هم وجود نداشت که در میان آنها استتار کنیم. یک لحظه به فرمان رسید که از خاکریزی که بغل ما بود، استفاده کنیم و خودمان را در سینه آن استتار کنیم. در انتهای خاکریز، جایی که کسی نبود، چند عدد بشکه ۲۰۰ لیتری به همراه مقداری آشغال و آهن قراضه ریخته شده بود. خودمان را در میان آشغال‌ها پنهان کردیم.

فصل دوم: دوران بسیجی و اولین حضور در جبهه‌های حق علیه باطل

در آنجا تعدادی ماشین جیپ و خمپاره اندازهای دشمن با فاصله‌ی نسبتاً زیاد از موقعیت ما، مستقر شده بودند. همزمان تعدادی عراقی در حال رفت و آمد بودند. یکی از نگهبان‌های عراقی در حالی که سیگاری بر لب داشت، آن اطراف را زیر نظر داشت. در آن لحظه، تصمیم‌گیری سخت بود. ما دو نفر با هم مشورت کردیم و به این نتیجه رسیدیم که تا تاریکی شب، در میان همان آشغال‌ها استتار کنیم بلکه بعداً راه نجاتی پیدا کنیم. در یک لحظه، متوجه شدیم که عراقی‌ها از آنجا دور شدند. نگهبان عراقی که تنها مانده بود، اطرافش را نگاهی کرد، وقتی مطمئن شد خبری نیست، از آنجا رفت. نفس راحتی کشیدیم.

شب قبل را نخوابیده بودیم. حسابی خسته بودیم. ناگهان در آن شرایط و در آن هوای گرم تابستان، خوابمان برد. بیضایی از من چاق‌تر بود. من هم کم سن و سال‌تر و هم لاغرتر از او بودم. چرتکی زدیم و با عطش گرما، بیدار شدیم. حدود دو ساعت و شاید کمی بیشتر، آنجا پنهان شده بودیم. از شدت گرمای هوا کاسته شده بود. ناگهان عراقی‌ها از سنگرهایشان بیرون آمدند. در حالی که توپی در دست داشتند، تا نزدیکی‌های موقعیت ما هجوم آوردند ولی مسلح نبودند. نمی‌دانم تعدادشان چند نفر بود. انگار قصد داشتند که فوتبال بازی کنند.

بازی فوتبال آنها شروع شد. در آن لحظات، اضطراب، ترس، رعب و وحشت حکم فرما بود و ثانیه به ثانیه آن دلهره آور و قابل توصیف نبود. بیضایی پسری داشت و مرتب اسمش را زمزمه می‌کرد. با وجود این که از من بزرگ‌تر بود، به او روحیه می‌دادم. می‌گفتم: برادر من! نترس. آنها حتی اسلحه هم ندارند، اینها دارند فوتبال بازی می‌کنند. در حالی که ما دو تا اسلحه کلاش داریم. فوqش ما را ببیند، تا آنها بخواهند بروند و سلاحشان را بردارند، ما آنها را کشته‌ایم.

حدود ۲۰ دقیقه از بازی فوتبال آنها گذشته بود. در همین زمان، قدرت لایزال الهی بروز پیدا کرد و از طرف ایران،؛ خمپاره‌ای شلیک شد و وسط بازی آنها به زمین خورد. تعداد از عراقی‌ها کشته و زخمی شدند. عده‌ای از آنها نیز که هراسان شده بودند پا به فرار گذاشتند. ما نیز از موقعیت استفاده کرده و خیلی سریع خودمان را به پشت خاکریز رساندیم و پنهان شدیم. از فاصله دور بعضی‌ها را نگاه می‌کردیم. تعدادی از آنها هنوز زنده بودند. تعدادی آمبولانس آمدند که زخمی‌ها را ببرند. عراقی‌ها سردرگم شده بودند و در این هیاهو، اصلاً متوجه حضور ما نشدند. هر طور شده بود از آنجا فاصله گرفتیم و خط خودی رسیدیم.

خاطره دوم

مدتی بعد از این اتفاقی که گذشت، یعنی اواخر مرداد ماه سال ۱۳۶۱، به ما اعلام کردند که باید همین امشب، دو نفر از فرماندهان گردان را تا اول میدان مین دشمن ببرید. ما در واحد شناسایی کار می‌کردیم و کار ما همین بود. باید آنها را می‌بردیم تا منطقه را ببینند و استحکامات و وضعیت دشمن را بررسی کنند که اگر میسر باشد، در آنجا عملیاتی انجام دهند. یکی از این دو فرمانده گردان، آقای شهید هاشم اعتمادی^۱ از بچه‌های اردکان فارس و دیگری آقای تیموری از بچه‌های استان اصفهان بودند. وقتی فرمانده گردان را در اختیار واحد اطلاعات قرار می‌دادند یعنی این که حتی اگر نیاز باشد باید جانشان را بدهند تا این فرمانده گردان آسیبی نبیند. با توجه به تجربه‌ی سه ماهه‌ای که در

۱ - شهید هاشم (فرشاد) اعتمادی فرزند علی اکبر، متولد سال ۱۳۴۱ روستای سنگر از توابع شهرستان سپیدان فارس. از مسئولیت‌های ایشان؛ واحد عملیات و اطلاعات تیپ ۳۳ المهدی، فرمانده گردان و مسئول طرح و عملیات و ادوات تیپ امام سجاد (ع) و فرمانده تیپ مستقل ۳۵ امام حسن (ع) استان فارس. تاریخ شهادت: ۲۵ دی ماه سال ۱۳۶۵ شلم‌چه.

فصل دوم: دوران بسیجی و اولین حضور در جبهه‌های حق علیه باطل

واحد اطلاعات کسب کرده بودیم و عملیات‌های متعدد شناسایی که در شب‌های قبلی در خطوط مرزی انجام داده بودیم، راه بلد شده بودیم و تا محدوده سنگرهای کمین دشمن را به صورت چشم بسته می‌رفتیم. یاد گرفته بودیم که کجا برویم، کجا بایستیم، کجا استراحت کنیم، کجا بخوابیم، کجا خطر هست، کجا امن است و...

در نقطه‌ای در ۱۰۰ متری سنگر کمین دشمن، یک مقری بود که محل استقرار تانک به حساب می‌آمد. در عملیات رمضان، آنجا را با لودر برای ایجاد موضع تانک درست کرده بودند. همین مکان را برای مقر خود انتخاب کرده بودیم. معمولاً در آنجا دو نفر جدا می‌شدند و به سمت خط اول دشمن می‌رفتند و سه نفر دیگر می‌ماندند که نگهبانی بدهند. یک نفر از نگهبان‌ها حدود ۱۰۰ متر عقب‌تر از آن دو نفر، نگهبانی می‌داد. من و بیضایی تا میدان مین دشمن و گاهی تا نزدیکی سنگرهای دشمن می‌رفتیم و برمی‌گشتیم. وقتی وسط میدان مین می‌رفتیم، خنثی سازی می‌کردیم. البته این اتفاق دو الی سه مرتبه بیشتر رخ نداد.

مقداری که از شب گذشت، ما پنج نفر به همراه دو نفر فرمانده، به سمت خط دشمن حرکت کردیم غافل از این که در شب‌های قبل، از طرف دشمن شناسایی شده بودیم و خبر هم نداشتیم. آنها برای ما کمین گذاشته بودند. خیلی خوب مسیر رفت و برگشت ما را متوجه شده بودند و حتی می‌دانستند که شب‌ها در فلان مقر مستقر خواهیم شد. بنابراین منتظر ما بودند که از ما پذیرایی کنند.

عراقی‌ها، در پشت همان گودال، کمین کرده بودند. یعنی چهار نفر پشت مقر و دو دسته ۲۰ نفری در دو طرف مقر کمین زده بودند. اینها منتظر ورود ما به مقر بودند که ما را اسیر کنند. احتمالاً پی

برده بودند که ما از نیروهای واحد اطلاعات و شناسایی هستیم و اسیر کردن ما، برای آنها خیلی با ارزش است.

بالاخره به نقطه‌ی اول رسیدیم. هفت نفر بودیم. آنجا با دوربین نگاهی کردیم، خبری نشد. در همان نقطه اول که در ۱۰۰ متری مقرر بود، یک نفر، نگهبان گذاشتیم. ماموریت داشتیم که وقتی ما شش نفر به مقرر رسیدیم، دو نفر از بچه‌های اطلاعات به همراه دو نفر از فرمانده گردان‌ها حدود ۱۰۰ متر به صورت سینه خیز به سمت عراقی‌ها پیشروی کنند. دو نفر هم باید داخل همان کانال، ما را پشتیبانی کنند. من کمی جلوتر حرکت می‌کردم. بیضایی پشت سر من، دوربین به دست بود. پشت سر بیضایی، فرد اطلاعاتی و پشت سر او، دو نفر فرمانده گردان بودند. از ۱۰۰ متر اول که گذشتیم، اطراف را نگاه کردیم، کسی نبود. وقتی از نقطه ۱۰۰ متری حرکت کردیم، در یک لحظه، احساس کردم که کسی آنجا باشد. به بیضایی گفتم: احساس می‌کنم خطری ما را تهدید می‌کند.

گفت: «چه خطری؟»

گفتم: تو بنشین و دوربینت را به من بده. دوربین را از او گرفتم. با دوربین اطرافم را نگاه کردم. بعد دوربین را به او دادم و گفتم: بیضایی! خودت، دوباره دوربین بیانداز.

گفت: «یعنی چه؟ این کارها چیه؟»

گفتم: حس ششم به من می‌گوید که ما در کمین افتاده‌ایم. خود بیضایی مجدداً دوربین انداخت. فرمانده گردان‌ها به ما گفتند: «بچه‌ها چه شده؟... مگر خبریه؟»

شهید هاشم اعتمادی گفت: «بابا! خبری نیست، خط آرام است. می‌رویم در مقرر، آبی می‌نوشیم و بعد تصمیم می‌گیریم.»

فصل دوم: دوران بسیجی و اولین حضور در جبهه‌های حق علیه باطل

همان شب، عراقی‌ها به صورت تک تیر، شلیک می‌کردند. البته این جزئی از برنامه‌ی آنها بود. نیروی عراقی که به سنگر می‌آمد، به او می‌گفتند که مثلاً آقای تیربارچی! شما ماموریت دارید که مثلاً ۱۰۰۰ تیر شلیک کنی. یا آقای دوشک‌چی! شما ماموریت دارید که تا صبح اینقدر تیر شلیک کنی. مثل ما در مضیقه نبودند، از نظر سلاح و مهمات تامین بودند.

آنها این بار کمین زده بودند و می‌خواستند ما را اسیر کنند، بنابراین تغییر رویه نداده بودند و طبق همان روش همیشگی عمل می‌کردند که به آنها شک نکیم. بالاخره ما تصمیم گرفتیم که وارد همان کانالی که موضع تانک بود، بشویم.

اولین نفری بودم که وارد مقرر شدم. خودم را به سینه خاکریز چسپاندم. به محض این که به سینه خاکریز رسیدم، در یک لحظه صدایی شنیدم. صدای از ضامن خارج شدن کلاش بود. این بار مطمئن شدم که در اینجا خبرهایی هست. فاصله‌ی صدا با ما خیلی نزدیک بود. عراقی‌ها تفنگ‌های خودشان را مسلح کرده بودند. البته آنها همان ابتدا با یک نارنجک می‌توانستند همه ما را شهید کنند ولی هدفشان اسیر کردن ما بود. در یک لحظه، برگشتم و خیلی آهسته به بقیه گفتم: بخوابید، عراقی‌ها!... در همین لحظه، لول اسلحه دشمن، بالای سر من قرار گرفت. به گونه‌ای که سر من زیر لول اسلحه آنها بود. در یک لحظه صدای رگبار گلوله بلند شد. تمام گلوله‌ها از بالای سر من رد شدند. گرمای گلوله‌ها را احساس می‌کردم ولی خونسردی خودم را حفظ کردم و سرم را تکان ندادم. همزمان ضامن نارنجک را کشیدم. با رگبارهایی که زدند، فشنگ‌شان تمام شد. نارنجک را زیر شکم آنها انداختم. منفجر شد و آنها را لت و پار کرد. برگشتم و

به بچه‌ها نگاهی کردم. تیموری از ناحیه پا مجروح شده بود. دقیقا همان زمانی که من اعلام خطر کردم و همه دراز کشیدند، تیموری، که عقب‌تر از بقیه دراز کشیده بود، مورد اصابت قرار گرفته بود. در آن شرایط، بیضایی دوربینش را همانجا دفن کرد. دوربین بیضایی مادون قرمز و خیلی کمیاب بود و نباید از دست می‌رفت. در کل لشکر فجر، فقط همین دوربین مادون قرمز وجود داشت که از ارتش گرفته بودند.

شهید هاشم اعتمادی، فرماندهی را بر عهده گرفت. سعی کرد به ما روحیه بدهد. گفت: «اصلا نترسید... اسیر نمی‌شوید... بلند شوید و دفاع کنید.» بعد، نگاهی به تیموری کرد و گفت: «تیموری... تیموری... تیموری!»

تیموری جواب داد: «تیر خورده‌ام. من را بگذارید و زود از اینجا بروید.» هاشم به من گفت کمک کن تیموری را ببریم. خودم دو دوست تیموری را و هاشم نیز دو پایش را گرفت. او را از کانال بیرون انداختیم. وقتی او را به بیرون از کانال انداختیم، خودش به حالت سینه خیز رفت. هاشم به او گفت: «همینطوری رو به جلو، سینه خیز برو، تا ما آنها را مشغول کنیم.»

در همین گپ و گفت بودیم که از طرف عراق، منوری شلیک شد و هوا روشن شد. نگاهی به اطراف کردیم. حدود ۲۰ نفر عراقی از یک طرف خاکریز و تعداد دیگری از طرف دیگر خاکریز، اسلحه به دست، داشتند به سمت ما می‌آمدند. چهار نفری که پشت سر ما بودند، همانجا افتاده بودند. شهید اعتمادی به ما گفت که «نترسید... هرگز تسلیم نشوید... همه پشت سر من بایستید.» بعد، نارنجکی بیرون کشید و گفت: «وقتی من نارنجک را انداختم، شما نیز تیراندازی

فصل دوم: دوران بسیجی و اولین حضور در جبهه‌های حق علیه باطل

کنید.» ضامن نارنجک را کشید و دستش را به حالت پرتاب بالا برد. فاصله زیادی با عراقی‌ها نداشتیم. با گفتن یا زهرا (س)، نارنجک را به سمت عراقی‌ها پرتاب کرد. وقتی نارنجک را پرتاب کرد، ما چند نفر، هر کدام رگباری زدیم و فرار کردیم. کسی از ما تیری نخورده بود. مقداری عقب‌نشینی کردیم. تیموری که زخمی شده بود، همانجا ماند.

از شانس بد ما، همان رزمنده‌ای که در ۱۰۰ متر اولی برای نهبانی مستقر شده بود و می‌توانست به ما کمک کند، خوابش برده بود. این رزمنده، همزمان با رگبارهای ما بیدار شد و با ما پا به فرار گذاشت. تصور ما این بود که او فرار نکرده و همانجا نشسته و می‌خواهد تیموری را نجات دهد. آمدیم و به نزدیکی خاکریز خودمان رسیدیم. در آنجا با هم مشورت کردیم که حالا چه کار کنیم. شهید اعتمادی نگاهی به ما کرد و گفت: «بچه‌ها! من بدون تیموری نمی‌توانم بیایم. تیموری به هیچ عنوان اسیر نخواهد شد. برگردید، هر طور شده، تیموری را نجات بدهیم و بیاوریم.»

خیلی تشنه و خسته بودیم. به خاکریز خودی رفتیم تا آذوقه‌ای و آبی برداریم. در آن موقع، آقای نبی رودکی؛ فرمانده و شهید مجید سپاسی^۱ مسئول اطلاعات تیپ امام سجاد(ع) نیز آنجا بودند. قرار شد برگردیم و تیموری را بیاوریم. ما چهار نفر به غیر از آن نفری که خوابش برده بود به همراه شهید اعتمادی و سه نفر از رزمنده‌ها، برانکادی برداشتیم و به صورت بدو بدو به سمت همان نقطه‌ای که

۱ - شهید عبدالمجید سپاسی متولد سال ۱۳۴۰ در شهر شیراز بودند. ایشان خمپاره‌انداز و فرمانده گردان ادوات لشکر ۱۹ فجر بودند. سپس به عنوان معاون عملیات لشکر ۱۹ فجر منصوب شدند. سرانجام در تاریخ ۲۹ اسفندماه سال ۱۳۶۶ در عملیات والفجر ۱۰، در حلبچه به فیض شهادت نایل آمدند.

تیموری افتاده بود، رفتیم. دوربین ما همانجا مانده بود. این را هم اطلاع داشتیم که عراقی‌ها باز هم کمین خواهند زد. خاکریزی در آن نزدیکی بود. سه - چهار نفر از رزمندگان ما همراه ما آمده بودند، پشت آن خاکریز رفتند. من و شهید اعتمادی به صورت سینه خیز به سمت همان نقطه‌ای که درگیر شده بودیم، رفتیم.

آن چهار نفر عراقی که پشت خاکریز بودند، زخمی شده بودند. از طرفی با نارنجکی که اعتمادی پرتاب کرده بود، هشت نفر دیگر نیز عراقی‌ها زخمی شده بودند و بقیه از ترس فرار کرده بودند. حتی جنازه‌ها و زخمی‌های خودشان را نبرده بودند.

وقتی به نزدیکی‌های مقر رسیدیم، به شهید اعتمادی گفتم: تو همینجا بمان تا من داخل کانال بروم. اعتمادی گفت که احتمال دارد اینجا تله انفجاری گذاشته باشند. گفتم: نترس! خبری نیست. به صورت سینه خیز، خودم را به داخل کانال رساندم. خبری از عراقی‌ها نبود. با توجه به نشانه‌ای که اعتمادی داده بود، جستجو کردم و دوربین را پیدا کردم. دوربین هنوز سالم بود. پشت خاکریز را نگاه کردم، همان چهار نفر عراقی افتاده بودند و هنوز زنده بودند. بدون توجه به این که احتمال دارد یکی از آنها، نارنجکی به سمت من پرتاب کند، یواشکی رفتم و تفنگ‌شان را برداشتم. نزد شهید هاشمی آمدم. با صدای بلند گفتم: هاشم! هاشم! آنها زنده‌اند... آنها را نبرده‌اند. سپس تفنگ‌هایی را که آورده بودم به او دادم.

بعد از آن با دوربین مادون قرمز آن اطراف را به خوبی نگاه کردم. متوجه شدم هشت نفر دیگر نیز بعضی‌ها آن طرف خاکریز افتاده‌اند. به هاشم گفتم: می‌روم که تفنگ‌شان را بیاورم. هاشم گفت: «خانه خراب! تو را می‌کشند، بی خیال آنها شو. دنبال تیموری بگرد.»

فصل دوم: دوران بسیجی و اولین حضور در جبهه‌های حق علیه باطل

گفتم: اثری از تیموری نیست. بگذار فعلا بروم و این تفنگ‌ها را بیاورم. کلا عشق تفنگ داشتم. با کمی عصبانیت گفت: «بابا! تفنگ برای چیه؟ ... تیموری را پیدا کن.»

بقیه رزمنده‌ها، کمی عقب‌تر، پشت خاکریزها مانده بودند. سریع پیش آنها رفتم و تفنگ‌ها را به آنها دادم و برگشتم. سپس من و شهید اعتمادی به همان نقطه‌ای که تیموری را از مقر بیرون انداخته بودیم، رفتیم. خبری از تیموری نبود ولی آثار خونریزی پایش که زخمی شده بود، به جا مانده بود. از روی خون‌های ریخته شده، مسیری را که رفته بود، دنبال کردیم. مقداری که جلوتر رفتیم، به نقطه‌ای رسیدیم که پوتین تیموری افتاده بود. ولی از خودش خبری نبود. به شهید اعتمادی گفتم: آخی! عراقی‌ها تیموری را برده‌اند. هاشم این بار محکم و مطمئن گفت: «نه! تیموری اسیر نشده... جنازه‌اش را پیدا کن.» گفتم: بنده خدا! وقتی اثری از او نیست، چطوری جنازه‌اش را پیدا کنم؟ ولی باشد... سعی می‌کنم پیدايش کنم.

همانجا، من و هاشم با فاصله سه متری از هم نشستیم. در نزدیکی ما یک پلیت فلزی افتاده بود. انگاری زیر این پلیت، یک گودالی قرار داشت. در حالی که نشسته بودم، رو به سرزمین عراق کردم و گفتم: السلام علیک یا ابا عبدالله! و در حالی که گریه می‌کردم، گفتم: آقا جان! چرا من را شرمند کردی؟ چرا این امانت را از دست من بردی؟ مگر ما لیاقت نداشتیم. چرا به جای تیموری، من را نبردی؟ ما با چه رویی پشت خط برگردیم؟

در همین لحظه بود که متوجه شدیم سر و صدایی از زیر پلیت به گوش می‌رسد. صدایی که آرام آرام می‌گفت: برادر! برادر! ... از جای خود پریدم و گفتم: جان برادر! تیموری! ... تیموری... خودتی؟!!

تیموری از سر ناچاری زیر پلایت رفته بود. در آن موقعیت فاصله ما با عراقی‌ها حدوداً ۱۰۰ متری می‌شد. وقتی تیموری را پیدا کردیم، از سر شوق و خوشحالی سر و صدای مختصری کردیم. به همین خاطر عراقی‌ها متوجه حضور ما شدند، و ما را زیر آتش گرفتند. با هر سختی که داشت، تیموری را برداشتیم و نزد بقیه بچه‌ها که در ۲۰۰ متری آن طرف‌تر ما، پشت خاکریزی منتظر بودند، بردیم.

همانجا دور هم نشسته بودیم و داشتیم مشورت می‌کردیم. آتش دشمن لحظه‌ای قطع نمی‌شد. تیموری گفت: «برادران! این طوری همگی کشته خواهیم شد. بیاید داخل این سنگرها پناه بگیریم. این سنگرها محکم هستند، همینجا می‌مانیم تا آتش دشمن خاموش شود. آنها حداکثر دو ساعتی آتش می‌ریزند بعدش خسته شده و خاموش می‌شوند.»

تعدادی سنگر همانجا بود که عراقی‌ها ساخته بودند. داخل سنگرها شدیم. چند ساعتی ماندیم. آتش دشمن خاموش شد. پای تیموری از سه نقطه، شکسته شده بود. تیموری را روی برانکاد گذاشتیم و به خاکریز خودمان بردیم. آنجا که رسیدیم، موقع اذان صبح بود. آخرین نماز تیموری را آنجا دیدم. تیموری تیمم گرفت. او را رو به قبله برگرداندیم. نماز صبح را خواند. از او خداحافظی کردیم. بعدها شنیدیم که تیموری شهید شده است.

بعد از آن، پشت خط آمدم. قریب به سه ماه و شاید کمی بیشتر از حضورم در جبهه می‌گذشت و هنوز به مرخصی نرفته بودم. درخواست تسویه حساب کردم که به خانه برگردم. در زمانی که آنجا بودم هیچ اطلاعی از خانواده و فامیل نداشتم. حتی برای یک بار هم، نامه‌ای ننوشته بودم. در آنجا غریب بودم و کسی را نمی‌شناختم. تنها آشنایی که در این مدت دیدم، آن هم به صورت اتفاقی، شهید صافی و کیان‌نژاد

فصل دوم: دوران بسیجی و اولین حضور در جبهه‌های حق علیه باطل

بود. یک روز، وقتی که داشتم در یک خطی می‌رفتم، آنها را دیدم و با آنها حال و احوالپرسی کردم. اینها از بچه‌های دهدشت و هم دوره من در کازرون بودند.

فصل سوم: دوره پاسداری،

حضور در عملیات‌ها



فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

عضویت در سپاه پاسداران

معمولاً دوره‌های بسیجی برای حضور در جبهه، سه ماهه بود. پس از پایان ماموریتی که به صورت بسیجی در جبهه حضور داشتیم، تسویه حساب کردم به شهر دهدشت برگشتم. در آن موقع، باید برای گرفتن تسویه حساب به پادگان صاحب الزمان (عج) شیراز می‌رفتیم و تسویه حساب را مهر می‌کردیم. من هم به شیراز رفتم و کارهای مربوط به تسویه حساب را انجام دادم و به دهدشت رفتم. وقتی به شهر دهدشت آمدم، با یک شور و حال دیگری آمدم. اسم محلی من علی مردون (علی مردان) بود. حالا بعد از گذشت سه ماه، از نظر مردم منطقه و فامیل، این علی مردون، دیگر همان علی مردون سه ماه قبل نیست. علی مردون تازه از جنگ برگشته است. روحیاتش عوض شده و حتی از نظر قیافه تغییر کرده و محاسن بلند و چفیه‌ای برگردن دارد. این شد که مورد استقبال گرمی از طرف خانواده، فامیل و بستگان قرار گرفتم.

چند روزی در دهدشت بودم. بعد از آن تصمیم گرفتم که به منطقه پشت کوه که مقر عشایری پدری بود، بروم تا دیداری با خانواده و بستگان داشته باشم. همراه با مادرم به پشتکوه رفتم. در آنجا استقبال گرمی از من شد به گونه‌ای که هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم.

در آن موقع، جاده‌ی درست و حسابی نبود و ماشین نمی‌توانست تا درب خانه ما برود. جاده تا ۵۰۰ متری منزل پدری ما آمده بود و همانجا مسدود می‌شد. باید بقیه راه را پیاده می‌رفتیم. خانه پدر ما، کنار دهات قبلی‌مان زیر یک درخت بلندی بود. من به عنوان کسی که تازه از جبهه برگشته مورد توجه خاص خانواده قرار گرفته بودم. وقتی زن برادر من - که الان از دنیا رفته‌اند - فهمید که من آمده‌ام، با ذوق و

شوق زیادِ کِل^۱ می‌زد و سرود می‌گفت و شروع به تیراندازی می‌کرد. در عشایر رسم بود که برای استقبال از اشخاص مهم، تیراندازی می‌کردند. معمولاً زنان عشایر همچون مردان آنها در تیراندازی مهارت دارند و به عنوان زنان شجاع و نترس شناخته می‌شوند.

چند روزی را در منطقه عشایری خودمان استراحت کردم، سپس برای ادامه کارم به دهدشت برگشتم و مجدداً مغازه کبابی را راه‌اندازی کردم. ولی ته دلم با جبهه و جنگ بود. در خاطر من هست یک زمان این بسیجی‌ها پشت پیراهن خود می‌نوشتند: «ورود تیر و ترکش ممنوع» من هم مثل بقیه بسیجی‌ها این پیراهن را داشتم. ولی برای احترام، این لباس مقدس را در کبابی نمی‌پوشیدم. لباس‌های بسیجیم را در گوشه‌ای به میخی آویزان کرده بودم.

در این مدتی که در مغازه مشغول بودم، شهید کاووس مدنی‌زاده همیشه به من سر می‌زد. در سنین چهار تا پنج ماهه بود که مادرش از دنیا رفته بود. پدر ایشان که عموزاده ما بودند، با خواهر بنده ازدواج کرد. خواهرم او را مانند فرزند خودش می‌دانست و او را بزرگ کرد. به نوعی برای من، مثل خواهرزاده محسوب می‌شد. از من بزرگ‌تر بود و به من دایی می‌گفت. کاووس، قبلاً در عملیات‌های دیگری از جمله عملیات بیت المقدس شرکت کرده بود. ولی اطلاعی ندارم که در عملیات رمضان حضور داشتند یا نه. بعد از این عملیات‌ها، از جبهه برگشته بود و به دهدشت آمده بود. در دهدشت که بود در پایگاه بسیج فعالیت می‌کرد. از طرفی داشت خودش را برای حضوری دوباره در جبهه آماده می‌کرد. وقتی از جبهه برگشتم، ارتباط ایشان با من بیشتر شد. هر روز برای بازگشت به جبهه، هماهنگی و برنامه

۱- کِل زدن نوعی صداست که زنان لر هنگام جشن و مخصوصاً در مراسم عروسی با صدای بلند ادا می‌کنند.

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

ریزی می‌کردیم. حدود ۲۰ روز در دهم‌دشت بودم. روزی، یکی از برادران سپاهی به نام سید تقی دریگان^۱ به مغازه کبابی من آمد. لباس فرم سپاه بر تن داشت. خیلی خوش چهره و سرحال بود. بعد از صرف غذا، وقتی می‌خواست برود، صدایم زد و گفت: «روستاد! نمی‌خواهی پاسدار بشوی؟»

گفتم: ما که لیاقت پوشیدن لباس پاسداری را نداریم فعلاً یک بسیجی هستیم.

گفت: «اتفاقاً امروز در سپاه بحث شما بود. آقای جان‌محمد عباسی^۲ که مسئول‌گزینش سپاه هست، دنبال تو می‌گشت. تو از نظر ما پاسدار هستی.» از طرفی خوشحال بودم و از سویی باور نمی‌کردم. دریگان که رفت، پشت سرش، شهید مدنی‌زاده آمد. هر چه گذشته بود برایش تعریف کردم. گفت که فردا به سپاه می‌روم و پیگیری می‌کنم. بعد از ظهر همان روز، دور هم نشسته بودیم که آقای عباسی آمد. من را صدا زد. پیش ایشان رفتم. گفتم در خدمت شما هستم. گفت: «دوست داری پاسدار بشوی؟»

گفتم: بله که دوست دارم.

گفت: «فعلاً چند نفر معرف نام ببر و نشانی معرف‌هایت را بنویس.» یک سری فرم به من داد و گفت این فرم‌ها را پرکن. مدارکت را آماده کن که برای ورود به سپاه نیاز داری. مدارکی که آماده داشتیم، همانجا به او تحویل دادم. همزمان درباره خودم و خانواده‌ام سؤالاتی می‌پرسید و در فرم‌هایی که در دست داشت، یادداشت می‌کرد. در آخر به من گفت که

۱ - سید تقی دریگان، بازنشسته سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، از اهالی روستای ضرغام‌آباد دهم‌دشت بود که در بسیاری از عملیات‌ها حضوری فعال داشت کتاب خاطرات او در دوران دفاع مقدس تحت عنوان «بی‌ام‌پی سوار» توسط انتشارات نشر مانا منتشر شده است.

۲ - جان‌محمد عباسی جانشین سپاه دهم‌دشت بود.

شما پاسدار هستید. ولی باید دوره آموزش پاسداری را طی کنی.

آقای عباسی رفتند که تحقیقات خودش را انجام دهند. روی هم رفته، یک ماهی می‌شد که از جنگ برگشته بودم. زمانی که من به عنوان بسیجی در جبهه بودم، با توجه به عملکردی که داشتم و تحقیقاتی که درباره من انجام داده بودند، به این نتیجه رسیده بودند که من شایسته پوشیدن لباس پاسداری هستم و می‌توانم پاسدار بشوم. در آنجا نامه‌ای برای سپاه دهدشت فرستاده بودند و گفته بودند که از این به بعد، ایشان شرایط پاسدار شدن را دارند، ضمن ثبت نام از نام‌برده و انجام تحقیقات تکمیلی، او را به تیپ امام سجاد (ع) برگردانید.

اواخر شهریور سال ۱۳۶۱ بود که به ما اعلام شد که باید به واحد بسیج دهدشت رفته و آنجا فعالیت خودم را شروع کنم. اینگونه بود که لیاقت پوشیدن لباس پاسداری نصیب من شد. به من گفتند که فعلاً باید در سپاه دهدشت مشغول شوی و مثل بقیه پاسدارها، نگهبانی بدهی، وقتی تعداد شما به حد کافی رسید، برای دوره‌ی آموزشی پاسداری اعزام می‌شوی.

اینگونه بود که مغازه کبابی را جمع کردم و به حوزه بسیج دهدشت رفتم. حدود یک ماه در بسیج دهدشت، خدمت کردم و نگهبانی دادم. از آن روزی که به بسیج رفتم تا روزی که برای دوره پاسداری اعزام شدم، نزدیک به یک ماه و شاید هم کمتر طول کشید. حدوداً اواخر مهر ماه سال ۱۳۶۱ بود. وقتی به حد نصاب رسیدیم، جهت حضور در دوره آموزشی پاسداری، به پادگان آموزشی شهید عبدالله مسگر^۱

۱ - سردار شهید عبدالله مسگر، اولین شهید ستاد کل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، متولد سال ۱۳۳۴ در تهران. ایشان در تاریخ ۱۳ مهرماه ۱۳۵۹ در سوسنگرد به شهادت رسیدند. کتاب «مدافع فکور» به کوشش آقای محسن بغلانی درباره زندگی نامه این شهید والا مقام به چاپ رسیده است.

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

شیراز اعزام شدیم. در حال حاضر این پادگان به اسم پادگان امام حسین (ع) شناخته می‌شود و مرکز لشکر فجر هست.

دوره آموزشی ما به عنوان دوره «۲۲» سپاه شناخته می‌شد. دوره‌های سپاه کدگذاری بودند. قریب به ۱۵۰۰ تا ۱۸۰۰ نفر برای گذراندن دوره پاسداری در شیراز که سپاه منطقه ۹ محسوب می‌شد، حضور داشتند. زمان این دوره، سه ماه بود به دو دوره ۴۵ روزه عمومی و تخصصی تقسیم می‌شد.

وقتی به شیراز اعزام شدیم، تعداد همشهری‌هایی که آنجا بودند، زیاد بودند. از جمله آنها شهید کاووس مدنی زاده بود. در آنجا با هم بودیم. در دوره آموزشی اول، سختی‌های زیادی کشیدیم. اوایل شکل‌گیری سپاه بود. اینگونه که من متوجه شدم، قبل از ما، فقط یکی - دو گروه، این دوره را طی کرده بودند. در این دوره، چنان تحت فشار بدنی قرار گرفتیم که خیلی‌ها یا اخراج شدند و یا انصراف دادند. اغلب مربیان ما ارتشی بودند و از ارتش به سپاه آمده بودند و سیستم آموزش بدنسازی که در ارتش رایج بود، روی ما پیاده می‌کردند و آموزش می‌دادند. برای نمونه، یک شب، شخصی به نام ستوده ۱۴۰۰ مرتبه به ما بنشین و پاشو دادند. فردای همان شب، بالای ۵۰ نفر اخراج شدند. عده‌ای هم استعفا دادند. چند نفر از آنها هم از کهگیلویه بودند که اسم‌شان را نمی‌برم. به هر شکل ممکن و با همه سختی‌هایی که داشت، دوره روز اول تمام شد. سپس برای میان دوره، چند روزی به ما مرخصی دادند. کسانی که متاهل بودند به مرخصی رفتند. من مجرد بودم، اطلاعی ندارم که در آن موقع، به مرخصی رفتم یا نه.

۴۵ روز اول که تمام می‌شد، به ما کد پاسداری می‌دادند و بعد از آن، پاسدار رسمی می‌شدیم. یعنی در ۴۵ روز دوم، پاسدار در حال

آموزش بودیم. بعد از پایان دوره اول، دوره ۴۵ روز دوم که تخصصی بود، شروع شد. چون قبلاً تجربه حضور در واحد اطلاعات را داشتم، من را برای دوره‌ی آموزشی پیاده و اطلاعات انتخاب کردند. در کنار این دوره‌ها، درخواست کردم که در دوره‌های تخصصی تخریب، خنثی‌سازی میدان مین و.. شرکت کنم. دوست داشتم که بیشتر یاد بگیرم. آذرماه سال ۱۳۶۱ بود، که دوره ما تمام شد.

در دوره‌ی آموزشی شیراز، آموزش‌هایی مثل پریدن از ماشین، عبور از سیم خاردار، عبور از کانال فاضلاب و... داشتیم. یادم هست یک شب کنار پادگان شهید عبدالله مسگر وارد کانال فاضلاب شدیم و از پشت حرم مطهر شاهچراغ (ع) بیرون زدیم. زمانی که داخل کانال بودیم، فشنگ‌های گازی می‌زدند که امواج صوتی آنها از انفجار گلوله توپ هم سنگین‌تر بود. وقتی از فاضلاب بیرون می‌زدیم، همدیگر را نمی‌شناختیم، همگی بوی تعفن گرفته و ظاهری نامناسب داشتیم. خیلی از این رزمنده‌ها تا به حال جبهه نرفته بودند یا دانش‌آموز و دانشجو بودند.

از دیگر آموزش‌هایی که تجربه کردیم، این بود که پشت منطقه قصرالدشت شیراز ما را گروه‌گروه می‌کردند و به هر نفر، یک تفنگ ام-۱ بدون فشنگ به همراه سه عدد پتو و یک قطب نما می‌دادند و می‌گفتند که شما باید فردا صبح در پادگان باشید. ما باید از قصرالدشت می‌گذشتیم و کوه را دور می‌زدیم و به طرف منطقه گویم شیراز می‌رفتیم. از همین منطقه‌ای که در حال حاضر شهرک گلستان هست، کنار کوه می‌رفتیم و وارد پادگان می‌شدیم. در این دوره، بالای ۲۰۰ نفر از بچه‌ها از استان کهگیلویه و بویراحمد حضور داشتند. اکثراً عشایر بودیم و برای این نوع از آموزش‌ها

۱- یکی از مناطق شهر شیراز است که باغ‌های آن مشهور است.

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

مشکلی نداشتیم. در این دوره، هوای همدیگر را داشتیم و کمک می‌کردیم و گاهی اسلحه همدیگر را بر می‌داشتیم.

از دیگر آموزش‌های نظامی این بود که گاهی پیش می‌آمد که در ساعت سه شب، وقتی همه در خواب خوش بودند، گاز اشک آور می‌زدند و همه رزمنده‌ها با سراسیمگی بیدار می‌شدند و هر کس به فکر نجات خودش بود. به طور کلی، اینها آموزش‌هایی بودند که در پادگان‌های نظامی مرسوم بود. هدف از این آموزش‌های طاقت‌فرسا، این بود که فنون نظامی را یاد بگیریم و در شرایط جنگی قرار بگیریم. در این دوره، سختی‌های زیادی اعم از گرسنگی، تشنگی و خستگی تحمل کردیم به گونه‌ای که تعدادی از رزمنده‌ها زیر فشار تمرینات دست و پایشان شکست ولی تلفات جانی نداشتیم.

در دوره آموزشی ۲۲ که بودیم، آقای صدیف مقدسی^۱، مژده‌ی فر^۲ و کرم‌الله محمدزاده^۳ از استان ما حضور داشتند.

بعد از دوره آموزشی به ما گفتند که شما دو دسته می‌شوید: یک دسته به صورت داوطلبانه به جبهه می‌روید، و دسته دوم برای خدمت در سپاه شهرستان‌ها تقسیم خواهید شد. قریب به ۷۰ تا ۸۰ درصد از بچه‌های هم دوره‌ی ما، داوطلب حضور در جبهه شدند. من جزء نیروهایی بودم که روحیاتم بیشتر با حضور در خط مقدم سازگاری داشت. هدف اصلی من از شرکت در این دوره و تحمل این همه سختی، حضور در خط مقدم بود. ما از طریق تیپ فاطمه الزهرا (س)^۴ به جبهه اعزام شدیم. به پادگان شهید دستغیب اهواز رفتیم. قبل از آن، یعنی زمانی که به عنوان بسیجی به جبهه اعزام شده بودم در قالب تیپ امام سجاده (ع)

۱ - صدیف مقدسی، جانباز ۷۰ درصد شیمیایی اهل دهدشت، از نیروهای زنده دفاع مقدس

۲ - رحمان مژده‌ای فر اهل دهدشت که بازنشسته سپاه پاسداران هستند.

۳ - از پاسدارای بازنشسته شهرستان چرام هستند.

۴ - تیپ فاطمه الزهرا (س) زیر مجموعه لشکر ۱۹ فجر بود. مدتی شهید جواد هرمزپور فرمانده آن بود.

به اینجا آمده بودم. به همین خاطر وقتی آنجا رسیدم، همگی حضور داشتند و اکثر بچه‌های تیپ، من را می‌شناختند.

وقتی به اهواز رسیدیم، از پادگان شهید دستغیب به منطقه عین خوش^۱، اعزام شدیم. در آنجا، مقر شهید دست‌بالا^۲ و مقر سپاه شیراز بود. هنگام تقسیم نیروها توسط معاونت نیروی انسانی، من را برای واحد تخریب انتخاب کردند. شهید مدنی‌زاده در همان شیراز ماند و در واحد اعزام نیروی سپاه، مشغول به کار شدند. در واقع، کار ایشان این بود که به وسیله اتوبوس، نیروهای داوطلب بسیجی یا پاسدارها را به جبهه می‌آوردند و بر می‌گشتند. خودشان می‌گفتند که برای مدتی می‌خواهند در حوزه اعزام نیرو فعالیت کنند، سپس به جبهه بیایند.

فرماندهی گروهان

وقتی داشتیم به واحد تخریب می‌رفتم، شهید هاشم اعتمادی را دیدم. من را بغل کرد و بوسید. به من گفت: «برادر! کجا رفتی؟ مگه پاسدار شدی؟»
گفتم: بله. نامه را که نگاه کرد و گفت: «کی تو را برای تخریب معرفی کرده؟»

گفتم: معاونت نیرو.

گفت: «سوار شو.»

با هم به معاونت نیرو رفتیم. شهید اعتمادی به مسئول آنجا گفت: «ایشان را برای گردان پیاده معرفی کن. حکم ایشان را هم فرمانده گروهان بنویس.» بعد از آن، من را به گردانی در تیپ فاطمه

۱ - عین خوش، روستایی در دهستان دشت عباس از توابع بخش موسیان شهرستان دهلران در استان ایلام ایران است.

۲ - شهید غلامعلی دست‌بالا، مسئول آموزش لشکر ۱۹ فجر استان فارس که در تاریخ ۲۰ فروردین سال ۱۳۶۲ در بجلیه به شهادت رسیدند.

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

الزهرا(س) معرفی کردند که آقای پرویزی فرمانده آن بود. پرویزی از بسیجی‌های کوار فارس بود. اسم گردان را نمی‌دانم. در اوایل جنگ، بسیجی‌هایی که سربازی خود را در ارتش گذرانده بودند یا بسیجی‌هایی که چندین بار در عملیات‌ها شرکت کرده بودند و تجربه کسب کرده بودند، فرمانده گردان می‌شدند. جانشین پرویزی، آقای فرهادی بود که از اهالی نورآباد ممسنی فارس بود. در آن موقع، من را نیز به عنوان فرمانده گروهان یکم معرفی کردند.

وقتی به عنوان فرمانده گروهان معرفی شدم، از طرف رزمنده‌های گروهان مورد استقبال قرار گرفتم. فرماندهی برای من سخت بود. من یک بچه عشایری بودم که حتی توانایی فارسی صحبت کردن را هم نداشتم. حالا این عشایری، فرمانده گروهانی شده که در این گروهان، انواع آدم‌ها اعم از امام جمعه، بخشدار، مدیرکل، دکتر و ... حضور داشتند.

بعد از ظهری بود که من را به گروهان معرفی کردند. هرچند که پذیرش این مسئولیت برایم سخت بود ولی روحیه‌ی خودم را نباختم. به من گفتند که جانشین گروهان و فرماندهان دسته را مشخص کن. بعد از آن، گروهان را به خط و سازماندهی کن. با خودم کلی کلنجار رفتم که چه کار کنم. از این پاسدارهایی که هم دوره‌ی من بودند، هیچ‌کسی همراه من نبود که حداقل یک مونس و کمک کاری داشته باشم.

صحبت کردن برای افراد گروهان و دستور دادن به آنها برایم سخت بود. تنها چیزی که به ذهنم رسید، این بود که وقتی نیروها برای نماز ظهر رفتند، جلوی چادر یکی از دسته‌ها ایستادم. در آن موقع، دو عدد چادر را به هم وصل می‌کردند و آنجا مقرر یک دسته می‌شد. جلوی این چادر ایستادم، در ذهن خودم تصور کردم که این اسلحه‌ها

آدم هستند و من فرمانده آنها هستم. می‌خواهم برای آنها حرف بزنم. به اسلحه‌ها فرمان «از جلو نظام و خبردار» دادم. بعد از آن، درب چادر را بستم و با صدای بلند شروع به سخنرانی کردم... بسم الله الرحمن الرحیم... شما بسیجی هستید... شما فلان هستید... باید با دشمن چکار کنید و... با این روش، مقداری تمرین کردم. بعد از آن، برای نماز ظهر رفتم.

حقیقتا در آن موقع، جو رزمندگان به گونه‌ای بود که آدم خجالت می‌کشید بگویند که من فرمانده‌ام. فرماندهی؛ قبول یک مسئولیت برای رضای خدا بود و پذیرفتن آن برای کلاس گذاشتن و پز دادن نبود. در آن روزگاران، صداقت و اخلاص رزمندگان ما زیاد بود.

بعد از پذیرش فرماندهی، وقتی وارد چادر گروهان می‌شدم، هر کدام از رزمنده‌ها با شوخی و مزاح چیزی می‌گفت. یکی می‌گفت برای فرمانده چایی بیاورید. یکی می‌گفت: فرمانده بالا بنشیند و... یکی - دو روز اولی خیلی بر من سخت می‌گذشت. تا این که روز سوم یا چهارم بود که سید علی محمد دستغیب^۱ به گردان ما آمد. همان روز در نماز ظهر، پیش نماز گردان ما شدند. پیش ایشان رفتم و گفتم: سید! من یک بچه عشایری هستم که چند ماهی است با جبهه و جنگ آشنا شده‌ام و... کل سرگذشتم را برای ایشان تعریف کردم. به ایشان گفتم حالا این برادران لطف کردند و من را به عنوان فرمانده

۱ - سید علی محمد دستغیب فرزند مرحوم سید علی اکبر در روز بیست و سوم اسفندماه ۱۳۱۳ در شهر شیراز متولد شدند. ایشان خواهر زاده شهید محراب آیت الله سید عبدالحسین دستغیب هستند. با شروع جنگ ایران و عراق با توجه به اینکه بسیاری از جوانان گرد او جمع شده بودند، مسجد قبا (آتشی‌ها) محلی برای اعزام نیرو به سوی جبهه‌ها شده بود و اغلب فرماندهان جنگ از استان فارس به نحوی به ایشان وابستگی داشتند. به گفته‌ی برخی رزمندگان بسیج و سپاه استان فارس، حضور آیت‌الله دستغیب در جبهه‌ها، اثر مثبتی در روحیه آنان داشت. ایشان از سال ۱۳۶۰ تاکنون عضو مجلس خبرگان رهبری بوده‌است.

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

انتخاب کردند. حقیقتش، من خجالت می‌کشم و حیا دارم. این را که گفتم، در حالی که لب‌خندی بر لب داشت، دستم را گرفت و به من گفت: «از من این نصیحت را داشته باش که هر وقت نیروهای خودت را به خط می‌کنی، این‌گونه تصور کن که از همه آنها برتر هستی و اطلاعات بیشتری داری. قوی‌تر هستی. با قدرت جلوی آنها صحبت کن.»

گفتم: آقا! مدیرکل آموزش و پرورش استان فارس در گروهان من هستند. گفت: «بگذار اینها هم باشند، حالا چه اشکالی دارد؟ الان خداوند به تو لیافت داده و فرمانده شده‌ای. قدرش را بدان و پا پس نکش.»

در سال ۱۳۶۱، درست در زمانی که کمتر از ۲۰ سال سن داشتم، فرمانده گروهان شده بودم. به هر شکلی بود، گروهان را در سه-چهار روز سازماندهی کردم. بعد از آن، ما را به خط مقدم اعزام کردند. ما در منطقه عملیاتی زبیدات^۱ و شیار ربوط مستقر شدیم. شیار ربوط یکی از بزرگترین شیارها در آن منطقه بود. جوان بودم و پر جنب و جوش، تازه هم فرمانده گروهان شده بودم. با انگیزه زیادی شروع به فعالیت کردم. اکثر شب‌ها با مجوز فرمانده گردان و مسئول محور برای شناسایی می‌رفتیم. مسئول محور، شهید اعتمادی و فرمانده تیپ، آقای محسن بنائیان بود. در واقع، محور در رده بالاتر از گردان و پایین‌تر از تیپ قرار داشت. وقتی به خط می‌رفتیم مثلاً به هر سه-چهار گردانی که در یک خط بودند، یک محور می‌گفتند. در آنجا شایعه شده بود که فرمانده گروهان یکم، یک عشایری جسوری هست که سواد ندارد و هر شب وارد خط عراقی‌ها می‌شود و می‌آید. چند بار هم خود آقای بنائیان آمدند و صحبت‌هایی کردند و من را برای ادامه کار شناسایی تشویق نمودند و بارک‌الله

۱ - منطقه عملیاتی زبیدات در جنوب دهلران واقع شده بود.

گفتند. البته ماموریت‌های شناسایی با کسب اجازه از فرمانده تیپ و فرمانده‌گردان بود.

یک روز به فرمانده تیپ گفتم: آقای بنائیان! مگر اینجا خبری (عملیاتی) هست؟ گفت که بله! قرار است در اینجا عملیات شود. من اطلاع دقیقی ندارم که کدام عملیات بود ولی به احتمال زیاد عملیات والفجر مقدماتی^۱ بود.

حدود ۴۵ روز در این خط حضور داشتیم. در این مدت، مداوم برای شناسایی می‌رفتیم ولی درگیری سینه‌به‌سینه نداشتیم. با وجودی که دشمن گاه‌به‌گاه آتش می‌ریخت، ولی گروهان من در این مدت، هیچ‌گونه شهید و یا مجروحی نداد. ولی گروهان‌های دیگر، معمولاً به‌طور روزانه، شهید و مجروح داشتند. به خاطر این که قرار بود در آنجا عملیات بشود، ما را تعویض نکردند. در آنجا منافقین هم حضور فعالی داشتند شاید هم به این دلیل که احتمال می‌دادند که عملیات لو برود، ما را نگه داشتند.

فرمانده منافق

یک شب، فرمانده‌گردان با من تماس گرفت و بدون مقدمه گفت که «هر چه زودتر پیراهن پاسداری را در بیاور و پیراهن بسیجی بپوش.» خیلی برای من سخت بود. لحن ایشان دستوری و فوری بود. پیراهن پاسداری را درآوردم و داخل چفیه‌ای و چفیه را داخل

۱ - عملیات والفجر مقدماتی با هدف تصرف پل غزلیه و تصرف شهر استراتژیک «العماره» عراق در روز ۱۷ بهمن ماه سال ۱۳۶۱ با رمز مبارک «یاالله، یاالله، یاالله» در منطقه عملیاتی فکه با حضور رزمندگان اسلام با استعداد نیروهای بسیج، سپاه و ارتش جمهوری اسلامی ایران صورت گرفت. این عملیات منجر به انهدام قابل توجه تیپ‌های ۹۰۵ و ۷۰۴ عراقی و یک‌گردان از نیروهای سودانی شد. در این عملیات، ۲۵۰۰ نفر از افراد دشمن کشته و زخمی شدند و ۱۱۳ نفر از آنها به اسارت رزمندگان اسلام درآمد.

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

کیفم گذاشتم. آن شب اصلاً نخوابیدم. صبح زود با موتور پیش فرمانده گردان رفتم. گفتم: برادر! خبری شده؟ گفت: «به من اطلاع داده‌اند که صلاحیت پاسداری شما تأیید نشده، بنابراین شما در حال حاضر فقط یک بسیجی هستی.»

این جمله را که گفت: خیلی بر من سخت گذشت. نزدیکی‌های ظهر بود، که شهید اعتمادی آمدند. قضیه را به ایشان گفتم. شهید اعتمادی خیلی ناراحت شد و گفت: «کی به تو این حرف را گفته؟» گفتم: آقای پرویزی.

اعتمادی که معلوم بود خیلی ناراحت شده، با پرویزی تماس گرفت و گفت «کی به شما این حرف را گفته که روستاد تأیید نشده؟» پرویزی گفت: «همین دیشب برای من پیام رسید.»

بعداً مشخص شد که برعکس شنیده بود. در واقع پیام داده بودند که روستاد که پاسدار جدید شماست، تشویق شود و یک دست لباس کره‌ای به ایشان اهدا شود. پرویزی این‌طور گرفته بود که تنبیه و خلع لباس شود.

مدتی بود که حس خوبی نسبت به پرویزی نداشتم. در این ماجرا متوجه شدم که او، آشی زیر نیم کاسه دارند. پرویزی در ظاهر یک بسیجی بود که قبلاً شغل نجاری داشت. بچه استان فارس و ظاهر موجهی داشت.

بالاخره شب عملیات فرا رسید. فرمانده تیپ، برای آخرین سفارشات، پیش ما آمدند. به ایشان گفتم که اگر صلاح می‌دانید، گروهان بنده به صورت مستقل وارد عملیات شود. نمی‌خواهم زیر مجموعه پرویزی باشد. گفت: «حالا تو چه مشکلی با پرویزی داری؟» گفتم: مسئله خاصی نیست. این‌طور راحت‌ترم. وقتی این درخواست

را در شب عملیات از سردار بنائیان کردم، دستور داد که همان لحظه، پرویزی را احضار کنند. وقتی رفتند سراغ پرویزی، از ایشان خبری نبود. پرویزی همان شب، فرار را برقرار ترجیح داده بود. ظاهراً نقشه او این بوده که همان شب، کالک عملیات را بردارد و فرار کند و به هر شکلی که هست خودش را به عراق برساند. پس از آن، پرویزی را ندیدیم. حالا من اطلاعی ندارم که آیا توانست نقشه را ببرد یا نه. بعدها معلوم شد که پرویزی یکی از اعضای منافقین و جزء سازمان مجاهدین خلق بوده است.

شب که شد، برای عملیات حرکت کردیم. اطلاعات من در همین حد است که وقتی عملیات شد، بهمن ماه سال ۱۳۶۱ بود. فکر کنم عملیات والفجر مقدماتی بود. حتی یاد دارم که یکی از فرمانده گردان‌ها، قنبری نام داشت. همان شب، آقای بنائیان یک کالکی به من داد و گفت: «شما گروهان چهارم گردان قنبری باش، باید گروهان تو در این شیار بماند. تا خبرت کنیم.»

در واقع، ما از گردان قبلی جدا شده بودیم. در شب عملیات، سه گردان از شیار ربوط رد شدند. این گردان‌ها در اقدامی هماهنگ، وارد عمل شدند و خط را شکستند. گروهان خودم را که آماده بودند با تعدادی از رزمنده‌های سایر گردان‌ها سازماندهی کردیم و یک گروهان مستقل (بعلاوه) چهار دسته‌ای درست کردیم. معمولاً گروهان‌ها سه دسته داشتند ولی گروهان ما چهار دسته‌ای بود. فرهادی که جانشین گردان قبلی ما بود، به خواسته خودش، جانشین من شد.

به ما گفتند که شما همینجا بمانید و فردا صبح، همین شیار ربوط را ادامه بدهید، تا به یک دشتی برسید. بعد از نماز صبح، فرمانده گردان به من دستور داد که نیروهایت را روی تپه‌ای که بعداً به یال

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

شهدا معروف شد، ببر. وقتی روی تپه رفتیم، نیروهای گردان‌های عمل کننده رفته بودند و خط را شکسته بودند ولی تلفات سنگینی داده بودند. خیلی‌ها روی مین رفته بودند و خیلی‌ها هم از میدان مین عبور کرده و به آن طرف تپه رفته بودند. فکر کنم عملیات لو رفته بود. بالای ۴۰۰ تانک دشمن، در دشتی که روبروی ما بود داشتند مانور می‌دادند و به سمت سینه تپه می‌آمدند. خیلی از پاسدارها کنار این شیار ایستاده بودند و داشتند مقاومت می‌کردند. تعداد زیادی از پیکرهای شهدا روی زمین مانده بود. ما هم به کمک این نیروهایی که مقاومت می‌کردند، رفتیم و در ۱۰۰ متر بعد از خط اول دشمن، به یک دشتی رسیدیم. آنجا تا نزدیکی‌های ظهر ماندیم. تلفات زیادی دادیم. فرماندهان، دستور عقب‌نشینی دادند. خیلی از شهدا در آن تپه ماندند. به همین خاطر، اسم این تپه را یال شهدا نام نهادند. نزدیک‌های ظهر بود که عقب‌نشینی کردیم و به خط خودمان آمدیم. وقتی آنجا رسیدیم، ما ماندیم، ولی بقیه گردان‌های عمل کننده برگشتند.

شب بعد از عملیات بود. خیلی خسته شده بودیم. تعدادی از شهدا و مجروحین در راه مانده بودند. فاصله ما تا دشمن، حدود سه کیلومتری می‌شد که تپه مانند بود. نیروهای زیادی در حال رفت و آمد بودند و شهدا و مجروحین را انتقال می‌دادند. به مدت دو روز آنجا ماندیم. بعد از دو روز به ما گفتند که خط را تحویل دهید و برگردید. روی هم رفته، ۵۰ روزی در آن خط بودیم و بعد از آن به مقر شهید دست بالا برگشتیم.

حضور در تیپ امام سجاد (ع)

بعد از آن که برگشتیم، نمی‌دانم دقیقاً چه اتفاقی افتاد ولی احتمالاً

تیپ فاطمه الزهرا (س) منحل شد و ما به تیپ امام سجاد(ع) رفتیم. همانجا در مقر شهید دست بالا تا نزدیک‌های عید ماندیم. به‌طور کلی ماموریت ما سه ماه بود. این سه ماه در اختیار جبهه و جنگ بودیم. احتمال داشت در خط مقدم یا در مقر تیپ، پشت خطوط جبهه باشیم. در واقع این‌طور نبود که کل دوران ماموریت ما در خط مقدم باشد. معمولاً هر ۴۵ روزی (به غیر از زمان آماده باش) یک بار مرخصی می‌دادند ولی در این مدت سه ماه، هنوز به مرخصی نرفته بودم.

اولین حقوق پاسداری

بعد از پایان ماموریت سه ماهه، اواخر اسفند سال ۱۳۶۲، به من گفتند که اگر دوست داشته باشی، می‌توانی که از اینجا تسویه حساب کنی و به سپاه منطقه خودت بروی، ولی من قبول نکردم. نامه‌ای به من دادند که حقوق این مدت را از سپاه کهگیلویه دریافت کنم. مرخصی ده روزه‌ای گرفتم و به دهدشت رفتم. به سپاه منطقه رفتم و سه ماه حقوقم را گرفتم. در آن موقع، شیوه پرداخت حقوق مثل حالا نبود. یادم هست که سپاه منطقه دهدشت، دفتری داشت که پرداختی‌ها را در آن ثبت می‌کردند. همانجا به صورت دستی حقوق ناچیزی که فکر کنم بین ۵۰ تا ۱۰۰ تومان بود، به ما پرداخت کردند.

ازدواج

شب اولی مرخصی را پیش مادرم ماندم. پدر ما، دوزن داشتند که با آن یکی همسر خود، در عشایر زندگی می‌کردند. تصمیم گرفتم به آنها هم سری بزنم و آنها را ببینم.

در آن موقع در منطقه‌ی عشایری ما رسمی بود که خانواده‌ها از

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

همان دوران کودکی دختری را برای پسرشان، نامزد می‌کردند. به اصطلاح می‌گفتند که فلان دختر، ناف‌بر فلانی است. حتی امکان داشت این اتفاق در همان بدو تولد نوزاد اتفاق بیفتد. شش ساله بودم که پدرم، برای من، دختر یکی از اقوام را به عنوان همسر آینده، انتخاب کرده بودند. وقتی بعد از سه ماه به مرخصی آمدم، نامزد من کلاس پنجم بود و یازده سال سن داشت. همان موقع که به منطقه‌ی عشایری نزد پدر رفته بود، پدر به من گفت که حالا نامزد تو بزرگ شده و کلاس پنجم هست. می‌خواهی عروسی کنی؟ گفتم: بله. هر طور صلاح بدانید.

سه روز از مرخصی من گذشته بود. سر و ته عروسی بنده در دو روز، خلاصه شد. در آن موقع، رسم بر این بود که در مراسم عروسی تشمال می‌زدند و حتی تا یک هفته‌ی ده روز پشت سر هم هل‌هل و شادی بود، ولی جشن ازدواج من، به نسبت بقیه جشن‌های عروسی، خیلی مختصر و ساده برگزار شد. یعنی همان روزی که پیش پدر رفتم، فردای آن روز با خانواده و بستگان به منزل عروس خانم رفتم. بزرگان دو خانواده با هم نشستند و در رابطه با ازدواج ما صحبت کردند و تصمیم گرفتند.

از زمانی که به جبهه رفته بودم و پاسدار شده بودم، نظر اقوام و بستگان نسبت به من عوض شده بود و احترام زیادی برای من قایل بودند. آنها می‌دانستند که هر لحظه، شهادت در انتظار ماست. در آن موقع، اورکت پاسداری تنم بود، به پدر خانم گفتم: من چیزی از خودم ندارم. سرمایه من همین اورکت است که تنم هست. آیا راضی هستی که دخترت را به چنین آدمی بدهی؟ در جواب من گفتند: «این چه حرفی ست که می‌زنی؟... کی بهتر از تو؟»

خلاصه این شد که در همان شب با ازدواج ما موافقت کردند. حتی خودشان کمک کردند و با خرج خودشان، دخترشان را به عقد من در آوردند. در تاریخ ۲۷ فروردین سال ۱۳۶۲ ازدواج کردیم و به دهدشت آمدیم. سه روز از مرخصی ده روزه من مانده بود. زمانی که ازدواج کردم، فقط به مدت دو شب توانستم پیش همسرم بمانم. شب سوم راهی اهواز شدم. تصور این که من با یک دختر ۱۱ ساله عشایری ازدواج کرده و او را از دل عشایر به شهر آورده‌ام در حالی که دارایی ما یک اتاقی بیش نیست که آن هم فاقد امکانات اولیه زندگی است، سخت بود. سخت تر این که او را در چنین شرایطی تنها می‌گذاشتم و به جبهه می‌رفتم.

فرماندهی گروهان و خط زبیدات

بعد از عروسی، به جبهه رفتم و همسرم را با مادرم تنها گذاشتم. شب بود که به اهواز رسیدم. در مقر شهید دست بالا از من استقبال کردند. گفتند که «چه خوب شد که آمدی. به تو خیلی نیاز داشتیم. قرار است گردانی به خط اعزام شود، کمبود فرمانده گروهان داریم.» این در حالی بود که هیچ‌کسی از ازدواج من خبر نداشت.

گروهان قبلی ما، ماموریتی سه ماهه داشت و منحل شده بود. گروهان جدیدی را تحویل گرفتم. البته در زمان جنگ، این‌طوری نبود که سازمان یک گردان یا گروهان ثابت بماند. افراد گردان، اغلب بسیجی بودند و ماموریت سه ماهه داشتند. بعد از سه ماه، گردان مجدداً سازماندهی می‌شد. گاهی حتی کادر گردان هم ثابت نمی‌ماند، یعنی احتمال داشت امروز فرمانده گردان باشی و فردای آن روز، فرمانده گروهان و یا فرمانده محور بشوی.

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

دو- سه روزی طول کشید که گروهان را سازماندهی کردیم. در آن موقع، شهید زارع فرمانده گردان ما بود. ایشان از بچه‌های استان فارس بود. اسم گردان را به خاطر ندارم. ولی گردان‌ها معمولاً شماره داشتند. تا سال ۱۳۶۲ این رویه شماره گذاری مرسوم بود. به احتمال زیاد، نام گردان ما، صاحب الزمان (عج) بود.

ما را به منطقه دهلران^۱ و شرهانی^۲ بردند. آن طرف‌تر شرهانی، خطی بود که خط زبیدات نام داشت. ما را به این خط آوردند. فاصله ما با دشمن، در بعضی از مناطق ۵۰۰ متر و در بعضی جاها دو کیلومتر و شاید هم کمی بیشتر بود. گروهان ما در دشتی در همان منطقه به صورت پدافندی مستقر شد.

اردیبهشت سال ۱۳۶۲ بود. حدوداً ۴۰ روزی از حضور ما در خط زبیدات می‌گذشت. هنوز کسی اطلاعی نداشت که من ازدواج کرده‌ام. در چهل و پنجمین روز بود که یکی به گوش فرمانده گردان رسانده بود که روستاد ازدواج کرده است. در آن موقع، در ذهن خودم این گونه تصور می‌کردم که می‌خواهم مثل حنظله^۳ بشوم. همانی که در صدر اسلام، روز بعد از شب زفاف رفت و در جنگ احد به شهادت رسید. من نیز سرمست شهادت بودم و سر از پا نمی‌شناختم.

۱- دهلران؛ مرکز شهرستان دهلران و دومین شهر استان ایلام از نظر جمعیت، وسعت، اهمیت اقتصادی و سیاسی می‌باشد که بیشترین مرز مشترک با کشور عراق را در استان داراست.

۲- منطقه و پاسگاه شرهانی در ۶۵ کیلومتری جنوب‌شرقی شهر دهلران و در فکه شمالی و دامنه ارتفاعات حمرین قرار دارد و از طریق جاده شهید خرازی تا جاده دهلران اندیمشک و پادگان عین‌خوش ۲۵ کیلومتر فاصله دارد. در طول جنگ، این منطقه به علت وجود ارتفاعات ۱۷۵ و ۱۷۸ که میدان دید وسیعی از دشت دهلران و منطقه عین‌خوش تا استان میسان عراق داشت، اهمیت نظامی یافت و ارتش عراق با اشغال این منطقه به ایجاد میادین مین و موانع اقدام کرد. با اجرای عملیات محرم (تاریخ ۱۰ تا ۲۰ آبان ۱۳۶۱) بخش مهمی از بلندی‌های حمرین در منطقه شرهانی آزاد شد ولی تا آزادی خرمشهر بخش‌هایی از این منطقه همچنان در اشغال دشمن بود.

۳- حنظله بن ابی‌عامر، از اصحاب پیامبر اکرم (ص) بودند. حنظله که تازه ازدواج کرده بود، با اجازه پیامبر (ص)، شب پیش از جنگ احد در کنار همسرش ماند و صبح روز نبرد، عازم میدان شد و یک روز پس از ازدواجش به شهادت رسید.

یک روز هنگام ظهر بود که داخل سنگر نشسته بودم. فرمانده گردان، سوار بر موتورسی از راه رسید. همین که پیاده شد، در حالی که لبخندی بر لب داشت، به من گفت: «روستاد! تو ازدواج کرده‌ای؟ ... مبارک باشه برادر!!»

سرم را پایین گرفتم و گفتم: حاجی! آره! عقد کرده‌ام. گفت: «یعنی چه! عقد کرده‌ای؟ چرا به من نگفتی؟ چرا وقتی آمدی، مرخصی نگرفتی که برگردی؟»

حاجی حسابی نگران شده بود. کسی از بچه‌های منطقه هم پیش ما نبود که خبر دهد که من عروسی کرده‌ام. از ماموریت من، دو ماه و اندی گذشته بود. هر کاری کردم که بمانم، فرمانده قانع نشد. شهید زارع به من گفتند که همین امشب باید برگردی. به یکی از رزمنده‌ها گفت که روستاد را پشت خط ببر. نمی‌خواهم که ایشان در خط باشند... گناه دارد... ایشان تازه متاهل شده‌اند... باید ۲۰ روز به مرخصی بروند.

ما را با یک موتورسی بردند و به مقر لشکر فجر رساندند. ۲۰ روزی به ما مرخصی اجباری دادند. به دهدشت رفتم. اواخر بهار که می‌شد، خانواده‌های ما، به سردسیر می‌رفتند. وقتی به دهدشت رفتم، همگی به سردسیر رفته بودند. من هم در پی آنها به منطقه سردسیر رفتم.

خدمت در سپاه دهدشت و اعزام به قصر شیرین

بعد از ۲۰ روز مرخصی که کنار خانواده بودم، مجدداً به جبهه برگشتم. اگر اشتباه نکنم خرداد سال ۱۳۶۲ بود. به اهواز رسیدم. به ما گفتند که شما به مدت شش ماه در جبهه حضور داشته‌اید، متاهل هم هستید، فعلاً باید به مدت دو ماه پشت خط بروید و بعداً

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

برگردید. تسویه حساب کردم و به سپاه دهدشت رفتم. فرمانده وقت سپاه دهدشت، آقای روشن قیاس از پاسداران گچسارانی بود. مسئول عملیات سپاه دهدشت، آقای هجیر پرندوار^۱ بود. در سپاه دهدشت، جانشین آقای پرندوار شدم.

در آن موقع، بر خلاف چیزی که امروز می‌بینیم، پاسدارها در پادگان‌ها، نگهبانی می‌دادند و پاسبخش بودند. دو شب از حضور من در سپاه دهدشت می‌گذشت. ماه رمضان بود. شب دوم بود. نوبت نگهبانی بنده تمام شده بود. روی تخت دراز کشیده بودم. مسئول شب پیش من آمد و گفت که پیام داده‌اند که در شمال غرب؛ جبهه قصر شیرین^۲، عراقی‌ها به بسیجی‌ها حمله کرده‌اند و به علت بی کسی، سر تعدادی از بسیجی‌ها را بیل باغبانی قطع کردند. هر کدام از رزمنده‌ها را که توان فرماندهی گردان یا گروهان دارد، در اسرع وقت به غرب کشور اعزام کنید. من گفتم: من آماده‌ام، فردا صبح حرکت می‌کنم.

گفت: «تو مگر دیوانه‌ای؟ الان چند روزی بیشتر نیست که به سپاه دهدشت آمده‌ای.»

گفتم: به هر حال، فردا صبح می‌روم، آنجا به وجود افرادی مثل من نیاز دارند.

فردای آن شب، ساعت ۱۰ صبح بود که فرمانده سپاه آمدند. از ایشان خواستم که نامه ماموریت من را برای اعزام به شمال غرب بنویسند. فرمانده با درخواست من مخالفت کرد. به او گفتم: برادر! من فرمانده گروهان بودم، خط شکستم. مگر نمی‌گویند که در

۱ - هجیر پرندوار از اولین پاسدارهای استان کهگیلویه و بویراحمد و از فرماندهان دوران دفاع مقدس که در عملیات کربلای ۵ جانشین گردان امام محمد باقر (ع) لشکر ۲۵ کربلا بود. پس از جنگ به نیروی دریایی سپاه رفت و فرمانده یکی از تیپ‌های دریایی شد.

۲ - قصر شیرین یکی از شهرهای استان کرمانشاه. این شهر مرکز بخش مرکزی شهرستان قصر شیرین در غرب استان کرمانشاه است و در نزدیکی مرز ایران و عراق قرار گرفته است.

قصر شیرین، در تپه فیضیه، بسیجی‌های ما را سر بردند؟ مگر نه این است که تقاضای کمک کردند. من هم تجربه دارم و هم توان فرمانده گردانی را دارم، اگر من کمک نکنم، چه کسی باید کمک کند؟

گفت: «برادر روستاد! فکر همه چیز را کرده‌ای؟ می‌دانی که پیام داده‌اند که مدت زمان ماموریت شما باید شش ماهه باشد؟»

گفتم: مشکلی نیست، بنویسد، من خواهم رفت.

حدود سه-چهار روزی بیشتر نبود که در سپاه دهم‌دهشت مشغول شده بودم. تیر ماه سال ۱۳۶۲ بود، ماموریت گرفتم که به قصر شیرین بروم. به خانه رفتم. هوا خیلی گرم بود. یک پنکه‌ای داشتیم. مادرم با همسرم زیر پنکه خوابیده بودند. خانم را صدا زدم و یواشکی گفتم: من دارم به جبهه می‌روم، به مادرم چیزی نگو. گفت: «حالا من چکار کنم؟ من اینجا می‌ترسم. تنها هستم.»

در حین بگومگو بودیم که مادر، صدای ما را شنید. مادر گفت: «پسرم! تو نمی‌خواهی چند روزی پیش ما بمانی؟ ما اینجا تنها هستیم، به کمک تو نیاز داریم.»

گفتم: مادر جان! تکلیف این گونه است، من باید به کمک برادرانم بروم. خلاصه هر طور شده بود راضی‌شان کردم ولی داشتند زار زار گریه می‌کردند.

زندگی متهالی در آن دوران، مثل الان نبود که زن و شوهر نسبت به هم بهانه گیر هستند و با هر مشکل کوچکی سر از دادگاه در بیاورند. در آن موقع، عشق و علاقه واقعی وجود داشت. خانم بنده، علی رغم سن کمی که داشت، ولی فهمیده و عاقل بود. شرایط من را درک می‌کرد و در تمام این دوران سختی‌های زیادی را به جان می‌خرید. به همسرم گفتم که وقتی پدرت آمد با او برو. در آن موقع، پدر

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

خانم بنده یک ماشینی داشت و در همین مسیر سردسیر و گرمسیر ما در حال رفت و آمد بود. در همین گفتگو بودیم که از قضا، پدر خانم از راه رسید. بعد از حال و احوال پرسى، ماجرا را برایش گفتم. از ایشان خواستم که در این مدتی که من نیستم، دخترش را با خودش به سردسیر ببرد. با آغوش باز قبول کرد و خودش نیز من را به ترمینال دهدشت رساند.

همسر من با پدرشان راهی سردسیر شدند و من هم رهسپار جبهه‌های شمال غرب شدم. البته خانواده من نمی‌دانستند که به کدام منطقه خواهم رفت. کلام‌شان این بود که «خدا به همراهت». از دهدشت به یاسوج^۱ رفتم. آنجا هم با آقای ریحان صفری^۲ و یک نفر دیگر به اسم آقای شفیعی، همسفر شدم. ما سه نفر با یک دستگاه لندرور که به ما داده بودند به سمت شیراز حرکت کردیم. در شیراز هم، سه نفر دیگر به جمع ما اضافه شد. قرار بود به پادگان ابوذر^۳ در قصر شیرین برویم. اولین باری بود که می‌خواستیم به این مناطق بروم. با هواپیما به کرمانشاه رفتیم. وقتی که وارد فرودگاه کرمانشا شدیم، با هماهنگی‌هایی که از قبل شده بود، با یک ماشین

۱ - شهر یاسوج در سال ۱۳۵۵ و با جدا شدن استان از استان فارس، به مرکزیت استان کهگیلویه و بویراحمد درآمد. یکی از شهرهای لرنشین در جنوب غربی ایران و در دامنه‌های سرسبز دنا واقع شده است. موقعیت این شهر در شمال شرقی استان کهگیلویه و بویراحمد واقع شده که دارای آب و هوای سردسیری می‌باشد. از این شهر به عنوان پایتخت طبیعت ایران نام برده می‌شود. بر اساس سرشماری سال ۱۳۹۵ جمعیت آن بالغ بر ۱۰۸ هزار نفر می‌باشد.

۲ - ریحان صفری اهل یاسوج و فرماندهان گردان از جمله گردان حضرت زهرا(س) تیپ مستق ۴۸ فتح یاسوج بودند.

۳ - پادگان ابوذر، این پادگان در ۲۰ کیلومتری جنوب شرقی شهر سرپل ذهاب، بعد از روستای سراب قلعه شاهین واقع در استان کرمانشاه است. این پادگان در دوران جنگ ایران و عراق بارها مورد حمله ارتش بعثی عراق قرار گرفت. مهمترین آن بمباران این پادگان در تاریخ ۱۶ اسفند سال ۱۳۶۳ بود که بیش از یک هزار نفر از رزمندگان ارتشی و سپاهی به درجه رفیع شهادت نائل شدند. پادگان ابوذر را دوکوهه غرب می‌خواندند.

تویوتایی ما را سوار کردند و بردند. ما عقب تویوتا نشسته بودیم. ظهر شده بود که به شهرک کِرِنْدِ کرمانشاه رسیدیم.

درگیری با اهل حق^۱

شهرک کِرِنْدِ در همین مسیری بود که از اسلام آباد به قصرشیرین می‌رفت. اکثریت مردم این شهرک علی‌اللهی بودند و به آنها اهل حق می‌گفتند. ما هیچ‌گونه اطلاعی درباره‌ی این مذهب و عقاید آنها نداشتیم.

برای نماز و استراحت به سپاه منطقه رفتیم. قرار بود ابتدا به سرپل ذهاب و از آنجا به پادگان ابوذر برویم. وقتی پیاده شدیم، تعدادی افراد را دیدیم که شکل و شمایل خوبی نداشتند. ریش‌های تراشیده و سبیل بلندی داشتند. ظاهراً برای سبیل خود ارزش زیادی قایل بودند. سبیل آنها جزئی از مذهب آنها بود. امکان نداشت که سبیل خود را بتراشند. بعد از خواندن نماز بود، خواستم وارد آشپزخانه شوم. آنجا یک کوچه باریک و حالت راهرو مانندی داشت که به آشپزخانه راه داشت. ما شش نفر هم پشت سر هم بودیم. در این راهرویی که می‌رفتیم، متوجه حضور افرادی شدیم که سبیل‌های بلندی داشتند. اینها آشپز سپاه بودند. من با عصبانیت فریاد زدم: ای بر شما لعنت! شما چگونه آدمی هستید؟ اصلاً شما آدم هستید که دارید غذا درست می‌کنید؟ این چه سپاهی هست؟ این سبیل لعنتی را بتراشید و ...

۱ - اهل حق به کسانی اطلاق می‌شود که دنبال حق و حقیقت باشند ولی در اصطلاح امروزی به گروهی از مردم اطلاق می‌شود که عقائد خاص و ترکیبی از اعتقادات مانوی، زرتشتی، مذهب اسماعیلی و تناسخ‌هندی را باور دارند و تسامحاً علی‌اللهی نیز نامیده می‌شوند و از عُلات شیعه به حساب می‌آیند. آنان در مورد ائمه بالاخص حضرت علی - علیه السلام - اعتقادات غلو آمیزی دارند و اکثراً در مناطق غربی ایران سکونت دارند. (محمد جواد مشکور، موسوعه فرق اسلامی، بیروت، مجمع بحوث اسلامی، چاپ اول، ۱۴۱۵ هـ، ص ۱۳۱).

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

در همین موقع بود که نگاه پر از خشم‌شان به من خیره شد. عده‌ای از آنها اهل حق و بقیه هم سنی مذهب بودند. یکی از آنها به من گفت که «چرا داری زر زر می‌کنی؟» من هم جواب تندى دادم. دعوا شروع شد. چند نفری که با من بودند، دخالتی نکردند. به تنهایی در مقابل آنها ایستادم. یک گونی سیب زمینی آنجا بود و با این سیب زمینی‌ها به طرف آنها پرتاب می‌کردم. هر سیب زمینی که پرتاب می‌کردم، مثل سنگ به کله آنها می‌خورد. تا توانستم آنها را زدم ولی روی هم رفته کتک مفصلی خوردم. با هر بدبختی بود، عده‌ای واسطه شدند و ما را از هم جدا کردند من را به نمازخانه بردند.

بعد از نماز و ناهار بود. در نمازخانه نشسته بودیم که فرمانده سپاه نزد ما آمد و گفت: برادران! این جماعتی که دیدید، شیعه نیستند. اینها اغلب اهل حق یا سنی مذهب هستند. هر کدام عقاید خودشان را دارند. در آیین اهل حق، کوتاه کردن سیبیل، حرام است. نباید به آنها توهین می‌کردی. معلوم بود که این فرمانده نیز گرفتار آنها شده بود. ولی مجبور بود که آنها را جذب کند که از طرف دشمنان جذب نشوند. در کل، اطلاعات خوبی به من داد و بعدها این کتک خوردن به درد من خورد.

آخر سر که خواستم از این پادگان برویم، فرمانده نزد من آمد و گفت که در اطراف پادگان ابوذر، دهاتی وجود دارد که سنی مذهب هستند. در آنجا حواست باشد که به خلفای اهل سنت توهین نکنی. در حقیقتا تا آن موقع، اطلاع چندانی در این باره نداشتم. تا آن زمان، یک شیعه متعصب بودم و ذهنیت من طوری بود که خون یک شخص سنی مذهب را حلال می‌دانستم.

وضعیت رزمنده‌ها در قصر شیرین

در قصر شیرین، مشکلی به نام کمبود نیروی بسیجی و کادر نداشتند. ولی در رسته‌ی فرماندهی گردان، کمبود نیرو داشت. ماموریت ما این بود که آنجا برویم و این نیروها را در قالب گردان‌ها سازماندهی بکنیم و از خط آنجا محافظت کنیم. در آن موقع، آن منطقه زیر نظر تیپ مستقل نبی اکرم (ص) کرمانشاه بود. رزمنده‌هایی از تمام استان‌ها در این تیپ حضور داشتند و خط نگهدار منطقه بودند. نزدیک‌ترین خط مرزی ما تا کربلا، همین قصر شیرین بود. در آن موقع، یاد دارم که جایی نوشته بود که «کربلا ۱۱۰ کیلومتر».

در منطقه عملیاتی قصر شیرین، وضعیت به گونه‌ای بود که حالت تپه مانند داشت. در آن موقع، ژاندارمری شاخه‌ای به نام شهربانی داشت. بخشی از امنیت منطقه‌ی قصر شیرین را به شهربانی و بخش دیگرش را به بسیجی‌ها سپرده بودند. در آنجا به علت عدم هماهنگی و ضعف مدیریت در رده‌های فرمانده گردان و فرمانده گروهان، عراقی‌ها آمدند و تپه مرزی را گرفته بودند. این‌طور که می‌گفتند، عراقی‌ها با بیلباغبانی، گردن رزمندگان را می‌زدند. وقتی این خبر را شنیدم، تنم لرزید.

از پایگاه سپاه کردند به پادگان ابوذر رفتیم و دو شبی آنجا ماندیم. وقتی از بالای این پادگان نگاه می‌کردی، عبارت «جاویدشاه» نوشته شده بود و از آن بالا کاملاً معلوم بود. این پادگان یکی از پادگان‌های مهم ارتش شاهنشاهی بود که در خاورمیانه بی نظیر بود. پادگانی با ظرفیت ۲۰ هزار نفر که دارای باند فرودگاهی و پد هلیکوپتر بود. منازل سازمانی زیادی آنجا بود. این پادگان، خودش دارای واحدهای گاوداری و مرغ داری بود که گوشت و لبنیات نظامیان را تامین می‌کرد.

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

قبل از انقلاب در اختیار ارتش بود ولی بعد از انقلاب، هم سپاه و هم ارتش در آنجا حضور داشتند. پادگان ابوذر در جایگاه خاصی قرار گرفته و نزدیک به سر پل ذهاب بود که غرب کشور را به‌طور کامل تامین می‌کرد.

وقتی در این پادگان بودم، برادری به نام امیری که بچه تهران بود و بعدها شهید شد، نزد ما آمد و گفت که مسئول ستاد تیپ نبی اکرم (ص) است. از ما خواست که به خط برویم و هر کدام سه-چهار تپه را تحویل بگیریم. به هر کدام از ما، دو تا سه تپه را واگذار کرد. آقای صفری نیز مسئول محور شدند.

بعد از تقسیم کار، به خط رفتیم. در آنجا متوجه شدیم که بچه‌های آنجا به‌خصوص بچه‌های استان ما خیلی مظلوم هستند. تعدادی از بسیجی‌ها حدوداً چهار ماه آنجا بودند ولی هنوز حمام نرفته بودند. آنها حتی فرمانده‌ای هم نداشتند. هر ۳۰ نفری از بسیجی‌ها در یک تپه‌ای مستقر شده بود و یک نفر از آنها که قبلاً خدمت سربازی را گذرانده بود یا کسی که یک تا دو بار جبهه رفته بود، فرمانده آنها شده بود. دو دستگاه ماشین داشتند که یکی برای حمل آب و یخ بود و دیگری برای آنها غذا می‌آورد. سنگرها هم لجن گرفته بودند.

موقعیت خط، پای ارتفاعات آبداغ و به‌گونه‌ای بود که نیروهای خودی پایین دست عراقی‌ها بودند. رزمندگان ما، چون در تیررس دشمن بودند، در طول روز، نمی‌توانستند تحرکی داشته باشند. حتی کسی که تجربه کافی داشته باشد که برای آنها سنگری بسازد که در تیررس مستقیم دشمن نباشد، نبود. وقتی به خط رفتیم، سه تپه را تحویل گرفتیم. تپه‌هایی که عراقی‌ها آمده بودند و آن جنایت را انجام داده بودند، فیضیه بود و دست چپ ما قرار داشت.

وقتی وضعیت نابسامان خط را دیدم، به قصر شیرین برگشتم و برای ساخت سنگر و بازسازی خط، تقاضای لودر، گونی، الوار و... کردم. یک ماه طول کشید و ما توانستیم که تغییر و تحولات خوبی را در آنجا ایجاد کنیم. سنگرهای محکم، حمام، جاده و سرویس بهداشتی درست کردیم. مرتباً تانکر آب می‌آمد و آب خالی می‌کرد و می‌رفت. نیروهای جدیدی به خط بردیم و تعدادی را تعویض کردیم. به طور کلی سر و سامان خوبی به خط دادیم. حتی اجازه ندادیم که از قصر شیرین برای ما غذا فرستاده شود. وسایل آشپزی را همانجا بردیم و خودمان غذا درست می‌کردیم. در هر تپه‌ای قریب به ۲۰ نفر رزمنده حضور داشت. خودشان آشپزخانه داشتند و حتی نان هم می‌پختند. واحد شناسایی درست کرده بودیم. هر شب، اکیپ شناسایی تا اول میدان مین دشمن می‌رفت و وضعیت آنها را بررسی می‌کرد.

کار دومی که انجام دادیم این بود که سعی کردیم با تدابیری، هجمه آتش دشمن را کم‌تر کنیم. برای این کار، تک تیراندازها و دوشکاچی‌ها را مستقر کردیم و گفتیم که اگر یک گلوله دوشکا به سمت ما شلیک شد، شما چهار گلوله به سمت آنها شلیک کنید. به تک تیراندازها گفتیم به محض این که سر دشمن بالا بیاید، بزنید. دشمن، تلفاتی داد و متوجه شد که در این خط، خبرهایی هست و افراد دیگری آمده‌اند. مجبور شد که هجمه آتش خودش را کم کند. بسیجی‌ها برای ما تعریف می‌کردند که قبلاً، عراقی‌ها در روز روشن، در ۵۰۰ متری ما مین می‌کاشتند، ما هم می‌ترسیدیم که به آنها شلیک کنیم. یعنی اجازه تیراندازی به ما نمی‌دادند. ولی ما، بلایی بر سر عراقی‌ها آوردیم که حتی هنگام شب نیز جرأت مین‌گذاری نداشتند. اگر در شب می‌خواستند که در میدان مین کار

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

کنند، پنج نفر آرپی جی را می‌بردیم و آتش روی سر آنها می‌ریختیم و برمی‌گشتیم. خلاصه مطلب این‌که به مدت شش ماه در قصر شیرین ماندیم. در این شش ماه دو گردان از بسیجی‌های استان کهگیلویه و بویراحمد و هر گروه در یک دوره سه ماهه آنجا حضور داشتند. در این مدت سعی کردیم که کم‌ترین تلفات را داشته باشیم.

قاری خوش صدا، شهید ضربعلی جاودان^۱

وقتی که به پادگان ابوذر رفتم که گردان را تحویل بگیرم، در میدان صبحگاه، درخواست قاری قرآن کردم. جوانی که سیمایی نورانی داشت، داوطلب شد. گفت: «من قاری قرآن هستم. اجازه دارم که قرآن بخوانم؟»

گفتم: بفرما. وقتی که قرآنش را خواند، صوت زیبای او بر دل همگان نشست. من به او گفتم که سوادی و مدرکی هم داری؟

گفت: «دیپلم دارم.»

گفتم: اسم و شغلت؟

گفت: «ضربعلی جاودان هستم ... قبلاً کارمند بودم.»

گفتم: برادر جاودان! تو می‌توانی که به بچه‌های ما قرآن یاد بدهی؟

گفت: «این آرزوی منه.»

ضربعلی از بسیجی‌های شهرستان کهگیلویه بود. ایشان قاری و حافظ قرآن بود. در شهر دهمدشت، مورد اتهام‌هایی ناحقی قرار گرفته بود. به او انگ منافق زده بودند. به همین خاطر، شهر دهمدشت را ترک کرده و به جبهه آمده بود. شهادت در چهره ایشان می‌بارید به گونه‌ای که همه

۱ - شهید ضربعلی جاودان، فرزند کاکا، تاریخ تولد ۱۳۴۳ دهمدشت. تاریخ شهادت: ۲۰ شهریور سال ۱۳۶۲ قصرشیرین.

رزمندگان می‌گفتند که او شهید خواهد شد. اگر از همان بسیجی‌هایی که در آن دوره بودند و الان زنده هستند، از هر کدام که پرسیده شود، می‌گویند که ضربعلی جاودان یک انسان کاملی بود و مداوم از ایشان به خوبی یاد می‌کنند.

شهید جاودان از رفتار آدم‌ها دلش گرفته بود. گاهی که تنها می‌شدیم با من درد دل می‌کرد و از جفاهایی می‌گفت که در شهر دهدشت بر سر او رفته بود. از کسانی می‌گفت که به ناحق او را مورد تهمت و افترا قرار داده بودند.

خیلی نگران‌ش بودم و به صورت ویژه مراقب ایشان بودم. به او نیاز داشتم. البته نه من! بلکه قصر شیرین، پادگان ابوذر و کل جبهه به چنین انسان‌های شریفی نیاز داشت. وقتی آنجا بود، بارها سراغ ایشان آمدند که به پادگان ابوذر برود و فقط به تدریس قرآن مشغول شود ولی ایشان نپذیرفتند. مدام به آنها می‌گفت که می‌خواهم در خط مقدم در کنار روستاد باشم و به امثال روستاد و بسیجی‌های حاضر در خط مقدم، قرآن را آموزش دهم.

ضربعلی با پای پیاده، روزی ۱۰ کیلومتر، سنگر به سنگر می‌رفت که قرآن را به رزمندگان تعلیم دهد. یک روز، پیش من آمد و گفت «به من اطلاع داده‌اند که از طرف خانواده برای من نامه‌ای آمده، می‌روم که تحویل بگیرم.» اجازه گرفت و به تپه فیضیه ۲ رفت.

داشتم با دوربین، تپه‌های اطراف را نگاه می‌کردم. در همین زمان، یک خمپاره ۶۰ی از طرف دشمن شلیک شد و به همان تپه فیضیه ۲ اصابت کرد. با انفجار خمپاره، تعدادی از بچه‌ها روی زمین افتادند. سوار ماشین شدم و سریع خودم را به آنجا رساندم. بر اثر انفجار،

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

محمدحسین دارکوب^۱ که از بسیجی‌های شهرستان کهگیلویه بودند، شهید و ضربعلی جاودان هم به شدت مجروح شده بود. در آن موقع، رانندگی بلد نبودم. با کمک یکی از بچه‌ها که رانندگی بلد بود، ضربعلی را سوار بر ماشینی کردیم و به قصرشیرین بردیم. بی سیم زدم و با التماس درخواست هلیکوپتر کردم. کمتر از یک ساعت هلیکوپتر از کرمانشاه به قصر شیرین آمد. نمی‌خواستیم به آسانی او را از دست بدهم. از آنجا سوار هلیکوپتر شدیم و به کرمانشاه رفتیم. ترکشی به سر ضربعلی اصابت کرده بود. در این مسیری که می‌آمدیم، یعنی از تپه فیضیه تا فرودگاه کرمانشاه، آیات قرآن زیر لب زمزمه می‌کرد. در حالی که شهید جاودان در بغل من بود دستم را محکم گرفته بود و می‌گفت: «در قیامت منتظر تو خواهم ماند.»

به فرودگاه کرمانشاه رسیدیم. می‌خواستیم او را از بالگرد پیاده کنیم که با هواپیما به تهران اعزام شود. دیگر رمقی برایش نمانده بود. در حالی که در آغوش من دراز کشیده بود، گفت: «روی من را به سمت کربلا برگردان. می‌خواهم به آقا امام حسین (ع) سلام دهم.» رویش را به سمت کربلا برگرداندم. با تمام توانی که برایش مانده شهادتین را گفت. با صدای بریده بریده بی بی فاطمه الزهرا (س) داد و همین که خواست نام امام حسین (ع) را بگوید، شهید شد. مات و مبهوت به چهره آسمانی‌اش نگاه می‌کردم و اشک می‌ریختم. اینچنین بود که یکی از بهترین یارانم را از دست دادم.

پایان ماموریت در منطقه قصر شیرین

در طول این شش ماهی که در قصرشیرین بودم، فقط یک بار به

۱ - شهید محمدحسین دارکوب فرزند احمد، متولد سال ۱۳۴۶ روستای تنگ پیرزال شهرستان کهگیلویه که در تاریخ ۲۰ شهریور سال ۱۳۶۲ در منطقه قصر شیرین به شهادت رسید.

مرخصی رفتیم. با همکاری سایر رزمندگان، توانستیم که آن خط را سر و سامان بدهیم و احیا کنیم. در این مدت، به جز همان دو نفری که قبلاً نام بردم، شهیدی ندادیم. یک نفر هم مجروح داشتیم که اسمش را به خاطر ندارم. البته در آنجا درگیری سازمان یافته‌ای نداشتیم. چون نه ما و نه دشمن، عملیات خاصی انجام ندادیم. درگیری‌های ما موردی و محدود بود. هم رزمنده‌های ما و هم نیروهای دشمن در سنگرهای خودشان بودند و اگر کسی از سنگرش بیرون می‌آمد، به سمت او شلیک می‌شد. گاهی نیز خمپاره‌ای شلیک می‌کردیم و آنها جواب می‌دادند و برعکس. به‌طور کلی، زمانی که دشمن می‌خواست تغییرات و تحرکاتی داشته باشد یا مثلاً میدان مین خودش را گسترش بدهد، ما مانع می‌شدیم و اجازه هیچ‌گونه حرکتی به آنها نمی‌دادیم. همانجا بودیم که تیپ احمد بن موسی (ع) استان فارس آمد و خط را از ما تحویل گرفت. تعدادی از رزمنده‌های استان ما از جمله حاج اصغر حبیبی^۱ و شهید عنایت‌الله بازگیر^۲ یک گردانی در قالب همین تیپ داشتند. آنها به من اصرار کردند که من نیز آنجا بمانم و گردانی تحویل بگیرم، ولی نپذیرفتم و گفتم که می‌خواهم به جنوب بروم.

دوره آموزشی فرمانده گردانی

ماموریت ما در قصر شیرین تمام شد. برای استراحت چند روزه‌ای به دهدشت رفتیم. دو روزی از مرخصی من گذشته بود که طی نامه‌ای به

۱ - علی اصغر حبیبی متولد سال ۱۳۳۹ شهر چرام و از فرمانده گردان‌های دوران دفاع مقدس بودند. آخرین مسئولیت ایشان جانشین فرماندهی سپاه فتح استان کهگیلویه و بویراحمد بود.

۲ - شهید عنایت‌الله بازگیر فرزند خداخواست در سال ۱۳۴۲ در روستای امامزاده نورالدین (ع) از توابع شهرستان کهگیلویه متولد شد. شهید بزرگوار در جریان عملیات والفجر ۸ به تاریخ ۲۱ اسفندماه سال ۱۳۶۴ در حالی که فرماندهی گردانی از لشکر ۱۹ فجر را بر عهده داشتند، در اروندکنار به شهادت رسیدند.

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

ما ابلاغ شد که قرار است یک دوره‌ی آموزشی مختص فرماندهان گردان‌ها برگزار شود، کسانی که مایل هستند، می‌توانند شرکت کنند. این دوره در شیراز برگزار می‌شد. من نیز برای دوره آموزشی به شیراز رفتم. دوره‌ی آموزش فرماندهی گردان با بقیه دوره‌ها فرق داشت. این دوره در واقع هم ردیف با دوره آموزشی «دافوس» فعلی بود. وقتی به سپاه شیراز اعزام شدم، چند نفر از بچه‌های منطقه از جمله؛ آقای فرامرز کبوتری از پاسدارهای شهرستان چرام و شهید دارا راه‌خداپورا^۱ نیز حضور داشتند. این دوره آموزشی، چهار ماه طول کشید و بعد از آن برای طرح لیبک اعزام شدم.

طرح لیبک

بهمین ماه سال ۱۳۶۲ بود که اعزام سراسری نیروهای بسیجی به جبهه‌ها آغاز شده بود. هدف این بود که همه پای کار بیایند. در این طرح که با نام طرح «لیبک یا خمینی» نامگذاری شده بود. به هر استانی به اندازه جمعیت و توان آن، تیپ و لشکر داده بودند. به استان ما نیز مجوز تشکیل یک لشکر دادند. در آن موقع، فرمانده سپاه استان آقای جمشیدی^۲ بودند، که در این طرح به عنوان فرمانده لشکر استان ما انتخاب شدند. سپاه و بسیج شهرستان‌های کهگیلویه، بویراحمد و گچساران هر کدام یک تیپ داشتند. در این طرح، باید تمام نیروهایی که پشت خط بودند اعم از نیروهای داوطلب مردمی و کادر سپاه، حتی نیروهای بسیجی ادارات، به مدت ۴۵ روز به جبهه

۱ - شهید دارا راه‌خداپور فرزند سیف الله متولد سال ۱۳۴۰ شهر سوق از توابع شهرستان کهگیلویه. تاریخ شهادت: ۱۱ خرداد ماه سال ۱۳۷۳ تنگ پیرزال کهگیلویه (درگیری با اشرا)

۲ - سردار مهدی جمشیدی، زاده شهرستان بویراحمد می‌باشند. از سوابق مسئولیت‌های ایشان می‌توان به فرمانده سپاه استان کهگیلویه و بویراحمد، مسئول سازمان بسیج جامعه عشایری کشور نام برد. در حال حاضر جانشین معاونت فرهنگی سپاه پاسداران کشور هستند.

اعزام می‌شدند. همه این نیروها باید در مکان‌هایی که مشخص کرده بودند، اردوگاه می‌زدند و گردان‌ها را سازماندهی می‌کردند. فرمانده یکی از گردان‌های کهگیلویه حاج یونس پرور^۱ بود. با توجه به دوره آموزشی که طی کرده بودم و تجربه‌ای که داشتم، به عنوان جانشین ایشان انتخاب شدم و به منطقه دشت عباس^۲ که از پل کرخه^۳ تا دهلران امتداد داشت، اعزام شدیم. البته سازمان این لشکرها و تیپ‌ها موقتی بود. در واقع، می‌خواستند در مناطق جنوب تجمع کنند و برای عملیات خبیر^۴ آماده شوند. هدف این بود که اگر در عملیات خبیر موفق شدیم، جنگ را ادامه بدهیم و بصره^۵ را فتح کنیم. به خاطر اهمیت عملیات و گستردگی آن، اکثر رزمندگان به همراه واحدهای مختلف که در پشت خط قرار داشتند، به منطقه عملیاتی اعزام شدند. تعداد کمی پاسدار و بسیجی برای اداره امور سپاه شهرستان‌ها ماندند و بقیه به جبهه اعزام شدند.

۱- یونس پرور از بنیانگذاران سپاه گچساران بود. ایشان در ایام دفاع مقدس مسئولیت فرمانده گردان داشتند و در حال حاضر بازنشسته سپاه پاسداران هستند.

۲- دشت عباس، روستایی از توابع بخش موسیان شهرستان دهلران در استان ایلام ایران است.

۳- رود کرخه سومین رود بلند ایران پس از کارون و سفیدرود است. این رود که از کوه‌های زاگرس سرچشمه می‌گیرد و در شمال خوزستان (پل زال) از به هم پیوستن دو رودخانه زال، سیمره و کرخه را در شهرستان اندیمشک تشکیل داده و پس از طی مسیری نزدیک به ۷۵۵ کیلومتر در جهت جنوب غربی به تالاب هورالعظیم در مرز میان ایران و عراق می‌ریزد. پل کرخه که به نام «پل نادری» هم نامیده می‌شود، در ۱۰ کیلومتری اندیمشک و در جاده اندیمشک- دهلران قرار دارد.

۴- عملیات خبیر در تاریخ ۳ اسفند سال ۱۳۶۲ در شرق رودخانه‌ی دجله و داخل هورالهوریه، به منظور تصرف بخش شرقی رودخانه‌ی دجله و جزایر مجنون و جلوگیری از تقویت سپاه سوم عراق با رمز یا رسول الله (ص)، به طور مشترک توسط سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و ارتش جمهوری اسلامی ایران اجرا شد و در تاریخ ۲۲ اسفند ۱۳۶۲ با رسیدن به اهداف خود از جمله آزاد سازی منطقه‌ای به وسعت ۱۰۰۰ کیلومتر مربع در هور، ۱۴۰ کیلومتر مربع در جزایر مجنون و ۴۰ کیلومتر مربع در طلاییه، با موفقیت پایان پذیرفت.

۵- شهر بصره، بندر اصلی کشور عراق و مرکز استان بصره است. این شهر در فاصله ۵۴ کیلومتری غرب خرمشهر واقع شده است.

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

ماموریت لشکر استان ما، پشتیبانی از لشکر فجر استان فارس بود. در استان فارس نیز سه لشکر مقاومتی در قالب طرح لیبک تشکیل شده بود.

عملیات خیبر^۱

دو روز قبل از عملیات خیبر بود. رزمنده‌های‌ی که در طرح لیبک بودند، آماده بودند که بر اساس ماموریت‌های ابلاغی به خط بزنند. به مقرر دست بالا که مقرر بچه‌های لشکر فجر بود، رفتیم. بچه‌های استان کهگیلویه و بویراحمد در قالب دو گردان در لشکر فجر سازماندهی شده بودند. آقای سید مندنی سیدی^۲ فرمانده گردان امام علی (ع) که در آن موقع، گردان ابوذر نام داشت و آقای ذکاوت^۳ فرمانده گردان دیگری بود. به گردان امام علی (ع) رفتیم. با رزمنده‌ها، سلام و احوال پرسی کردم. آنها از من خواستند که پیش آنها بمانم ولی چون جای دیگری جان‌شین گردان بودم، نمی‌توانستم گردان را رها کنم، بنابراین از آنها خداحافظی کردم و رفتیم. دو روز بعد، شهید علی همایون‌فر^۴ که از بچه‌های دهدشت بودند و رفاقت خاصی با هم داشتیم، سوار بر

۱ - عملیات خیبر در تاریخ ۳ اسفند سال ۱۳۶۲ در شرق رودخانه‌ی دجله و داخل هورالهوریزه، به منظور تصرف بخش شرقی رودخانه‌ی دجله و جزایر مجنون و جلوگیری از تقویت سپاه سوم عراق با رمز یا رسول الله (ص)، به طور مشترک توسط سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و ارتش جمهوری اسلامی ایران اجرا شد. در تاریخ ۲۲ اسفند ۱۳۶۲ با رسیدن به اهداف خود از جمله آزاد سازی منطقه‌ای به وسعت ۱۰۰۰ کیلومتر مربع در هور، ۱۴۰ کیلومتر مربع در جزایر مجنون و ۴۰ کیلومتر مربع در طلاییه، با موفقیت پایان پذیرفت.

۲ - سید مندنی سیدی اهل دهدشت، از اولین فرماندهان گردان لشکر ۱۹ فجر از جمله گردان خط شکن امام علی (ع) بود.

۳ - احمد ذکاوت، زاده شهرستان بویراحمد و از فرماندهان شاخص گردان در لشکر ۱۹ فجر و تیپ ۴۸ فتح بودند.

۴ - شهید علی همایون‌فر فرزند بهمن با مسئولیت فرماندهی گردان، تاریخ و محل تولد: سال ۱۳۴۲ روستای زنگوا از توابع شهرستان بویراحمد، تاریخ و محل شهادت: ۱۲ اسفند سال ۱۳۶۲ عملیات خیبر - طلاییه قدیم

یک موتوری نزد ما آمدند. زمانی که می‌خواست برگردد، داشتند یکی یکی با بچه‌ها خداحافظی می‌کرد. نوبت به من که رسید، یواشکی به من گفت که «بیا آن طرفِ گردان، با تو کار دارم.» کمی از چادر فرمانده گردان فاصله گرفتم و پیش او رفتم. به من گفت: «روستاد! ما امشب برای عملیات می‌رویم. تو می‌خواهی بیایی یا نه؟»

گفتم: عملیات در کجاست؟

گفت: «قرار است امشب گردان امام علی (ع) در طلایه به خط بزنند.»

حاج یونس پرور که فرمانده گردان بود، داخل چادر بود. پیش خودم گفتم که اگر بخواهم از فرمانده گردان مرخصی بگیرم که قبول نمی‌کنند. تصمیم گرفتم بدون این که به کسی چیزی بگویم، به گردان امام علی (ع) بروم. به بچه‌های گردان گفتم، من با همایون‌فر به گردان امام علی (ع) می‌روم و بر می‌گردم. من رفتم ولی رفتن من همانا و برگشتن همانا.

به محض این که به گردان امام علی (ع) رسیدیم، همه سوار شده بودند. من جزء این گردان نبودم، کارت شناسایی و پلاکی هم نداشتم. رزمنده‌ها سوار ماشین‌های تویوتا شده بودند و آماده حرکت بودند. همزمان با صدای مارش عملیات، هیاهو و غلغله‌ای برپا شده بود. رزمندگان اسلام از هم سبقت می‌گرفتند که به عملیات برسند. من بلا تکلیف مانده بودم که در این شرایط، چه کنم. همایون‌فر به من گفت: «چون من پیک گردان هستم، نمی‌شود با من بیایی. ولی سوار یکی از همین ماشین‌ها بشو و بیا، انشاءالله در طلایه همدیگر را می‌بینیم.»

خودم را داخل یکی از ماشین‌ها انداختم و سوار شدم. وسط آنها نشسته بودم و نمی‌دانستم که از کدام منطقه عبور می‌کنیم. تا این که به طلایه رسیدیم. حالا شب دوم یا سوم عملیات خیر هست. هدف

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

این بود که لشکر فجر به طلایه بزند تا جزیره مجنون تثبیت شود. بنده هیچ‌گونه اطلاعی از وضعیت استراتژی دشمن نداشتم حتی از این که نیروهای خودی چند گردان هستند و کجا و چگونه می‌خواهند عمل کنند، نداشتم. این کار من از نظر نظامی تمرّد محسوب می‌شد ولی عشق عملیات چیز دیگری بود.

در طلایه، ما را پیاده کردند و گفتند که باید این بخش از مسیر را به صورت پیاده برویم. در همانجا شهید اعتمادی را دیدم. روبوسی کردیم. گفت: «تو چرا اینجایی؟»

گفتم: دوست داشتم که در عملیات باشم و مجبور شدم بدون اجازه فرمانده گردان بیایم.

گفت: «برادر! نگران نباش. تو هم که نیروی رسمی لشکر فجر هستی. من خودم به تو اجازه می‌دهم. مشکلی نیست با همین بچه‌ها پیشروی کن.»

همراه با گردان امام علی (ع) به خط زدم. دقیق هم اطلاعی نداشتم که چند گردان و گروهان هستیم. اطلاعات من در حد مشاهدات من بود. در پیچ طلایه پیاده شدیم و مقداری از مسیر را پیاده رفتیم. زمین آنجا باتلاق بود. در همین پیچی که باتلاق بود، تعداد زیادی کیسه خواب، چفیه و جنازه می‌دیدم که روی هم ریخته شده بودند. از میان جنازه‌ها، تعدادی از نیروهای دشمن و تعدادی هم از شهدای ما بودند. خم شدم و اسلحه‌ی کلاشی برداشتم. در همین حین بود که همایون‌نفر که پیاده بود، از راه رسید. با هم رفتیم و به نقطه‌ای رسیدیم که اطلاع ندارم کجاست و چه نام داشت. در آنجا نیروهای خودی زمین گیر شده بودند. تعدادی می‌گفتند به سمت راست برویم. تعدادی می‌گفتند که به سمت چپ و عده‌ای می‌گفتند که مستقیم حرکت کنیم. در

یک سه راهی گیر کرده بودیم. در یک لحظه دیدم که شخص قد بلندی در حالی که لرکه می‌زد از راه رسید. از یکی از رزمنده‌ها پرسیدم این کیه؟ گفت که ذکاوت است. آقای ذکاوت داشت به سمت چپ می‌رفت. به ما گفتند که گردان امام علی (ع) به سمت مستقیم برود. کسانی که آنجا بودند را نمی‌شناختم. از بچه‌های لشکر فجر، بیژن علم‌الهدی^۱، مندنی سیدی و شهید همایون‌فر، شهید سجاد احمدی^۲ و شهید فریبرز پناهی^۳ را می‌شناختم. داشتیم دنبال آنها می‌گشتم که در کنارشان باشم. در تاریکی شب، به سمت جلو پیشروی کردیم و به یک منطقه‌ای رسیدیم. در آنجا دوشکاچی عراقی، ما را زمین گیر کرد. سمت چپ و راست ما باتلاق بود و روبروی ما هم یک دژی بود. یک نفر که احتمالاً شهید جرنگ بود، داد می‌زد و مداوم می‌گفت که آرپی جی زن! آرپی جی زن! ... من گفتم: برادر! آرپی جی برای چه می‌خواهی؟ گفت: دوشکا ... دوشکا را خاموش کنید.

در همان لحظه، همایون‌فر نزد من آمد و به من گفت: روستاد! بیا دوشکا را بزنیم. گفتم: برادر! تو فرمانده و من هم مطیع، حالا چکار کنیم؟ رزمنده دیگری به ما اضافه شد. جاده‌ای در آنجا بود. تصمیم گرفتیم که من وسط جاده، شهید همایون‌فر سمت چپ و آن رزمنده دیگر به سمت راست جاده حرکت کنیم.

شب از نیمه گذشته بود. قرار بر این بود که من در وسط جاده

۱ - بیژن علم‌الهدی از نیروهای قدیمی سپاه دهمشت و جانشین آقای روستاد در گردان امام علی (ع) که در حال حاضر بازنشسته سپاه پاسداران هستند.

۲ - شهید سجاد احمدی فرزند قلی، تاریخ و محل تولد: سال ۱۳۳۸ روستای چهار راه از توابع گچساران، تاریخ و محل شهادت: ۱۲ اسفند سال ۱۳۶۲ عملیات خیبر، طلائی قدیم

۳ - شهید فریبرز پناهی در سال ۱۳۳۸ در روستای دم تنگ سپو از توابع بخش مرکزی شهرستان کهگیلویه دیده به جهان گشود. این شهید بزرگوار در چندین عملیات از جمله عملیات بدر، خیبر، والفجر ۸، کربلای ۴ و ۵ به عنوان فرمانده گردان لشکر فجر حضور داشت. ایشان در تاریخ ۲۱ دی ماه سال ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۵ در منطقه شلمچه به شهادت رسید.

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

غلط بخورم، تیراندازی کنم تا دوشکاجی سرگرم شود و دو نفر دیگر از دو طرف جاده بیایند و به او نزدیک شوند، بلکه بتوانند نارنجکی به سمت او پرتاب کنند. در نقطه‌ای دیگر، چند نفر آرپی‌جی زن داشتند به سمت دوشکاجی شلیک می‌کردند. دوشکاجی به کسی فرصت نمی‌داد و همه را هدف قرار می‌داد. در حال تیراندازی و غلط خوردن بودم. دو متر - دو متر جلو می‌رفتم. آن دو نفر هم از طرفین جاده، خودشان را به سمت دوشکا رساندند. یک لحظه صدای انفجاری بلند شد. دوشکا خاموش شد. خودم را به سنگر دوشکاجی رساندم. وقتی آنجا رسیدم، لرکه‌ای زدم و بچه‌ها را صدا زدم که سنگر دوشکاجی را گرفتیم، به پیش ... بیاید ...

داخل سنگر نشستیم. متوجه شدم که از بس این دوشکاجی طی این سه شبانه‌روز شلیک کرده بود که نصف سنگر او از پوکه‌های خالی پر شده بود. سه - چهار نفر عراقی در سنگر افتاده بودند. دقیقاً معلوم نبود که آرپی‌جی زن‌ها او را زده‌اند یا این دو نفری که نارنجک پرتاب می‌کردند. چندین بار همایون‌نفر را صدا زدم ولی اثری از او نبود. خیلی دنبال او گشتم. وضعیت آتش به گونه‌ای نبود که بتوان کاری کرد. دشمن، نقطه به نقطه را گلوله می‌ریخت. نزدیک‌های صبح بود که متوجه شدم افراد خودی در حال عقب‌نشینی هستند. من هم ماموریتی نداشتم. در همان سنگری که بودم، یک کیفی که لباس‌هایی داخلش بود به همراه یک قبضه تیربار و یک قبضه کلاش را برداشتم و همراه بقیه رزمنده‌ها به عقب برگشتم.

در میان آتش سنگین دشمن، به پشت خاکریزی رسیدم. تعدادی ماشین آنجا بودند. آقای نبی رودکی آنجا بود و داد می‌زد: سوار شوید .. سوار شوید.. با آقا نبی سلام و احوال‌پرسی کردم. به من گفت: «تو اینجا

چکار می‌کنی؟ مگر تو در طرح لیبیک نیستی؟ کی به تو اجازه داده است که اینجا بیای؟»

ماجرای را برایش تعریف کردم. به من تشریح زد و گفت: «خانه‌ات آباد! چرا بدون اجازه آمدی؟ سریع سوار شو و برو عقب... تو ماموریت نداری. تو که کارت و پلاک هم نداری. اگر اینجا کشته شوی، کی می‌داند که تو کی هستی... برو سریع تسویه حساب کن و بیا لشکر.» خودم را داخل یک ماشینی انداختم. زیر آتش دشمن بودیم. همزمان داشتیم همایون‌فر را صدا می‌زدیم بلکه او را پیدا کنیم. نزدیک صبح شده بود که برای یک لحظه شهید فریبرز پناهی را دیدم. با صدای بلند داد زد: پناهی! ... پناهی! ...

وقتی شهید پناهی متوجه من شد، با صدای بلند جواب داد: روستاد! اینجا چکار می‌کنی؟

گفتم: داستانش مفصل است از بچه‌ها چه خبر؟ همایون‌فر را ندیدی؟
گفت: «نه ... ولی می‌دانم که سجاد احمدی شهید شده است.»

رفتیم تا پشت یک خاکریزی رسیدیم. نماز صبح را خواندیم. ماشین‌هایی دیگری آمدند و ما را سوار کردند. با همان تیربار و کلاش، فردا بعد از ظهر به دشت عباس رسیدیم. مقر ما کنار جاده بود. در مسیر پیاده شدم و به چادر فرماندهی رفتم. فرمانده گردان که به شدت عصبانی بود، وقتی مرا دید، به من تشریح زد و گفت: «چرا بدون هماهنگی رفتی. مگر تو جانشین گردان نبودی؟»

گفتم: برادر! من کار بدی نکردم. رفتم یک تیرباری برای لشکر آوردم! خلاصه هر طور شده بود، به خیر گذشت و من را بخشید. بعد از عملیات خیبر، ماموریت من در طرح لیبیک تمام شد. اطلاعات من درباره‌ی عملیات خیبر در همین اندازه است. چون

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

ماموریت و مسئولیتی در آن عملیات نداشتم و از طرح و نقشه آن هم اطلاعی نداشتم، بنابراین بیشتر از این چیزی نمی‌دانم. من به عنوان یک نیروی تک ور، سر خود و شبانه وارد عملیات شدم و صبح شب عملیات برگشتم.

شاید حکمت خدا در این بود که اگر آن شب، من نمی‌رفتم و کمک نمی‌کردم آن دوشکاجی منهدم نمی‌شد و چه بسا تلفات ما خیلی سنگین‌تر می‌شد. البته نمی‌خواهم بگویم که من این کار را کردم ولی بی تاثیر هم نبودم. بعدها شنیدم که حرف آقای رودکی، شهید اعتمادی و دیگر بچه‌های لشکر این بود که اگر آن دوشکا زده نمی‌شد، تلفات ما به پنج برابر می‌رسید.

در این عملیات، شهید علی همایون‌فر مفقود شد. به احتمال خیلی زیاد، بعد از شهادت، جنازه شهید در آن شلوغی و رفت و آمد، زیر باتلاق فرو رفته بود. من خودم دیدم که بعضی از شهدا در همین وضعیت زیر باتلاق رفتند و دفن شدند. چند سال پیش، پیکر پاک ایشان پیدا شد و به کشور بازگشت.

در همان شب عملیات، یک بسیجی را دیدم که قد کوتاهی داشت. در آن هیاهو و رفت و آمد، پایش در باتلاق گیر کرده بود و به حالت خمیده، روی باتلاق افتاده بود. پای یکی از رزمنده‌ها، روی کمرش رفت و به‌طور کامل در باتلاق فرو رفت به گونه‌ای که فقط دست‌های او پیدا بود. او را بیرون کشیدم و نجاتش دادم و با یکی از این چفیه‌های بزرگ عربی، سر و صورت او را پاک کردم. گفتم: سالمی؟ گفت: بله. گفتم: برگرد و بیشتر از این پیشروی نکن. جثه کوچکی داری و زیر باتلاق می‌روی. در آن لحظات، آتش دشمن امان نمی‌داد که کسی بتواند برای کسی کاری کند و یا حواسش به زیر

پایش باشد. ما فقط باید جلو می‌رفتیم، دیگر توجهی به اطراف و یا زیر پایمان نمی‌کردیم.

حضور در لشکر ۱۹ فجر

وقتی طرح لیبک تمام شد، نیروهای مردمی، پاسدارها و بسیجی‌هایی که در آن موقع، به نیروهای ناحیه مقاومت معروف بودند، همگی برگشتند. اعلام کردند که آنهایی را که دوست دارند بمانند، تسویه حساب کنند و به تیپ و لشکرها بروند.

بعد از اتمام ماموریت، مرخصی پنج روزه‌ای به ما دادند. بعد از گذشت مدتی، تسویه حساب کردم که به لشکر ۱۹ فجر بروم. تاریخش را به صورت دقیق به یاد ندارم ولی حدس می‌زنم که اوایل سال ۱۳۶۳ بود که به حوزه معاونت نیروی لشکر رفتم؛ جایی که نیروها را تقسیم می‌کردند. وقتی معرفی نامه را تحویل دادم، من را می‌شناختند و از من استقبال کردند. واحدهای لشکر؛ شامل عملیات، ادوات، تخریب، اطلاعات و پشتیبانی و ... می‌شدند. آنها به من گفتند که در هر واحدی که دوست داری، تو را معرفی می‌کنیم. من گردان‌های پیاده را انتخاب کردم.

بعد از عملیات خیبر، خیلی از گردان‌ها منحل شده بودند. خیلی از افراد گردان‌ها، شهید، مجروح و یا شیمیایی شده بودند. خیلی از فرماندهان گردان‌ها، گروهان‌ها و دسته‌ها دچار مشکل شده بودند. بنده را به واحد عملیات معرفی کردند. در ابتدای کار، طرح عملیات از من خواست که گردان ابوالفضل (ع) را فرماندهی کنم، چون این گردان متلاشی شده بود و فرماندهان آن به شهادت رسیده بودند ولی من نپذیرفتم. با توجه به این که بچه‌های استان ما در گردان ابوذر

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

بودند، برای ادامه خدمت، گردان ابوذر را انتخاب کردم. این گردان بعد از آن زمان، به گردان امام علی (ع) تغییر نام داد.

معرفی نامه را گرفتم که خودم را به گردان امام علی (ع) معرفی کنم. این گردان در مقرری بین اهواز و خرمشهر چادر زده بودند. هوا خیلی گرم شده بود. بعد از عملیات خیبر، دشمن، مناطق جنوب را مرتب و گاهی تا ۱۰ مرتبه در روز بمباران می‌کرد. نیروی هوایی دشمن، جان گرفته بود و کشورهای غربی آن را حمایت می‌کردند. چون جزایر مجنون را از عراق گرفته بودیم و به نوعی شکست سنگینی برای عراق محسوب می‌شد، همه دنیا دست به دست هم داده بودند که از طریق بمباران هوایی، روحیه‌ی رزمندگان ما را خراب کنند.

وقتی وارد گردان شدم، بچه‌ها استقبال خوبی از من کردند. به چادر فرماندهی رفتم. آقای سید مندنی سیدی فرمانده گردان بود. از من استقبال گرمی کرد و به من گفت: «کار خوبی کردی که آمدی. یکی از فرمانده گروهان‌ها می‌خواهد که تسویه حساب کند و جرنگ هم شهید شده، در حال حاضر، گردان به شما نیاز دارد... چه خوب شد که آمدی.»

به فرمانده گردان گفتم بگذارید که چند روزی در چادر فرماندهی و در کنار خودتان باشیم تا بیشتر با بچه‌ها آشنا شویم. چند روزی که در چادر فرماندهی بودیم، با خصوصیات اخلاقی و مدیریتی شهید بزرگوار سید محمدحسین غیب‌پرور آشنا شدم. هرچند که قبلاً با هم رفیق بودیم و با هم ارتباط داشتیم، ولی یکی از بهترین دوران زندگی من همان چند روزی بود که در چادر فرماندهی و در کنار این شهید عزیز بودم.

۱ - شهید سید محمدحسین غیب‌پرور متولد سال ۱۳۴۰ روستای دهنو شهرستان کهگیلویه و قائم مقام سپاه ناحیه دهلشت و از فرماندهان دوران دفاع مقدس بود که در تاریخ ۱۶ اردیبهشت سال ۱۳۶۳ در محور پاسگاه زید عراق به درجه رفیع شهادت نایل آمد.

هوایماهای عراقی‌ها به صورت روزانه برای بمباران می‌آمدند. مساله اصلی ما در زمان جنگ، بحث نماز بود. گاهی پیش می‌آمد که برای نماز خواندن وضو می‌گرفتیم و همین که مهیای نماز خواندن می‌شدیم، هوایماهای دشمن می‌آمدند و بمباران می‌کردند. بعداً تصمیم گرفته شد که نماز جماعت را به صورت دسته‌ای و در چادرها بخوانیم.

به ما گفتند که هر کس طرح و ایده‌ای دارد، بیان کند. من به سیدی گفتم که چادرها را به صورت پراکنده و در سینه خاکریزها بزنیم و اطراف هر چادر را خندق بزنیم. زمانی که دشمن بمباران می‌کند، بچه‌های ما داخل گردان بپرند تا از دید تیر دشمن در امان باشند. این تصمیم عملی شد. به محض این که هوایماهای دشمن می‌آمدند، بچه‌ها با شنیدن صدای هوایما به داخل کانال‌ها می‌رفتند. خندق‌ها به گونه‌ای بود که یک رزمنده بتواند در آن بنشیند. این کار باعث شد که تا حدود زیادی از بمباران‌های دشمن در امان باشیم. بعد از آن موقع، سه مرتبه، گردان ما بمباران شد. در این بمباران‌ها، حتی یک نفر هم تلفات ندادیم. تلفات ما اغلب چادر و اسلحه بود.

شهید شدن غیب‌پرور

نیمه‌های اردیبهشت سال ۱۳۶۳ بود. یک روز بعد از ظهر به ما اعلام کردند که بچه‌ها برای شناسایی خط، به پیچ کوشک^۱ و به سمت چپ پاسگاه زید بروند. قبلاً در این منطقه شناسایی کرده بودم و اطلاعات کاملی از پاسگاه زید داشتم. می‌دانستم که از نظر جغرافیای در کدام

۱ - کوشک، نام پاسگاه و صحرای پهناور و فاقد عارضه‌ای است که در منتهی‌الیه شمال غرب محور دُب‌خردان به طلائییه و در غرب جاده اهواز - خرمشهر واقع شده بود. صحرای کوشک در ابتدای جنگ محور پیش‌روی یگان‌های زرهی دشمن به سوی اهواز بود و به همین دلیل پاسگاه‌های مرزی طلائییه قدیم، جدید و کوشک که در این صحرا واقع شده است در سه روز اول جنگ سقوط کرد. پاسگاه کوشک بعد از ۱۹ ماه اشغال، در مرحله دوم عملیات بیت‌المقدس آزاد شد.

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

منطقه هست و وضعیت خط آن به چه شکل است. آقای سیدی به من گفت که گردان را اداره کن، به همراه تعدادی از بچه‌ها برای شناسایی خط می‌رویم و بر می‌گردیم. گردان را تحویل گرفتم و آنها رفتند. شهید غیب‌پرور به عنوان جانشین گردان بود. نمی‌دانم چه شد که بعداً آقای سیدی با آنها نرفت. احتمالاً جای دیگری رفته بود. فرماندهان گروهان‌ها و چند نفر از فرماندهان دسته‌ها به همراه شهید غیب‌پرور، علم‌الهدی، شهید عنایت‌الله بازگیر و صدیف مقدسی^۱ برای شناسایی رفتند. من هنوز به عنوان فرمانده گروهان معرفی نشده بودم. در آن لحظه‌ای که در آنجا بودم، آقای عباس فلاحی^۲ فرمانده گروهان بود ولی تسویه حساب کرده بود و می‌خواست برود. جانشین گروهان داشت گروهان را هدایت می‌کرد. کسانی که برای شناسایی رفته بودند، دیر آمدند. شب شد و نماز مغرب و عشا را خواندیم. رزمندگان کنار چادرهای خودشان به صورت پراکنده داشتند دعا می‌خواندند. یکی از رزمنده‌ها، در حالی که خیلی نگران بود، من را صدا زد و گفت که غیب‌پرور شهید شده است. پیکر شهید را در عقب یک وانتی، لای پتویی گذاشته‌اند. نمی‌دانیم که این موضوع را به چه شکلی به بسیجی‌ها بگوییم. هر طور شده، سیدی را خبردار کن و خودت هم به گونه‌ای به بچه‌ها اطلاع بده.

در آنجا بود که بزرگترین ضربه روحی به من وارد شد. حضور غیب‌پرور، نقطه قوت و اتکای گردان بود. از هر نظر که حساب

۱ - صدیف مقدسی؛ متولد سال ۱۳۴۶ در شهرستان کهگیلویه هستند. آقای مقدسی در حال حاضر بازنشسته سپاه پاسداران و از جانبازان آن دوران می‌باشند که در عملیات‌های والفجر ۸ و کربلای ۴ از ناحیه ریه، چشم و پوست به درجه جانبازی نایل آمدند.

۲ - عباسعلی فلاحی اهل بویراحمد و یکی از فرماندهان گردان در دوران دفاع مقدس بود. زمانی مدیر کل اداره حفظ و نشر آثار و ارزش‌های دفاع مقدس استان کهگیلویه و بویراحمد بودند و در حال حاضر بازنشسته سپاه پاسداران هستند.

کنیم، انسان شایسته‌ای بود. شاید از نظر نظامی خیلی برجسته نبود، ولی از بعد اخلاقی، معنوی و تذکرات دوستانه، ایشان به عنوان یک تکیه‌گاهی برای بچه‌های استان ما در لشکر ۱۹ فجر و مخصوصاً در این گردان بود. خودش احکام درس می‌داد، پیش نماز بود و مسایل دینی را به بهترین شکل توضیح می‌داد. بسیجی‌های گردان، علاقه خاصی به او داشتند و به او وابسته بودند.

در آن لحظه و در آن شرایط سخت، تصمیم لحظه‌ای گرفتم و به او گفتم که اولاً نباید شهید را با وانت می‌آوردید، مگر قحطی آمبولانس بود. گفت که کار ما عجله‌ای بود و فکر کردیم که می‌توانیم شهید را نجات بدهیم. به همین خاطر منتظر آمبولانس نماندیم و خیلی سریع او را آوردیم.

به آن رزمنده گفتم که وانتی که حامل شهید است را به پشت خاکریز بیاورید. من سراغ سیدی خواهم رفت. شما ترتیب آمبولانس را بدهید. باید بسیجی‌ها با شهید، وداع کنند. سراغ سیدی را گرفتم. کنار چادری نشسته بود و به همراه چند نفر از بسیجی‌ها در حال خواندن دعا بودند. او را صدا زدم. به طرف من آمد. به من گفت: «روستاد! چه خبر شده است؟ مگر کسی از بچه‌ها شهید شده؟»

گفتم: بله. غیب‌پرور شهید شده!

دستانش را به سمت آسمان بالا برد. سید بود و قلب پاکی داشت. گفت: «یا فاطمه الزهرا(س)! این سید، اولاد پیغمبر را از ما بپذیر.» سپس گفت: «حالا جنازه شهید کجاست؟»

وقتی گفتم که جنازه شهید را داخل وانت گذاشته‌اند، خیلی ناراحت و عصبانی شد. فریاد زد: «چرا وانت؟»

گفتم: تقصیری ندارند. آنها در خط بودند، کم تجربه بودند، شاید

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

هم می‌خواستند او را نجات دهند ... نگرانی و عصبانیت فایده ندارد. گفت: «مبادا شهید را با وانت پیش بسیجی‌ها بیاورید. خیلی زود بهداری را خبر کن تا شهید را داخل یک آمبولانسی بگذارند و به وسط گردان بیاورند. به بچه‌ها خیلی تجمع نکنند. شاید دشمن ما را بمباران کند و از ما تلفات بگیرد.»

حرف سیدی درست بود. تا این اواخر که در جنگ بودیم و مخصوصاً در لشکر فجر، جاسوس‌های زیادی داشتیم که برای سازمان منافقین خبرچینی می‌کردند. در چنین مواقعی خیلی زود، خبرها را به دشمن می‌رساندند.

پیکر شهید را با آمبولانسی به وسط چادرهای گردان آوردند. گروهان‌ها، دسته-دسته می‌آمدند و با شهید وداع می‌کردند. بعد از آن، پیکر شهید را به سمت معراج الشهداء انتقال دادند. شهادت ایشان بعد از عید سال ۱۳۶۳، اواخر اردیبهشت بود.

اسیر گرفتن از عراقی‌ها

روز ۱۸ اردیبهشت سال ۱۳۶۳ بود که به سمت شلمچه رفتیم و در سمت چپ پاسگاه زید مستقر شدیم. قبل از آن، من را به عنوان فرمانده گروهان معرفی کرده بودند. هجم آتش ما نسبت به دشمن ضعیف بود. وقتی وارد خط شدیم، تغییر و تحولاتی در آنجا بوجود آوردیم. سنگرها را تعمیر کردیم و آنها را محکم کردیم. معمولاً وقتی تغییر و تحولاتی در خط اتفاق می‌افتاد، از نظر نظامی دو مفهوم داشت؛ یا قرار بود که شخص عالی رتبه‌ای از خط دیدن کند، یا این که این نیروها دارند برای عملیات جدیدی آماده می‌شوند.

در آن موقع، هنوز آب اروندر^۱ را در منطقه شلمچه رها نکرده بودند. در طول روز، خط دشمن را زیر نظر داشتیم و با دوربین می‌پاییدیم. بین ما و خط عراقی‌ها، پرچم‌های سفید رنگی که خیلی ریز بودند، در زمین کوبیده شده بود. به فاصله هر ۵۰ تا ۱۰۰ متری یک عدد از این پرچم‌ها وجود داشت. در آنجا فهمیدم که این پرچم‌ها، نشانه سنگرهای کمین دشمن هستند. نیروهای دشمن که شب‌ها برای شناسایی می‌آیند، وقتی به این پرچم‌ها برخورد می‌کردند، می‌فهمیدند که اینجا، اول میدان مین آنهاست. علاوه بر این، تک رشته سیم خاردار بعد از میدان مین خودشان به سمت ما کشیده بودند. در آخر این میدان، چند نفر نگهبان گذاشته بودند و آنجا را رها نمی‌کردند. نیروهای دشمن، شب‌ها در این سنگرها کمین می‌کردند که اگر قصد حمله‌ای از سوی رزمندگان ما باشد، قبل از همه، اینها درگیر شوند و ما نتوانیم میدان مین را خنثی کنیم. سلاح آنها، کلاشینکف و تیربار بود.

در بعد از ظهر یکی از روزهای بهاری بود که تعدادی از مسئولین لشکر آمده بودند و در همان خط جلسه داشتیم. به ما گفتند که مدتی است از وضعیت خط دشمن و استعداد آنها خبر نداریم. من به شوخی- شوخی گفتم که اجازه بدهید که ما برویم و چند نفر از این عراقی‌ها را اسیر کنیم تا وضعیت خودشان را برای ما توضیح دهند. آقای نبی رودکی گفتند: «مگر به همین راحتی می‌شود؟»

۱- اروندرود یا اروندر (شط العرب) رودخانه‌ی پهناوری است در جنوب غربی ایران و در مرز ایران و عراق که از هم‌ریزش رودهای دجله، فرات و سپس کارون پدید آمده‌است. ریزشگاه اروندرود در میان شهر ایرانی اروندرکنار و شهر عراقی فاو است. بصره، خرمشهر، آبادان، خسروآباد و فاو از جمله بندرهای مهم این آبراه هستند که نقش چشمگیری در رونق بازرگانی منطقه دارند. ایران و عراق در ۱۵ اسفند سال ۱۳۵۳ طی معاهده ۱۹۷۵ الجزایر ژرفگاه اروندرود را به عنوان خط مرزی میان دو کشور تعیین کردند.

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

گفتم: بله می‌شود، قبلاً در واحد اطلاعات در این منطقه کار کرده‌ام. تجربه زیادی دارم، از وضعیت خط دشمن، اطلاعات خوبی دارم حتی سنگرهای کمین و کانال‌های آنها را بلد هستم. می‌توانم این ماموریت را انجام بدهم.

گفتند: «خیلی خوب! اگر امکان داره، امشب، سرکی به خطوط دشمن بزن.»

شب که شد به سیدی گفتم که یک دسته خمپاره‌انداز ۶۰ می‌خواهم. هر تعداد خمپاره ۶۰ دارید، جمع کنید. تعدادی خمپاره ۶۰ که فکر کنم شش عدد بودند، جمع کردیم. آقای سید فضل علی حسینی^۱ را مسئول خمپاره‌ها گذاشتم. دو سه نفر هم باید به او کمک می‌کردند. حسینی، بسیار انسان شجاع و نترسی بود و با مهارت بالایی خمپاره ۶۰ را مثل کلاشنیکف شلیک می‌کرد.

فاصله ما با دشمن، تقریباً دو کیلومتر بود. به حسینی گفتم: حسینی! هر چه گلوله داری، آماده کن. هرگاه صدای لرکه‌ی من را شنیدی، بدان که در آنجا گیر افتاده‌ام یا دارم می‌آیم. به دشمن، امان نده و همانجایی را که هستم، بزن.

شب که شد با یک دسته نیرو به همراه آن چهار نفر تا ۵۰۰ متری به سمت عراقی‌ها پیشروی کردیم. پشت یک خاکریزی، سنگر گرفتیم. به افرادِ دسته گفتم که شما همینجا سنگر بگیرید و جلوتر نروید. به همراه آن چهار رزمنده، به سمت مواضع دشمن حرکت کردیم. متوجه شدیم که ۱۰ الی ۲۰ متری با پرچم‌های سفید فاصله داریم. به بقیه گفتم که در همین چاله - چوله‌ها سنگر بگیرید. من

۱ - سید فضل علی حسینی از پاسداران با سابقه روستای ده برآفتاب شهرستان بویراحمد در دوران دفاع مقدس بودند. ایشان تقریباً در تمام دوران دفاع مقدس، در جبهه‌های حق علیه باطل حضور داشتند. سید فضل علی در سال ۱۳۷۱ به رحمت خدا رفتند.

تنهایی خواهم رفت، ببینم که در این کانالی که عراقی‌ها جلوی میدان مین خودشان درست کرده و در آن تردد می‌کنند، چه خبر هست. اصلاً آدمی زادی آنجا هست یا نه؟

با احتیاط و آهسته رفتم تا به لب کانال رسیدم. عراقی‌ها، نگهبان‌ها را شبانه می‌چیدند و صبح جمع می‌کردند. در طول روز، کسی تشخیص نمی‌داد که در اینجا کانالی و نگهبانی باشد. در این کانال، تیربارچی‌ها و افراد کلاش به دستی بودند که در هر ۱۰۰ تا ۱۵۰ متری، سه نفر مستقر شده بودند. در فاصله‌های مشخصی، چاله‌هایی کنده بودند که یک تا دو متر عمق داشت و سه نفر در آن جای می‌گرفت، به گونه‌ای که دو نفر از آنها در همان چاله می‌خوابیدند و یک نفر ایستاده بود و از لبه چاله، اطراف را می‌پایید. اگر خطری آنها را تهدید می‌کرد باید درگیر می‌شدند تا بقیه افرادشان که در پشت میدان مین بودند، متوجه شوند و به کمک آنها بیایند.

آیه «وجعلنا...»^۱ را خواندم و وارد کانال شدم. در فاصله پنج الی شش متری، متوجه نوری شدم که به سمت بیرون می‌تابید. یواش یواش، خودم را به سمت مرکز نور رساندم. متوجه شدم که آنجا یک گودالی است و ته آن گودال، یک چراغ موشی، روشن است. سر گودال را با یک پلیتی پوشیده بودند. روی پلیت خاک ریخته بودند به گونه‌ای که هم سطح زمین شده بود. حتی معلوم نبود که خاک این گودال را کجا ریخته بودند. به هیچ عنوان کسی تشخیص نمی‌داد که اینجا گودالی باشد. نگاهی به داخل آن کردم. سه نفر، عراقی بودند. دو نفر از آنها خواب بود و یکی از آنها که سرش کمی

۱ - آیه ۹ سوره یاسین: «وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ؛ و [ما] فراروی آنها سدّی و پشت سرشان سدّی نهاده و پرده‌ای بر [چشمان] آنان فروگسترده‌ایم، در نتیجه نمی‌توانند ببینند.

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

از کانال بیرون آمده بود در حالی که تیرباری در دست داشت، با دوربین مادون قرمز، جلوی خودش را نگاه می‌کرد. می‌دانستم که بین این سنگر تا سنگر بعدی بالای ۱۰۰ تا ۱۵۰ متر فاصله هست. کانال اصلی حدوداً یک و نیم متر، ارتفاع داشت و می‌شد که در آن به صورت دولا- دولا حرکت کرد. نگاهی کردم، دیدم که تجهیزات این دو نفر که دو تا کلاش با خشاب‌های آنها بود، سینه دیوار گودال گذاشته شده است. دستم را داخل کانال بردم و آنها برداشتم و بیرون از گودال گذاشتم ولی هیچ کدام متوجه نشدند. حتی آن عراقی که بیدار بود، متوجه نشد که پشت سر او چه خبر هست. شاید اگر وجود کسی را حس کرده بود، خیال می‌کرد که دوستانش از خواب بیدار شده‌اند. یواشکی با دستم به پشت همین عراقیه که بیدار بود، زدم. وقتی برگشت و من را نگاه کرد، مات و مبهوت شده بود. به حالت نظامی به او گفتم که هیچ چیزی نگو. هیچ‌گونه سر و صدایی نکرد و فقط گفت: «دخیل...» دستم را جلوی دهان او گذاشتم و او را وادار به سکوت کردم. دوربینش را برداشتم. خواستم تیربارش را بردارم، دیدم که سنگین هست، بی خیالش شدم. اشاره کردم که این دو نفر را بیدار کن. به عربی، چیزی به آنها گفتم. آنها سریع به سمت بالا پریدند. وقتی بالا آمدند اشاره کردم که سکوت کنید. آنها نیز چیزی نگفتند. نمی‌دانستند که من تنها هستم. آنها را از روی گودال هل دادم و به سمت خاک خودمان پرت کردم. حقیقتاً آنها می‌توانستند فرار کنند ولی حسابی ترسیده بودند. حتی نارنجکی که دور کمرشان بود، هنوز بود و من یادم رفته بود که آنها را تفتیش کنم. اینها می‌توانستند که با همان نارنجک‌ها، من را بکشند ولی هیچ‌گونه حرکت اضافی انجام ندادند.

جلوتر که آمدم، سه- چهار نفری از بچه‌ها که پشت کانال بودند، بی حوصلگی کردند و بلند شدند و با لحن خاصی گفتند: «روستاااا... چکار کردی؟ وای... اسیر گرفتی؟» گفتم: بابا! یواش... یواش... ساکت..

چهار نفر آمدند و این اسرا را تحویل گرفتند. در همین حین دشمن متوجه شد. در آنجا بود که من داد زدم: حسینی! بزن... حسینی! بزن... ما هم با سه نفر اسیر عراقی پا به فرار گذاشتیم. اگر بگویم که در طول هشت سال دوران دفاع مقدس، یکی از شجاع‌ترین رزمنده‌های ما، همین فضل‌علی بود، دروغ نگفته‌ام. همزمان با شلیک خمپاره‌ها، لرکه می‌زد و چنان هیاهویی راه می‌انداخت که روحیه رزمندگان را دو چندان می‌کرد. حسینی از خاکریز خودمان فاصله گرفته بود و ۵۰۰ متری وارد خاک دشمن شده بود. خودش به همراه سه نفر دیگر، پشت یکی از خاکریزهای قدیمی مستقر شده بودند و خیلی سریع، عراقی‌ها را خمپاره باران کردند. اگر خمپاره‌های آنها نبود، خیلی راحت ما را اسیر می‌کردند. در آن لحظه، حالت یک عملیات بوجود آمد و آنجا زیر آتش شدید دشمن قرار گرفت. شاید از خاکریز دشمن تا خاکریز خودی، پنج دقیقه بیشتر طول نکشید که ما رفتیم و رسیدیم. خداوند یار ما بود. فضل‌علی همچنان تا گلوله داشت، شلیک می‌کرد. بعد از این که مهماتش تمام شد، در حالی که مقداری از ناحیه پا می‌لنگید، دوان- دوان پشت سر ما آمد.

نارنجک‌های اسیر عراقی

پشت خاکریز خودی رسیدیم. بچه‌ها اینقدر ذوق زده شده بودند که اسیران عراقی را در حالی که هنوز تعدادی نارنجک دور کمر یکی از آنها بسته بود، با همین وضعیت به سنگر فرماندهی بردند. فرمانده و

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

مسئول عملیات لشکر و چندین نفر دیگر از فرماندهان رده بالای لشکر به همراه فرمانده گردان ما در این سنگر نشسته بودند. عراقی‌هایی که اسیر شده بودند، درشت اندام و هیکلی بودند. آنها را به داخل سنگر هل دادیم و گفتیم بفرما! آقا نبی! این هم اسیری که قولش را به شما داده بودیم. عراقی‌ها، دخیل می‌گفتند و التماس می‌کردند. آقا نبی، خیلی زود نگاهش به نارنجک‌ها افتاد و رو به ما کرد و داد زد: «خانه خراب‌ها! حداقل نارنجک‌های این اسیر را می‌گرفتید... اگر الان این عراقی نارنجکی منفجر می‌کرد، همه شما که شهید می‌شدید.»

بعد از این ماجرا، بین بچه‌های لشکر زمزمه شده بود که چند نفر از بچه‌های لر در اینجا هستند و از کله خودشان خبر ندارند، شب‌ها می‌روند و اسیر می‌آورند، هر کاری که دلشان بخواهد، می‌کنند و ... بعد از آن، بچه‌های استان ما، محبوبیت خاصی بین سایر افراد لشکر درست کرده بودند. تعداد ما، سی-چهل نفری می‌شد. با هم پیمان بسته بودیم که تا زنده هستیم، با هم باشیم.

ماموریت ما در این منطقه تمام شد. چند روزی به مرخصی رفتیم و بر گشتیم. بعد از آن، به پادگان معاد رفتیم و دوره‌های آموزشی مانند دوره تخریب، کار با تانک و رانندگی لودر و بولدوزر و ... را گذراندیم. گاهی، اردوی کوه نوردی در هوای سرد را داشتیم که از پادگان معاد به سمت اندیمشک^۱ و دو کوهه^۲ می‌رفتیم و ...

۱ - اندیمشک از شهرهای شمال استان خوزستان و در کوه‌پایه زاگرس میانی قرار گرفته است. روز چهارم آذر ماه ۱۳۶۵ شهر اندیمشک به مدت ۱ ساعت و ۴۵ دقیقه توسط ۵۴ فرزند جنگنده نیروی هوایی عراق مورد حمله قرار گرفت و تعداد زیادی از ساکنان شهر شهید و مجروح شدند. این حمله را به عنوان طولانی‌ترین حمله پس جنگ جهانی دوم می‌شناسند و از آن با عنوان روزی که صدام در اندیمشک قصابی کرد، یاد می‌شود.

۲ - پادگان دوکوهه یکی از پادگان‌های آماده‌سازی رزمندگان در دفاع مقدس بوده است. این پادگان در فاصله ۷ کیلومتری شمال شهر اندیمشک و ۱۶۰ کیلومتری اهواز در مجاورت جاده اندیمشک - خرم‌آباد قرار گرفته است.

بمباران پادگان

حدود چهار ماه بعد از پایان ماموریت ما در محدوده پاسگاه زید، به لشکر فجر ماموریت دادند که به مناطق غرب کشور بروید. باید به منطقه غرب و به پادگان ابوذر می‌رفتیم. احتمالاً بهمن ماه سال ۱۳۶۳ بود که رفتیم و در منطقه عمومی سومار^۱ مستقر شدیم. به ما گفتند که لشکر ۱۹ فجر، باید اینقدر در این منطقه شناسایی انجام بدهد که شرایط برای فتح شهرک مندلی عراق فراهم شود. این شهرک که در استان دیاله^۲ عراق بود، خالی از سکنه شده بود.

پس از شناسایی‌های مکرر و گسترده، ما را به پادگان ابوذر اعزام کردند. این پادگان در نزدیکی سرپل ذهاب واقع شده است. چون قبلاً به آنجا رفته بودم، با شرایط آن منطقه آشنایی داشتم.

قرار بود در مناطق جنوب، عملیات بزرگی انجام دهند. بعداً فهمیدیم که این عملیات همان عملیات بدر^۳ بوده است. برای این عملیات مهم، نیاز بود که دشمن را جای دیگری مشغول کنند. در واقع، عملیات ما، ایذایی بود و ما هم هیچ‌گونه اطلاعی نداشتیم. البته به ما می‌گفتند که عملیات اصلی در همین منطقه رخ خواهد داد.

وقتی داخل شهر سومار شدیم، می‌دیدم که در آنجا ارتش مستقر شده است. ما هم بسیجی و پاسدار بودیم و چفیه و ریش داشتیم.

۱ - سومار: یکی از شهرهای مرزی در شهرستان قصر شیرین استان کرمانشاه می‌باشد.

۲ - استان دیاله یا دبالی از استان‌های شرقی کشور عراق که با استان‌های کرمانشاه و ایلام در ایران هم‌مرز است.

۳ - عملیات بدر در تاریخ ۱۳ اسفند ۱۳۶۳ در شرق رودخانه‌ی دجله و داخل هورالهویزه، به منظور تصرف هورالهویزه و جاده‌ی بصره - العماره و همچنین تهدید بصره از شمال، توسط ایران با رمز یا فاطمه الزهرا (س)، به طور مشترک توسط سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و ارتش جمهوری اسلامی ایران اجرا شد و در تاریخ ۲۶ اسفند ۱۳۶۳ با عدم دستیابی به اهداف اصلی خود، پایان پذیرفت.

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

برادران ارتشی را می‌دیدیم که بیشتر سبیل داشتند. روحیات ما، کمی با هم متفاوت بود. در آنجا اعلام کردیم که از بچه‌های جهاد هستیم و برای جاده سازی آمده‌ایم.

بعضی مواقع به ما می‌گفتند که شما در طول روز تردد کنید. ما به این وضعیت مشکوک شده بودیم که اگر قرار است عملیات اصلی اینجا باشد چه ضرورتی دارد که ما باید در طول روز تردد کنیم. روزی پنج الی شش ماشین تویوتا در حال تردد و جا به جایی بود. کمی مشکوک شده بودیم که نکند عملیات ما عملیات فریب باشد و عملیات اصلی، جای دیگری باشد.

لشکر ما در پادگان ابوزر مستقر شده بود. گاهی برای شناسایی به منطقه سومار می‌رفتیم. بعد از چهار- پنج روز باز می‌گشتیم. جایی که برای شناسایی می‌رفتیم، برادران ارتشی، نگه دارنده آن خط بودند. چند روزی بود که در پادگان ابوزر، غل غله‌ای برپا شده بود. بیش از ۲۰ هزار رزمنده، ۵۰۰ دستگاه تانک و نفربر و هزار دستگاه تویوتا وارد پادگان شد. از تمام تیپ و لشکرهای سپاه، به صورت شبانه روز، نیروها وارد پادگان ابوزر می‌شدند. وضعیت این پادگان به گونه‌ای بود که حتی گاو‌داری پادگان را از آدم پر کرده بودند. این پادگان، دست نیروهای ارتشی بود که دو بلوک از ساختمان‌های آن، منازل مسکونی خانواده‌های ارتشی بود و دو بلوک دیگرش، فرماندهی لشکر غرب بود. در آنجا شک ما برطرف شد و یقین پیدا کردیم که آره! اصل عملیات در همین منطقه است.

هدف این بود که همه نیروها را به اینجا بیاورند تا دشمن توان و قوای خودش را در جنوب خالی کند و به سمت غرب بیاورد و نیروهای ما شبانه برگردند و ضربه اساسی را به دشمن وارد کنند.

کارهای مقدماتی عملیات بدر و طراحی‌های آن تکمیل شده بود. فرمانده تیپ و لشکرها، گردان‌ها و گروهان‌ها توجیه شده بودند و ماموریت‌ها مشخص شده بود. مقرر شده بود که وقتی که دشمن به سمت غرب هجوم آورد، ظرف ۴۸ ساعت، پادگان را تخلیه کنند و به جنوب بیایند و ضربه نهایی را در آنجا وارد کنند. من خودم شاهد بودم که وقتی ماشین‌های یدک‌کش و کمرشکن می‌آمدند، روی هر کدام، تانکی قرار داشت ولی تانک‌ها را پیاده نمی‌کردند بلکه می‌رفتند و در گوشه‌ای از پادگان مستقر می‌شدند. یا مثلاً، وقتی تیپ ۱۱۰ شهید بروجردی مهاباد آمد و در آنجا مستقر شد، بالای ۲۰۰ دستگاه توپوتا داشتند. هر توپوتایی یک دوشکا روی آن نصب بود. ماشین‌ها به صورت دایره‌ای مستقر شده بودند. ما هم اطلاعی نداشتیم و می‌گفتیم که اینها آمدند که شبانه به شهر مندلی حمله کنند. در این هیاهو و رفت و آمد، ما هم داشتیم عملیات شناسایی را تکمیل می‌کردیم.

به ما اعلام کرده بودند که هر روز هنگام نماز ظهر، یک نفر از بزرگان کشوری به پادگان می‌آیند. مثلاً یکی از مراجع تقلید یا یکی علمای قم به آنجا خواهند آمد و سخنرانی می‌کنند. رزمندگان لشکر فجر، در پنج الی شش ساختمان آنجا مستقر شده بودند ولی تجهیزات لشکر آماده حرکت بود. معمولاً قبل از نماز ظهر وضو می‌گرفتیم و به صورت سینه زنی به میدان صبحگاه می‌رفتیم. بعد از خواندن نماز ظهر، هر کسی به جایی که برای ناهار خوردن مشخص کرده بودند، می‌رفت.

یک روز، نیم ساعتی قبل از اذان ظهر، وضو گرفته بودم و در اتاقکی در طبقه سوم یکی از بلوک‌ها نشسته بودم. هوا خیلی سرد بود.

۱ - مهاباد، مرکز شهرستان مهاباد و یکی از شهرهای کردنشین در استان آذربایجان غربی می‌باشد.

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

پیراهن کاموایی و شلوار پاسداری تنم بود. داشتم قرآن می‌خواندم که شهید سید عنایت‌الله بازگیر^۱ داخل شد. در حالی که وضو گرفته بود و کفش‌هایش داخل دستش بود، به من گفت: «بیا با هم برویم سینه زنی... برویم صف اول.» نمی‌دانم دقیقاً چه کسی آمده بود. ولی فکر کنم به من گفت که امام جمعه کازرون آمده است. به هر حال، هر کسی آمده بود مورد علاقه شهید بازگیر بود.

همین که خواستم قرآن را ببوسم و آن را ببندم، به طرز وحشتناکی درب اتاق کنده شد. شهید بازگیر جلوی درب اتاق ایستاده بود. به طرز عجیبی درب اتاق به کمرش خورد و او را وسط اتاق انداخت. من خیال کردم زلزله آمده است. گفتم: یا امام زمان (عج)...

شهید بازگیر بلند شد و خیلی زود از اتاق خارج شدیم. قیامتی بر پا شده بود. هر کسی به سمتی در حال فرار بود. هواپیماهای عراقی در حال بمباران پادگان بودند. همراه با شهیدان بازگیر، ولی‌پور^۲، جمالی^۳ و آقای آلاکس دستاران^۴ و تعداد دیگری از رزمنده‌ها، از ساختمان خارج شدیم. یک کانتینری جلوی درب ساختمان بود که تشکیلات گردان ما در آن قرار داشت. نیمی از آن مهمات بود و نیم دیگرش پتو، چفیه و لباس بود. ما چند نفر برای پناه گرفتن، زیر کانتینر رفته بودیم. در یک لحظه به خود آمدم و به بچه‌ها داد زدم: بچه‌ها! این کانتینر که همه‌اش

۱ - شهید سید عنایت‌الله بازگیر، فرزند خداخواست متولد سال ۱۳۴۰ امام زاده نورالدین شهرستان کهگیلویه. تاریخ و محل شهادت: ۲۱ بهمن ماه سال ۱۳۶۴ اردنکنار

۲ - شهید سید عبدالحسین ولی‌پور فرزند سید خلیفه متولد سال ۱۳۴۵ روستای دهرآفتاب شهرستان بویراحمد. ایشان در اغلب عملیات‌ها معاون گردان بود و در چندین عملیات فرماندهی گردان را بر عهده داشت. سرانجام در تاریخ ۲ اسفند سال ۱۳۶۴، با سمت فرماندهی گردان در اثر بمباران شیمیایی فاو به شهادت رسید.

۳ - شهید عبدالکریم جمالی‌آرند فرزند ولی، متولد سال ۱۳۴۱ روستای آرند از توابع شهرستان جرام. تاریخ و محل شهادت: ۳ خردادماه سال ۱۳۶۵ پیچ انگیزه

۴ - آلاکس دستاران؛ از رزمندگان دهلشتی از ایل دشمن‌زیاری که در حال حاضر بازنشسته سپاه هستند.

مهمات است، الان است که منفجر شود و همه ما را تکه پاره کند، زود باشید فرار کنید تا جای دیگری برویم. خیلی سریع، فرار کردیم و به گوشه‌ای از پادگان رفتیم.

اطراف پادگان ابوذر، میدان مین بود. این پادگان، یک درب دژبانی داشت. جمعیت دو - سه هزار نفری را مشاهده کردیم که دارند فرار می‌کنند و به سمت میدان مین می‌روند. داد زد: برادران! برادران! میدان مین ... میدان مین ... برگردید... برگردید ... دو-سه نفر بسیجی توجهی نکردند و از روی سیم خاردارها پریدند. مین‌ها منفجر شدند... یکی پایش قطع شده بود، دیگری دستش و...

با صدای انفجار مین‌ها، این موج جمعیتی که می‌خواستند به آن سمت فرار کنند، سراسیمه برگشتند و داد می‌زدند که درب پادگان کجاست؟ درب پادگان کجاست؟ و ... هواپیماها هم داشتند به شدت پادگان را بمباران می‌کردند. خیلی از رزمنده‌ها، تخته‌ای، لوحی پیدا کردند و از روی سیم خاردار رد شدند.

تپه‌ای کنار پادگان بود که یک چهار لول ضدهوایی روی آن قرار داشت. فاصله زیادی با ما داشت. داد زد: مسلمان! ضدهوایی! ضد هوایی! بزن ... بزن ... ولی طولی نکشید هواپیماهای دشمن، چهار لول را هم زدند. همزمان رادار اصلی منطقه که در نوک قلعه‌ای قرار داشت و دست ارتش بود، آتش گرفت. چیزی که من مشاهده کردم، در اطراف پادگان، پدافند مناسبی که بتواند در مقابل حملات هوایی دشمن مقابله کند، ندیدم. حالا فرماندهان چه جوابی در این رابطه دارند که بگویند، نمی‌دانم.

هواپیماهای دشمن از نوع میگ بودند. با چشم عادی، به سختی دیده می‌شدند. وقتی موشک و راکت آنها تمام شد، با کالیبر به جان

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

رزمندگان افتادند. داد زدیم به بچه‌ها! کاووس! ولی‌پور! بازگیر! جمالی! ... بابا، بیایید برویم پشت این دوشکاها، شاید کاری کردیم. نزدیک به صد ماشین دوشکا بودند که آنجا پارک شده بودند. شهید ولی‌پور و بازگیر پشت دوشکا رفتند و تعدادی هم شلیک کردند ولی دردی را دوا نمی‌کرد. بعد از بمباران مرکز پادگان، به سراغ ارتشی‌ها رفتند و تا مهمات داشتند، زدند و رفتند.

لحظات تلخی بود. دنیا برای ما بسان جهنمی شده بود. هر نقطه‌ای را که نگاه می‌کردم، جنازه تعداد زیادی از شهدا افتاده بود. خیلی‌ها مجروح شده بودند و دست و پایشان قطع شده بود. نیروها داشتند از درب پادگان بیرون می‌زدند. در آن لحظات، رزمندگان گردان ما، از پادگان رفته بودند و به سینه کوه زده بودند. به همراه ولی‌پور، جمالی آرند، بازگیر و مدنی‌زاده جلوی یکی از ساختمان‌ها ایستاده بودیم.

ساختمان‌های پادگان، اغلب پنج و شش طبقه بودند. شاید طبقه‌های زیرین آنها پناهگاه بود. چون حمله غافلگیرانه بود، کسی نمی‌دانست که پناهگاه‌ها کجا هستند. رعب و وحشتی درست شده بود و این جمعیت همگی داشتند فرار می‌کردند.

بعد از پایان مرحله اول بمباران، بلندگوی پادگان روشن شد و داد می‌زد که برادرانی که داخل و اطراف پادگان هستند، کسانی که رانندگی بلد هستند، تانک‌ها را از پادگان خارج کنید. در هر نقطه‌ای که نگاه می‌کردیم، ۵۰ تریلی کمر شکن ایستاده بود و ۵۰ دستگاه تانک و نفربر روی آنها بود.

مرحله اول بمباران که تمام شد، هر نقطه‌ای از پادگان را که نگاه می‌کردیم از جنازه شهدا و مجروحین پر شده بود. تعداد زیادی آمبولانس آمدند. من و شهید ولی‌پور به همراه تعدادی از رزمندگان

گردان، هر کجا مجروحی بود آن را کول می‌کردیم و به محلی که آمبولانس‌ها توقف کرده بودند، می‌بردیم. آمبولانس‌ها، مجروحین را به جاهای دیگری مثل پل ذهاب و اسلام آباد انتقال می‌دادند. آنقدر شدت بمباران زیاد بود که حتی گاوداری پادگان که بخشی از آن در اختیار رزمندگان بود، منهدم شده بود و گاوهای زیادی تکه-پاره شده بودند. در هنگام حمله هوایی دشمن، شاید بالای هزار نفر از رزمنده‌ها یا داخل حمام‌ها بودند و یا در صف حمام تجمع کرده بودند و قریب به ۴۰۰ نفر سرباز ارتشی که پایان خدمت آنها اعلام شده بود و در میدان صبحگاه جمع شده بودند و منتظر خداحافظی با فرماندهان و دوستان خود بودند، در اینجا غافلگیر شدند. به همین خاطر، بیشترین شهدای ما، کسانی بودند که در حمام‌های پادگان بودند و یا در میدان صبحگاهی ارتش تجمع کرده بودند.

خانواده ارتشی‌ها که در ساختمان‌های مسکونی پادگان بودند، حتی روستاهایی که در همسایگی پادگان‌ها بودند از بمباران بی‌نصیب نماندند. روستایی‌ها داشتند به سمت پادگان هجوم می‌آوردند که نجات پیدا کنند. در میان این جماعت، زن‌ها و کودکان زیادی بودند که دست و پایشان قطع شده بود.

سه-چهار ساعتی از بمباران اولیه گذشته بود. درب دژبانی پادگان باز شده بود و خیلی‌ها از پادگان رفته بودند. تعداد زیادی از رزمندگان، هنوز در پادگان مانده بودند که به بقیه کمک کنند. نزدیک به ساعت سه بعد از ظهر بود که مجدداً سر و کله‌ی هواپیماهای دشمن پیدا شد و برای بار دوم به پادگان حمله کردند. اینها متوجه شده بودند که زمینه برای آنها فراهم شده و پادگان فاقد پدافند درست و حسابی است، بنابراین با خیالی آسوده، برای بمباران بعدی، برگشتند.

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

هوایم‌های دشمن، برای بار دوم، پادگان را بمباران کردند ولی چون اکثر رزمندگان از پادگان رفته بودند، این بار تلفات زیادی ندادیم. در این مرحله، جنگنده‌های عراقی، سراغ تانک‌ها و ماشین‌های دوشکا رفتند و تعدادی از آنها را منهدم کردند.

سری که از تن جدا شد

در آن شرایطی که دشمن داشت پادگان را بمباران می‌کرد، یکی از پاسدارها در حالی که بر موتوری سوار بود داشت داخل پادگان می‌گشت و با یک بلندگوی دستی فریاد می‌زد: کسانی که راننده هستند و توانایی دارند، این تریلی‌ها، اتوبوس‌ها، تانک‌ها را روشن کنند و آنها را از پادگان خارج کنند. در حالی که این رزمنده عزیز داشت داخل محوطه پادگان دور می‌زد و خواسته‌اش را فریاد می‌زد، ترکیبی به گردن مبارک ایشان اصابت کرد و سرش را از بدن جدا کرد. دقیقاً او را زیر نظر داشتیم. در حالی که هنوز سوار بر موتور بود، همچنان می‌رفت تا به بلواری که وسط پادگان بود دُغغ برخورد کرد و افتاد. من که خیلی صاف و صادق بودم، پریدم و سر او را برداشتم و داد زدم: بچه‌ها کمک کنید تا سرش را به بدنش بچسبانیم. در حالی که داشتیم سر این شهید را به بدنش می‌بستیم، آمبولانسی از راه رسید. به راننده آمبولانس خواهش کردیم که کمک کند که نجاتش دهیم. پایین آمد و گفت: «برادران! مگر شما ساده‌اید؟ این که شهید شده، بگذارید راحت شهید شود. بهتر است او را رو به قبله کنید.»

به همراه چند نفر از رزمنده‌های گردان، به سمت ماشین‌های دوشکا رفتیم و به سمت هوایم‌ها شلیک کردیم ولی کار از کار گذشته بود و اینها برای بار دوم، خیلی راحت‌تر زدند و رفتند. در مرحله دوم،

تلفات انسانی کم‌تر بود ولی تلفات ساختمانی و ادواتی زیاد بود. کسانی که در ساختمان‌های چند طبقه بودند، به طبقه‌های زیرین پناه برده بودند. هواپیماها با موشک به نوک ساختمان‌ها می‌زدند، این ساختمان‌ها مثل هندوانه ترک می‌خورد و دو نیم می‌شد.

بعد از مرحله دوم بمباران، شروع به جمع‌آوری جنازه‌های شهدا و مجروحین کردیم. خیلی از اجساد، کامل نبودند و تکه-تکه شده بودند. پیکرهای پاره پاره شهدا را داخل گونی می‌ریختیم و داخل توپوتها می‌گذاشتیم که به سر پل ذهاب ببرند. جاده از آمبولانس‌هایی که برای انتقال مجروحین و شهدا آمده بودند، پر شده بود. تعداد زیادی از ماشین‌های شخصی نیز آمدند و در قسمتی که ارتشی‌ها بودند کمک کردند و مجروحین و جنازه‌ها را منتقل می‌کردند.

شرایط بسیار بدی در پادگان حاکم شده بود. حالت پراکندگی، پریشانی و رعب و وحشت داشتیم. چندین ماشین ۹۱۱ که روی آنها ضدهوایی بسته شده بود، آمدند و اطراف پادگان مستقر شدند. حدوداً ساعت پنج بعد از ظهر بود که برای بار سوم، شش فروند هواپیمای عراقی آمدند و برای آخرین بار، پادگان را بمباران کردند. سه هواپیما از یک طرف و سه هواپیما در جهت دیگر آمدند. اینها ضربدري بمباران می‌کردند.

زمانی که هواپیماهای دشمن برای بار سوم آمدند، جلوی درب دژبانی بودم. یک لحظه نگاه کردم و یک ضدهوایی را دیدم که روی یک ماشین ۹۱۱، جلوی درب پادگان بسته شده است. داد زدم: بزن... برادر! بزن... ولی هیچ عکس‌العملی انجام نمی‌داد. به نظر می‌رسید که ترسیده بود. همزمان تعدادی ضدهوایی اطراف پادگان بودن و داشتند به سمت جت‌های عراقی شلیک می‌کردند. من نیز خیلی

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

سریع خودم را به ضدهوایی رساندم و پشت آن نشستیم. بقیه رفتند و داخل یک شیاری در همان نزدیکی پناه گرفتند. سربازی که پشت ضدهوایی بود داشت از ترس می‌لرزید. به او گفتم که اصلاً ترس، فقط به من بگو که این ضدهوایی چطوری کار می‌کند. برای من گلوله سوار کن. گفتم که چهار خشابش پر است، این پدال سمت چپ و این هم پدال سمت راست است. بعد از آن پایین پرید و رفت. قبلاً آموزش ضدهوایی تک لول و تا حدودی آموزش دو لول دیده بودم. تا اندازه‌ای بلد بودم که با گرداننده آن کار کنم. در همان لحظه، سه فروند هواپیما با هم آمدند. هر دو پایم را همزمان، روی پدال‌ها گذاشتم، خیلی سریع، همه گلوله‌ها شلیک شدند. متوجه شدم که یکی از هواپیماها مورد هدف قرار گرفت و دودی از آن بلند شد. در همان لحظه، یکی از آنها به سمت من، موشکی شلیک کرد. ناخودآگاه از روی ماشین پریدم. همزمان با پریدن من، موشک به ماشین اصابت کرد. ماشین منفجر شد و به هوا رفت. من داخل کانالی افتاده بودم. از شدت انفجار، یکی از درب‌های ماشین ۹۱۱ کنده شد و دقیقاً روی من افتاد. زیر درب ماشین ۹۱۱ که در حال آتش گرفتن بود، افتاده بودم ولی فاصله من با درب به گونه‌ای بود که آتش به من نمی‌رسید. همزمان من که آنجا بودم، داد و فریادی راه انداختند که روستاد هم شهید شد. از درون همان چاله، بچه‌ها را صدا زدم که من زنده‌ام ... زنده‌ام ... بابا سوختم ... کمک ... کمک ... وقتی بچه‌ها صدای من را شنیدند، سریع آمدند و من را نجات دادند.

پناه گرفتن سگ‌ها در غارها

اینقدر این بمباران شدید و ترسناک بود که تمام مردم و حتی حیوانات

منطقه دچار رعب و وحشت شده و فرار کرده بودند. غاری در همان نزدیکی بود. عده‌ای می‌خواستند که در همان غار پناه بگیرند. قبل از آنها، دو قلاده سگ فرار کرده بودند و به داخل غار پناه گرفته بودند. یکی از برادرانی که در تبلیغات گردان ما کار می‌کرد. از طریق بلندگوی دستی داد می‌زد: «سگ! بیاب بیرون... سگ! بیاب بیرون...» به گونه‌ای که حتی در آن شرایط تلخ، خنده‌مان گرفت. گفتم: بابا! این سگ‌ها از ترس جان خودشان داخل غار رفته‌اند، خیالتان راحت، تا حالا هم کر شده‌اند. اگر مرد هستی، برو داخل غار و دم آنها را بگیر و بیرونشان کن. با هم رفتیم داخل و سگ‌ها را بیرون کردیم.

بعد از بمباران پادگان ابوذر، روحیات بچه‌ها خراب شده بود. تعداد زیادی از نیروهای که از تیپ‌ها و لشکرها مانده بودند، به صورت شبانه، پادگان را ترک کردند.

زمستان سال ۱۳۶۳ بود،^۱ هوا بسیار سرد بود. دو روز بعد از آن حادثه تلخ، از ما خواستند که پادگان را ترک کرده و به منطقه سومار برویم. ما نیز به همراه لشکر فجر به منطقه سومار رفتیم و در آنجا مستقر شدیم. چادرها را در یک شیاری برپا کرده بودیم که هواپیماهای دشمن نتوانند ما را بمباران کنند. اینقدر رزمندگان ما دچار وحشت شده بودند که از ترس غرش هواپیماهای دشمن، در طول شب‌ها کسی نمی‌خوابید.

شناسایی در خاک دشمن

در آنجا که بودیم، ماموریتی به گردان ما سپردند. در این ماموریت، می‌بایست فرمانده گردان به همراه فرماندهان گروهان‌ها از میدان مین

۱ - بمباران پادگان ابوذر در تاریخ ۱۶ اسفند سال ۱۳۶۳ بود که طی چهار بار حمله هوایی، بالغ بر ۱۲۰۰ نفر از رزمندگان شهید و مجروح شدند.

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

دشمن عبور می‌کردند و برای شناسایی به پشت میدان مین دشمن می‌رفتند. وضعیت به گونه‌ای بود که باید سه مرحله از سنگرهای کمین و نگهبانی دشمن را رد می‌کردیم و به خط اول دشمن می‌رسیدیم. در این ماموریت، آقای سیدی فرمانده گردان، شهید ولی‌پور جانشین، من و شهید بازگیر و آقای مقدسی هم که فرمانده گروهان‌ها بودیم، شبانه به راه افتادیم. ما توانستیم از هر سه کمین عبور کنیم و وسط میدان مین برسیم. داشتیم منطقه را شناسایی می‌کردیم. کم‌کم داشت صبح می‌شد و دشمن در حال برگشت بود. شرایط برای ادامه کار میسر نبود. تصور کردیم که راه بازگشتی نداریم و کارمان تمام شده است. تصمیم گرفتیم تا جایی که امکان دارد وسط همین میدان دفاع کنیم تا به شهادت برسیم. در هنگام رفتن، به حالت سینه خیز حرکت می‌کردیم و زمانی که برگشتیم حالت نیم خیز داشتیم. در هنگام بازگشت، اولین کمین را رد کردیم. به دومین کمین که رسیدیم، اتفاق بدی رخ داد. یک لحظه متوجه شدیم که از آن مسیری که آمده‌ایم، منحرف شده‌ایم. وقتی که به سمت عراق می‌رفتیم، بنده اولین نفر بودم. وقت برگشتن، آخرین نفر صف شده بودم. هر طور شده بود خودم را رساندم و نفر دوم بعد از آقای سیدی قرار گرفتم. در همان حالتی که با احتیاط و آهسته در حال برگشت بودیم، نگاه‌مان به هم جا بود. یک لحظه نگاه کردم، متوجه شدم که سیم تله‌ی مین ضد نفر به پای سیدی چسبیده شده است. اگر سیدی پایش را تکان می‌داد، مین منفجر می‌شد و کار همه ما تمام می‌شد. قبلاً تخریب‌چی بودم و در این حوزه کار کرده بودم. به سیدی گفتم از جایش تکان نخورد. خیلی سریع، دستم را از میان پاهای سیدی رد کردم و سیم تله را گرفتم. گفتم: سیدی! تله مین! پایت را آرام بلند کن. دو طرف سیم را گرفتم. می‌دانستم که این سیم، به هر سمتی

کشیده شود، منفجر خواهد شد. با استمداد از خداوند و با آرامش، به گونه‌ای رهایش کردم که منفجر نشد و به سلامت از این سیم تله عبور کردیم. رفتیم تا به سنگر سوم یعنی آخرین کمین دشمن رسیدیم. در اینجا، آخرین نفر شده بودم. فاصله زیادی با سنگر دشمن نداشتیم. باید از کنار سنگر می‌رفتیم و دورش می‌زدیم. داشتیم به همدیگر روحیه می‌دادیم و همدیگر را به آرامش و آهسته رفتن دعوت می‌کردیم. قبل از عبور از این کمین، با هم مشورت کوتاهی کرده بودیم. گفته بودیم که اینهایی که داخل سنگر هستند، دو نفر هستند و در نهایتش ما را ببیند، از پس آنها بر خواهیم آمد. سه نفر از بچه‌ها رد شدند. چهارمی که می‌خواست رد شود، یکی از عراقی‌ها بلند شد. فاصله خیلی نزدیکی بود و شاید کمتر از سه متر بود. یک لحظه متوجه شدم که دستش به سمت بالا حرکت کرد. می‌خواست نارنجکی را به سمت ما پرتاب کند. به حالت نیم خیز، خودم را بالا کشیدم. همزمانی که آن عراقی دستش را بالا برد که نارنجک را پرتاب کند، دست من، دقیقاً مساوی دستش قرار گرفت. به خواست خدا و معجزه الهی، دستم بالا رفت و به نارنجک برخورد کرد و برگشت. همین که خواست دست به اسلحه شود، نارنجک روی صورتش منفجر شد و هلاک شد. ترکشی نیز به لب من اصابت کرد و لبم شکاف برداشت.

بچه‌های ما که در حال فرار بودند، خیال می‌کردند که نارنجک در صورت من منفجر شده است. هوا هنوز تاریک بود. به بچه‌ها گفتم: بروید که من مشکلی ندارم. دنبال بچه‌ها رفتم تا به دره‌ای رسیدیم. همانجا نشستیم و کمی استراحت کردیم و نماز صبح را خواندیم. لب من را که زخمی شده بود، پانسمان کردند و خونریزی آن بند آمد.

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

عملیات بدر

بعد از پایان ماموریت ما در شمال غرب، به پادگان معاد در جنوب رفتیم. عملیات بدر شروع شده بود. این پادگان، کنار پادگان شهید غلامی و بغل سه راه خرمشهر به سمت حمیدیه بود. البته یک پادگانی هم در کوت عبدالله^۱ به اسم پادگان شهید دستغیب داشتیم. نیروهای لشکر در همین پادگان‌ها مستقر شدند ولی به ما اعلام کردند که فرماندهان گردان‌ها، گروهان‌ها و اطلاعات لشکر به سمت جزیره معجون بروند. گردان ما نیز ماموریت یافت که به جزیره معجون برود.

شب دوم و یا سوم عملیات بدر بود که گردان امام علی (ع) را در جزیره معجون مستقر کردیم. فرمانده لشکر به همراه فرماندهان گردان‌ها و گروهان‌ها و شهید مجید سپاسی که مسئول عملیات لشکر بود، سوار بر قایق شدیم و به خط اول عراقی‌ها که شکسته شده بود، رفتیم. بعد از ظهری بود که به آنجا رسیدیم. در یکی از مقرها، درگیری سنگینی بین نیروهای خودی و افراد دشمن رخ داده بود. سنگینی آتش به گونه‌ای بود که گلوله به گلوله می‌خورد. عملیات بدر، عملیات آبی و خاکی بود به گونه‌ای که باید از داخل آب می‌گذشتیم و در خشکی با عراقی‌ها می‌جنگیدیم. خیلی از نیروهای ما از دجله و فرات گذشته و در آن طرف با عراقی‌ها درگیر شده بودند. این عملیات از جمله عملیات‌هایی بود که هم سپاه و هم ارتش، حضور مستقیم داشتند. مقری که ما در آن حضور داشتیم، مقرر فرمانده سپاه بود و شخص آقای محسن رضایی^۲ آنجا بود.

۱ - کوت عبدالله نام منطقه‌ای در جنوب بخش شرقی شهر اهواز مرکز استان خوزستان است.

۲ - محسن رضایی، متولد سال ۱۳۳۳ در شهر مسجد سلیمان و از بنیانگذاران سپاه پاسداران می‌باشد و هم اکنون به عنوان دبیر مجمع تشخیص مصلحت نظام، فعالیت می‌کند. ایشان در فاصله سال‌های ۱۳۶۰ تا ۱۳۷۶ برای مدت ۱۶ سال، فرماندهی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی را برعهده داشتند.

جلسه فرماندهان و بمباران هوایی

وقتی وارد مقر شدیم، آقای رودکی؛ فرمانده لشکر به همراه شهید اعتمادی که مسئول هماهنگ کننده لشکر بود به همراه چند نفر دیگر از فرماندهان و مسئولین لشکر، آنجا بودند. آنها داخل یکی از سنگرهای عراقی نشسته بودند. سنگر کوچکی بود و فضای کافی را برای نشستن این تعداد نداشت. همگی بیرون آمدند و کمی آن طرف‌تر، پتویی پهن کردند و نشستند. در همین لحظه، دیدم که آقا محسن و شهید صیاد شیرازی^۱ آمدند و داخل همان سنگر شدند که فرماندهان لشکر به تازگی از آن بیرون آمده بودند. گفتم: بچه‌ها! آقا محسن هم همین جاست. در همین لحظات بود که هواپیماهای دشمن از راه رسیدند و آنجا را بمباران کردند. همه افرادی که آنجا بودند سریعاً داخل سنگرها شدند و پناه گرفتند. در آن لحظات، من و شهید بازگیر و یک نفر دیگر روی خاکریز ایستاده بودیم و داشتیم لرکه می‌زدیم. وقتی هواپیماهای دشمن رفتند، یکی از رزمنده‌ها از داخل سنگر بیرون آمد و گفت: «بابا! شما سرخ پوست هستید، چه هستید؟ چرا داد و بیدا می‌کنید... مگر نمی‌بینید چه خبر شده، چرا نمی‌آیید داخل سنگر؟»

۱ - شهید سپهبد علی صیاد شیرازی در سال ۱۳۲۳ در شهرستان درگز استان خراسان دیده به جهان گشود. ایشان از فرماندهان ارتش جمهوری اسلامی ایران که پیش از پیروزی انقلاب اسلامی به مدت چند سال در بخش‌های مختلف ارتش به ویژه در غرب کشور به پاسداری از کشور پرداخت و تلاش‌های وی پس از پیروزی انقلاب اسلامی در ساماندهی ارتش و ساختار نیروهای مسلح متجلی شد. از مسئولیت‌های ایشان می‌توان به فرماندهی نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی، عضویت شورای عالی دفاع، معاونت بازرسی ستاد فرماندهی کل نیروهای مسلح و جانشین رئیس ستاد کل نیروهای مسلح نام برد. شهید صیاد که نقش موثری در شکست منافقین در عملیات مرصاد داشت و منفقین کوردل کینه‌های زیادی از ایشان داشتند سرانجام صبح روز شنبه ۲۱ فروردین ماه سال ۱۳۷۸، مورد سوء قصد عوامل تروریست منافقین قرار گرفت و به فیض شهادت نائل آمد.

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

ما نیز به همان سنگری رفتیم که آقا محسن بودند. آقا محسن رو کرد به ما و گفتند: «شما مگر دیوانه هستید؟ داشتید آن بیرون چکار می‌کردید؟» گفتیم: می‌خواستیم به بچه‌ها روحیه بدهیم. یک هواپیمایی که ترس نداره و...

گفتند: «شما چکاره هستید؟»

گفتیم: ما لرهستیم و از فرمانده‌هان گروهان در گردان امام علی(ع) هستیم. آقا محسن دو بار اصطلاح «فرزند آریوبرزن» را درباره من بکار بردند. یکی همینجا بود که به ما گفتند که «اینها فرزندان آریوبرزن هستند» یک بار دیگر هم در شب عملیات والفجر ۸، این جمله را به من گفتند.

البته قبل از این که هواپیماهای دشمن از راه برسند و ما را بمباران کنند، من و شهید بازگیر کنار آب ایستاده بودیم که شهید محمد اسلامی از راه رسید. شهید اسلامی فرمانده گردانی در تیپ احمد بن موسی(ع) استان فارس بود. قایقی داشت و شش - هفت نفر بسیجی در آن قایق بود. با هم رویوسی کردیم. گفتم: محمد! چکار کردید؟

گفت: «از گردان من، فقط این چند نفر مانده‌اند. یکی سرش بسته است، یکی دستش و دیگری پایش شکسته.»

شهید بازگیر که برادر خانم او بود به شوخی گفت: «محمد! تو که عرضه نداشتی چرا فرمانده گردان شدی؟» اسلامی خندید و گفت: «آن موقع که من فرمانده گردان بودم، تو عددی نبود.»

بازگیر خندید و گفت: «حالا بگو فرمانده شجاع ما، گردان را چکار کردی؟» گفت: «به جدم! از گردان من، فقط همین چند نفر مانده‌اند. عده‌ای شهید شدند، تعدادی اسیر و عده‌ای هم فرار کردند.»

از ایشان درباره مقر تیپ احمد بن موسی(ع) سوال کردیم. از

فاصله‌ای دورتر، چند عدد درخت خرما را نشان داد و گفت: «مقر تیب ما در آنجاست.»

نبرد با تانک‌ها و ماموریت در جزیره مجنون

بمباران که تمام شد. فرماندهان لشکر از سنگر بیرون آمدند. در یک لحظه متوجه شدیم که در جناح سمت چپ ما که دجله و فرات بود، تانک‌های عراقی دارند غرش کنان به سمت ما می‌آیند. نیروهای ما که آنجا بودند کار خاصی نمی‌کردند. یک خاکریز هلالی زده بودند و یک آرپی جی زنی هم بود که گاه‌گاهی به سمت آنها شلیک می‌کرد. عده‌ای هم در حال فرار بودند. شهید بازگیر به شهید سپاسی گفت که اجازه دهید که ما سه-چهار نفر برویم و جلوی این تانک‌ها را بگیریم. شهید سپاسی داخل سنگر رفت و با آقا نبی مشورتی کردند. آقا نبی، ابتدا مخالفت کردند ولی بعد که متوجه شدند آقای محسن رضایی فرمانده سپاه آنجا هستند و پیشروی تانک‌های دشمن، می‌تواند خطرناک باشد به ما گفتند که بروید و کار آنها را تمام کنید. همین که خواستیم حرکت کنیم، مجید کریمی^۱ در حالی که سوار بر موتوری بود، از راه رسید. به او گفتیم که تو اینجا چکار می‌کنی؟ گفت: «بابا! همین گردانی که پشت به دشمن و رو به میهن است، گردان من است.»

من و شهید بازگیر، یک آرپی جی به همراه دو کوله پستی پر از

۱ - سردار حاج سید مجید کریمی از فرماندهان دلیر استان کهگیلویه و بویراحمد در دوران دفاع مقدس بود. خانواده سردار کریمی در هشت سال دفاع مقدس علاوه بر تقدیم یکی از فرزندان‌شان به نام شهید سید سعید کریمی، یکی دیگر از فرزندان‌شان به نام سید مهدی کریمی در دژ معروف پد خندق به اسارت بعثیان درآمد. همچنین پدر بزرگوارشان مرحوم حاج سید نورالله کریمی از جمله نیروهای رزمنده در جبهه‌های جنگ و پشتیبان رزمندگان در عقبه جبهه بود. سردار کریمی پس از تحمل سال‌ها ناراحتی ناشی از عوارض شیمیایی و تحمل نامهربانی‌ها روز هشتم اسفند سال ۱۳۸۷ به جمع یاران شهیدش پیوست.

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

گلوله آرپی جی برداشتیم و پشت سر او نشستیم و رفتیم. آقای سیدی نیز به همراه یکی از رزمنده‌ها، پشت سر ما حرکت کردند و آمدند. کمی جلوتر، به یک پیچی رسیدیم. موتور افتاد و ما پیاده شدیم. آنجا فهمیدیم که این بسیجی‌هایی که آنجا هستند، کار با آرپی جی را هم بلد نیستند و نمی‌توانند تانک‌ها را بزنند. اینها افراد گردان کریمی بودند. آنها قبلا در کردستان جنگیده بودند. جنگ تاکتیکی و نفر به نفر کرده بودند و تجربه کافی برای شکار تانک نداشتند. جالب اینجا بود که عده‌ای از آنها می‌خواستند که با تیربار جلوی هجوم تانک‌ها را بگیرند.

ما سه نفر، آرپی جی زن بودیم. هر نفر به‌طور میانگین هشت تا ۱۰ گلوله آرپی جی شلیک کردیم. فکر کنم هر گلوله‌ای که شلیک می‌شد، به هدف می‌خورد. تعداد تانک‌های دشمن، خیلی زیاد بود ولی با منهدم شدن تعدادی از تانک‌های دشمن، رعب و وحشت عجیبی میان نیروهای عراقی افتاده بود. به همین خاطر، خیلی زود، عقب‌نشینی کردند.

بعد از شکار تعدادی از تانک‌های دشمن و عقب‌نشینی بعضی‌ها، به ما پیام دادند که سریع برگردید که می‌خواهیم گردان را بیاوریم و جلوی هجوم دشمن را بگیریم. دوست نداشتیم برگردیم، چون اطلاع داشتیم که بچه‌های تیپ‌های المهدی (ع) و احمد بن موسی (ع) تا ۱۰ کیلومتری عمق خاک عراق، پیشروی کرده‌اند و دارند با دشمن می‌جنگند. اغلب بچه‌های استان ما نیز در این دو تیپ بودند. وقتی برگشتیم متوجه شدیم که آقا محسن، صیاد شیرازی و نبی رودکی همانجا ایستاده‌اند و هنوز نرفته‌اند. آقا نبی به ما گفتند که فعلا نیازی نیست فرماندهان گروهان‌ها، نیروهای خود را به این طرف بیاورید. از همان بخشی از جزیره که دست ما بود تا خط اول عراقی‌ها،

پل خیبری^۱ زده بودند. نیمی از پل، قابلیت تردد ماشین را داشت و نصف دیگرش فقط نفرو بود. آقا محسن به آقا نبی گفت: «سه تا از گردان‌هایت را از اول پل خیبری تا جایی که نفری می‌شود، مستقر کن. این قسمت از پل را که نفری می‌شود، در صورتی که نیروهای دشمن آمدند و خواستند از آن عبور کنند، همین امشب توسط روستاد منفجر شود. در صورتی که دشمن روی آن نیامد، آن را برای یکی دو روز دیگر نگهداری کنید، احتمال دارد مجروحی داخل خاک عراق باشد و نیاز باشد که از روی آن عبور کند.»

ما رفتیم و همان شب، گروهان را آوردیم و روی همین پل خیبری مستقر کردیم. حدوداً به فاصله هر ۲۰ متر، یک تکه پل خیبری داخل آب می‌انداختند و ما سوار آنها می‌شدیم. تا سه روز همانجا ماندیم. شب اول، تعداد زیادی از نیروها روی همین پل گذشتند و به عقب آمدند. شب دوم حدود پنجاه نفری آمدند و شب سوم، کسی نیامد. عراقی‌ها به‌طور کامل آمدند و در آن بخش از خشکی که آن طرف ما بود، مستقر شدند.

بعد از آن به من پیام دادند که میله‌های پل نفری را آزاد کن. با کمک قایق، میله‌های پل را کشیدیم. این پل شناور رفت و بغل پل دیگر جای گرفت. پل بازتر شده بود و کار برای سنگ‌سازی و استراحت کردن نیروها بهتر شده بود. به ما گفتند که یکی از گروهان‌های شما، باید به جزیره مجنون شمالی برود. در بخش شمالی جزیره، عراقی‌ها، داشتند پاتک می‌زدند. آنها می‌خواستند که بیاید و بعد از

۱ - نوعی پل شناور و بدون پایه روی آب برای انتقال تجهیزات و نیروهای رزمی بود. نیروهای پشتیبانی و مهندسی جنگ جهاد (پ.م.ج.ج) در بهمن‌ماه سال ۱۳۶۲ یک پل شناور ۱۴ کیلومتری به نام «پل خیبر» بر روی هورالعظیم ساختند که راه مهم ارتباطی عقبه‌ی جبهه با خط مقدم «جزایر مجنون» بود.

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

عملیات بدر، کل جزیره را تصرف کند. شهید بازگیر به جزیره مجنون شمالی رفت ولی گروهان من در همان جزیره مجنون جنوبی ماند. اطلاعاتی ندارم که گروهان سوم ما که فرمانده‌اش آقای مقدسی بود، در کجا مستقر شدند.

چند روزی در همان جزیره مجنون ماندیم و بعد از پایان عملیات بدر و پایان ماموریت، برای استراحت به پشت خط مقدم برگشتیم. معمولاً، بعد از هر عملیاتی، تیپ و لشکرهای عمل‌کننده می‌رفتند تا برای عملیات بعدی آماده شوند یا در خطوط پدافندی شرکت کنند. بعد از عملیات بدر، ما به مرخصی چند روزه‌ای رفتیم و مجدداً به پادگان معاد برگشتیم.

اوقات فراغت و صفات بسیجی‌ها

وقتی که نیروها جمع می‌شدند و در قالب یک گردان سازماندهی می‌شدند، رزمنده‌های گردان، مرتب در حال آموزش بودند. در پادگان معاد که بودیم، نیروها را میدان تیر می‌بردیم، رزم شبانه می‌رفتند و سعی می‌شد که با عملیات آبی و خاکی و زندگی در شرایط سخت آشنا شوند.

امروزه می‌بینید که وقتی درباره مد روز بحث می‌شود، بیشتر راجع به فلان ماشین، خانه، گوشی، لباس و... حرف می‌زنند. در آن دوران مقدس، ما نیز مد روز داشتیم اما مد روز ما، نحوه خنثی کردن مین، ابتکار و خلاقیت‌های رزمندگان در شکستن خط دشمن، شب زنده‌داری‌های طولانی، شستن لباس رزمندگان و در نهایت شهادت بود. من یادم هست وقتی گردان را سازماندهی می‌کردیم، بسیجی‌های ما، روی شماره گروهان و دسته اعتراض داشتند. اکثراً

می‌خواستند که به گروهان یا دسته اول بروند که زودتر وارد خط مقدم شوند. به همین خاطر، در این اواخر مجبور بودیم که به جای شماره‌گذاری عددی دسته‌ها و گروهان‌ها، آنها را به اسامی خاصی مثل بدر، خیبر، امام علی(ع)، مالک اشتر، سلمان فارسی و ... نامگذاری کنیم.

وضعیت غذا و مسائل بهداشتی

در خطوط پدافندی، همه چیز بستگی به گردان پشتیبان کننده داشت. در لشکر فجر، در وضعیت خوبی قرار داشتیم. حتی در سنگرهای کمین، غذای گرم می‌آمد. به طور کلی در ستاد لشکر، قانون بر این بود که در طول شب غذا را می‌پختند و فردا اول وقت غذا را به نیروها می‌رساندند. چون خطر حمله دشمن بود، بنابراین غذا خوردن ما، بیشتر به صورت انفرادی بود. گاهی هم پیش می‌آمد که در شرایط عملیات بودیم و برای چند روز پشت سر هم، غذایی درکار نبود.

حمام کردن در زمان جبهه و جنگ بستگی به این داشت که در کدام منطقه و در چه شرایطی باشیم. مثلاً زمانی که در خط مقدم بودیم با زمانی که در پشت خط و یا در خط پدافندی بودیم، فرق داشت. برای مثال در خط پدافندی که بودیم، معمولاً کسی حمام نمی‌کرد. ولی برای شرایط اضطراری، یک تانکر دو هزار لیتری زیر خاک استتار کرده بودند. این تانکر شبانه پر می‌شد و اگر کسی حمام واجبی داشت، با یک بشکه‌ای، سطلی و ... آب می‌آورد و در کنار دیوار یا خاکریزی، حمام می‌کرد.

به طور کلی، در طول روز، تردد در خط ممنوع بود، اگر تردد می‌کردیم، مورد هدف قرار می‌گرفتیم. بعد از نماز صبح، دو ماشین

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

تویوتا می‌آمدند و در محوطه گردان حرکت می‌کردند و ۱۰ تا ۱۵ نفر از رزمندگانی را که می‌خواستند حمام کنند، سوار می‌کردند و به پشت خط می‌بردند. البته این کار با هماهنگی و اجازه فرمانده گردان، گروهان‌ها و دسته‌ها بود. آنها بعد از حمام و استراحت هنگام غروب به مقر گردان بر می‌گشتند و گاهی با ماشین‌های تدارکاتی و غذا بر می‌گشتند.

در آن وضعیت، پادگان شیک و مرتبی که نداشتیم. در واقع، پادگانی نبود بلکه ما می‌رفتیم در یک بیابان یا شیاری، چادر می‌زدیم. هر چادری برای ۱۰ نفر رزمنده بود. هر دسته‌ای ۱۰ تا ۲۰ نفری برای خودش یک سرویس بهداشتی داشت. گاهی نیز سه-چهار تخته چادر را سر هم می‌کردیم و نمازخانه درست می‌کردیم. در کنار این نمازخانه و با فاصله از هم، چهار تا پنج عدد سرویس بهداشتی درست می‌کردیم. این سرویس‌های بهداشتی اغلب با گونی و پلیت درست می‌شدند. با فاصله ۱۰۰ متر آن طرف‌تر، زمین را گود کرده بودیم و سه تا چهار تانکر آب دو هزار لیتری زیر خاک، کرده بودیم. تانکر آب سیار می‌آمد و اینها را پر می‌کرد.

مراسمات مذهبی

در آن شرایط، چیزی که به ما توان می‌داد و نیروی ما را دوچندان می‌کرد، همین مراسمات مذهبی بود. رزمندگان ما با سلاح ایمان و اعتقادات مذهبی که داشتند به جنگ با دشمن رفته بودند. در آن موقع، اجرای مراسمات مذهبی، بستگی به شرایط منطقه داشت. گاهی پیش می‌آمد که مراسمات مذهبی به صورت دسته جمعی اجرا می‌شد ولی در اغلب موارد و با توجه به نفوذ ستون پنجم

دشمن و امکان هدف قرار گرفتن تجمعات، بیشتر سعی می‌شد که این مراسمات به صورت انفرادی یا سه تا چهار نفره داخل سنگرها برگزار شود. معمولاً، هر سنگری، سه تا چهار نفر رزمنده داشت. حتی سنگرهای استراحت هم بیشتر از پنج نفر نبودند. هر سنگری برای خودشان مراسم دعا و زیارت برگزار می‌کردند.

به‌طور کلی سه وضعیت نظامی در جبهه داشتیم که شامل سه مرحله عملیات، آفند و پدافند می‌شد. وقتی در خط پدافندی بودیم، ما در حالت دفاع از خط خودی بودیم و به‌طور نسبی، وضعیت منطقه در حالت نیمه آرامش بود. در خط پدافندی می‌توانستیم حمام کنیم، استراحت کنیم و گاهی به پشت خط برویم و تماسی با خانواده داشته باشیم. در زمان آفندی، ما در وضعیت حمله قرار داشتیم، گاهی حمله می‌کردیم و به دشمن ضربه‌ای می‌زدیم و بعد از آن نیاز به پدافند داشتیم. گاهی شرایط این مرحله، از عملیات هم سخت‌تر بود. در مرحله عملیات، یعنی زمانی که قرار بود یک حمله همه‌جانبه و سازماندهی شده انجام بدهیم، خبری از این چیزها نبود، بلکه تقابل گلوله و گوشت بود.

ورزش و سرگرمی

در خط مقدم که خبری از ورزش و سرگرمی نبود. ولی زمانی که در پادگان بودیم، روزانه دو مرحله ورزش در هنگام صبح و بعد از ظهر داشتیم. در آنجا هر استان، شهرستان و هر قومی، بازی‌های خاص خودش را داشت. زمانی که در لشکر ۱۹ فجر بودیم، ایام فراغت، علاوه بر ورزش‌هایی مثل والیبال، فوتبال، بازی‌های محلی خودمان مثل

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

چوگوا، گرنا^۲، الختر^۳، چوکلی^۴ و کلکله^۵ را انجام می‌دادیم که متأسفانه خیلی از جوان‌های امروزی ما، اطلاعی از این بازی‌ها ندارند.

گاهی شب‌ها، رزمنده‌ها دور هم می‌نشستند و جشن پتو داشتند. از وضعیت همدیگر تعریف می‌کردند. در آنجا از همه استان‌های کشور حضور داشتند. مثلاً اگر ۱۲ نفر در یک چادر بودند، احتمال داشت که هر کدام از یک استان باشند ولی شرایط به گونه‌ای بود که انگاری سال‌ها با هم بودند.

معمولاً از رده فرمانده گردان تا فرماندهی دسته‌ها، هر ۱۰ تا ۲۰ نفری یک دستگاه رادیو داشتند. این رادیوها امانتی بودند که بعداً باید تحویل می‌دادند. ولی از تلویزیون خبری نبود. چون برق نداشتیم. سر و کار ما با بیابان و کوهستان بود. چراغ قوه و چراغ لاله نفتی

۱- بازی چوگو: این بازی همان چوگان بازی قدیم است و ابزار آن چوب و گوی به معنی توپ است. بازی به صورت گروهی و در دو گروه مساوی انجام می‌شود.

۲- بازی گرنا: این بازی به نام شال کو یا گرنا دوال هم معروف است. بازی به صورت دو گروه از مردان تقریباً هم قد و قواره صورت می‌گیرد. وسیله بازی طناب است که یک تیم در میدان از طناب‌های خود محافظت می‌کند. تیم مقابل سعی دارد طناب‌های تیم داخل میدان را با زور و یا زیرکی بریاید. افراد درون میدان، با پای خود به پای افراد بیرون از دایره می‌زنند. برنده بازی تیمی است که فرد بیرون از میدان یا دایره را بزند. در غیر این صورت، تیم بیرون از دایره با طناب‌هایی که ربه‌دهاند افراد درون دایره را تا ناحیه زیر زانو می‌زنند.

۳- بازی الختر: این بازی بیشتر در فصل بهار و به صورت گروهی برگزار می‌شود. دو گروه برابر از نظر تعداد با یک دست انگشت شصت پا را می‌گیرند و با دست دیگر در حالت ایستاده افراد تیم مقابل را هل می‌دهند. فردی که دستش از پایش جدا شود و یا به زمین بیفتد بازنده است.

۴- چوکلی: این بازی با دوچوب، یکی بزرگ و دیگری کوچک انجام می‌شد. این بازی بین دو تیم برگزار می‌شد. تیم شروع کننده باید چاله‌ای بکند و چوب کوچ را روی دو تا سنگ قرار دهد و با چوب بزرگ به زیر چوب کوچک بزند. تیم مقابل باید با دست یا چوب دیگری، چوب پرتاب شده را مهار کند تا برنده شود.

۵- کل یا کل کَل برد: ابزار این بازی سنگ است. معمولاً دو گروه رقیب، هر کدام سه تخته سنگ را به عنوان کل انتخاب و در فاصله معینی از هم قرار می‌دهند. دو تیم، سعی می‌کنند که با پرتاب سنگ، کل‌های حریف را بزنند. شرط اصلی برنده بودند، زدن آخرین کل است.

داشتیم که در بعضی مواقع نمی‌شد آنها را روشن کرد. از دیگر امور جاری ما در دوران دفاع مقدس، این بود که مرتب در کلاس‌های احکام و قرآن حاضر می‌شدیم. روحیه ایشار و از خودگذشتگی در میان رزمنده‌ها موج می‌زد. همیشه به همدیگر کمک می‌کردیم. مثلاً گاهی مواقع، صبح که بلند می‌شدیم متوجه می‌شدیم که جلوی همه چادرها، اعم از چادر فرماندهی تا چادر نیروهای عادی، همه کفش‌ها واکس زده و مرتب شده‌اند. یا مثلاً یکی شب بیدار مانده بود و لباس‌های بقیه رزمنده‌ها را شسته بود. حالا چه کسی آمده و در این گرما یا سرما، این کارها را کرده، مشخص نبود.

تا زنده‌ایم رزمنده‌ایم و صیغه برادری

شعار همیشگی ما این بود که «تا زنده‌ایم، رزمنده‌ایم.» همیشه نگران بودیم که نکند روزی برسد که کلاه به‌جای چفیه بیاید، جناب، جای برادر را بگیرد، پوتین، جای کفش کتونی را بگیرد. چفیه برای ما خیلی با ارزش و مقدس بود. این چفیه برای ما، هم حوله ما بود، هم عرق‌گیر، هم شال‌گردن، هم پتو بود. از ویژگی‌های مقام معظم رهبری این است که در اغلب مواقع، چفیه‌ای بر گردن دارد. این کار رهبری عزیز نشان از ارادت ایشان و گرامی‌داشت یاد و خاطره شهدا، رزمندگان و جانبازان دوران دفاع مقدس است.

زمانی که ما در بسیج و سپاه مشغول خدمت بودیم، چیزی به نام درجه و رتبه نبود. همه، یک رنگ و یکنواخت بودند به گونه‌ای که فرقی بین فرمانده با بقیه نیروهای عادی نبود. معنای فرماندهی یعنی قبول مسئولیت بیشتر بود.

یک کاری که در آنجا مرسوم بود این بود که بعضی از رزمنده‌ها با

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

هم صیغه برادری می‌خواندند. حقیقتاً من که نخواندم ولی خیلی از دوستان صیغه برادری می‌خواندند و مثل برادر با هم رفتار می‌کردند.

نحوه ارتباط با خانواده و شرایط مرخصی

ارتباط ما با خانواده از سه طریق بود. اول، با نوشتن نامه بود. معمولاً پیک تعاونِ گردان مامور بود که نامه‌های بسیجی‌ها را در هر نقطه‌ای که باشند، جمع‌آوری می‌کرد. یگان‌ها، تیپ‌ها و لشکرها هر کدام کد مخصوصی داشتند. پیک گردان، نامه‌ها را به مرکز تحویل می‌داد و نامه‌های رسیده را با خودش می‌آورد. در بیشتر مواقع، این پیک ماشینی در اختیار نداشت و با ماشین غذا می‌رفت و بر می‌گشت. در این بین، بچه‌های استان ما واقعاً مظلوم بودند. برای مثال، رزمنده‌ای که خانواده‌اش در روستاهای دورافتاده و محروم سیلاب و کلوار^۱ بود، وقتی در فصل زمستان، برف سنگینی می‌بارید، معمولاً به مدت سه ماه، جاده‌ی روستا قطع می‌شد. حالا باید تصور کرد که این نامه چگونه به دست خانواده او می‌رسید. به قول خود رزمنده‌ها، گاهی می‌شد که خودشان قبل از وصول نامه‌ها به خانه می‌رسیدند. یعنی ماموریت تمام می‌شد، بسیجی به خانه بر می‌گشت و یک ماه بعد از آن، مامور پست، نامه را می‌آورد. وضعیت ارتباطات استان ما به این گونه بود.

دومین راه ارتباطی ما با خانواده، از طریق تماس تلفنی بود. مثلاً، زمانی که در مناطق جنوب بودیم، مخابرات‌هایی را در مراکز شهرستان‌ها، مخصوصاً شهرهای جنگی راه‌اندازی کرده بودند. برای یک تلفن زدن ساده، باید ساعت هفت صبح به آنجا می‌رفتیم. کمتر از چهار ساعت در صف تلفن نبودیم. حتی یاد دارم که زمانی در

۱ - روستاهای سیلاب و کلوار در منطقه صعب العبور و کوهستانی زیبایی از توابع بخش مارگون شهرستان بویراحمد واقع شده است.

اهواز بودم و قرار بود یک عملیاتی شروع شود، سه روز طول کشید تا نوبت به من رسید. این طوری نبود که در هر کجا، دکه تلفن باشد. البته اواخر جنگ، شرایط به گونه‌ای شده بود که راحت‌تر می‌توانستیم تماس تلفنی برقرار کنیم. چون مراکز تلفنی را زیاد کرده بودند و رزمنده‌ها کمتر معطل می‌شدند. از طرفی، در این قضیه، بچه‌های ما استثنا بودند و شرایط سخت تری داشتند. چون تعداد کمی از خانواده‌های رزمنده‌ها، خط تلفن داشتند.

راه سومی که برای ارتباط برقرار کردن با خانواده وجود داشت، مرخصی بود. معمولاً هر ۴۵ روزی یک بار به ما مرخصی می‌دادند ولی گاهی آماده‌باش بود و تا شش ماه نمی‌شد که به مرخصی برویم. گاهی با پایان ماموریت سه ماهه‌ی بسیجی‌ها، به نیروهای کادر هم مرخصی می‌دادند.

البته بعد از مرخصی، در اغلب مناطق استان ما، به دلیل محرومیت و نداشتن زیرساخت‌های مناسب راه و ترابری، رسیدن به خانه بسی دشوار بود. وقتی قرار بود که یکی از بچه‌های ما از روستاهای زیلایی^۱ به جبهه بیایند و یا از جبهه برگردد، شرایط سختی داشت. اولاً؛ جاده‌ای نبود. اگر هم بود، ماشینی نبود و مردم با تراکتور رفت و آمد می‌کردند. جاهایی مثل سیلاب کلوار، اطراف مناطق دیشموک^۲ و جاورده^۳ و نقطه‌های دورافتاده، هیچ امکاناتی نداشتند. در بعضی از مناطق، باید یکی - دو روز پیاده‌روی می‌کردند تا فقط به جاده برسند.

۱ - زیلایی، دهستانی است از توابع بخش مارگون شهرستان بویراحمد در استان کهگیلویه و بویراحمد.

۲ - دیشموک: شهری است در استان کهگیلویه و بویراحمد و شهرستان کهگیلویه. جمعیت این شهر بر اساس سرشماری سال ۱۳۹۵، ۵۷۹۱ نفر می‌باشد.

۳ - جاورده، روستایی از توابع بخش چاروسا شهرستان کهگیلویه در استان کهگیلویه و بویراحمد است.

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

با همه این مشکلات، بچه‌های استان ما سنگ تمام می‌گذاشتند و در جبهه‌های حق علیه باطل، پشتتاز بودند و خوش درخشیدند. دوری از خانواده، شرایط خیلی سختی مخصوصاً اوایل جنگ، برای ما بوجود آورده بود ولی کم‌کم با این شیوه زندگی انس گرفته بودیم. مگر می‌شود، کسی دلتنگ پدر و مادر و همسر و فرزند خودش نشود. هر لحظه دلتنگ آنها بودیم ولی جنگ و دفاع از میهن عزیزمان، در اولویت بود. چون می‌دانستیم که برای چه به جبهه آمده‌ایم و همین هدف والای ما، انگیزه‌ای می‌شد که مشکلات و سختی‌های اینچنینی را تحمل کنیم.

نوشتن وصیت‌نامه

برای هر عملیات و یا برای رفتن به خطوط پدافندی، به گردان اعلام می‌شد که قرار است به خط پدافندی بروید. یک واحدی مستقلاً به نام واحد تعاون داشتیم که در هر گردان یا تیپ و لشکری مستقر بود. در آنجا، پاکت‌های مخصوص وصیت‌نامه درست کرده بودند. قبل از هر عملیات یا ماموریتی، پاکت و کاغذی به بچه‌ها می‌دادند که وصیت‌نامه‌ی خودشان را بنویسند و در ساک‌شان بگذارند. رزمنده‌ها، ساک و وسایل اضافی را تحویل واحد تعاون می‌دادند و کوله پشتی نظامی را بر می‌داشتند. خود من تا اواخر جنگ، ۲۳ بار وصیت‌نامه نوشته بودم. حالا چه بلایی بر سر آنها آمد، متأسفانه اطلاعی ندارم. هر کسی خودش وصیت‌نامه‌اش را به دلخواه خودش می‌نوشت. کسانی که سواد نداشتند، به کسانی که سواد داشتند می‌گفتند تا برای‌شان بنویسند. همیشه، هر دسته‌ای یک طلبه داشت. معمولاً طلبه‌ها، از زبان رزمنده‌ها، وصیت‌نامه‌ها را می‌نوشتند.

متأسفانه عده‌ای از روی غرض و یا به هر دلیلی، این شبهه را ایجاد می‌کنند که وصیت‌نامه شهدا را برایشان نوشتند و خودشان نقشی نداشته‌اند. هرگز اینطور نبوده است. من شهادت می‌دهم که تمام وصیت‌نامه شهدا، حرف خودشان است. حتی کسانی که سواد نداشتند، پایین برگه وصیت‌نامه را انگشت می‌زدند. بعد از شهادت، کیف و وسایل او را به همراه وصیت‌نامه، تحویل خانواده می‌دادند. خیلی از رزمندگان برای یک عملیات، ده برگه وصیت‌نامه می‌نوشتند.

عملیات قدس ۱۳

بعد از عملیات بدر، چند روزی به مرخصی رفتیم و برگشتیم. دو-سه ماهی طول کشید تا گردان‌ها را مجدداً سازماندهی و آماده کردیم. بعد از مدتی، به لشکر فجر گفته شد که یک عملیاتی را در منطقه عمومی دهلران که در حوزه استحقاقی برادران ارتشی بود، انجام دهد.

حدوداً تیرماه سال ۱۳۶۴ بود. به لشکر فجر ماموریت دادند که در قالب سه گردان به منطقه عمومی دهلران بروند و در کنار رودخانه‌ی میمک ۲ (میمه)، ماموریتی را انجام دهند. ما فرماندهان گردان‌ها و گروهان‌ها نمی‌دانستیم که این عملیات، ایذایی است. در واقع، هدف از این عملیات، صرفاً نفوذ و ضربه زدن به یگان‌های دشمن

۱ - عملیات قدس ۳، در تاریخ ۱۹ تیرماه سال ۱۳۶۴ با رمز «لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم. انا فتحنا لک فتحاً مبیناً. یا امام صادق (ع)، یا امام صادق (ع)، یا امام صادق (ع)»، در منطقه عمومی دهلران - طیب، غرب رودخانه میمه شروع شد. این عملیات توسط لشکر ۱۹ فجر با سه گردان و یک گروهان مأمور و پشتیبانی توپخانه و هوانیروز ارتش انجام گرفت. هدف عملیات انهدام و اسارت نیروهای دشمن در تپه ۱۹۴ و انهدام تجهیزات دشمن بود. در این عملیات که به مدت یک روز طول کشید علاوه بر انهدام بخش قابل توجهی از تجهیزات نظامی دشمن، حدود ۷۰۰ نفر از نیروهای دشمن کشته و زخمی و ۵۰ نفر از آنها اسیر شدند.

۲ - منطقه میمک در غرب ایلام و در کنار مرز ایران و عراق قرار دارد، منطقه میمک از جنوب به صالح آباد و از شمال به سومار و از شرق به چوار و از غرب به عراق محدود می‌شود.

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

بود که در ارتفاعاتی که کنار همین رودخانه بود، مستقر شده بودند. البته در ظاهر ماجرا، به ما گفته بودند که بروید و آنجا را فتح کنید و همانجا بمانید.

مراحل اولیه عملیات شناسایی تمام شد. ماموریت‌ها ابلاغ شد. لشکر به منطقه دشت عباس اعزام شد. در مقر شهید دست بالا که این بار در منطقه دشت عباس بود، آموزش‌های لازم داده شد. لشکر فجر در هر کجا که می‌رفت، اسم مقر خودش را شهید دست بالا می‌گذاشت. یعنی اگر قرار بود در یک مقری برای مدتی مثلاً یک ماه بمانیم، اسم مقر را شهید دست بالا می‌گذاشتند. فرقی نداشت که کجا باشد. یک تابلویی داشتیم، می‌بردند و نصب می‌کردند. می‌گفتند که لشکر در کجا مستقر هست؟ می‌گفتند: دشت عباس، مقر شهید دست بالا. یا در جاده خرمشهر- اهواز، مقر شهید دست بالا.

در منطقه دشت عباس آموزش‌های لازم را دیدیم. در آنجا متوجه شدیم که این عملیاتی که در پیش هست، عملیات آبی- خاکی نیست بلکه یک عملیات کوهستانی است. باید از ارتفاعات و شیارها رد می‌شدیم. سه - چهار روز قبل از عملیات، تا رده فرمانده گروهان‌ها را به منطقه عملیاتی بردند. من هم فرمانده یکی از گروهان‌های گردان امام علی (ع) بودم. آقای مقدسی و شهید بازگیر نیز فرمانده گروهان بودند. سیدی فرمانده گردان و جانشین ایشان، شهید ولی‌پور بودند. شهید جمالی آرند نیز به عنوان نیروی احتیاط در گردان بودند که اگر فرمانده گروهانی شهید شد، جای او را بگیرد. رسم بود که یک فرمانده گردان، سه تا چهار نفر در حد فرمانده گردان یا جانشین گردان را نگه می‌داشت که اگر فرمانده گروهانی یا جانشین گردان شهید شود، فوراً جایگزین شود.

نیروهایی که در خط اول پدافندی بودند، ارتشی بودند. بچه‌های جهاد استان ما نیز آنجا بودند. آنها برای احداث جاده، خاکریز و تعمیرات خط، آمده بودند.

چهار گردان عمل‌کننده لشکر فجر، ماموریت داشتند که سه تا چهار کیلومتر، پیشروی کنند. یکی از این گردان‌ها باید برود و به عمق بزند و پشت سر دشمن عمل کند. یکی از گردان‌ها نیز باید از جناح چپ دشمن نفوذ کرده و پس از گذشتن از سنگرهای کمین دشمن، ماموریت خودش را انجام دهد.

برای انجام این عملیات، با موانعی برخورد کردیم. نخست این که آرایش دشمن، به صورت پاسگاهی بود. حتی سنگرهای کمین آنها به صورت پاسگاهی بود و در منطقه، پراکنده بودند. وضعیت به گونه‌ای بود که اطراف هر پاسگاهی را مین کاشته بودند. ولی میدان مین منظمی نبود که کل مرز را مین گذاری کرده باشند. از طرفی با توجه به این که این منطقه، علفزار بوده، علف‌ها بالا آمده و خشک شده بودند. به هیچ عنوان نمی‌شد که در حالت سکوت از کنار سنگری رد شویم، چون هنگام راه رفتن، صدای خش خش علف‌ها بلند می‌شد. در این عملیات، گروهان من، یک گروهان بعلاوه بود. یعنی گردان به دو گروهان تقسیم می‌شد و یک دسته به گروهان‌های سه دسته‌ای اضافه می‌شد. بنابراین، در این گونه مواقع، گروهان تقویت شده و تقریباً شبیه به گردان می‌شود. ماموریت ما این بود که سنگرهای کمین اولی و دومی را که با فاصله ۵۰۰ متر، پشت سر هم بودند، رد می‌کردیم و در ادامه دور می‌زدیم و به سمت چپ می‌رفتیم. ارتفاعاتی در حدود ۱۴۰۰ متر از سطح دریا که بلندترین قلعه منطقه بود در آنجا بود. این ارتفاعات از اهمیت زیادی برخوردار بود. در میان اهالی آن

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

منطقه، این ارتفاعات به ارتفاعات، «فره سیاه» معروف بود. شب قبل از عملیات، بنده و جانشین گروهان به همراه دو نفر از بچه‌های اطلاعات که سرجمع چهار نفر می‌شدیم، با لباس ارتشی برای شناسایی به منطقه اعزام شدیم. ما توانستیم پس از عبور از کمین اول و دوم به نقطه‌ای برسیم که بچه‌های اطلاعات لشکر برای ما شناسایی کرده بودند.

به طور کلی، قبل از هر عملیات، اطلاعات لشکر یا تیپ، شناسایی اولیه را انجام می‌داد. شناسایی ما آخرین مرحله شناسایی بود که مختص فرماندهان عمل کننده بود. در این مرحله، فرماندهان گردان یا گروهان‌ها را به آنجا می‌بردند و به آنها توضیح می‌دادند که شما، یک شب دیگر باید نیروهای خودت را اینجا بیاوری و به این شکل عمل کنی.

وقتی برای شناسایی رفتیم، در آنجا، متوجه شدم که اطلاعاتی که واحد اطلاعات لشکر به ما داده، کامل نیست. خوب که نگاه کردم، متوجه شدم که این ارتفاعی که قرار است روی آن برویم، در کنارش، یک ارتفاع کوچکی هست که حالت گردنه مانندی دارد و قبلاً درباره آن گردنه چیزی به ما نگفته بودند. خواستم بروم و روی همین این گردنه، وضعیت را بررسی کنم. در ابتدا با من مخالفت کردند ولی هر طوری شده بود، رفتم. وقتی روی این گردنه رفتم و خوب نگاه کردم، فهمیدم که نقطه قوت ما در همینجاست.

بعد از عملیات شناسایی، به لشکر برگشتیم. فرمانده لشکر با فرماندهان گردان‌ها و گروهان‌ها جلسه‌ای گذاشتند و آخرین نکته‌ها را یادآوری کردند. گردان امام علی (ع) دو گروهان و یک دسته ویژه داشت. فرمانده گردان، آقای سیدی بود. گروهان من چهار دسته داشت که شهید

کاووس مدنی‌زاده، بهمن خشاوه^۱، شهید سید احسان حسینی دوست^۲ و یکی دیگر از رزمنده‌ها، به عنوان فرماندهان دسته‌ها حضور داشتند. گروهان دیگر ما نیز چهار دسته شد که فرماندهی آن را شهید ولی‌پور بر عهده داشت. از طرفی با توجه به این که گروهان شهید بازگیر تقسیم شده بود، شهید بازگیر و شهید جمالی آرند به گروهان ما آمدند که اگر من شهید شدم، گروهان را هدایت کنند. ضمن این که گروهان من با حضور این نیروهای زبده، تقویت شده بود.

پتوهایی که گره‌گشا شدند

عملیات پیچیده‌ای بود و ماموریت ویژه‌ای به ما محول شده بود. سنگرهای کمین دشمن در نوک تپه‌ای قرار داشتند. کنار این تپه، یک آبراه فصلی بود. باید از یک شیار خیلی بزرگی، به سمت پایین می‌رفتیم. با توجه به علفزار خشکی که آن زمین داشت، وضعیت به گونه‌ای بود که حتی اگر پرنده‌ای روی زمین می‌نشست، دشمن متوجه می‌شد. برای حل این مشکل، باید فکری می‌کردیم. به ما اعلام شد که با فرماندهان دسته‌ها جلسه‌ای بگیرید و هر کس، طرحی به نظرش می‌رسد که به چه شکلی از سنگرهای کمین دشمن رد شویم که متوجه صدای پای ما نشوند، اعلام کند.

به همراه فرماندهان دسته‌ها جهت یافتن راهی برای عبور از سد اولیه دشمن، وارد شیار شدیم. به صورت شتر مرغی و سینه خیز

۱ - شهید بهمن خشاوه فرزند سید علی متولد سال ۱۳۴۵ روستای پازنان ده چُل در شهرستان کهگیلویه. در تاریخ ۴ تیرماه سال ۱۳۶۷ با سمت فرماندهی گروهان در حماسه پد خندق به شهادت رسید.

۲ - شهید سید احسان حسینی دوست فرزند سید سید ابراهیم، متولد سال ۱۳۴۲ روستای سرسیزان شهرستان پاسارگاد استان فارس، مسئولیت: فرمانده گروهان و جانشین گردان امام علی (ع)، تاریخ شهادت: ۲۵ اردیبهشت ماه ۱۳۶۵ فکه.

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

رفتیم، جواب نداد. تمام تاکتیک‌های نظامی را به کار بردیم ولی بی فایده بود چون همه روش‌ها، سر و صدا ایجاد می‌کرد. از آن طرف، شهید ولی‌پور هم در گروهان خودش کارهایی انجام داده بود ولی نتیجه‌ای نگرفته بود.

هنگامه اذان ظهر بود. در چادر فرماندهی نشسته بودیم. برای گرفتن وضو از چادر بیرون رفتیم. معمولاً در آن موقع، برای درب توالت، از یک پتویی استفاده می‌کردیم. وقتی داخل توالت رفتیم، پتو را بلند کردم، همین که پتو را در دستم گرفتم، فکری به ذهنم رسید. گفتم: یافتم!! این پتو، مشکل گشاست. خشاوه و مدنی‌زاده را صدا زدم. گفتم یک تکه پتوی کهنه می‌خواهم. یکی از آنها فوراً تکه‌ای از یک پتوی کهنه برای من آورد. گفتم: این پتو را پاره کنید و به کف پوتین‌تان ببندید! آنها نیز یک تکه پتویی به اندازه کف پوتین‌شان پاره کردند و کف کفش‌شان بستند و راه رفتند. متوجه شدیم که صدای چندانی ندارد. این پتو باعث می‌شد که صدا جذب شود و مانع از شنیدن خش خش علف‌های خشک بشود.

البته فقط در دو نقطه، آن هم به طول تقریبی ۵۰ متر، باید از این شیوه استفاده می‌کردیم. نمی‌خواستیم که این چند کیلومتر را با پتو برویم. این کار را تمرین کردیم. جواب داد. با خوشحالی خودم را به چادر فرمانده لشکر رساندم و مثل دانشمندی که کشف بزرگ علمی کرده باشد، گفتم: یافتم..! یافتم..! رمز را دریافت کردم! فرمانده گفت: «چی؟ چه خبره؟ روستاد!»

گفتم: فرمانده! با این پتو، می‌شود رفت.

فرمانده لشکر به همراه فرمانده گردان‌ها آمدند و تمرین کردیم. ایشان نیز به این نتیجه رسیدند که این کار جواب می‌دهد. در آن موقع، اکثر

بسیجی‌های ما پوتین نداشتند و از همین کفش‌های کتونی و ورزشی استفاده می‌کردند. وقتی ترفند پتو مورد تأیید قرار گرفت، گروهان ما و گروهان شهید ولی‌پور به‌طور کامل از این روش استفاده کردند.

برای عملیات قدس ۳، گردان امام علی (ع) در قالب دو گروهان و یک دسته ویژه سازماندهی شد. دسته ویژه که به فرماندهی آقای صدیف مقدسی بود، برای فریب دادن دشمن در نقطه دیگری استفاده می‌شد. به این دسته ماموریت دادند که در جایی مستقر شوند و از رویرو، دشمن را سرگرم کنند تا گروهان بنده بتواند از پشت، بر دشمن مسلط شود.

اواخر تیرماه سال ۱۳۶۴ بود. شب عملیات^۱ فرا رسید. بر اساس طرح و نقشه قبلی، این عملیات باید در منطقه عمومی دهلران در ارتفاعاتی که آن طرف رودخانه میمه بود، انجام می‌گرفت. با گفتن «بسم الله الرحمن الرحیم» از خط خودی عبور کردیم. در این عملیات، چهار گردان از لشکر ۱۹ فجر؛ شامل گردان‌های امام حسین (ع)، امام حسن (ع)، امام علی (ع) و امام مهدی (عج) حضور داشتند.

در اینجا من فقط می‌توانم ماموریت گروهان خودم را توضیح می‌دهم. ماموریت گروهان بنده این بود که در قالب چهار دسته از نیروهای پیاده، از سنگرهای کمین دشمن رد شده و ارتفاعاتی را بگیرد. قرار بر این شد که بعد از گذشتن ما از سنگرهای کمین دشمن، گردان امام حسن (ع) حمله کند و سنگرهای کمین و پاسگاه‌هایی را که ما از آنها رد شده بودیم را از بین ببرد تا خطری از پشت سر ما را تهدید نکند و نیروی پشتیبانی بتواند از پشت سر به ما کمک کند. ما توانستیم که از سنگر کمین اول و دوم رد شویم و به اول میدان مین و سیم خاردار دشمن برسیم.

۱ - عملیات قدس ۳ در شب ۲۰ تیرماه سال ۱۳۶۴ در منطقه عمومی دهلران - طیب، در جبهه میانی جنگ شروع شد.

وضعیت دشمن در عملیات قدس ۳

طبق اطلاعاتی که به ما داده بودند، تعداد کمی از نیروهای دشمن حداکثر ۳۰ نفر عراقی روی این ارتفاع قرار دارند. و این که در این ارتفاع، جاده‌ای نیست و اینها به وسیله‌ی الاغ و قاطر و ... تغذیه می‌شوند. وقتی که وضعیت دشمن را به این شکل به بنده گزارش داده بودند، بنده هم تصور می‌کردم که به هر شکل از عهده این تعداد عراقی بر می‌آییم. بعداً فهمیدیم که از اساس، این اطلاعات غلط است. ما رفتیم و ارتفاعی را که عراقی‌ها روی آن مستقر شده بودند دور زدیم. حالا روی ما به طرف مرز خودی شده بود. دور تا دور این ارتفاع، میدان مین و سیم خاردار بود. وقتی به معبری که روبروی ارتفاع بود، رسیدیم، یک دسته نیرو مستقر کردم. هشت قبضه آرپی‌جی و یک قبضه تیربار به این دسته ۲۲ نفره دادم. بقیه افراد تفنگ کلاش داشتند. آرپی‌ژن‌ها تعداد زیادی گلوله با خودشان داشتند. اگر به‌طور طبیعی هر آرپی‌جی زنی، ۹ گلوله آرپی‌جی با خودش حمل می‌کرد، اینها تعداد بیشتری با خودشان برده بودند. این دسته ۲۲ نفره، ماموریت داشتند در زمانی که سه دسته دیگر از این ارتفاع دارد بالا می‌روند، در صورتی که دشمن از نوک قلعه با ما درگیر شود، از روبرو آنها را هدف قرار دهند. فاصله هوایی بین آنها و عراقی‌ها زیاد نبود. ولی فاصله زمینی قریب به ۵۰۰ متر بود. مسیر ما یک حالت نعل اسبی داشت که ابتدا به سمت پایین می‌رفت و سپس بالا می‌آمد. هدف این بود که اگر در هر شرایطی برای ما مشکلی درست شد، این دسته، درگیر شوند تا ما برگردیم و یا از راه دیگری بالا برویم. این طرح را همان شبی که برای شناسایی رفتیم، در ذهن خودم پیاده کرده بودم و اصلاً در طرح عملیات نبود. البته با فرمانده گردان و

فرمانده لشکر نیز مشورت کرده بودم و آنها نیز قبول کرده بودند. قانون عملیات این بود که قبل از هر اقدامی، واحدهای تخریب و اطلاعات جلوی عمل کننده حرکت می‌کنند و معبر را باز می‌کنند. یعنی میدان مین و سیم خاردار را باز می‌کنند تا نیروی عمل کننده برسد. تخریب‌چی‌هایی که جلوتر از بقیه حرکت می‌کنند، قرقره‌ای به همراه خودشان دارند. این معبری که باز می‌شد، طناب سفیدی روی آن می‌کشیدند. این طناب را تا آخرین نقطه میدان مین وصل کرده یا نگه می‌دارند تا نیروی عمل کننده، روی این طناب سفید حرکت کند. احتمال داشت که اگر کمی این طرف یا آن طرف طناب حرکت کنند، رزمنده‌های ما اشتباهی روی مین بروند. از طرفی، وقتی اول میدان مین رسیدیم، باید بی‌سیم‌ها در سکوت رادیویی باشند. در سکوت رادیویی، هیچ کس حق صحبت کردن با بی‌سیم را ندارد. از زمانی که حرکت می‌کردیم تا زمانی که فرمانده لشکر یا فرمانده گردان، از طریق بی‌سیم، فرمانده گروهان را صدا بزند، در سکوت رادیویی بود. این سکوت رادیویی با بی‌سیم خاموش فرق دارد. در اینجا، بی‌سیم ما روشن است، ولی حق صحبت کردن نداریم. در این شرایط نه من و نه فرماندهان دسته حق صحبت کردن نداشتند. هر کدام از فرماندهان دسته، یک عدد بی‌سیم و فرمانده گروهان، دو عدد بی‌سیم داشت. فرمانده گردان با یک بی‌سیم با دسته‌ها و با بی‌سیم دیگر با فرمانده گردانش در تماس است. یک بی‌سیم هم در کنار فرمانده گروهان بود که متعلق به واحد توپخانه بود که به آن دیده‌بان می‌گفتند. دیده‌بان با گرا دادن، آتش توپخانه را هدایت می‌کرد.

وقتی از سنگرهای کمین دشمن رد شدیم، باید به فرمانده گردان گزارش می‌دادیم. در لحظه‌ای که ما در سکوت رادیویی بودیم، متوجه

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

شدم که شخص فرمانده لشکر، پشت بی‌سیم آمده است. یعنی به جای این که فرمانده گردان من را صدا بزند، شخص آقای نبی رودکی من را صدا زد و از من گزارش کار خواست. گفتم: از کمین اول و دوم رد شدم. گفتم: «به محض اینکه به اول میدان مین رسیدی، گزارش بده.»

به اول میدان مین که رسیدم، شاسی بی‌سیم را فشار دادم و خیلی آهسته، گزارش مختصری به فرمانده لشکر دادم. گفتم: اجازه بده که نیروهایت وارد میدان بشوند.

دو دسته از نیروهایم را وارد میدان مین کردم. اول میدان مین نشستم. بعد از آن، سومین دسته وارد میدان مین شد. آخرین نفر دسته سوم، کنار من نشست. هنوز رمز عملیات صادر نشده بود. قرار بر این بود که اولین دسته که فرمانده‌اش شهید خشاوه بود، وقتی وارد میدان مین شد و به آخر میدان مین رسید، منتظر بماند تا از طریق بی‌سیم به او بگویم که وارد عمل شود. از طرفی به فرمانده لشکر گزارش دادم که نیروها وارد میدان مین شده‌اند و آماده هستند که شروع کنند. غافل از این بودم که در آن جلو، مشکلی پیش آمده است. مشکل اینجا بود که تخریب‌چی ما، میدان مین را باز کرده و به سیم خاردار توپی چهار رشته‌ای رسیده بود. وقتی سه رشته را قطع کرده بود، سیم‌چین از دستش افتاده بود و در آن تاریکی شب، سیم‌چین گم شده بود. وضعیت زمین آنجا به گونه‌ای بود که مقداری شیب داشت. هر چیزی که می‌افتاد، دو-سه متری وارد میدان مین می‌شد.

در آموزش‌هایی که تجربه کرده بودیم به ما یاد داده بودند که در چنین شرایطی به صورت یواشکی و درگوشی به همدیگر گزارش بدهیم تا به نفر آخر برسد. این پیام رد و بدل شد تا به نفر آخری

که آقای دلپذیر که از پاسدارهای یاسوجی بود، رسید. نفر آخری، سرش را در گوش من گذاشت و گفت: «سیم‌چین، گم شده.» برای احتیاط، آخرین نیروی هر دسته را یک آرپی‌جی زن گذاشته بودم. به آنها گفته بودم که اگر نیروها وارد معبر شدند و میدان مین دچار مشکلی شد، تو آزاد هستی و می‌توانی عقب و جلو بروی و کمک کنی.

وقتی آقای دلپذیر گفت که سیم‌چین گم شده، به او گفتم: تو بمان، من جلو خواهیم رفت. در آن لحظه، به اندازه یک نفر که بخواهد سینه‌خیز حرک کند، معبر باز شده بود. هر طور شده بود، خودم را از کنار بسیجی‌ها به آن جلو رساندم. در همین لحظات، آقای نبی رودکی به تمام نیروهای عمل‌کننده اعلام کرد که آماده باشید تا رمز عملیات صادر شود. من که از همه چیز غافل شده بودم خیلی سریع خودم را به نفر اول رساندم، فاصله ما با دشمن، خیلی کم و به حالت شیب‌دار بود. در آن لحظه، نگهبان عراقی بالای سر ما ایستاده بود. شاید هم صدای پیچ و پیچ و صدای پای ما را می‌شنید ولی برایش قابل تصور نبود که ما بتوانیم تا آنجا نفوذ کرده باشیم.

آن شب، یک شب مهتابی بود. با توجه به این که ما تپه را دور زده بودیم و از پشت عراقی‌ها درآمده بودیم، حسن مهتاب آن شب این بود از سمت مرز خودی بود و سایه این ارتفاع را روی بچه‌های ما انداخته بود. این ارتفاع و نوک آن، حالت کلاه مانندی داشت و به نوعی، یک پرتگاه بود. نگهبان عراقی روی نوک این پرتگاه ایستاده بود. فاصله اولین نیروی خودی با نگهبان عراقی، سه متر بود.

رفتم تا به اولین نفر رسیدم. یکی از بی‌سیم‌چی‌های من که با لشکر و فرمانده گردان در تماس بود، همراه من بود. اولین حرکتی که

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

کردم، سیم‌چین فرمانده دسته را گرفتم و به تخریب‌چی دادم. همین که سیم‌چین را به او دادم که سیم آخری را قطع کند، رمز عملیات، با اسم مقدس «یا امام جعفر صادق(ع)» صادر شد.

وقتی که رمز عملیات توسط فرمانده قرارگاه یا فرمانده لشکر صادر می‌شود، یعنی تمام کسانی که آماده‌اند، از جمله توپخانه، ادوات، خمپاره‌چی، منورچی، نیروی عمل‌کننده، نیرویی که در میدان مین است، نیرویی که پشت میدان مین هست و... همه باید کارشان را آغاز کنند. چون ما در سکوت رادیویی بودیم، هنوز رمز را اعلام نکرده بودم.

نیروها، در حالت آماده‌باش در میدان مین نشسته بودند. رزمنده‌های ما روی کلاه‌شان یک تکه گونی کشیده بودند و یک حالت استتارمانندی درست شده بود. در آن لحظه، وقتی آن افسر عراقی به طرف ما نگاه می‌کرد، چیزی را نمی‌دید.

رمز عملیات صادر شده بود و گردان‌های دیگر، شروع کرده بودند. فقط ما، در سکوت مانده بودیم. حتی گروهان شهید ولی‌پور که فاصله ۵۰۰ متری با ما داشت، شروع کرده بود. رزمندگان آن گروهان، تکبیرگویان در حال شکستن خط خودشان بودند.

قلب رزمنده‌ها در تب و تاب بود و منتظر دستور حمله بودند. تخریب‌چی، سیم آخری را قطع کرد. سیم خاردار که حالت توپی مانند داشت، مثل فنر رها شد و به مین‌های منور برخورد کرد. هوا روشن شد و نگهبان عراقی متوجه حضور ما شد. نگهبان عراقی، دو دستش را روی لبه سنگر گذاشت. به‌طور کامل بدنش را بیرون آورد تا نگاهی کند و ببیند چه خبر شده است. در یک لحظه تصمیم گرفتم که دست به نارنجک کنم. ولی فکر کردم که اگر نارنجکی پرتاب کنم، احتمال دارد که بر برگردد و به خود ما آسیب بزند. بخشی از

آیه الکرسی را خواندم و خیلی سریع، کلاشم را بالا زدم و یک گلوله، شلیک کردم که دقیق به پیشانی او خورد. جنازه‌اش به سمت خود من پرتاب شد. فوراً جا خالی دادم. جنازه نگهبان در میدان مین افتاد و چند عدد از مین‌ها را منفجر کرد ولی به کسی آسیبی نرساند.

بسیجی‌ها داد می‌زدند: چه شده فرمانده؟! چه شده؟!... در همین زمان بود که رمز عملیات را اعلام کردم و گفتیم سریع بالا بپرید. ولی هر کدام از رزمنده‌ها که به سمت بالا می‌پرید، لیز می‌خورد و بر می‌گشت. خاک سفت و صافی داشت. وقتی آن عراقی در میدان افتاد و تعدادی مین، منفجر شده بود، انگاری بچه‌ها ترسیده بودند و روحیه آنها خراب شده بود. تصور کردم به حرکت روحیه بخشی نیاز داریم. در آن لحظه لرکه‌ای زد و گفتم: به پیش... نرسید... بالا بروید...

در اینجا بود که غیرت لری رزمنده‌ها بیدار شد. آقای دلپذیر که آخر ستون بود، خودسرانه یک گلوله آرپی جی به سمت نوک تپه شلیک کرد و لرکه‌ای زد و گفت: «بگیرش که آمدم!»

به محض این که آقای دلپذیر شلیک کرد، بقیه آرپی جی زن‌ها که تعدادشان هشت نفر بود، شلیک کردند. با شلیک آرپی جی‌ها، بقیه رزمنده‌ها روحیه گرفتند. بعد از آن، شهید مدنی‌زاده که خیلی چابک و زیرک بود، به هر شکلی بود، خودش را به بالای تپه رساند. مدنی‌زاده یکی-یکی دست بچه‌ها را می‌گرفت و بالا می‌برد. هر طور شده بود، خودمان را به بالای تپه رساندیم.

ماموریت ما به این شکل بود که شهید خشاوه باید به جناح سمت راست و شهید مدنی‌زاده به جناح سمت چپ می‌رفت. فرماندهی دسته دیگری که اسمش را به خاطر ندارم، باید از وسط می‌رفت. دسته شهید خشاوه مقدار کمی پیش‌روی کرده بودند که از طریق

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

بی‌سیم به من اعلام کردند که به جاده برخوردیم. همین که گفت به جاده خوردم، طرح و برنامه‌ای که در ذهنم بود، عوض شد و همه چیز خراب شد. چون به ما گفته بودند که روی این ارتفاع، جاده‌ای نیست و استعداد دشمن، ۲۰ نفر و نهایتاً ۳۰ نفر است. وجود جاده، یعنی این که در اینجا، تانک، توپ، ضد هوایی وجود دارد. از طرفی، به ما گفته بودند که روی این ارتفاع، حدود نیم هکتار وسعت دارد. وقتی روی ارتفاع رفتیم، از یک طرف به من گزارش می‌دادند که به جاده خوردیم و از یک طرف اعلام می‌کردند که در اینجا، اصلاً از عراقی‌ها خبری نیست. وضعیت کمی پیچیده شده بود. برای روشن شدن موضوع، یک گلوله منوری شلیک کردم. هوا روشن شد. در اینجا متوجه شدم که این ارتفاع، از ده هکتار هم بیشتر وسعت دارد. بنابراین با چیزی که به ما گفته بودند، خیلی تفاوت داشت. در آنجا یقین پیدا کردم که درگیری ما با ۱۰ نفر و ۲۰ نفر نیست. شاید لشکری اینجا خوابیده باشد. در اینجا بود که به نیروهایم دستور دادم که برای پیشروی عجله نکنند، سعی کنند به هم وصل شوند و گام به گام جلو بروند. از آن طرف به بهمن خشاوه گفتم، هر چه آرپی‌جی زن داری، در جاده مستقر کن. به آن دسته آرپی‌جی زن که در آن طرف‌تر ما مستقر شده بودند، گفتم: خودتان را برسانید و به کمک بهمن بیایید. شهید احسان حسینی دوست که از بچه‌های استان فارس بود فرمانده آن دسته بود. خیلی سریع نیروهای خودش را آورد. شهید بازگیر و شهید جمالی‌آرند نیز آمدند. مقداری با هم مشورت کردیم. آنها می‌گفتند که در اینجا از عراقی‌ها خبری نیست. گفتم: این‌طور نیست. ماموریت ما خیلی سنگین است. اینها یا هنوز بیدار نشده‌اند و یا اگر بیدار شده‌اند، دارند نقشه‌ای می‌ریزند. شاید هم دارند اینجا

را خالی می‌کنند و به جای دیگری می‌روند. خوب که بررسی کردیم، متوجه شدم که دور تا دور این ارتفاع، یک کانالی هست. سه عدد کانال فرعی از این کانال جدا می‌شد و به وسط ارتفاع می‌رفت. به بچه‌ها گفتم: این سه کانال به منزله وجود سه فرمانده عراقی است. همین که خواستیم که از یکی از کانال‌ها عبور کنیم، نارنجکی زیر پای شهید جمالی منفجر شد و او را مجروح کرد. متوجه شدیم که سنگری در همان نزدیکی است. داخل سنگر را نگاه کردیم، آب، غذا و امکانات بود ولی کسی آنجا نبود. یک لحظه نگاه کردیم که سه نفر از عراقی‌ها از همین سنگر بیرون آمده و کمی پایین‌تر از ما ایستاده‌اند. در واقع اینها همراه همان نگهبانی بودند که کشته شده بود ولی از ترس، کاری نمی‌کردند. یکی از بچه‌ها، نارنجکی انداخت و کار آنها را تمام کرد.

اسیر شدن فرمانده عراقی

تپه کوچکی روی آن ارتفاع بود. یک دوشکایی روی آن تپه بود و مرتب شلیک می‌کرد. دوشکاجی نمی‌دانست از کدام سمت به او حمله شده است. دست پاچه بود و عمدتاً رو به ایران شلیک می‌کرد. متوجه هم نبود که ما پشت سر آنها هستیم. با توجه به این که لحظه‌ای شلیک دوشکاجی قطع نمی‌شد، اگر قرار بود نیروهای خود را وارد دشت کنیم، تلفات ما سنگین می‌شد. من و شهید بازگیر، جمالی آرند و مدنی‌زاده چند قبضه آرپی‌جی برداشتیم و به سمت دوشکاجی رفتیم. وقتی که جلوتر رفتیم، به جاده‌ای رسیدیم که زیرسازی شده بود و شاید تا ۵۰ کیلومتر به سمت ایران امتداد داشت. وقتی به دوشکاجی نزدیک شدیم، یکی از بچه‌ها، نارنجکی انداخت و دوشکاجی از بین

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

رفت. وقتی آنجا رسیدیم، کس دیگری آنجا نبود ولی کمی مشکوک به نظر می‌رسید. به بچه‌ها گفتم احتمالاً این عراقی، تنها نبوده است، مواظب خودتان باشید.

یک تشک بزرگی همانجا افتاده بود. روی تشک نشستیم. همین‌که نشستیم، یک نفر از زیر تشک داد زد: «دخیل.. دخیل...» خیلی سریع از جایم پریدم. یک عراقی زیر تشک بود. او را اسیر کردیم. طلبه‌ای همراه ما بود که از بچه‌های شهرستان نورآباد ممسنی استان فارس بود و به زبان عربی مسلط بود. به زبان عربی به آن اسیر گفت که «بلند شو... تو را نمی‌کشیم...»

آن عراقی گفت: «شما پاسدارهای خمینی هستید یا ارتش خمینی؟»
طلبه گفت: «چه فرقی دارد؟»

آن عراقی گفت: به ما گفته‌اند که اگر پاسدارهای خمینی آمدند، شما را زنده زنده آتش می‌زنند. می‌خواهم بدانم که اگر ارتشی هستید یا سپاهی.

در همین حینی که طلبه داشت حرف‌های او را برای ما ترجمه می‌کرد، قمقمه آبم را به او دادم و اشاره کردم که آب بنوشد. آن طلبه چراغ قوه خودش را روشن کرد و نور آن را روی آیه قرآنی که روی جیب من نوشته شده بود، گذاشت. گفت: «این پاسدار خمینی است.»

وقتی که آبش را خورد، او را نوازش کردم. گفتم که ما پاسدار هستیم و اسیران را نمی‌کشیم. به ما بگو که اینجا چه خبر است؟ به زبان عربی به طلبه گفتم که اینجا مقرر فرماندهی تیپ ۱ است. از راه دور، نقطه‌ای را به ما نشان داد و گفت که فرمانده تیپ ما، آنجا خوابیده است. امشب یک گردان تازه نفسی آمده است که فردا صبح

۱ - یگان دشمن، در این عملیات، تیپ ۸۰۵ از لشکر ۱۴ عراق بود. (نقل از پایگاه مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس)

به خط برود. همه آنها داخل پشه بندها خوابیده‌اند.

من که حرف‌های او را باور نمی‌کردم، منوری شلیک کردم. دیدیم که این ارتفاع مثل دانه‌های قارچی که در بهار سبز می‌شود، از پشه بندهای رنگارنگ پوشیده شده بود.

یک سیمی آنجا رد می‌شد. اسیر عراقی به ما گفت که این سیم تلفن، به خط ما متصل است. مقرر گردان‌های ما خیلی جلوتر از اینجا است. اینجا فقط سه - چهار نفر نگهبان دارد. حدود ۶۰ دستگاه تانک داریم. اینجا پد هلیکوپتر دارد و چندین دستگاه ضد هوایی وجود دارد ولی در طول شب‌ها خاموش هستند. به هر حال، گزارش کاملی از آمار و تعداد نیروهای عراقی را به ما داد.

اولین کاری که کردیم سیم‌های تلفن را قطع کردیم. فاصله ما با سنگر فرماندهی ۴۰۰ متری می‌شد. من و آن طلبه، دوان-دوان در میان پشه بندها رفتیم و خودمان را به سنگر فرمانده عراقی‌ها رساندیم. اینقدر آنجا را امن می‌دانستند که اگر سر و صدایی هم شنیده می‌شد، خیال می‌کردند که نیروهای خودشان است و در حال رفت و آمد هستند. از طرفی خودشان نیز عادت داشتند برای احتیاط، گاه‌گاهی شلیک کنند و اگر تیراندازی هم می‌شد، برای آنها طبیعی به نظر می‌رسید. به نیروهای خودی گفته بودیم که فعلاً تیراندازی نکنند تا ببینیم اینجا چه خبر است ولی بقیه گروهان‌ها در سایر مناطق درگیر بودند.

بالای سر فرمانده عراقی رسیدیم. فرمانده جوان که بدن ورزیده‌ای هم داشت، با لباس راحتی روی تختی که داخل پشه بند بود، خوابیده بود. یک ملحفه‌ی سفیدی روی خودش کشیده بود. ملحفه را برداشتم و اسلحه را زیر گوشش گذاشتم. چشمانش را باز کرد و به من نگاهی

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

کرد. مات و مبهوت شده بود. با اشاره دست به او گفتم: سس!!!
طلبه به زبان عربی به او گفت: «بلند شو... نترس... تو اسیری...»
وقتی گفت تو اسیری، دستانش را به سمت اسلحه برد ولی ناگهان
نیم نگاهی به لول اسلحه من کرد، دستانش را به حالت تسلیم، بالا
برد. اسیر عراقی را از پشه بند بیرون بردیم. به آن برادر طلبه گفتم که
فعلا چیزی به او نگو تا از اینجا دور شویم.

کل این ماجرا بیشتر از ۱۰ دقیقه طول نکشیده بود. عراقی‌ها آنجا
را منطقه امنی می‌دانستند. نه گلوله‌ای شلیک می‌شد و نه هواپیمایی
آنها را بمباران می‌کرد. یک شیاری روی این ارتفاع بود که حالت
غار مانند داشت. تمام ماشین‌هایی که نیروها را آورده بودند، داخل
این غار رفته بودند و پیدا نبودند. نیروهای عراقی روی ارتفاع پراکنده
شده بودند و هر کسی داخل پشه بند خودش به خواب رفته بود.
شاید این دوشک‌چی، برای اولین باری بود که شلیک می‌کرد. چون
آن منطقه برای آنها امن بود. اینجایی که ما نفوذ کرده بودیم، شاید
خط اولیه آنها قریب به ۱۰ کیلومتر آن طرف‌تر بود و اینجا مقرر
فرمانده تیپ‌شان بود.

کمی از آنجا دور شدیم. به فرمانده عراقی گفتم که شما در محاصره
کامل هستید، بهتر است تسلیم شوید و گرنه همه شما کشته خواهید
شد. همزمان به دسته‌ای که روی ارتفاع بودند، گفتم که این نقاط
سفیدی که می‌بینید نیروهای دشمن هستند، با تیربار و کلاش، اینها
را درو کنید. وقتی تیربارها شروع به کار کردند، عراقی‌ها، غافلگیر
شده بودند و هر کس، هر چیزی داشت برمی‌داشت و فرار می‌کرد.
یک شیاری آنجا بود که همگی به سمت آن هجوم می‌آوردند. این
شیار، میدان مین خودشان بود. تعداد زیادی از آنها روی مین رفتند.

عراقی‌ها هیچ‌گونه استقامتی نکردند. تعدادی هم در سنگرها بودند که بچه‌ها، آنجاها را پاکسازی کردند.

نزدیک به سپیده‌دم بود و ما همچنان در همان ارتفاع مانده بودیم. تا آن لحظه، دو نفر اسیر داشتیم. صبح که شد ۵۳ نفر دیگر را اسیر کردیم. خیلی از این اسیران کسانی بودند که خودشان را داخل سوراخ‌ها و سنگرها پنهان کرده بودند. عده‌ای از آنها هم کنار ماشین‌ها خوابیده بودند.

تا اینجای کار، تلفات بسیار سنگینی از دشمن گرفتیم. ولی از طرف نیروهای خودی، به جز شهید جمالی آرند، که آن هم مجروح شده بود، تلفاتی نداده بودیم. دمدمه‌های صبح بود که یکی از عراقی‌ها نارنجکی به طرف من پرتاب کرد. شهید مدنی زاده خودش را بین من و آن عراقی پرتاب کرد و از ناحیه دست و پهلوی جراحی سطحی برداشت.

صبح که شد؛ نماز را خواندیم. تعداد اسیران عراقی ۵۵ نفر می‌شدند. در این زمان به من دستور دادند که اسیران را به پشت خط منتقل کن. از طرفی، شهید بازگیر و مدنی زاده و جمالی آرند به من فشار آوردند که مجروحین عراقی را جمع کنیم و در یک نقطه‌ای بگذاریم. ۲۵ نفر از مجروحین عراقی را جمع کردیم و در یک سایه‌ای گذاشتیم. در همین حین بود که دستور عقب‌نشینی صادر شد. به ما دستور دادند که عملیات شما ایدایی بوده، همین اندازه، بس است، برگردید. مجروحین عراقی را بگذارید و اسیران را بیاورید. وقتی این دستور صادر شد، نیروهای ما با لهله و شادی به راه افتادند.

از آن طرف، نیروهای گروهان شهید ولی‌پور در منطقه خودشان با پاسگاه‌های دشمن درگیر شده بودند، نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده بود

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

ولی فقط دسته شهید الماس خشانی^۱ با عراقی‌ها درگیر شده بود. خشانی و چهار- پنج نفر از بسیجی‌هایش مجروح شده بودند. وقتی متوجه پیروزی ما شده بودند و دیدند که بر ارتفاع مسلط شده‌ایم از همان معبری که باز کرده بودیم، هجوم آوردند و نزد ما آمدند. شروع به هلله و شادی و تیراندازی کردند. من نیز هیچ‌گونه اطلاعی نداشتم. فرمانده گردان، خودش را به ما رساند. وقتی آمد، آفتاب بالا آمده بود. دستور عقب‌نشینی صادر شده بود. بسیجی‌ها به سمت معبری که شب گذشته باز کرده بودیم، هجوم آوردند. زمانی که بچه‌ها وسط میدان مین رسیده بودند، در یک لحظه، یکی از اسرای عراقی، خودش را روی میدان مین پرتاب کرد. تعدادی مین، منفجر شد و نزدیک به هشت تا ۹ نفر مجروح و سه- چهار نفر از رزمنده‌های ما هم شهید شدند. در این لحظه، من و شهید بازگیر هنوز هیچ اطلاعی از این اتفاق نداشتم. ما پیش مجروحین عراقی بودیم و به آنها رسیدگی می‌کردیم. در انتهای ماموریت، به رزمنده‌ها گفتم که تمام ماشین‌ها و تانک‌های دشمن را منفجر کنند. بسیجی‌ها، حدود ۷۰ دستگاه ماشین‌آلات نظامی و ۳۵ دستگاه تانک را با آرپی‌جی زدند و منهدم کردند. این ماشین‌ها که آتش گرفته بود، گرد و غبار وحشتناکی بوجود آمده بود.

ناسپاسی افسر عراقی

وقتی نیروها در حال عقب‌نشینی بودند، من و شهید بازگیر مانده بودیم که مجروحین عراقی را جمع کنیم و آنها را پانسمان کنیم. بعد از آن، تا جایی که امکان دارد، بقیه استحکامات دشمن را منهدم

۱- شهید الماس خشانی؛ فرزند امیدوار، متولد سال ۱۳۴۸، تاریخ شهادت: ۱۹ تیر سال ۱۳۶۴، جبهه دهلران

کنیم. شروع به انهدام تجهیزات دشمن نمودیم و همزمان، مجروحین عراقی را جمع‌آوری می‌کردیم. تعداد کشته‌های آنها خیلی زیاد بود ولی حدود ۲۵ نفر از نیروهای عراقی توسط تیر مستقیم بچه‌های ما مجروح شده بودند و هنوز زنده بودند و به کمک نیاز داشتند.

زمانی که داشتیم مجروحین را انتقال می‌دادیم، یکی از افسران عراقی از ناحیه بازو مجروح شده بود و روی زمین افتاده بود. همانطور که از پشت دراز کشیده بود، اسلحه کلاشی را زیر بغلش پنهان کرده بود. دکمه‌های پیراهنم باز بود و با وزش باد، در آسمان تاب می‌خورد. خم شدم که مجروح عراقی را بلند کنم. دستم را زیر بغلش کردم. در یک لحظه صدای رگبار کلاش بلند شد. گرمای گلوله‌ها را در پهلوی سمت چپم حس کردم. از آنجایی که خداوند، مرگ من را در آن لحظه قرار نداده بود و می‌خواست که او را شرمند کند، هیچ آسیبی به من نرسید و همه گلوله‌ها به بال پیراهن من خورد و آن را پاره کرد.

اسلحه را از او گرفتم. به شدت عصبانی بودم. در همین لحظه شهید بازگیر آمد و من را گرفت. اجازه نداد کوچک‌ترین آسیبی به او بزنم. به جای این که او را تنبیه کند، صورتش را بوسید و به من گفت: «این که اسیر است... ترسیده است... اینجا ما پیروز هستیم. از غفلت و نادانی خودش، یک کاری کرد، تو ببخشش...»

از طرفی، افسر عراقی خیلی ترسیده بود. چپ چپ، به من نگاه می‌کرد. فکر می‌کرد که او را خواهم کشت. داشت التماس می‌کرد و دست و پای شهید بازگیر را می‌بوسید. بازگیر اشاره‌ای کرد که از آنجا بروم. من نیز داخل یکی از همان سنگرها رفتم و کلمن آبی آوردم. به او آب دادیم. بلندش کردیم و او را در سایه‌ای گذاشتیم.

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

حدوداً ساعت ۱۰ صبح بود که من و بازگیر می‌خواستیم از ارتفاع پایین برویم. تعدادی از سلاح‌ها را با نارنجک تله‌گذاری کرده بودیم که اگر عراقی‌ها پشت سر ما رسیدند و خواستند استفاده کنند، منفجر شوند. به میدان مین رسیدیم. وضعیت به هم ریخته‌ای بود. دو جسد عراقی داخل میدان مین افتاده بود. البته یکی از جسد‌ها همانی بود که دیشب تیر خورده بود. بعداً فهمیدیم که این جسد دوم متعلق به اسیر عراقی بوده که به تازگی خودش را روی مین انداخته بود.

وقتی وارد میدان مین شدیم و متوجه شدیم که این همه تیربار، آرپی‌جی و... افتاده، حیف است که تعدادی از آنها را نبریم. غافل از این که باید هفت کیلومتر در آن هوای گرم، پیاده‌روی کنیم. آب کافی هم نداشتیم. ۴۸ ساعتی می‌شد که نخوابیده بودیم و خیلی خسته بودیم. با وجود همه امکاناتی که در سنگرهای دشمن بود، از آنها استفاده نکردیم. تصور می‌کردیم که آنها را مسموم کرده باشند.

برای تامین سلاح در مضیقه و تحریم بودیم. برای ما سنگین بود که یک تیرباری از ما در خاک دشمن بماند. تعدادی از اینها را جمع کردیم و با خودمان آوردیم.

در همین مسیری که داشتیم برمی‌گشتیم، یک دسته از گروهانی که شهید ولی‌پور فرمانده آن بود، در هنگام عملیات، تعدادی از آنها زخمی شده بود. شهید الماس خسانی با سه-چهار نفر از بسیجی‌هایی که مجروح شده بودند، در یک تپه‌ای گیر افتاده بودند. هنوز خبری از عراقی‌ها نبود، چون ما عقبه تیپ آنها را متلاشی کرده بودیم. از طرفی، گردان‌های تیپ ۳۳ المهدی (ع) از مسیر دیگری رفته بودند و در عمق عمل کرده بودند. آنها نیز ضربه محکمی به عقبه لشکر عراقی‌ها زده بودند. نیروهای دشمن سرگردان و پریشان بودند

و قدرت تصمیم‌گیری نداشتند. در واقع، این قدرت را نداشتند که سریع‌السير سازماندهی کنند و به ما حمله کنند. تنها چیزی که ما را تهدید می‌کرد، آتش خمپاره و کاتیوشاهای دشمن بود که همزمان با عقب‌نشینی ما، آنجا را می‌کوبید.

حدوداً یک کیلومتر پیاده‌روی کردیم و به تپه‌ای که شهید ولی‌پور قرار بود آنجا عمل کند، رسیدیم. به نقطه‌ای رسیدیم که نقطه‌ی رهایی گروهان ما و گروهان شهید ولی‌پور در شب قبل بود. تصور نمی‌کردیم که کسی در اینجا مجروح شده باشد. چند دقیقه‌ای آنجا نشستیم و استراحت کوتاهی کردیم. دوباره راه افتادیم. همین‌که خواستیم حرکت کنیم، متوجه آثار خونریزی شدیم. کمی آن طرف‌تر، یک جفت کفش افتاده بود.

روزهای قبل، بچه‌های اطلاعات لشکر برای شناسایی آمده بودند. اینها، بین خطوط ما و خط دشمن، دو-سه نقطه را برای اورژانس‌های صحرائی مشخص کرده بودند که اگر کسی مجروح یا شهید شد، او را به این مکان‌ها منتقل کنند. آنجا، مقدار زیادی سرم و کمک‌های اولیه، گذاشته بودند. جای آنها را بلد بودیم.

وقتی متوجه خون‌ها شدیم، نشستیم و با هم مشورت کردیم. گفتیم که ما هنوز در خط دشمن هستیم و این نشان می‌دهد که در اینجا از بچه‌های ما تلفاتی گرفته‌اند.

سر و صدایی هم شنیده نمی‌شد. خودمان داد و بیداد کردیم: کسی اینجاست؟ ولی خبری نشد. هنوز یکی از سنگرهای کمین دشمن، جلوتر از ما بود و ما پشت سر او قرار داشتیم. ۱۰۰ متری، جلوتر آمدیم. متوجه شدیم که یکی دارد ناله می‌کند. به سمت صدا رفتیم. جوانی زیر درختچه‌ای رفته بود و داشت اشهد خودش را می‌خواند.

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

از بچه‌های گردان امام حسن (ع) یا گروهان شهید ولی‌پور بود. قطع نخاع شده بود. برای ما جای سؤال بود که چگونه این همه نیرو از کنار او رد شدند و او را ندیدند. وقتی بالای سر او رسیدم، گفت که ایرانی هستید یا عراقی؟ گفتم: نه. نترس. ایرانی هستیم. لباس‌های من با خون مجروحین عراقی که جا به جا کرده بودم، کامل خونی شده بود. شهید بازگیر با همه شجاعتی که داشت، از خون، بدش می‌آمد. می‌گفت که خون نجس است. خیلی حساسیت داشت. اگر یک قطره خون به لباسش می‌خورد، پرتش می‌کرد.

به آن برادر مجروح گفتم که نکند این خونی که سر این چهار راهی ریخته شده، خون توست؟ گفت: «بله. مجروح شدم... قرار بود بچه‌ها بیایند و من را ببرند. من خودم را زیر این درختچه رساندم و در اینجا خوابم برد یا بی‌هوش شدم... کسی مرا ندید.»

شرایط وحشتناکی حاکم بود. هوا گرم بود و آتش دشمن، داشت بیشتر می‌شد. شهید بازگیر دو پایش را گرفت و من او را کول کردم. هر چه سلاح آورده بودیم، همانجا گذاشتیم و آمدیم. نصف راه را آمده بودیم. تشنگی، امانمان را بریده بود. به هر شکلی بود، خودمان را زیر یک صخره‌ای که کمک‌های اولیه امداد آنجا بود، رساندیم. آبی نبود. از سر ناچاری، هر کدام، یک سرم را باز کردیم و خوردیم. خواستیم او را پانسمان کنیم. دیدیم فایده ندارد. تیر به شکمش خورده بود و دقیق از وسط نخاعش بیرون رفته بود. پاهای این رزمنده کاملاً بی حرکت شده بود. بانداژی دور شکمش پیچاندیم. برانکادی همان جا بود. او را روی برانکادی گذاشتیم و لنگان لنگان حرکت کردیم.

نیروهای گردان به محض عقب نشینی، آمدند و به خط خودی رسیدند. در آنجا، ماشین‌هایی آماده بودند. همه را سوار کردند و به مقر

تاکتیکی که دو شب قبل در آنجا استراحت کرده بودیم، بردند. غافل از این که کسی به فکر من و شهید بازگیر باشد. در اینجا یک نفر، آن هم شهید کاووس مدنی زاده بود که به فکر ما افتاده بود. گفته بود که شهید بازگیر و روستاد هنوز نیامده‌اند، من باید به خط برگردم. به او گفته بودند که خط دشمن است و خطرناک، ولی زیر بار نرفته بود. فاصله ما با آنها بیش از دو کیلومتر بود. یک سرازیری آنجا بود. از شدت تشنگی و خستگی، بریده بودیم و همانجا نشستیم. ناگهان متوجه شدم که یکی دارد از فاصله دور، با پارچه سفیدی علامت می‌دهد. همان موقع شهید مدنی زاده دستش زخمی شده بود و آن را با پارچه سفیدی بسته بود. از فاصله دو کیلومتری با لهجه محلی، من و بازگیر را صدا می‌زد. به ما نزدیک و نزدیک‌تر شد. با خودش، کلمن آب و مقداری غذا آورده بود. گفتم: بازگیر! می‌دانی کی آمده؟

گفت: «نه.»

گفتم: کاووس! آمده و آب هم آورده.

گفت: «مگه می‌شه؟»

گفتم: آره. سپس روحیه گرفتیم و خودمان را کمی جلوتر رساندیم که شهید مدنی زاده آمد و به ما رسید. اگر آن آب را نمی‌آورد، قطعاً ما سه نفر، تلف می‌شدیم.

شرح آن لحظات، قابل وصف نیست. آدم تشنه باشد و آب سرم گرم هم خورده باشد، چه بلایی سر او خواهد آمد. از حال رفتگی و خستگی یک طرف، تشنگی و گرسنگی از یک طرف، امان‌مان را بریده بود. مضاف بر این که ما داشتیم در آن شرایط، یک مجروحی را که قطع نخاع شده بود، حمل می‌کردیم. یک انسان، هر چقدر هم که قوی باشد، در چنین شرایطی، کم می‌آورد. البته زمانی که کاووس آمد،

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

جانی دوباره گرفتیم. جایی نشستیم و آب و نانی خوردیم. سر حال شدیم. مجروح را برداشتیم و آمدیم.

این عملیات به‌طور کلی، توسط لشکر ۱۹ فجر انجام گرفت. من فقط درباره گردان خودمان (امام علی(ع)) توضیح توضیح دادم. فرمانده گردان ما جناب آقای سید مندنی سیدی بودند. آقای سیدی، انسانی بسیار شجاع، زیرک، خستگی ناپذیر و آگاه به مسائل جنگ بود. در چندین عملیات یا خطوط پدافندی که در خدمت ایشان بودم، یاد ندارم جایی باشد که پایش لرزیده باشد.

کسان دیگری که در این عملیات نقش به‌سزایی داشتند و افتخار پیروزی از آن‌ها بوده، از شهدا می‌توان به شهیدان عنایت‌الله بازگیر، جمالی‌آرند، کاووس مدنی‌زاده، بهمن خشاوه، احمد نیکنام و شهید احسان حسینی دوست اشاره کرد. همه اینها به جز شهید حسینی دوست، هم استانی ما بودند.

کسانی که در حال حاضر زنده هستند می‌توان از آقای سید مندنی سیدی به عنوان فرمانده گردان، صدیف مقدسی، بیژن علم‌الهدی، سید محمدزمان سیاوش^۲، سید رحیم فاطمی (از استان فارس)، دلپذیر و فریبرز رواز که کوچکترین بسیجی ما و از بچه‌های روستای نره‌گاه یاسوج بود، نام برد.

فریبرز رواز در این عملیات، مسئول انتقال اسرا بود. سن و سال کمی داشت و جای دیگری نمی‌شد از او استفاده کرد. قد کوتاهی داشت ولی یک بسیجی بسیار شجاع و جسور بود. می‌گفت که حتما باید بیایم و در شکستن خط، مشارکت کنم. چند ماه بعد از این

۱ - شهید احمد نیکنام فرزند علی، متولد سال ۱۳۴۵ روستای چنارستان سفلی می‌باشند که در تاریخ ۱۶ بهمن سال ۱۳۶۴ در منطقه عملیاتی فاو به شهادت رسیدند.

۲ - سید محمدزمان سیاوش؛ پاسدار بازنشسته از اهالی شهرستان لنده می‌باشند.

عملیات، برادر ایشان در عملیات دیگری شهید^۱ شدند. خیلی‌ها هم در گردان ما و هم در گردان‌های دیگری در این عملیات غرورآفرین، نقش آفرینی کردند. به‌طور کلی، اینهایی که نام بردم از گردان ما و هم استانی‌های ما بودند. اسامی سایر افرادی که در گردان‌های دیگر و یا از استان فارس بودند را نمی‌دانم یا فراموش کرده‌ام. به‌طور کلی، بچه‌های استان کهگیلویه و بویراحمد در قالب لشکر ۱۹ فجر استان فارس در این عملیات غرورآفرین، خوش درخشیدند، شجاعانه جنگیدند و نقش بسیار مهمی در این پیروزی داشتند.

شهید شدن الماس خشانی

عملیات که تمام شد، به پشت خط برگشتیم. متوجه شدیم که الماس خشانی نیامده است. از فرمانده لشکر خواستیم که اجازه دهد ما به خط برویم و قبل از این که دشمن استقرار پیدا کند، الماس خشانی را پیدا کنیم. شاید مجروح و زنده باشد بلکه او را برگردانیم. با خشانی، مدنی‌زاده و خشاوه بچه یک منطقه و یک دهات بودیم. ما چند نفر خیلی خاطر همدیگر را می‌خواستیم.

شب بعد از عملیات، با سه نفر از بچه‌های اطلاعات لشکر، تا آن نقطه‌ای که بسیجی‌ها نشانی داده بودند، رفتیم. در یک سینه‌کشی، سه نفر افتاده بودند. به احتمال زیاد، یکی از آنها، شهید خشانی بود. نیروهای دشمن آمده بودند و در آنجا مستقر شده بودند و در دو طرف جنازه‌ها، نگهبانی می‌دادند. می‌دانستند که ما برای پاکسازی منطقه و بردن جنازه شهدا خواهیم آمد. خیلی هوشیار شده بودند. بعد از شب دوم و سوم، به این نتیجه رسیدیم که اگر اینها در این منطقه هم

۱ - شهید جعفر رواز، فرزند حسین، تاریخ و محل تولد: سال ۱۳۶۴ روستای قوام آباد علیا یاسوج. مسئولیت: جانشین گردان، تاریخ شهادت: ۲۰ آذر سال ۱۳۶۴ شط علی

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

باشند، تا حالا هم به شهادت رسیده‌اند. چون هوا خیلی گرم بود و با این تشنگی و گرسنگی، کسی بیشتر از دو روز، دوام نمی‌آورد.

شهید خشانی یک بسیجی شجاع و نترسی بود. هم محلی بودیم. با هم صمیمی و رفیق بودیم. همدیگر را به اسم پدر بزرگ‌مان صدا می‌زدیم. او به من می‌گفت: فرزند حسنعلی و من هم به او می‌گفتم: فرزند علی آغا. وقتی خشانی مفقود الاثر شد، این پیروزی بزرگ در کامم تلخ شد.

استقبال بزرگ از لشکر فجر و پیراهن خون آلود

خبر موفقیت رزمندگان اسلام در عملیات قدس ۳، همه جا را فرا گرفته بود. همه جا از این عملیات ویژه حرف می‌زدند. با توجه به موفقیت بزرگی که لشکر ۱۹ فجر بدست آورده بود، باید در قالب یک لشکر پیروز به استان فارس باز می‌گشتند و از آنها استقبال می‌شد، به همین خاطر، به ما مرخصی ندادند. گفتند که آقای سیدی؛ فرمانده گردان به همراه فرمانده‌هان گروهان‌ها که شهید ولی‌پور و روستاد باشد، باید بمانند و به شیراز بروند. به ما گفتند که بعد از زیارت شاهچراغ، آزاد هستید و می‌توانید به مرخصی بروید.

بالاخره ما مجبور شدیم که همراه لشکر به شیراز برویم. قبل از این که حرکت کنیم، کوله پشتی خودم را بچه‌ها دادم که به دهدشت ببرند. کار ما عجله‌ای بود، وقتی برای شستن لباس‌ها نداشتیم. لباس‌های خودم را که خونی شده بود، داخل کیسه‌ای پلاستیکی داخل کوله پشتی گذاشته بودم. غافل از این که همان پیراهنی که بالای ۲۰ گلوله خورده و کاملاً خونی بود، در میان آنها بود. خودم به شیراز رفتم و از طرف دیگر، کوله پشتی من به دهدشت رسید. در آن موقع، مثل

حالاها نبود که مرتب تماس تلفنی باشد و از احوال ما باخبر باشند. من نیز یادم رفت که به خانه تلفن بزنم.

از قضا، همان کسی که کوله پشتی را به او داده بودم، در شهر بهبهان پیاده شده بود. کوله پشتی را به رزمنده دیگری داده بود که ببرد. آن شخص هم کوله پشتی را به خانه ما برده بود و تحویل داده بود. وقتی سراغ من را گرفته بودند، گفته بود که به همراه بچه‌های لشکر به شیراز رفت.

عصر که شد، خانواده من، کوله پشتی را باز کرده بودند. وقتی که کوله پشتی را باز کرده بودند، لباس‌های خونی من را دیده بودند. شیون و زاری از خانه ما بلند شد. همسایه‌ها جمع شدند. هر کسی پیراهن من را می‌دید، می‌گفت که حتما شهید شده است. آن بنده خدایی که کوله پشتی را آورده بود، حیران شده بود. هر چه قسم می‌خورد، کسی باور نمی‌کرد.

از آن طرف، یک شب تا صبح طول کشید تا به شیراز رسیدیم. قبل از این که مراسم شاهچراغ شروع شود، داخل یک دفتر مخابراتی رفتم که با خانواده تماسی بگیرم و حال و احوال‌شان را بپرسم. به منزل برادرم تلفن زدم. صدای ناله و شیون از خانه بلند شده بود. کل فامیل ما از عمه، خاله، عمو و... همه آنجا بودند و داشتند گریه و زاری می‌کردند.

وقتی برادرم صدای من را شنید، باور نمی‌کرد. چندین بار پشت سر هم تکرار می‌کرد: «علیمردان!... علیمردان!... تو زنده‌ای ککا؟» گفتم: بله که زنده‌ام، مگر قرار بود زنده نباشم؟ کمی از حال و احوال همدیگر پرسیدیم. همین که فهمیدند که من زنده هستم، به جای شیون و ناله، صدای «کل» از خانه ما بلند شد.

فصل سوم: دوره پاسداری، حضور در عملیات‌ها

قبل از این که به شیراز برسیم، خبر این پیروزی در همه جای کشور به خصوص در استان کهگیلویه و بویراحمد و استان فارس پخش شده بود. مردم در بین راه از ما استقبال می‌کردند. از مسیر دشت ارژن تا نرسیده به شهر شیراز که قریب به ۷۰ کیلومتر است، تعداد زیادی گوسفند و شتر را قربانی کردند.

این عملیات، بازتاب گسترده‌ای داشت و موجب تقویب روحی رزمندگان در جبهه‌های جنوب و شمال غرب شد. در واقع می‌توان گفت که این عملیات از بهترین عملیات‌های ما از لحاظ تاکتیکی، نفوذ به عمق خاک دشمن بود. در این ماموریت بزرگ، کمترین تلفات را داشتیم. فکر کنم در حال حاضر، این عملیات در دانشگاه‌های نظامی ما به عنوان یک الگو تدریس می‌شود.

البته ناگفته نماند که نقش ارتش ما در این عملیات، ریختن آتش پشتیبانی بود. واحد توپخانه ارتش در اطراف همان مناطق مستقر بود و از آتش پشتیبانی آنها استفاده می‌شد.

سخنرانی در شاهچراغ

طبق برنامه‌ای که به ما اعلام شده بود، یکی از سخنرانان مراسم استقبال در شاهچراغ (ع)، بنده بودم. جمعیت زیادی در محوطه حرم مطهر شاهچراغ (ع) جمع شده بودند. قبل از من، دو نفر از پاسدارها رفتند و صحبت کردند. نوبت به من رسیده بود. پیش خودم می‌گفتم: خدایا! من، علیمردان روستاد، یک بچه عشایری بی‌سواد چگونه جلوی این همه جمعیت حرف بزنم. در آن موقع ۲۲ سال سن بیشتر نداشتم و ثرا گرفتن جلوی اینهمه جمعیت و سخنرانی کردن، برایم سخت بود.

قبل از این که بخوام بالا بروم و پشت تریبون قرار بگیرم، آقای نبی

رودکی بلند شد و دستان من را گرفت و گفت: «یک لیوان آب بخور، نترس عزیزم! بسم الله بگو و عملیات را درست توضیح بده...» هر طور شده بود، پشت تریبون رفتم. نگاهی به جمعیت کردم و صلواتی فرستادم. خداوند به من روحیه داد. حدود ۲۰ دقیقه، راجع به عملیات و جزئیات آن، برای مردم و مسئولین سخنرانی کردم. در آن جمعیت، از سید علی محمد دستغیب که همیشه حضور داشتند و جلودار بودند تا امام جمعه، استاندار، شهردار و کلیه مسئولین استانی حضور داشتند.

سرنوشت فرمانده تیپ عراقی‌ها و سایر اسرای عملیات قدس ۳

عده‌ای از بچه‌ها می‌گفتند که همان کسی که روی مین رفت، فرمانده تیپ بود (الله اعلم). ولی بعد از شش سال، در یکی از مصاحبه‌هایی که عراقی‌ها انجام داده بودند، همین فرمانده تیپ عراقی گفته بود که من با لباس راحتی خواب بودم که پاسدارها بالای سر من آمدند. من می‌دانستم که او فرمانده تیپ هست ولی او انکار می‌کرد. اسرا را که تعدادشان ۵۴ نفر بود، تحویل دادیم که به پشت جبهه منتقل شدند و دیگر آنها را ندیدم.

بعد از عملیات قدس ۳ و حضور در شیراز به مرخصی رفتم. حدوداً ۲۰ روزی در کنار خانواده بودم. بعد از مرخصی به اهواز برگشتم.

فصل چهارم: عملیات والفجر ۸ و نبرد در فکه



عملیات والفجر ۸ و آموزش غواصی

یکی از مقرهای آموزشی لشکر فجر، پشت سد گتوند^۲ بود. تابستان سال ۱۳۶۴ بود. در حال آموزش نیروها بودیم. یک روز، آقای نبی رودکی به مقر آموزشی آمدند. زمانی که می‌خواست برگردد، به من گفت که «بیا با هم به اهواز برویم، با تو کار دارم.» همراه آغا نبی به اهواز رفتیم. در همین مسیری که می‌رفتیم، به او گفتم: حاجی جریان چیه؟

گفت: «روستاد! یک ماموریت ویژه‌ای برایت دارم. فعلا می‌خواهم ده روزی بفرستمت مرخصی، بعد از این ده روز، برگرد که تا یک سال از مرخصی خبری نیست. ضمنا پیش بینی کن که در این مدت، حقوقت را چگونه دریافت کنی.»

گفتم: حاجی! نیازی به مرخصی ندارم. همسرم با مادر و برادرم در دهدشت زندگی می‌کنند، مشکلی خاصی ندارند. هر ماموریتی داری ابلاغش کن. گفت: «خیلی خوب! صبح فردا، نیروها به سد دز^۳ می‌روند.

۱ - عملیات والفجر ۸ یک عملیات آبی - خاکی گسترده بود که در آن نیروهای سپاه پاسداران و ارتش (پشتیبانی توپخانه‌ای) با استفاده از اصل غافلگیری نیروهای عراقی از اروندرود عبور کرده و شبه جزیره فاو در جنوب عراق را فتح کردند. این عملیات در ساعت ۲۲:۱۰ روز ۲۰ بهمن ۱۳۶۴ با رمز «یا فاطمه الزهرا» در منطقه خسروآباد تا راس البیشه آغاز گردید. از نتایج این عملیات می‌توان به تصرف شهر بندری و مهم فاو و آزادسازی ۶۰۰ کیلومترمربع، انهدام وسیع نیرو و تجهیزات دشمن (بالغ بر ۹۰۰۰ کشته یا زخمی و ۲۳۶۵ اسیر و انهدام ۳۹ هواپیما، ۵ هلی کوپتر، ۵۴۰ تانک و نفربر، ۷۵ قبضه توپ، ۵ دستگاه ماشین‌آلات مهندسی و ۲۵۰ خودرو، تسلط بر اروندرود، تأمین شمال خلیج فارس و ایجاد امکان تردد کشتی‌ها به بندر امام خمینی، تصرف دو پایگاه موشکی ساحل به دریا، انسداد راه عراق به خلیج فارس و هم‌مرز شدن با کویت نام برد.

۲ - سد گتوند علیا یکی از بزرگ‌ترین سدهای ایران بر روی رودخانه کارون در جنوب غربی کشور است. این سد، در فاصله ۳۸۰ کیلومتری از ریزشگاه رودخانه کارون، در فاصله ۲۵ کیلومتری شمال شهر شوشتر و در ۱۰ کیلومتری شمال شرقی شهر گتوند در استان خوزستان قرار دارد.

۳ - سد دز در ۲۳ کیلومتری شمال شرقی اندیمشک واقع شده است.

می‌خواهیم از بچه‌های لشکر، یک تستی بگیریم. این راز باید محفوظ باشد. شما باید برای یک عملیات بسیار بزرگ، یک آموزش پنج-شش ماهه‌ای را بگذرانید.»

نمی‌دانستم که منظور از این ماموریت ویژه چه هست. نمی‌شد بیشتر از این کنجکاو شد و از آقا نبی سؤال کرد. ولی پیش خودم تصور می‌کردم که قرار است که من را به لبنان یا سوریه بفرستند. بعد از چند روز، برای آموزش‌های آبی-خاکی، گردان‌ها را به سد دز بردند. تابستان بود و هوا خیلی گرم بود. سد دز برای ما دلچسپ بود و بهترین زمان برای آموزش بود. حدوداً سه هزار نفر از تیپ و لشکرهای سپاه آمده بودند. قرار بود که مسیری به طول چهار کیلومتر را به صورت رقابتی شنا کنند. می‌خواستند تعدادی را برای دوره‌های غواصی انتخاب کنند.

داشتیم به سمت سد می‌رفتیم، شهید بازگیر که شنا بلد نبودند، به من گفت: «روستاد! قرار است که شما را به سینه‌ی آن کوهی که آنطرف دز هست، ببرند. باید در مسابقه شنا شرکت کنی، اعلام کرده‌اند که نفر اول تا نفر پنجاهم، جایزه دارد. کاری کن که حداقل جزء ۵۰ نفر باشی.»

گفتم: من اگر نفر اول نباشم، دوم که هستم.

گفت: «می‌خواهم هم نفر اول باشی، هم کاری کن که حداقل ۲۰ دقیقه قبل از همه برسی...»

در آن شرایط، شهید بازگیر خیلی به من روحیه دادند. سپس از او جدا شدم و رفتم. قبل از غروب آفتاب، ما را با کاروان سنگینی به آن طرف سد دز بردند. در آنجا ما را به دسته‌های ۱۰۰ نفری تقسیم کردند و به هر کدام یک جلیقه نجاتی دادند. لباس‌های ما را گرفتند

فصل چهارم: عملیات والفجر ۸ و نبرد در فکه

و داخل ماشین‌ها گذاشتند. لباس شنای ما یک شلوارک با یک زیر پیراهنی سبک بود. هر ۱۰۰ نفری در یک ردیف قرار گرفتند. بین صف‌ها، نیم متر فاصله بود. هر ۱۰۰ نفر، باید به‌طور همزمان داخل آب می‌شدند. من در ردیف چهارم بودم. قبل از این که داخل آب پرم، سنگ ریزه کوچکی زیر زبانم گذاشتم. این تجربه‌ای بود که خودم داشتم. هرگاه برای پیاده‌روی یا دوی سرعت می‌رفتم، وقتی می‌دویدم، سنگ ریزه‌ای به اندازه یک عدس زیر زبانم می‌گذاشتم. با این سنگ ریزه بازی می‌کردم که دهانم خشک نشود.

با شلیک گلوله مربی، خودمان را داخل آب انداختیم. از نفر اول تا نفر آخر، در زمانی کمتر از سه دقیقه، داخل آب شدیم. در نقطه مقابل ما، یعنی آن طرف سد، چراغ‌های بسیار بزرگی روشن کرده بودند. به ما گفتند که نقطه پایانی، همان چراغ‌هایی است که روشن است. دو طرف این نیروها، قایق‌هایی حرکت می‌کردند که اگر کسی خسته شود یا نتواند ادامه دهد، به او کمک کنند.

در همان نقطه شروع، جلیقه خودم را درآوردم و با فاصله‌ای جلوتر، پرتابش کردم. همین‌طور جلیقه را بر می‌داشتم و پرتاب می‌کردم و می‌رفتم. با یک بغل انداختن، دو متر جلو می‌رفتم. مثل یک پرنده‌ای سوار بر آب شده بودم. همین‌طور که می‌رفتم، متوجه شدم که فاصله من با کسانی که پشت سر من بودند، خیلی زیاد شده است. کسانی را که خسته می‌شدند و یا نمی‌خواستند ادامه دهند، سوار بر قایق‌هایی می‌کردند و همانجا نگه می‌داشتند تا مسابقه تمام شود.

به پایان خط نزدیک شدم. در آنجا عده‌ای از رزمندگان، منتظر ما بودند. کمی نرسیده به خط پایان، هیاهویی به راه انداختم و سر و صدا می‌کردم. انگار که قهرمان جهان شده بودم. در آن طرف آب،

شهید بازگیر، منتظر من ایستاده بود. وقتی متوجه سر و صدای من شد، من را شناخت. با همان لهجه و سبک محلی، لرکه می‌زد و من را تشویق می‌کرد. حدود ۱۵ دقیقه طول کشید تا به آخر خط رسیدم. من نفر اول شده بودم. بچه‌هایی که آنجا بودند از من استقبال کردند و من را بغل کردند.

قرار بود که به ۵۰ نفر اول، جایزه بدهند. جایزه نفر اول، یک موتور سیکلت بود که به من هم نرسید. در واقع نمی‌دانم کدام یک از بچه‌ها جایزه من را گرفت و برد.

چند روزی از این ماجرا گذشت. بعد از آن، آقای رودکی به من گفتند که شما باید رسماً گردان غواص را تشکیل بدهید. آقا نبی به من گفتند که از همین امروز، نیروهای گردان غواص را انتخاب کن. باید از این لشکر کنده شوی و به جاهای دیگری برای آموزش بروی و کسی هم نباید بفهمد و البته قبل از آن، یک سری تست و آزمون عملی از شما گرفته خواهد شد.

ما را به جایی در همان سد دز بردند. سه-چهار روزی تست‌های وحشتناکی از ما گرفتند. بعد از تست شنا، ما را بردند و در یک دستگاهی گذاشتند که اسمش را نمی‌دانم. این دستگاه، چنان فشاری را بر ما وارد می‌کرد که اگر یک دندان پوسیده‌ای داخل دهان ما بود، فوراً تکه پاره می‌شد. اگر کسی از بچگی آپاندیش مشکل داشت، در این دستگاه، پاره می‌شد. کوچک‌ترین زخم یا خراشی که قبلاً در بدن بود، باز می‌شد. قبل از آن به ما گفته بودند که این تست برای این است که در آینده که زیر آب رفتید، بتوانید استقامت کنید. حدود سه تا چهار دقیقه در آن دستگاه بودم، هیچ مشکلی برای من پیش نیامد. بعد از تست‌های اولیه که انجام گرفت، مامور شدم که یک گردان غواص را جهت گذراندن دوره آموزشی تشکیل دهم.

فصل چهارم: عملیات والفجر ۸ و نبرد در فکه

باید فرماندهان گروهان و دسته‌ها را مشخص می‌کردیم. گردان غواص مثل گردان پیاده نبود. تعداد افراد گردان غواص کم‌تر و ۱۰۰ نفره بود. حتی دسته‌بندی و سازمانش فرق داشت. تیم‌های گردان غواص دو نفره و گروهش چهار نفره بود.

حدوداً ۲۰ روز بعد از عملیات قدس ۳، یعنی اواسط مرداد ماه سال ۱۳۶۴ بود. بعد از گذارندن دوره‌ی آموزشی کوتاه مدت، ما را به اهواز اعزام کردند. یک شب، بعد از نماز مغرب و عشاء، حدود ۲۰ دستگاه اتوبوس در حالی که گل مالی و پرده کشی شده بودند، آمدند و در میدان صبحگاه، ما را سوار کردند. ۴۰۰ نفری می‌شدیم. از این تعداد، فقط ۲۰ نفر از آنها را می‌شناختم. از دوستان نزدیک من فقط بهمن خشاوه در میان آن جمع بود. ولی همان شب، بهمن را از من جدا کردند. او داخل اتوبوس دیگری رفت. آنها را به بندرانزلی و ما را به جای دیگری فرستادند.

در این مسیری که می‌رفتیم، اتوبوس‌ها حق توقف نداشتند. فقط برای سرویس بهداشتی و آن هم در یک یا دو نقطه‌ای که از قبل مشخص کرده بودند، اجازه توقف داشتند. ما هم نمی‌دانستیم که به کجا اعزام خواهیم شد. وقتی که حرکت کردیم، خودم را به بی خیالی زدم و خوابیدم. من فقط به یاد دارم زمانی که، برای نماز صبح بیدار شدیم، جایی نوشته بود «بندرعباس». در آنجا پیش خودم گفتم: خدایا! چرا بندرعباس؟. نزدیکی‌های ظهر بود که به «سد میناب بندرعباس» رسیدیم و در آنجا مستقر شدیم.

قبل از این که ما آنجا برویم، بچه‌های لشکر رفته بودند و جاهایی را برای استقرار نیروها مشخص کرده بودند. ما را در خانه‌هایی که در همان اطراف بود، اسکان دادند. به من اعلام کردند که از بین ۴۰۰ نفری که آنجا هستند، ۸۰ تا ۱۰۰ نفر را انتخاب کن. وقتی آموزش‌ها

شروع شد، در همان روز اول و دوم بیش از ۲۰۰ نفر، انصرافی دادند. آموزش‌ها به گونه‌ای بود که ساعت ۳ نصف شب، برپا می‌زدیم و آنها را در سد میناب می‌انداختیم. رزمنده‌های غواص می‌بایست تا اذان صبح، در آب سد می‌ماندند و بعد از آن، بیرون می‌آمدند و نماز می‌خواندند. چهار دنده خرما می‌خوردند و دوباره داخل آب می‌شدند و تا ساعت ۱۰ صبح تمرین می‌کردند. بعد از آن، می‌رفتند و تا ساعت ۳ تا ۴ بعد از ظهر استراحت می‌کردند.

دوره اول مان چهار ماه طول کشید. اوایل زمستان بود و هوا سرد شده بود. تمام نیروهایی که در این دوره می‌بریدند و نمی‌توانستند ادامه دهند، به مرخصی نمی‌رفتند. آنها را در یک پادگانی قرنطینه می‌کردند. در آنجا، امکانات و غذای خوبی داشتیم. دوره آموزش غواصی تا اول بهمن ماه، طول کشید.

در این مدت، تنها کسی که پیش ما می‌آمد، امام جمعه میناب بود. ماهی یک بار و آن هم در شب‌های جمعه می‌آمد و دعای کمیل را برگزار می‌کرد و برای ما مقداری سخنرانی می‌کرد و می‌رفت. دومین کسی که پیش ما می‌آمد، آقای نبی رودکی بود که هر ده روزی، یک بار به ما سر می‌زد. یکی - دو روز پیش ما می‌ماند و گاهی نیز همراه ما داخل آب می‌شد.

در این دوره آموزشی، تمام آموزشی را که باید در خشکی می‌دیدیم، در آب تجربه می‌کردیم. مثلاً این که وقتی در آب هستیم، چگونه با سلاح‌های مختلف تیراندازی کنیم و یا نحوه عبور از موانع در شب را تمرین می‌کردیم. بعضی از آموزش‌های ما خیلی تخصصی بود. مثلاً فقط فرماندهان گردان‌ها و گروهان‌ها تا عمق ۲۵ متری آب یا به اصطلاح، قوس می‌رفتند. برای قوس، یک طناب ۵۰ تا ۶۰ متری به یک تیوی می‌بستند و سر دیگر آن را با یک وزنه صد کیلویی گره می‌زدند و وزنه را داخل آب پرتاب می‌کردند. ما باید تا جایی که وزنه

فصل چهارم: عملیات والفجر ۸ و نبرد در فکه

را لمس می‌کردیم، پایین می‌رفتیم. در عمق ۲۴ متری، سینوزیت من پاره شد و یکی از دندان‌های آسیاب من که مقداری پوسیدگی داشت، کنده شد.

اول بهمن ماه سال ۱۳۶۴ بود. دوره آموزشی ما تمام شد، در حالی که تعداد ما به ۷۵ نفر رسیده بود. به همان شیوه‌ای که ما را آورده بودند، ما را به دارخوین^۱ بردند. البته قبل از رسیدن ما، بچه‌های لشکر رفته بودند و در کنار رودخانه کارون^۲ مستقر شده بودند و چادرهایی برپا کرده بودند. وقتی پیاده شدیم به ما گفتند که اینها چادرهای شما هستند ولی حق بیرون رفتن ندارید. باید در اینجا روزی چهار-پنج ساعت آموزش ببینید و ادامه ماموریت را انجام دهید. البته تاکید کردند که به بچه‌ها سخت نگیرید و کمی به آنها استراحت دهید تا از نظر جسمی تحلیل نروند.

هر چند که در آن دوره آموزشی از نظر غذایی مشکلی نداشتیم و گوشت شتر، عسل، گردو و خرما، خوراک ما بود، ولی رزمنده‌ها زیر فشار طاقت فرسای تمرینات از نظر جسمی ضعیف شده بودند.

قبل از این که به بندرعباس اعزام شویم، سازمان گردان به من ابلاغ شده بود. ولی هر چه دنبال خشاوه می‌گشتم، او را پیدا نکردم. گردان غواصی به جای سه گروهان، سه تا دسته داشت. از نظر سازمانی به گردان غواص، گروهان می‌گفتند ولی در عمل، کار یک

۱ - دارخوین شهری در بخش مرکزی شهرستان شادگان در استان خوزستان است. دارخوین در زمان حصر آبادان تبدیل به خط مقدم جبهه‌ی جنگ گشته بود و بعد از شکست حصر آبادان نیز منطقه‌ی تدارکات عملیات بود. این منطقه در دوران جنگ با مقاومت شدید خود در برابر دشمن، شاهد ویرانی و شهادت بسیاری از رزمندگان بوده است.

۲ - رود کارون پرآب‌ترین و بزرگ‌ترین رودخانه ایران است. همچنین تنها رود ایران است که بخشی از آن قابل کشتیرانی است. سرچشمه اصلی آن زردکوه بختیاری در استان چهارمحال و بختیاری است. رود کارون در مرز ایران و عراق، به اروندرود پیوسته و روانه خلیج فارس می‌شود.

گردان را انجام می‌داد. جانشین من در گردان غواض، آقای جولانیان^۱ از بچه‌های استان بوشهر بود. یکی دیگر از فرماندهان گروهان من، آقای خادمی از بچه‌های استان فارس بود. نام فرمانده گروهان سوم هم بهمن خشاوه بودند. ولی قبل از رفتن ما به سد میناب، ناگهان خشاوه ناپیدا شد.

وقتی که از بچه‌های گردان امام علی (ع) جدا شدم، آن طور که برایم تعریف کردند، شهدای عزیزی مثل شهید بازگیر، مدنی زاده، ولی پور، جمالی آرند، نیکنام و... آنجا بودند. اینها شب و روز برای من گریه می‌کردند. آنها هیچ خبری از شهادت یا اسارت من نداشتند. از طرفی، من نیز دلم برای آنها تنگ شده بود و اطلاعی از سرنوشتشان نداشتم. گاهی تصور می‌کردم که آنها شهید شده‌اند. وقتی اینجا آمدیم، در تکاپو بودم که هر طور شده سراغی از آنها بگیرم.

جایی که چادر ما بود، قرنطینه شده بودیم. پشت چادر ما را سیم خاردار کشیده بودند و اجازه بیرون رفتن نداشتیم. شبی وسوسه شدم که مقداری از چادر فاصله بگیرم، ببینم که آن طرف چه خبر است. بنابراین دل را به دریا زدم و یواشکی از چادر بیرون رفتم. خوب که جلوتر رفتم، متوجه شدم که در ۵۰ متری آن طرف‌تر، سر و صدایی به گوش می‌رسد. پیش خودم گفتم: خدایا! چه کسانی اینجا مستقر شده‌اند؟! بیشتر که دقت کردم، دیدم که نزدیک به ۲۰۰ چادر، در میان این درخت‌ها برپا شده است. فهمیدم که این تعداد چادر برای یک لشکر است. در آن لحظه کار خاصی نکردم و زود به چادر برگشتم. فردای آن شب، آقا نبی نزد ما آمدند. ایشان خیلی برای من احترام

۱ - شهید احمد جولانیان در سال ۱۳۴۴ در روستای محرزوی رودخانه از توابع استان بوشهر دیده به جهان گشود و در ۲۱ بهمن ماه سال ۱۳۶۴ در اروندکنار در عملیات آزادسازی فاو به فیض شهادت نائل آمد.

قایل بود. به او گفتم که آقا نبی! یک لحظه من را پیش بچه‌های گردان امام علی (ع) ببرید، می‌خواهم بچه‌ها را ببینم و برگردم. گفتند: «نه! اصلاً نمی‌شود. دیدار تو با بچه‌های گردان امام علی (ع) یا در بهشت است یا در صبح عملیات.»

ایشان به ما هم چیزی در ارتباط با زمان و مکان عملیات نمی‌گفتند. من نیز پافشاری نمی‌کردم چون می‌دانستم بی‌فایده است.

شب بعدی جسورتر شدم و دوباره از چادرم فاصله گرفتم. این بار تا ۵۰ متری یکی از چادرها رفتم. غافل از این که همین چادری که در نزدیکی آن ایستاده‌ام، چادر شهید کاووس مدنی‌زاده است و همه دوستانی که دنبال آنها هستم در همین چادر جمع هستند.

داخل یک چاله‌ای نشستم. دیدم رزمنده‌ای آمد و در آن نزدیکی، پتویی پهن کرد و نشست. نفرات بعدی، یکی-یکی آمدند و نشستند. آنها خیلی آهسته حرف می‌زدند. صدای نفس شهید بازگیر را می‌شناختم. همین که آمد و نشست، گفت: «کاووس! کاووس! ... این چایی چه شد؟»

دیگر طاقت نیاوردم. گفتم: چایی پیش من است!! بعد از آن، حالتی در آنجا بوجود آمد که هرگز تکرار نمی‌شود. آنها در اوج ناباوری و من هم در اوج ناباوری، همدیگر را بغل کردیم. گریه و زاری بلند شد و همگی اشک شوق می‌ریختم. سپس تا نماز صبح نشستیم. اصلاً به هم نگفتم که تو کجا بودی و من کجا بودم. از اسرار نظامی چیزی نپرسیدیم. فقط از آنها سراغ خانواده‌ام را گرفتم. از شیون و زاری خانواده من می‌گفتند. آن طور که می‌گفتند، وقتی شهید مدنی‌زاده به مرخصی می‌رفتند، دزدکی می‌رفتند و برمی‌گشتند که خانواده من چیزی نفهمند. شهید بازگیر می‌گفت که من اصلاً نمی‌توانستم به محله شما بروم. آن شب، برگشتم و به چادرم رفتم و نماز صبح را خواندم. ساعت

۱۰ صبح بود که اعلام کردند که آماده باشید که از اینجا بروید. گفتیم: کجا برویم؟ گفتند که مکانش نامعلوم است. چادرها و اسباب و اثاثیه را جمع کنید که سریع‌تر برویم. این بار یقین پیدا کردم که عملیات نزدیک است. اما نمی‌دانستیم که دقیقاً کجاست و گستردگی و هدف آن چگونه است.

شش-هفت روز، قبل از عملیات بود. دوره‌های آموزشی ما تمام شده بود. ما را به آبادان بردند. وصیت‌نامه‌ها را نوشتیم. همه چیز آماده بود. تنها مشکل ما این بود که لباس ما، همان لباسی بود که شش ماه پیش به ما داده بودند. قرار بود که به ما لباس نو بدهند. در یک روستایی در منطقه آبادان مستقر شدیم. از گنبد مسجد روستا برای دیده‌بانی استفاده می‌کردیم و اروند را زیر نظر داشتیم. حالا دیگر ماموریت هر گردانی مشخص شده بود. دیگر می‌دانستیم که باید در اروند عملیات انجام دهیم. مثلاً به ما گفته بودند که این تکه از اروند با فلان عرض و طول، سهمیه گردان شماست. حتی مشخص کرده بودیم که مثلاً این سه رزمنده غواض، مخصوص فلان سنگر دشمن هستند. گردان ما، شش نفر آرپی جی زن داشت. مشخص کردیم که اینها در کدام نقطه از آب بمانند و اگر لازم شد از آرپی جی استفاده کنند.

بعد از این که ماموریت نیروها مشخص شد، نوبت به این رسید که فرماندهان گردان‌ها، شناسایی منطقه عملیاتی را شروع کنند. سه شب قبل از عملیات، به همراه نیروهای اطلاعات لشکر، رفتیم و در نقطه‌ای که قرار بود عمل کنیم، وضعیت دشمن، شامل استحکامات و سنگرهای آنها را از نزدیک دیدیم و شناسایی کردیم. قبلش به من گفته بودند که در قرارگاه جلسه‌ای هست و باید حضور داشته باشی.

شرح عملیات در حضور فرماندهان ارشد لشکری و کشوری

بعد از کار شناسایی، باید جهت پاره‌ای توضیحات به مرکز فرماندهی قرارگاه می‌رفتیم و در جلسه‌ای که در پادگان گلف اهواز برگزار می‌شد، شرکت می‌کردیم. به همراه آقای نبی رودکی، شهید اعتمادی و شهید مجید سپاسی^۱ و موسی سلیمانی، با یک پاترولی به اهواز رفتیم. در بین راه، آقا نبی و بچه‌های شیراز می‌دانستند که چه کسی آنجاست ولی من نمی‌دانستم. در بین راه که می‌رفتیم، بنده را توجیه می‌کردند و به من روحیه می‌دادند که نکند یک وقت بترسم و یا مشکلی پیش بیاید. نزدیکی‌های اهواز که رسیدیم، به من گفتند که ما پیش برادر محسن می‌رویم. احتمالاً سید احمد و آقای هاشمی رفسنجانی هم باشند. فرمانده تیپ و لشکرهای زیادی آنجا هستند. آنجا که رفتی، فارسی حرف بزن و خوب توضیح بده.

چندین بار، این جملات را تکرار می‌کردند. من هم می‌گفتم: نترسید. هر سوالی باشد به خوبی جواب خواهم داد. ولی ایشان اضطراب داشتند. من به شوخی به آقا نبی گفتم: آقا نبی! از چه می‌ترسی؟ من زیر درخت بلوط به دنیا آمدم و حالا هم می‌خواهم از اروند عبور کنم. برادر محسن و دیگران کجا به دنیا آمدند و کجا زندگی می‌کنند، من نمی‌دانم. از چه بترسم؟ اینها که از اروند، بدتر نیستند. از استحقاقات و خط اول دشمن که سخت‌تر نیستند.

آقا نبی گفت: «نمی‌گویم که از آنها می‌ترسی، می‌گویم آنجا که رفتی، حواست باشه، آقا محسن و شخص آقای رفسنجانی و بقیه

۱ - شهید عبدالمجید سپاسی متولد سال ۱۳۴۰ در شهر شیراز می‌باشند. ایشان از سن ۱۵ سالگی در جبهه‌های حق علیه باطل حضور داشتند و جزء فرماندهان گردان‌های ادوات (خمپاره و ...) لشکر ۱۹ فجر بودند. شهید سپاسی در تاریخ ۲۹ اسفند ماه سال ۱۳۶۶ به عنوان معاون عملیات لشکر ۱۹ فجر، در عملیات والفجر ۱۰، در حلبچه به فیض شهادت نایل آمد.

فرماندهان ارشد آنجا هستند، ترس و اضطراب نداشته باش.»

گفت: خوب، اگر نگران هستید، بگذارید سلیمانی، صحبت کند.

گفت: «نه، نمی‌شه، باید خودت حرف بزنی»

به مرکز فرماندهی قرارگاه در پادگان گلف رسیدیم. آنجا که رفتم، تازه متوجه شدم که گردان‌های غواصی از تیپ و لشکرهای دیگر نیز حضور دارند. حتی لشکر فجر، به جز گردان ما، گردان غواص دیگری دارد و فرمانده آن همین موسی سلیمانی^۱ است که همراه ما بود و از بچه‌های خشت و کمارج^۲ فارس بود.

برنامه‌ی قرارگاه این بود که فرماندهان گردان‌های غواص می‌آمدند و برای عملیات توجیه می‌شدند و به سوالات فرماندهان ارشد نظامی پاسخ می‌دادند.

در نمازخانه‌ی قرارگاه، تعدادی صندلی چیده بودند و همگان نشسته بودند. سه گروه باید در آن شب توضیح می‌دادند. علاوه بر ما، بچه‌های مشهد یا تهران و بچه‌های تیپ علی بن ابی طالب (ع) قم نیز حضور داشتند. از آنجا که حفاظت اطلاعات به شدت رعایت می‌شد، بنابراین به ما نمی‌گفتند که اینها از کدام یگان‌ها هستند. وقتی وارد شدیم، در صندلی‌هایی که در ردیف آخری بودند، نشستیم. برنامه با تلاوت آیات قرآن کریم آغاز شد. آقا محسن، مرحوم آیت‌الله رفسنجانی و سیداحمد خمینی نشسته بودند. تعداد دیگری از سران نظامی نیز بودند که من آنها را نمی‌شناختم.

یک پرده‌ی نمایشی به دیوار زده بودند که حدوداً دو در سه متر

۱ - موسی سلیمانی برادر شهید باقر سلیمانی است. شهید باقر سلیمانی در تاریخ ۲۲ بهمن سال ۱۳۶۴ در عملیات والفجر ۸ در محور فاو به شهادت رسیدند.

۲ - خشت یکی از شهرهای شهرستان کازرون در استان فارس می‌باشد. این شهر مرکز بخش خشت و کمارج و در ۴۵ کیلومتری جنوب غربی کازرون واقع شده‌است.

فصل چهارم: عملیات والفجر ۸ و نبرد در فکه

می‌شد. از طریق ویدئو پروژکتور، تصاویر را روی این پرده نمایش می‌دادند. آقا محسن جلوتر ایستاده بود و توضیحاتی می‌دادند. درباره‌ی هر مکانی که توضیح می‌داد، همان نقطه را روی صفحه نمایش می‌انداختند. پس از آن، فرمانده گردانی که باید در آنجا عمل کند، می‌رفت و توضیح می‌داد که من در اینجا چگونه عمل خواهم کرد و از موانع دشمن رد خواهم شد. هر کجا ابهام داشت، آقا محسن یادداشت می‌کرد و در آخر از او می‌پرسید. به همین ترتیب، سایر فرماندهان نیز سوالاتی می‌پرسیدند.

قبل از ما، یک گروهی رفتند و به همین سبک، توضیح داده بودند. این کار برای من خوب شد. مقداری روحیه گرفتم. وقتی نشسته بودیم، آقا نبی به من گفتند: «نگاه کن، این بنده خدا نمی‌تواند توضیح بدهد، اضطراب دارد، نکند که تو هم مثل این باشی ها!»

گفتم: «آقا نبی! .. نترس ... من اینها را می‌گذارم توی جیبم.»

نوبت به لشکر فجر رسید. همین که گفتند بچه‌های فجر، ما پنج- شش نفر بلند شدیم و جلو رفتیم. آقا نبی به من گفت که «تو برو.» در حالی که لباس بسیجی داشتم و چفیه‌ای دور گردنم بود، جلو رفتم. قبل از آن، آقا نبی به من گفته بود که اگر سلام کردی ولی به تو دست ندادند، نمی‌خواهد که به آنها دست بدهی. حرفش حساب بود. اینها شخصیت‌های اول مملکت بودند، شاید اجازه دست دادن نمی‌دادند.

وضعیت به گونه‌ای بود که جایگاهی که باید می‌رفتم و آنجا توضیح می‌دادم، حدود نیم متری بالاتر بود. یعنی حالت سکو مانند داشت. باید از پله‌ها بالا می‌رفتم. ولی همین پایین ایستادم. سلام کردم. آقا محسن دستش را به سمت من دراز کرد و با من دست داد و من را بغل کرد. هر چند قبلا من را دیده بودند و یکی-دوبار با

ایشان هم‌کلام شده بودم ولی شناخت چندانی از من نداشتند. ولی می‌دانست که من فرمانده گردان غواص هستم و باید در این عملیات بزرگ، عمل کنم بنابراین به ما احترام می‌گذاشتند. با فرمانده قبلی نیز همین‌گونه رفتار کرده بود. حتی آن جماعتی که هفت و هشت نفری می‌شدند از جمله مرحوم آیت‌الله رفسنجانی و سیداحمد خمینی با من روبوسی کردند. فرمانده قبل از من، خودش را معرفی نکرده بود ولی وقتی نوبت به من رسید، آقا محسن از من خواست که خودم را معرفی کنم. در آن موقع، مثل الان نبود که به سبک نظامی خودمان را معرفی کنیم. خیلی عادی ایستادم و گفتم: بسم الله... این جانب علیمردان روستاد از استان کهگیلویه و بویراحمد، شهرستان کهگیلویه، فرمانده گردان غواص هستم که قرار است در نهرالعقاب عملیات انجام دهد. امید پیروزی با ماست. خدا با ماست. دشمن را شکست خواهیم داد.

لبخند رضایت بر لبان آقای رضایی نقش بست. رو به من کرد گفت: «بارک الله ... بارک الله ... تو لری؟» گفتم: آره.
مجدداً گفت: «بارک الله...»

یک میله بلندی در دست آقای رضایی بود که آنتن مانند بود. تا آن موقع چنین چیزی ندیده بودم. پروژکتور روشن شد. محوری که قرار بود در آنجا عملیات کنیم، روی پرده سفید نقش بست. آقا محسن به من گفت: «توضیح بده.»

قبل از آن، آقا نبی به من گفته بود که آقای مرتضی قربانی^۱، فرمانده لشکر ۲۵ کربلا، فرماندهان گردان‌های غواص را سؤال پیچ می‌کند، حواست به او باشد. البته آقا مرتضی برای بچه‌های جبهه، دوست

۱ - سردار مرتضی قربانی، از فرماندهان شاخص دوران دفاع مقدس و فرمانده لشکر ۲۵ کربلا استان مازندران که نقش مهمی در عملیات والفجر ۸ و فتح فاو داشت.

داشتنی و قابل احترام بود.

۲۰ دقیقه وقت داشتم. مطالبی را که نیاز بود گفته شود، برای آنها خیلی خوب توضیح دادم. آقا مرتضی و خود آقای رضایی، چندین سؤال از من پرسیدند که باز هم به خوبی جواب دادم. وقتی توضیح دادم، در حالی که آقا محسن دستش روی کول من بود به مرحوم هاشمی نگاهی کرد و گفت: «این، فرزند آریوبرزن است... بارک الله.. این، موفق میشه.»

درخواست دیدار با امام خمینی (ره)

جلسه ما در پادگان گلف تمام شد و ما برگشتیم. بعد از ظهر قبل از شب عملیات بود. بچه‌های گردان ما در یک ساختمانی جمع شده بودند. فیلم بردارها آمدند و فیلم برداری می‌کردند و مصاحبه می‌گرفتند. الان، همه این فیلم‌ها موجود هست. در همان روز و برای آخرین بار، آقا نبی آمدند و برای ما سخنرانی کردند و از اهمیت عملیات گفتند. در آخر به ما گفتند: «برادران من! امشب، شب خداحافظی است. شاید این دیدار آخر ما باشد. هر خواسته‌ای که دارید، بگویید.»

در آن موقع، مثل حالا نبود. با هر چه عشق بود قدم در مسیری گذاشتیم که انتهای آن یا پیروزی و سرافرازی میهن بود یا شهادت و رستگاری در دو عالم بود. دفاع در برابر یک دشمن تا بن دندان مسلح، کار آسانی نبود. در میدان نبرد، «حلوای خیرات نمی‌کردند» بلکه تقابل گلوله و گوشت بود. عشایر زاده و دل‌کنده از دنیا بودیم و برای مام وطن و ارزش‌های انقلابی خود از هر چه که رنگ و بوی دنیوی داشت، گذشتیم. رفته بودیم تا به واژه بسیج و بسیجی معنا و مفهوم دهیم. خواسته‌ی ما نه ماشین، نه پول و نه خانه آنچنانی بود. ما

حتی درخواست نکردیم که بعد از ما، به خانواده‌هایمان کمک مادی بشود. ما فقط یک خواسته داشتیم، دیدار با امام! به آقا نبی گفتیم: ما از تو می‌خواهیم که از آقا محسن قول بگیری که بعد از عملیات، هر کدام از ما زنده ماند، به دیدار امام برود... ما هم قول می‌دهیم که هر کدام از ما به شهادت رسید، در آن دنیا همدیگر را شفاعت کنیم. اگر ما به شهادت رسیدیم، اسیر شدیم و یا هر بلایی بر سر ما آمد و از زیارت امام محروم شدیم، شما مدیونید که از طرف ما به زیارت امام بروید.

این خواسته‌ی بچه‌های غواص گردان من بود. وقتی این خواسته را بیان کردیم، آقا نبی، مثل کسی که در رودریاستی قرار بگیرد و یا معذور باشد، جا خورد. کمی مکث کرد و گفت: «سعی می‌کنم ولی قولی نمی‌دهم. اجازه دهید که بی‌سیمی بزنم...»

خوشبختانه خیلی زود جوابش را گرفت. این که با چه کسی داشت صحبت می‌کرد، نمی‌دانم. ولی با خوشحالی به غواص‌ها این قول را داد که من قول شرف می‌دهم که بعد از عملیات، شما را به دستبوسی حضرت امام ببرم.

مشکلی که ما داشتیم، نداشتن لباس مناسب غواصی بود. قبلاً به ما وعده داده بودند که لباس غواصی خواهند داد. چون واقعاً لباس‌های ما کهنه شده بودند و در مقابل آب نفوذپذیر بودند. حالا روز قبل از عملیات بود، ولی هنوز از لباس خبری نبود.

بعد از ظهر روز ۱۹ بهمن ماه سال ۱۳۶۴ ما را سوار بر قایق کردند و به خسروآباد^۱ بردند. قرار بود آن شب، بعد از نماز مغرب و عشا به ارونند بزنیم. همه رزمنده‌ها سوار بر ماشین‌های تویوتایی شده بودند

۱ - خسروآباد روستا و بندر کوچکی است که در کرانه ارونرود در شهرستان آبادان استان خوزستان واقع شده است.

که قرار بود ما را به نقطه مرزی ببرند. یک لحظه دیدم که آقا نبی با یک ماشین تویوتایی و با کالی خوشحالی دارند می آیند. همین که به ما نزدیک شدند به من گفتند: «به بچه‌ها بگو پیاده شوند...»

گفتم: حاجی چه شده؟

گفت: «لباس رسید... لباس رسید...»

با دیدن لباس‌های غواصی، خیلی خوشحال شدیم. مثل این بود که در عملیات پیروز شده باشیم. آقا نبی از ماشین بیرون پریدند و همینطور ساک‌های لباس را یکی-یکی به طرف بچه‌ها پرتاب می‌کردند. هر دست لباس غواصی داخل یک ساک بود.

بعد از آن که من سؤال کردم که جریان این لباس‌ها چه بوده است، گفتند که قبلاً آقای رفیق دوست^۱ رفته بودند و این لباس‌ها را از کره شمالی خریداری کرده بودند.

ما پیاده شدیم و لباس نوی غواصی پوشیدیم. بچه‌ها با کالی خوشحالی و شادابی و با روحیه باز، مهبیای رفتن شدند. ماموریت ما این بود که در خسروآباد وارد نهر خودمان بشویم.

غواصی در اروند و استحکامات دشمن

وصیت‌نامه‌های خودمان را نوشتیم و تحویل دادیم. در این عملیات، به هر کدام از ما غواصان، پنج عدد پلاک داده بودند. یکی دور گردن، دو عدد دور دست‌ها و دو عدد هم دور پاهای ما بود. دلیلش این بود که اگر این غواص در آب، تکه-تکه شود، هر عضوی از بدنش پیدا شود، بتوانند او را شناسایی کنند.

۱ - محسن رفیق دوست، متولد سال ۱۳۱۹ در تهران می‌باشد. از مسئولیت‌های مهم ایشان می‌توان به وزیر سابق سپاه و ریاست بنیاد مستضعفان انقلاب اسلامی اشاره کرد.

بالاخره شب موعود فرا رسید. نحوه ماموریت ما به این شکل بود که باید ساعت ۷ عصر، وارد آب می‌شدیم و راس ساعت ۱۰ شب، خط دشمن را می‌شکستیم. به ما گفته بودند که اگر غواصی راس ساعت ۱۰ شب نتوانست خط دشمن را بشکند، یا به هر دلایلی گیر افتاد، خودش را نجات دهد که ما، آن نقطه را با آتش مستقیم توپخانه می‌زنیم.

بسم‌الله گفتیم و از زیر قرآن رد شدیم. از فرمانده و دیگر مسئولین لشکر خداحافظی کردیم و سر ساعت مقرر داخل آب رفتیم. رودخانه اروند، نقطه صفر مرزی ما و عراق بود. خط مرزی ما وسط رودخانه قرار داشت. امکاناتی که در اختیار ما بود: چهار دستگاه بی‌سیم از نوع شلاقی بود. قبل از عملیات، بچه‌های لشکر این بی‌سیم‌ها را شارژ کرده بودند و هر کدام را در یک تیوپ جاسازی و هر دو طرف آن را پرس کرده بودند که در مقابل آب مقاوم باشد. اگر آب می‌دیدند، خراب می‌شدند. یکی از این بی‌سیم‌ها، دست فرمانده گردان و بقیه در اختیار فرماندهان گروهان‌ها بودند. سلاح ما کلاش و سرنیزه بود. پنج - شش نفر آرپی‌جی زن و تعدادی هم نارنجک داشتیم.

از دهانه خلیج فارس تا پشت خرمشهر، از دو طرف اروند هم به سمت ایران و هم به سمت عراق، کانال‌های کشیده بودند. به این کانال‌ها، نهر گفته می‌شد. عمق این کانال‌ها، پنج - شش متر بود. طول آنها از ۱۰ تا ۲۰ کیلومتر متفاوت بود. برای آبیاری نخلستانی که اطراف آبادان و خرمشهر بودند، از این کانال‌ها، استفاده می‌کردند. اگر کانالی به طول دو کیلومتر وارد خاک ایران شده بود، از آن طرف نیز دو کیلومتر کانال کشیده بودند. عشایر آن منطقه، در کنار ساحل اروند، ساخت و ساخت کرده بودند.

وقتی آب رودخانه اروند جزر می‌شود، آب رودخانه بین ۱۰۰ تا

فصل چهارم: عملیات والفجر ۸ و نبرد در فکه

۱۵۰ متر پایین می‌رود. جایی که قرار بود ما عمل کنیم، هنگام جزر، حدود ۱۰۰ متر، آب پایین می‌رفت. در این مواقع، این ۱۰۰ متر و تمام کانال‌ها حالت باتلاقی پیدا می‌کردند.

دشمن از طراحان نظامی دنیا استفاده کرده بود. بعضی‌ها می‌گفتند که افسران اسرائیلی و آمریکایی و حتی شوروی سابق، طرحی به صدام داده بودند که بر اساس آن، سه ردیف دژ محکم از کنار اروند تا دهانه خلیج فارس پیاده کرده بودند که نیروهای ما به هیچ وجه نتوانند نفوذ کنند و خطری از جانب ما متوجه شهرهای بصره و فاو نشود. برای این کار، اولاً، ۱۰۰ متر اول از کنار ساحل را، یعنی جایی که هنگام جزر، باتلاقی می‌شد، مین‌گذاری کرده و سپس به وسیله میله‌های بزرگ خورشیدی مسلح کرده بودند. برای درست کردن میله‌های خورشیدی، ۱۴ شاخه آرما تور ۱۲ متری را روی هم به صورت ضربدری جوش داده بودند و همین‌طور ۱۴ شاخه دیگر گذاشته بودند تا ارتفاع میله‌های خورشیدی به دو تا سه متر برسد. پشت بند این میله‌های خورشیدی، دژ بتنی محکمی با ارتفاع ۲/۵ متر و با قطر یک متر ساخته بودند. میله‌های خورشیدی به گونه‌ای بالا آمده بودند که دقیقاً یک متر بالاتر از دژ قرار داشتند. البته خود میله‌های خورشیدی را با بشکه‌های ۲۰۰ لیتری مواد منفجره، تله گذاری کرده بودند. هنگامی که آب رودخانه در حالت مد قرار داشت، نوک این مانع خورشیدی، نیم متر تا یک متر از آب بیرون می‌زد. اینها را به گونه‌ای ساخته بودند که جز و مد و امواج خروشان اروند، نتواند به آنها آسیبی بزند و آنها را جابه‌جا کند. سر آرماتورهای خورشیدی را که به سمت ما بود، به حالت شیب دار و نیزه مانند برش زده بودند که اگر نیروهای ما با قایق و لنج، حمله کنند، اینها مانع شوند و قایق آنها را سوراخ سوراخ کنند. بعد از آن، روی همین میله‌های خورشیدی را سیم

خاردار بافته بودند. در بعضی جاها تا چندین ردیف سیم خاردار کاشته بودند. ردیف اول، سیم خاردار تویی (حلقوی) ردیف دوم، سیم خاردار فرشی و ردیف سوم سیم خاردار نامنظم ریخته بودند. سیم خاردارها به گونه‌ای بود که به هیچ عنوان آب به بالای آنها نمی‌رسید. در نهایت روی سیم خاردار را مین کاشته شده بودند.

بعد از دیوار بتنی، به فاصله ۱۰۰ متری از اروند، دهانه تمام کانال‌ها را بسته بودند. ورودی هر کانال نیز موانع خودش را داشت. دهانه همه نهرها را، تیرآهن ۱۲ بافته بود. یعنی به سبک همین میله‌های خورشیدی ولی به جای آرماتور از تیرآهن استفاده کرده بودند. روی نهرها پل فلزی نفر رو، درست کرده بود و داخل نهرها نیز از میله‌های خورشیدی استفاده کرده بودند. ولی مین کاری نشده بود. همین نقطه بعداً پناهگاهی برای ما غواصان شده بود. نبش هر کانالی، یک سنگر ضد هوایی ساخته بود. بغل این ضد هوایی، یک سنگر آرپی جی زن بود که این سنگر را پشتیبانی می‌کرد. در بعضی جاها سنگرهای تیربارچی یا کلاش بود که همگی بر اروند مسلط بودند. وسط پل فلزی، یک عدد دوشکا گذاشته بودند. فاصله هر کانال تا کانال بعدی، ۱۰۰۰ متر بود. یعنی در این هزار متر، سنگرهای مختلفی از آرپی جی، کلاش، تیربار و ... به کار برده بود.

عرض هر کانال، بین ۲۰ تا ۴۰ متر بود. در اینجایی که قرار بود ما عمل کنیم، دو سنگر ضد هوایی دو لول وجود داشت. یک سنگر دوشکا سر پل مستقر شده و بین سنگر دوشکا و دو لول، دو تا سنگر دیگری وجود داشت. سنگرها را به گونه‌ای ساخته بودند که سنگر استراحت آنها کنار سنگر نگهبانی‌شان بود. یعنی آن تعداد از نیروهای عراقی که در سنگر استراحت مستقر شده بودند، به راحتی به سنگر

نگهبانی‌شان دسترسی داشتند.

بحث دیگری که وجود داشت، این بود که ضد هوایی‌ها تک لول و دولول، به صورت شبانه سهمیه داشتند که میزان مشخصی شلیک می‌کردند. بقیه سلاح‌هایی که روی پل بکار برده بودند، به‌طور کامل در نقطه کور قرار داشتند و با نخ‌های خرما، آنها را استتار کرده بودند. این‌ها می‌گفتند، موانع و تجهیزات اولیه دشمن بود. پشت سر این سنگرها و کمی با فاصله‌تر، جاده‌ای بود که کانال‌ها را قطع می‌کرد و گاهی ۱۰۰ متر با پل‌های آهنی فاصله داشت و به عنوان خط دوم دشمن به حساب می‌آمد. روی خط دوم، تانک و سلاح‌های ۱۰۶، خمپاره‌اندازها و دیگر سلاح‌های منحنی زن را بکار برده بود که اگر خبری شد، اروند را زیر آتش سنگین قرار دهند.

قبل از شروع عملیات، واحد اطلاعات لشکر بارها رفته بود و اینها را شناسایی کرده بود. حتی می‌دانستند که در کجاها سنگر دوشکاست و دشمن در دژ دوم خودش چقدر نیرو دارد. این اطلاعات را به ما داده بودند ولی باز هم قانع نشدم و یک شب قبل از عملیات رفتم و همه اینها را از نزدیک دیدم و لمس کردم.

ماموریت هر کدام از ما مشخص شده است. مثلاً مشخص بود که سه نفر برای سنگر دوشکا، سه نفر برای سنگر ضد هوایی، دو نفر برای سنگر آرپی جی، یک نفر برای سنگر کلاش و دو نفر برای سنگر تیربار می‌روند.

حدود ۲۰۰ تا ۳۰۰ متر، عرض معبری بود که باید باز می‌شد. در اینجا تعداد ۲۰ نفر غواص تخریب‌چی داشتیم که هر کدام ۲۰ کیلو مواد منفجر با خودش داشت.

زیر این دژی که دشمن داخل آب بر ما مسلح کرده بود و انواع

آرماتور و تیرآهن گذاشته بود، دهانه یکی از کانال‌ها به مرور زمان خالی شده بود. بچه‌های اطلاعات، این نقطه را برای ما پیدا کرده بودند. وقتی که آب، جزر می‌شد و به سمت پایین می‌رفت، زیر این تیرآهن‌ها، آب می‌ماند. به خاطر همین آب، دشمن متوجه نمی‌شد که زیر آنها خالی شده است. اینجا برای ما، یک نقطه ورودی شده بود. ما از همین نقطه ضعف دشمن استفاده کردیم و بعدا توانستیم یک دسته از نیروهایمان را توانستیم از همین نقطه عبور دهیم.

بچه‌های اطلاعات در سمت چپ همان کانال، سه نقطه را برای ما مشخص کرده بودند و به ما اعلام کرده بودند که آرماتورهای اینجاها جوش درست و حسابی ندارند. به ما گفته بودند وقتی که آب مد شد، می‌بایست زیر این موانع رد شوید. اگر هم آب جزر شد، باید خودتان را به باتلاق پچسپانید و زیر موانع به حالت سینه خیز کامل، حرکت کنید. به میدان مین کاری و موانع بالای سر، کاری نداشته باشید.

موانع دیگری که در اینجا به کار برده بود، بشکه‌های فوگاز بود. دشمن، در ورودی هر کانالی یک بشکه فوگاز گذاشته بود. فوگاز، بشکه‌های ۲۰۰ لیتری بودند که پر از مواد منفجره و در یک نقطه‌ای مستقر شده بودند. این بشکه‌ها را تله گذاری کرده بودند که در صورت حمله رزمندگان ما، آنها را منفجر کنند. با انفجار این بشکه‌ها تا ۵۰۰ متر در اطراف آن، هر جونده‌ای از بین می‌رفت.

برای تخریب موانع دشمن، ۲۰ نفر تخریب‌چی داشتیم که هر نفر، ۲۰ کیلوگرم مواد منفجره داشت. آنها مواد را داخل کوله‌پشتی گذاشته بودند. این مواد، آب بندی و پلم شده بود. هر ۲۰ کیلویی به هم پیوسته و به صورت یک کیلو - یک کیلو تله گذاری شده بود و به آنها، آهن ربا وصل شده بود. این ۲۰ نفر در ۲۰ نقطه که اغلب در

فصل چهارم: عملیات والفجر ۸ و نبرد در فکه

دهانه نهرها بود، باید تو می رفتند و این مواد منفجره را طوری به موانع می چسبانند که وقتی انفجار شد، تمام این موانع غرق شوند. در واقع، ۴۰۰ کیلو مواد منفجره داشتیم. علاوه بر این، بشکه‌های فوگاز و میدان مین هم بود. وقتی همه اینها با هم منفجر می شد، دیگر چیزی باقی نمی ماند.

عبور از اروند

تعداد رزمندگان گردان من، تقریباً ۸۰ نفر بود. رزمنده‌ها را به ۱۰ ردیف هشت نفری تقسیم کردم. این ردیف‌ها پشت سر هم قرار داشتند. نحوه حرکت ما بدین شکل بود که دو نفر اطلاعاتی و فرمانده گردان در ردیف اول، جلو دار بودند. این دو نفر اطلاعاتی به فرمانده گردان چسبیده بودند. طوری نبود که از هم جدا شوند. فرمانده گردان، می بایست کل این گردان را به وسیله دو عدد طناب هدایت کند. ارتباط من با فرمانده گروهان‌ها با طناب بود. مثلاً اگر با دست راستم، چهار ضربه به طناب می زدم یعنی فلانی با تو کار دارم. چگونگی کار با طناب، در آب کمی پیچیده بود. هر حرکتی با طناب رمز خاص خودش را داشت. یک نیروی غواص باید همه این رمزها را در ذهن خودش داشت. حالا تصور کنید که یک غواص باید هم دغدغه شکستن خط دشمن را داشته باشد و هم رمزها را به خاطر بسپارد و این چیزی جز معجزه الهی نبود. ضمن این که پوشیدن لباس غواصی خیلی سخت بود. در این لباس، حتی نفس کشیدن هم سخت می شد.

بر اساس محاسباتی که کارشناسان انجام داده بودند، گفته بودند که رودخانه اروند، در شب عملیات، جزر نمی شود. یعنی برنامه‌ی ما، بر

اساس مد شدن آب، طرح ریزی شده بود. در واقع زمانی نیروهای عمل‌کننده ما می‌توانستند با شناکردن یا با قایق از موانع دشمن عبور کنند که آب مد شده باشد و بالاتر از موانع کاشته شده قرار می‌گرفت. ولی وقتی وسط آب رسیدیم، برعکس شد و آب رودخانه، جزر شد. مشکل دیگری که ما را تهدید می‌کرد، خطر درندگان دریایی بود. در این شرایط، خیلی احتیاط می‌کردیم. هر لحظه امکان داشت که با کوسه‌ای برخورد کنیم و ما را تکه و پاره کند. مشکل بعدی امواج رودخانه بود. گاهی از شدت امواج جا به جا می‌شدیم و چند متری از هم فاصله می‌گرفتیم. چند دقیقه‌ای طول کشید تا همدیگر را پیدا کنیم. مثلاً وقتی رودخانه جزر شد، امواج آب، ما را تا ۶۰۰ متری پایین‌تر از نهر عقاب جا به جا کرد. در آن لحظات، اجازه روشن کردن بی‌سیم را نداشتیم. باید می‌رفتم و لب موانع دشمن، بی‌سیم را روشن می‌کردم. شرایط اضطراری پیش آمده بود. خواستم بی‌سیم را روشن کنم. همین که دستم را بردم که بی‌سیم را روشن کنم، متوجه شدم که آب، داخل بی‌سیم نفوذ کرده و از کار افتاده است. بی‌سیم من، از نوع بی‌سیم‌های شلاقی بود و قابل تعمیر نبود. بی‌سیم را داخل آب انداختم که حداقل دو کیلویی سبک‌تر شوم. در آنجا بود که تصمیم گرفتم مثل عملیات قدس ۳، خودم تصمیم بگیرم و به خدا توکل کنم. در آن لحظات، بچه‌های اطلاعات مرتب می‌گفتند که برگردیم، برگردیم، چه کار کنیم و... من به آنها گفتم که ما ماموریت را ادامه می‌دهیم. حتی در آن لحظه به فکر من نرسید که سه نفر از نیروهای من، بی‌سیم دارند. این سه نفر، اجازه صحبت نداشتند و از طرفی هم نمی‌دانستند که بی‌سیم من خراب است. در آن لحظات نفس گیر، تمام فکر من این بود که چگونه از موانع

فصل چهارم: عملیات والفجر ۸ و نبرد در فکه

عبور کنیم. نگاهی به ساعت کردم. ساعت ۹:۴۵ دقیقه بود. به ما گفته بودند که اگر در ساعت ۱۰، خط را نشکستید، از آنجا فرار کنید که ما آنجا را با آتش توپخانه، باز خواهیم کرد. می دانستم تا دقایقی دیگر، آنجا، جهنم می شود و امکان زنده بودن برای ما نیست. ۶۰۰ متر از هدف دور شده بودیم و وقت کمی داشتیم.

به هر زحمتی بود خودمان را تا ۱۰۰ متری موانع رساندیم. عمق آب تا کمر بندمان بود. در آن تاریکی شب، زانو زده بودیم و آنقدر به هم نزدیک شده بودیم که سرمان به هم می خورد. با اشاره و رمز با هم ارتباط داشتیم.

در همان لحظات یکی از طناب‌ها پاره شد و از رده خارج شد. از طرفی، غواص‌های جان بر کف، منتظر دستور بودند. اینها منتظر بودند که من اشاره کنم و هر کسی برود و ماموریتش را انجام دهد. در اینجا بود که اتفاق خاصی افتاد. هوا ابری شد ولی باران نمی بارید. دست‌هایم را بالا بردم و به آقا امام حسین (ع) سلام کردم. بی بی دو عالم! فاطمه زهرا (س)! را خطاب قرار دادم. گفتم: منم! روستاد چوپان... هیچ چیزی ندارم. در بین این ۸۰ نفر، بالای ۲۰ نفر از آنها، سید است. اینها، بچه‌های تو هستند. وقتی که خدا به من لیاقت فرماندهی داده، از خدا بخواهید که کمکم کند. بعد از آن بود که جان دوباره‌ای در وجود من ظاهر شد. یک آن، بلند شدم و اشاره کردم که «فین‌ها» را در بیاورید. فین‌ها همان تکه‌ای است که مانند دم ماهی است و در کف پای غواص قرار دارد. بدون فین، غواصی و حرکت در آب، ممکن نیست. البته با وجود این فین‌ها، راه رفتن در آب سخت بود. یا باید شنا می کردیم و یا باید فین‌ها را دور می انداختیم. جایی که آمده بودیم، کم عمق بود و تا کمر بند بود، باید راه می رفتیم.

همین که خواستیم فین‌ها را دریاوریم، رعد و برقی زد و از آسمان، تگرگی باریدن گرفت. چنان سر و صدایی بلند شد و بادی وزیدن گرفت که تمام درختان خرما به صدا درآمدند. شاخه‌های خشکیده درختان خرما به هم می‌خورد و سر و صدا می‌کرد. حالت ترسناکی بوجود آمده بود. احساس کردم که نزدیک است رعد و برق، بچه‌های ما را بکشد. البته این رعد و برق و باران، برای ما نعمتی شد. رعد و برق و وزش باد، باعث شد که عراقی‌ها بترسند و داخل سنگرهای خود بروند و سر و صدای ما را نشنوند. از این فرصت استفاده کردیم و دوان – دوان خودمان را به نقطه مورد نظر رساندیم. ما به جایی رسیدیم که عمق آب تا زانو و شاید هم کمتر بود. نگاهی به ساعت کردم. دقیقاً ساعت ۱۰ بود. بعد از این که ما به آب زدیم، ظاهراً از طرف قرارگاه اعلام کرده بودند که زمان شروع عملیات، ساعت ۱۰ و ۲۰ دقیقه است. در واقع ۲۰ دقیقه‌ای به غواص‌ها جهت هماهنگی وقت داده بودند ولی ما از این موضوع، اطلاعی نداشتیم.

اول موانع رسیدیم و بسم الله گفتیم. با دستور من، نیروها به سمت ماموریت‌های خود حرکت کردند. بر اساس آموزش‌های قبلی، وقتی اول موانع دشمن رسیدیم، یک بار دیگر با ایما و اشاره، ماموریت‌ها را ابلاغ کردم. هر غواصی ماموریت خودش را می‌دانست و آرام آرام به سمت موانع حرکت کرد. آرپی جی زن‌ها آماده و منتظر دستور بودند که اگر در نقطه‌ای از طرف عراقی‌ها تیراندازی شد، همان نقطه را بزنند. ماموریت بنده نیز منهدم کردن سنگر ضد هوایی دو لول بود.

عراقی‌ها به مانند شب‌های گذشته، گاه‌گاهی منور می‌زدند، ولی به‌طور کلی، خط در حالت آرام و سکوت بود و نشانه‌ای از درگیری نبود. ولی صدای رعد و برق و باد و باران، ترس و وحشت زیادی در دل

فصل چهارم: عملیات والفجر ۸ و نبرد در فکه

دشمن انداخته بود. همه نیروها تقسیم شده بودند به جز دو نفر غواصی که محافظ خود من بودند و در دو طرف من نشسته بودند. در یک لحظه احساس کردم یکی از رزمنده‌ها از داخل آب، پای من را گرفت. متوجه شدم که از گردان ما نیست بلکه یکی از غواصان گردان‌های دیگر بود که گم شده بود. کم سن و سال بود. یواشکی در گوش من گفتم که من غواص هستم، گم شدم، من را پیش فرماندهات ببر. حالا این غواص از کدام لشکر یا گردان بود، من نمی‌دانستم. من هم در گوشش خواندم که فعلا کنار خودم باش. کنار من نشست. چهار نفر شدیم. یک لحظه شیطان به من گفت که برگردم و دستور عقب‌نشینی صادر کنم. چون خط آرام بود و تصور می‌کردم که شاید عملیاتی در کار نباشد. از طرفی هیچ‌گونه ارتباطی با فرمانده لشکر نداشتم.

در همان لحظاتی که پر از تردید و دو دلی بودم، ذکر می‌گفتم و دعا می‌کردم. خودم را در اختیار خدا گذاشتم و از او درخواست کمک کردم. در اینجا دو اتفاق افتاد. یک خمپاره‌ی ۱۲۰ آمد و در دو متری من داخل آب شد ولی منفجر نشد. فهمیدم که این خمپاره از طرف بچه‌های لشکر است. عمدا ضامنش را نکشیده بودند که منفجر نشود. در واقع این یک هشدار از طرف لشکر به ما بود که اقدامی نکنیم.

وقتی خمپاره به آب خورد، فهمیدم که نه! عملیات برقرار است ولی احتمال دارد تغییراتی در آن ایجاد شده باشد. در اینجا بود که قدرت گرفتم و بسم الله گفتم و برای ماموریت خودم رفتم. از موانع عبور کردم و خودم را به سنگر دشمن رساندم.

ساعت ۱۰ و ۱۵ دقیقه بود. کنار سنگر دولول دشمن رسیدم. هیچ‌گونه صدایی از نیروهای خودی به گوش نمی‌رسید. مثل شب‌های گذشته، تمام خط آرام بود. عراقی‌ها هر نیم ساعت تا یک ساعتی،

یک منوری شلیک می‌کردند. تیربارچی‌ها و تیراندازهای آنها طبق برنامه و روال شب‌های گذشته شلیک می‌کردند. باز هم وسوسه شدم که بی خیال عملیات شوم.

باران داشت به صورت نم‌نم و آهسته می‌بارید. نگاهی به ضدهوایی دولول کردم. یکی از سربازان عراقی پشت آن نشسته بود. رادیوی کوچک خودش را روشن کرده بود. از داخل سنگرش، نور ضعیفی به سمت بالا می‌تابید. البته جهت نور به سمت ما نبود که کسی احساس کند در اینجا سنگری هست. دستم را بردم که نارنجکم را در بیاورم. دستم از شدت سرما، یخ زده بود. از طرفی، نارنجک‌ها به خاطر باتلاق، گل‌مالی شده بودند. همان غواصی که تازه آمده بود، کمک کرد و دو عدد نارنجک بیرون کشید و به من داد. دو عدد نارنجک، داخل دستم بودند. با دندانم ضامن‌شان را کشیده بودم. منتظر خبر و جرقه‌ای بودم. قبل از آن به بچه‌های غواص گفته بودم که رمز عملیات، «یا فاطمه الزهرا (س)» است. این را بین خودمان گفته بودیم غافل از این که رمز عملیات، در واقع همان «یا فاطمه الزهرا (س)» است. من به غواص‌هایم که اغلب از استان‌های بوشهر، کهگیلویه و بویراحمد و فارس بودند، یاد داده بودم که ما عشایری‌ها یک لهجه‌ای داریم، یک رمزی داریم که به آن لرکه می‌گوییم. در زمان آموزش، شیوه لرکه زدن را به آنها یاد داده بودم. ۸۰ درصد اینها بوشهری بودند.

هر غواصی کنار سنگر هدف رفته و نارنجک به دست، منتظر اعلام رمز عملیات از طرف من بود. در همین لحظه متوجه شدم که در سمت چپ من؛ به سمت دهانه خلیج فارس، منوری روشن شد. به محض این که مین منور روشن شد، عراقی‌ها درگیر شدند. از فاصله دور و در آن نوری که منور ایجاد کرده بود، غواص‌های خودی را دیدم. در آنجا

فصل چهارم: عملیات والفجر ۸ و نبرد در فکه

فهمیدم که بله! عملیات شروع شده است. در اینجا من متوجه شدم که به غیر از ما، غواص‌های دیگری هم هستند. وقتی وضعیت را دیدم، تصمیم گرفتم که ما نیز عملیات را شروع کنیم. همین که خواستم نارنجکم را پرتاب کنم، یکی از عراقی‌ها که ظاهراً پاسبخش بود، از راه رسید. به سنگر ضدهوایی نزدیک شد. داشت به زبان عربی به همان عراقی که در سنگر ضدهوای بود، حرف می‌زد. سپس سیگاری را از جیبش درآورد و به او تعارف کرد. اینها آنقدر خاطر جمع و امن بودند که حتی پشت این ضدهوایی هم سیگار می‌کشیدند. از همان نوری که از ته سنگر بیرون می‌آمد آنها را می‌دیدم ولی آنها متوجه من نشده بودند. وقتی سیگار را تعارف کرد، همان عراقی که پشت دولول بود، دستش را کشید که سیگار را بگیرد. در همین لحظه، هر دو نارنجکم را به طرفشان پرتاب کردم. عین کلمه‌ای که در لحظه پرتاب نارنجک گفتم این بود که «مش قلی بفرما» حالا این «مش قلی» کی بود و از کجا به ذهن من رسید، نمی‌دانم. بعد از پرتاب نارنجک‌ها، خیلی سریع، روی سنگر پریدم. آنقدر این سنگرها محکم بودند که اگر کاتیوشا هم به آنها می‌خورد، اثر نمی‌کرد.

قبل از این که رمز عملیات را به زبان بیاورم، صدای شلیک کلتی به گوشم خورد. دقیقاً نمی‌دانم کجا بود. وقتی روی سنگر پریدم، لرکه‌ای زدم و گفتم: «یا فاطمه الزهرا (س) ... یا فاطمه الزهرا (س) ... به پیش ... بکشید...» در همین لحظه، آرپی جی زن‌ها شلیک کردند و هر غواصی نارنجک خودش را به سمت سنگرهای هدف، پرتاب می‌کرد. همزمان صدای مهیب انفجار مین‌ها و بشکه‌های فوگاز، بلند شد. صدای وحشتناکی درست شد به گونه‌ای که انگار زمین لرزه ۷ ریشتری آمده است. در آن لحظه، شاید خیلی از عراقی‌ها در خواب سخته کردند.

به محض اینکه بچه‌های تخریب انفجار زدند، تمام موانع دشمن از بین رفت. انفجار به نحو احسن عمل کرد. قریب به یک تا دو متر، دهانه زمین باز شد و گود شد. هر چه موانع بود، داخل این شیار رفت. از شدت انفجار، آب اروند، جزر شده بود ولی بعد از انفجار به حالت قبل برگشت.

وقتی روی سنگر پریدم، شاید به یک دقیقه نرسید که خبر آمد که جولائی‌ان شهید شده است. جولائی‌ان جان‌نشین گردان من بود. ماموریت ایشان انهدام سنگر تک لول بود. به همین خاطر، سنگر تک لول دشمن، هنوز داشت مقاومت می‌کرد. در واقع، تنها سنگری که هنوز فعال بود، همان تک لول بود. داد زد: بچه‌ها ... تک لول ... تک لول ... پنج- شش نفر آرپی جی زن از داخل آب، تک لول را هدف قرار دادند. سنگر تک لول نیز منفجر شد. وقتی سنگرهای دوشکا، ضد هوایی، تک لول و دو لول زده شدند، راه ما باز شد. خیلی سریع خودمان را پشت دژ رساندیم. آنجا را به طور کامل پاکسازی کردیم. به جز جولائی‌ان که شهید شده بود، بقیه سالم بودند. تصور می‌کنم ایشان قبل از این که رمز عملیات را صادر کنم، توسط پاس‌بخش دشمن، هدف گلوله قرار گرفته بودند.

شاید دو- سه دقیقه‌ای از حمله ما گذشته بود که عملیات سراسری در سراسر معبرها شروع شد. فکر کنم، ما کمی جلوتر از بقیه شروع کرده بودیم. وقتی کار ما تمام شد، می‌دانستم طبق قرار قبلی، نیروهای خودی آنجا را با توپخانه هدف قرار خواهند داد. لحظاتی بعد، آسمان شب گلوله باران شد. انگار فقط از سمت ایران گلوله می‌آمد.

در آن لحظه ما نمی‌دانستم چند گردان غواص در حال ماموریت هستند. تصورم این بود که این ماموریت فقط مختص لشکر فجر است. هر چه

فصل چهارم: عملیات والفجر ۸ و نبرد در فکه

عراقی در آن معبر بود، کشته شده بودند. سایر نیروهای دشمن، متوجه حمله غافلگیرکننده رزمندگان ما شده بودند و از دو طرف فشار آوردند. ما که مهمات مان تمام شده بود، از مهمات‌های دشمن استفاده کردیم. تعدادی از افراد دشمن را که در سنگرها باقی مانده بودند از بین بردیم.

تا اینجای کار، هنوز هم به فکرم نرسیده بود که بی‌سیم فرمانده دسته را بگیرم و با فرمانده لشکر تماس بگیرم. شهید خشاوه و خادمی که فرمانده‌هان گروهان‌ها بودند، بی‌سیم‌ها را روشن کرده بودند و دنبال من می‌گشتند چون خودشان اجازه صحبت نداشتند.

باید راهی برای ارتباط با عقبه لشکر پیدا می‌کردم. در کنار یکی از سنگرهای دشمن، دبه ۲۰ لیتری نفتی پیدا کردم. تعدادی نخل در همان اطراف بود. هر طور شده بود از یکی از نخل‌هایی که آنجا بود و خشکیده بود، بالا رفتم و دبه نفت را روی شاخ و برگش ریختم. از درخت پایین آمدم. یک چراغ نفتی از داخل یکی از سنگرهای دشمن برداشتم و آن را چرخاندم و به سمت نخل پرت کردم. تاج نخل آتش گرفت. هدفم این بود که علامتی بدهم تا ما را ببینند. با تمام توان داد می‌زدم «آقا نبی... های... های... خط شکسته شد... بیایید...» از این طرف به بچه‌ها روحیه می‌دادم که نترسید، دفاع کنید، ما پیروز شدیم. داشتیم با چنگ و دندان دفاع می‌کردیم. سنگر به سنگر، می‌رفتیم و نارنجک می‌زدیم. در همین لحظات بود که آقای خادمی از راه رسید. داشت داد می‌زد و می‌گفت: «آقا! بی‌سیمت! بی‌سیم با تو کار داره.»

گفتم: خانه خراب! من که بی‌سیم ندارم.

گفت: «بیا جواب بده، آقا نبی پشت خطه»

بی‌سیم را گرفتم و با صدای بلند گفتم: آقا نبی! ما پیروز شدیم... پیروز شدیم... خط را شکستیم...

گفت: «روستاد! تو همان آتشی؟»

گفتم: آره. همین که گفتم خط را شکستیم، صدای شادی و هلهله و صلوات بلند شد. در همان لحظه‌ای که آقا نبی داشت با من حرف می‌زد، با بی‌سیم دیگری به فرمانده گردان پیاده داد می‌زد که جلو بروید، خط شکسته شد.

قرار بود که ما غواصان خط را بشکنیم و بعد از آن گردان‌های پیاده، که همگی آماده و مجهز، داخل قایق‌ها نشسته بودند، خودشان را با سرعت به غواص‌ها برسانند. غواص‌ها که قدرت دفاعی نداشتند که بتوانند خط را نگه دارند. اگر نیم ساعت طول می‌کشید، دشمن دوباره خط را پس می‌گرفت.

می‌دانستم که به زودی قایق‌های ما خواهند رسید. البته از صدای قایق‌ها متوجه می‌شدم که آنها دارند داخل آب می‌آیند و بر می‌گردند. به آقا نبی گفتم: آقا نبی! اینها چرا نمی‌آیند. گفت: «فرمانده گردان می‌گوید که چراغت خاموش است.»

به همین خاطر دو عدد چراغ قوه که سر جلویی آنها به طول ۲۰ سانتی‌متر با لوله پلیکا پوشانده شده بود، روشن کردم و به سمت مسیر قایق‌ها گرفتم. زمان زیادی طول نکشید که قایق‌های عمل کننده با سرعت آمدند. جایی نبود که بشود قایق‌ها را نگه داشت. باید با سرعت می‌آمدند و از آب بیرون می‌زدند. این احتمال هم وجود داشت که هنگام فرود قایق، عده‌ای شهید و مجروح شوند.

عبور نافرجام قایق‌ها

وقتی روی سنگر ایستاده بودم و داشتم این قایق‌ها را زیر نظر می‌گرفتم. در یک لحظه متوجه شدم که یکی از قایق‌ها دارد با سرعت خیلی

فصل چهارم: عملیات والفجر ۸ و نبرد در فکه

زیاد به ما نزدیک می‌شود. داد و بیداد کردم که آهسته‌تر... مواظب باشید... ولی دیر شده بود. این قایق با سرعت آمد و نرسیده به خشکی، مثل این که به مانعی خورده باشد، بلند شد و از به درخت خرمایی در آن نزدیکی بود، برخورد کرد. صحنه دلخراشی رقم خورده بود به گونه‌ای که تعدادی از رزمندگان ما شهید و مجروح شدند.

اتفاق تلخ دیگری که در آنجا رخ داد این بود که غواص‌های ما برای این که شناسایی نشوند، خودشان را شل مالی کرده بودند حتی اگر گل مالی نمی‌کردیم، خودمان گل مالی می‌شدیم چون باید از زیر باتلاق رد می‌شدیم. به محض این که گردان اولی که از بچه‌های شیراز بودند و شهید مهدی زارع^۱ فرمانده‌شان بود، پیاده شدند، یکی از بسیجی‌های گردان که تصور می‌کرد این غواصان، عراقی هستند آنها را زیر رگبار گرفت. در اینجا بود که بهمن خشاوه و پنج نفر دیگر از غواصان ما زخمی شدند. من که مات و مبهوت شده بودم، داد زدم: نزنید! غواص‌ها را نزنید! ... خودی هستند...

در نهایت، صحنه تلخی رقم خورد. این غواصانی که با این همه شجاعت و در اوج مظلومیت، رفته بودند و این پیروزی بزرگ را بدست آورده بودند، به دست نیروهای خودی زخمی شدند. بچه‌های آن گردان، وقتی متوجه شدند که چه اشتباه بزرگی انجام داده‌اند، به جای این که ماموریت خودشان را ادامه دهند، این غواص‌های مجروح را کول کرده بودند و به سر و سینه می‌زدند و شیون می‌کردند.

وقتی وضعیت را این گونه دیدم، با یک بلندگوی دستی اعلام کردم که برداران! تمامش کنید. اگر ادامه دهید، دشمن از راه می‌رسد و

۱ - شهید مهدی زارع در سال ۱۳۳۴ در روستای هفت انجان شهرستان بیضاء استان فارس متولد شد و در چهارم دی ماه سال ۱۳۶۵ در حالی که مسوولیت فرماندهی گردان امام حسین (ع) را برعهده داشت در عملیات کربلای ۴ در منطقه شلمچه به شهادت رسید.

اینجا را از ما می‌گیرد، تو را به جان فاطمه زهرا (س)، غواص‌ها را زمین بگذارید و بیشتر از این، وقت را تلف نکنید. بعد از التماس‌های من بود که کمک کردند و غواص‌هایی را که مجروح یا شهید شده بودند، یکجا جمع کردند که به پشت خط انتقال دهند. خودشان هم به سمت شهر فاو پیشروی کردند.

ماموریت گردان غواص، پایان یافته بود. از اینجا به بعد، گردان‌های عمل‌کننده می‌بایست ماموریت گردان‌های غواص را ادامه می‌دادند. بعد از پایان ماموریت، آقای نبی رودکی به من دستور دادند که به همراه گردان‌ت به عقب برگردم. من که دلم با ادامه عملیات و نقش‌آفرینی بیشتر بود، گردان را سوار بر قایق‌هایی کردم و به عقب فرستادم ولی خودم در همان نقطه ماندم.

قراری برای ماندن

دو-سه شب قبل از عملیات، یعنی همان شبی که بعد از مدت‌ها، بچه‌های گردان امام علی (ع) را دیدم، وعده‌ای با هم گذاشته بودیم. آنها گفته بودند که ما گردان سوم هستیم که در شب اول وارد عملیات می‌شویم. به شهید بازگیر گفتم: ماموریت ما نهر عقاب است. پشت یکی از سنگرهای دشمن، یک نخل خرمایی هست که از همه بلندتر است، اگر انشاءالله زنده ماندم، زیر آن نخل منتظر شما می‌مانم. اگر آمیدید و مرا ندیدید، بدانید که شهید شده‌ام. این، وعده‌ای بین من و شهید بازگیر، شهید کاووس مدنی‌زاده و بقیه دوستان بود.

حالا ماموریت ما در باز کردن معبر به پایان رسیده بود، فرمانده لشکر از من خواستند که با گردان به عقب برگردم. داشتم افراد گردان را به همراه جنازه شهدا به پشت خط می‌فرستادم. جنازه شهید جولائی‌ان

داخل آخرین قایقی بود که قرار بود به عقب برگردد. در همین زمان، آقای سلطان آبادی^۱ که جانشین لشکر بودند، به همراه گردان دیگری از راه رسیدند. همین که پیاده شد، به من خسته نباشید گفت و من را در آغوش کشید. کمی دربارہ نحوه باز کردن معبر سلطان آبادی برای ایشان توضیح دادم. از من درباره ادامه ماموریت سوال کردند. گفتم که ماموریت من تمام شده، آقا نبی به من گفته که به عقب برگرد.

گفت: «یعنی دوست داری بمونی؟»

گفتم: تازه اول کارم هست، می خواهم تا آخر بمانم.

گفت: «ولی ماموریت تو تمومه!»

دستش را گرفتم و روی جنازه شهید جولائیان گذاشتم. گفتم: آقای سلطان آبادی! کاری به ماموریت و پایان ماموریت ندارم. تو را به این بدن گرم این شهید، قسم، از آقا نبی بخواه که بگذارد من همچنان با این بچه‌ها باشم، نمی خواهم که برگردم.

نگاهی به چهره خسته و شل مالی شده من کرد و لبخندی زد. من را بغل کرد و بوسید. گفت: «برادر من! الان چندین شب است که نخوابیده‌ای و استراحتی نکرده‌ای ... تکلیفت را انجام داده‌ای، بزرگترین پیروزی را هم بدست آوردی، فعلاً برگرد. آنجا که رفتی، بچه‌های غواص را مجدداً سازماندهی کن و استراحتی کن. فردا بعد از ظهر، خودم دستور می‌دهم که در قالب یک گروهان ویژه‌ی عمل کننده بیایی و وارد عمل بشی.» گفتم: برادر! من با بچه‌های گردان امام علی (ع) قراری گذاشته‌ام که منتظرشان خواهم ماند. نگذارید که خلف وعده کنم، پیش این بچه‌ها خرابم نکنید. بچه‌های ما، امشب خواهند آمد و احتمال دارد که خیلی از آنها امشب به شهادت برسند،

۱ - سردار قاسم سلطان آبادی جانشین لشکر ۱۹ فجر در دوران دفاع مقدس بودند.

می‌خواهم کنار آنها باشم.

وقتی سلطان آبادی دید که حریف من نمی‌شود، بی‌سیم را برداشت و با آقای رودکی تماسی گرفت. گفت: «این آقا، ول کن نیست، دستم را گرفته و به جنازه شهید قسم داده که بماند. می‌گویند که وعده کرده که دوستانش را اینجا ببیند و با آنها باشد، تکلیف چیست؟»
رودکی در جوابش گفت: «به روستاد بگو، روی وعده‌ات بمان، اشکالی ندارد.»

سلطان آبادی و گردانی که با او بود، از آنجا رفتند. ساعت حدوداً ۱۲ شب بود، به نیت این که گردان امام علی (ع)، خواهد آمد، کنار همان نخل خرما، نشسته بودم. لباس غواصی، خیلی اذیتم می‌کرد. با سرنیزه، لباس‌ها را تکه پاره کردم و کنار سنگر عراقی‌ها گذاشتم. به یکی از بسیجی‌ها که همانجا نگهبانی می‌داد و چراغ قوه‌ای در دست داشت، گفتم که برود و ببیند داخل این سنگرهای عراقی، لباسی پیدا نمی‌کند. آن بسیجی خیلی سریع رفت و برگشت. یک دست لباس شیک و نوی عراقی برایم آورد. لباس‌ها را پوشیدم ولی باز هم سردم بود. پتویی برداشتم و دور خودم پیچاندم. در اینجا به فکرم نرسیده بود که یک جفت پوتینی بپوشم. ضمن این که پوشیدن لباس دشمن، خیلی خطرناک بود. شب بود و احتمال داشت توسط نیروهای خودی کشته شوم. به همان بسیجی گفتم که حواسش باشد که نیروهای خودی به اشتباه، من را نزنند. چون داخل سنگر امن نبود، هر کسی می‌رسید، نارنجکی می‌انداخت و می‌رفت. گوشه‌ای بیرون از سنگر، تکیه زدم و مقداری خوابیدم.
برای نماز صبح بیدار شدم. به آن بسیجی گفتم: گردان امام علی (ع) نیامد؟

فصل چهارم: عملیات والفجر ۸ و نبرد در فکه

گفت: «نه. هنوز نیامده‌اند.»

گفتم: پس، این همه نیرو که می‌آیند و می‌روند، کی هستند؟

گفت: «اینها بچه‌های لشکر ثارالله^۱ و تیپ المهدی (ع) هستند.

محورشان باز نشده، از اینجا می‌روند.»

گفتم: مگر آنها هم هستند؟

گفت: «انگار تو خبر نداری که از اینجا تا بصره، عملیات است.»

سپس، تیمم گرفتم و نمازم را خواندم. بعد از نماز، باز هم خوابم برد. گردان امام علی (ع) از راه رسیده بود. درخت خرما، حدوداً چند متری با من فاصله داشت. شهید بازگیر پای درخت خرما آمده بود ولی من را پیدا نکرده بود. در حالت خواب و بیداری بودم. احساس کردم یکی دارد مرا صدا می‌زند. صدای شهید بازگیر بود. دو - سه مرتبه به اسم کوچکم، من را صدا زد. تصور کردم که دارم خواب می‌بینم، چیزی نگفتم.

شهید بازگیر که ناامید شده بود، سراغ من را از همان بسیجی گرفته بود. ولی هر دلیلی، آن بسیجی چیزی به او نگفته بود. البته من هم به این بنده خدا چیزی نگفته بودم که کی هستم و منتظر چه کسی هستم.

برای بار چهارم بود که شهید بازگیر با صدای بلند، اسمم را صدا زد. ولی این بار شیون می‌کرد و داد و فریاد راه انداخته بود. در همین لحظه به‌طور کامل بیدار شدم و گفتم: بازگیر! چرا داد و فریاد

۱ - لشکر ثارالله از لشکرهای قدرتمند سپاه پاسداران اسلامی در استان کرمان بود که در عملیات‌های زیادی شرکت داشت. در واقع خاستگاه اولیه این لشکر، تیپ ۴۱ ثارالله بود که با عنوان سپاه منطقه ۶ کشوری با مرکزیت کرمان، سپاه پاسداران استان‌های هرمزگان و سیستان و بلوچستان را هم تحت پوشش داشت. در تاریخ ۱۸ بهمن ماه سال ۱۳۶۱ با گسترش سازمان آن به سه تیپ و یک گردان زرهی، به لشکر ۴۱ ثارالله تغییر نام داد. فرماندهی این یگان را از بدو تشکیل تا انتهای دوران دفاع مقدس، شهید سپهبد قاسم سلیمانی بر عهده داشته است.

می‌کنی؟ من زنده‌ام.

بازگیر که مات و مبهوت شده بود، به سمت من دوید و من را بغل کرد.

دردسر لباس عراقی و ادامه ماموریت در فاو

قبل از طلوع آفتاب، با همان پوشش افسران عراقی، با به پای رزمنده‌های گردان امام علی (ع) در حالی که پا برهنه بودم، راه افتادم. ۲۰ متری که جلوتر رفتم، متوجه شدم که شلواری که پوشیده‌ام خیلی گشاد است. شهید بازگیر، چفیه‌ای به من داد و گفت که با این چفیه، شلواریت را ببند. از طرفی، سر و صورتم گل مالی شده بود و دو شبانه‌روز بود که غذایی نخورده بودم.

گردان ما به سمت شهر فاو در حال پیشروی بود. فرمانده گردان امام علی (ع)، آقای سیدی بودند. شهید بازگیر معاون و شهید ولی‌پور جانشین ایشان بودند. فرمانده یکی از گروهان‌ها آقای مقدسی، فرمانده گروهان دیگر، شهید جمالی‌آرند بودند. نمی‌دانم چه کسی فرمانده گروهان سوم بود.

در همین مسیری که می‌رفتیم، سلطان آبادی را دیدیم. به ما گفت: «ماموریت گردان شما عوض شده، گردان حضرت زینب (س)، در یک چهار راهی به سمت فاو زمین گیر شده، بشتابید و به کمک آنها بروید. اگر نروید، وضعیت خراب می‌شود. یک گروهان از شما به کمک گردان حضرت زینب (س) برود.»

حدوداً دو کیلومتر وارد خاک عراق شده بودیم. داشتیم منطقه را پاکسازی می‌کردیم. آنجا یک جاده‌ای بود که از شهر فاو برای روستاهای اطراف می‌رفت. ساعت ۸ صبح بود. شهید بازگیر گفت که یک گروهانی برداریم و به کمک گردان حضرت زینب (س) برویم. من نیز با آنها رفتم.

فصل چهارم: عملیات والفجر ۸ و نبرد در فکه

فرمانده گروهان ما، شهید جمالی آرند بود. دو گروهان دیگر، ادامه ماموریت دادند و به سمت جاده آسفالته و خور رفتند تا به بچه‌های لشکر ثارالله یا تیپ المهدی (ع) ملحق شوند و آنجا را پاکسازی کنند.

گروهان ما به جناح راست رفت که به یگان‌های دیگری وصل شویم. دقیقاً نمی‌دانم کدام یگان‌ها بودند چون در طرح توجیهی آنها نبودم. رفتیم تا به یک پلی رسیدیم. خانه‌هایی در اطراف این پل بودند. یک خانه خیلی بزرگی، اول همان پل بود. ظاهراً این خانه، مرکز آشپزخانه این منطقه بوده و ما هم نمی‌دانستیم. عراقی‌هایی که در این منازل بودند، همگی زنده بودند. اینها مردم عادی نبودند، بلکه سربازان و افسران ارتش بعث بودند که داخل این منازل پناه گرفته بودند. کمی آن طرف‌تر، شهر فاو در محاصره نیروهای ما بود و اینها نمی‌توانستند فرار کنند. از این طرف ما نیز آمده بودیم و حلقه محاصره را کامل کرده بودیم.

از سر پل تا نقطه روبرو که دشمن داشت دفاع می‌کرد، حدود ۵۰۰ متری می‌شد. یک ساختمان محکمی در آنجا بود که دوشکایی روی آن بود و گردان حضرت زینب (س) را زمین گیر کرده بود. این دوشکا، تیر تراش می‌زد. پشت این ساختمان، مرکز بهداری بعضی‌ها و ۱۰ تا ۱۵ ساختمان دیگری وجود داشت. در واقع، اینجا مرکز پشتیبانی و درمانی آنها بود. تمام مجروحین عراقی که در این منطقه مجروح می‌شدند را به اینجا می‌آوردند. این نقطه برای آنها خیلی مهم بود. معلوم بود که آن دوشکا از همان اوایل جنگ تاکنون همان بالا بوده است. البته کارکرد این دوشکا بیشتر برای زمانی بود که قرار بود از طرف نیروهای ما بمباران شوند. اطراف آن ساختمان، خاکریزی بود که دو سه تا تیربارچی گذاشته بودند و داشتند شلیک

می‌کردند. مقرر بسیار محکمی بود و به همین خاطر، گردان حضرت زینب(س) در اینجا زمین‌گیر شده بود.

شهید شدن باقر سلیمانی^۱

نیروهای ما باید از پل می‌گذشتند. ولی دوشک‌چی اجازه نمی‌داد. یک تیربارچی نیز در فاصله ۱۰۰ متری، جلوتر از دوشکا قرار گرفته بود. موقعیت آنجا، چیزی شبیه ایست بازرسی بود. این تیربارچی هم پل را تیرتراش می‌زد. هیچ جنبنده‌ای نمی‌توانست زنده از روی پل رد شود. ناچار شدیم مقداری عقب‌تر باییم. من و شهید بازگیر پشت یک دیواری نشستیم. شهید باقر سلیمانی را صدا زدیم، نزد ما آمد. باقر، اندامی بلند و چهره نورانی داشت و خوش قیافه بود. ایشان برادر موسی سلیمانی بود که او هم فرمانده گردان غواص بود.

وقتی باقر مرا دید، بغلم کرد و با من روبوسی کرد. گفت: «از موسی خبری نداری؟ نمی‌دانی، شهید شد؟ مجروح شد؟ خط را شکست؟...»

گفتم: از موسی خبری ندارم. نمی‌دانم چه بلایی بر سر موسی و گردانش آمد. از او خواستم که از وضعیت دشمن، بگوید. زیر درخت خرمایی نشسته بودم و باقر ایستاده بود. باقر آدم جذابی بود و با لهجه خشتی و بوشهری حرف می‌زد. گفت: «بذارید، قطره‌ای آبی بخورم و بعدا حرف می‌زنم.»

شهید بازگیر گفت: «باقر! نونی، چیزی پیشت نیست، بخوریم؟ روستاد، از دیشب تا حالا چیزی نخورده است.»

یک بسیجی که آن طرف‌تر بود، صدای ما را شنید، گفت: «برادر!

۱ - شهید باقر سلیمانی فرزند غلامحسین متولد سال ۱۳۳۷ شهر خشت شهرستان کازرون در استان فارس. تاریخ شهادت: ۲۲ بهمن ماه سال ۱۳۶۴ اروند کنار

مقداری غذا پیش من هست.»

بازگیر گفت که اگر می‌شود بیار تا این مهمان‌ها بخورند. آن بسیجی که مقداری با ما فاصله داشت، هنوز نیامده بود. باقر نیز هنوز سرپا ایستاده بود. قمقمه‌اش را باز کرد که آبی بنوشد. من هم زیر پای باقر نشسته بودم. در یک لحظه احساس کردم چیز داغی روی سرم ریخت. نگاهی به طرف بالا کردم که بگویم: باقر! آب نریز!! همین‌طور که نگاه کردم، دیدم که باقر عزیز، در حالی که قمقمه آب توی دستش هست، خشکش زده و از قلبش خون فواره می‌کند. فکر کنم دوشکاچی یا تیربارچی دشمن او را زده بود. باقر در همان لحظه شهید شد. او را رو به قبله کردیم و اشهدش.. را خواندیم.

بعد از این حادثه، شهید بازگیر به شدت منقلب شد. گفت: «هرطور شده باید این دوشکاچی را بزنیم.» همفکری کردیم. نظر همدیگر را قبول داشتیم. به من گفت: «روستاد! دیگر این بچه‌های گردان باقر به درد ماموریت نمی‌خورند. اینها روحیه‌شان را باخته‌اند.»

تعدادی از رزمنده‌ها، دور جنازه شهید سلیمانی جمع شده بودند و داشتند گریه می‌کردند. گردان حضرت زینب(س)، یک فرمانده گروهانی داشت که خیلی شجاع و نترس بود. در آن شرایط که از هر طرفی گلوله می‌بارید، آرپی جی را بر می‌داشت و تا وسط جاده می‌دوید، شلیک می‌کرد و بر می‌گشت. همزمان، نیروهای دشمن او را گلوله باران می‌کردند. این کار را چندین مرتبه تکرار کرد. دست آخر، صدایش زدم و گفتم: برادر من! خودکشی نکن، احتیاط کن. آرپی جی را از او گرفتم و سه مرتبه به سمت دوشکا شلیک کردم، ولی به هدف اصابت نکرد.

جاده‌ای که آنجا بود، زیرسازی شده بود و حالت برآمدگی داشت.

از این برآمدگی‌ها به عنوان پناهگاه استفاده می‌کردیم. تعدادی از نیروهای عراقی، کنار جاده؛ بین نیزارها و جاده قرار گرفته بودند. نمی‌شد داخل نیزارها رفت. چون احتمال داشت عراقی‌های زیادی آنجا باشند و از طرفی، احتمال حمله حیوانات وحشی مثل گراز وجود داشت. البته خود نیزارها، چنان به هم چسبیده بودند که راه رفتن در آنها دشوار بود. اول خواستیم که نیزارها را آتش بزنیم. تعدادی قبول کردند و عده‌ای هم مخالفت می‌کردند. در آخر گفتیم که بهترین کار این است که دو دسته نیرو برداریم، ۱۰ نفر اینطرف جاده و ۱۰ نفر آنطرف جاده به صورت سینه خیز بین نیزار و جاده حرکت کنیم. مابقی نیروها، این دوشک‌اچی را سرگرم کنند تا بقیه بتوانند خودشان را نزدیک کنند.

پاکسازی ساختمان آشپزخانه

از برآمدگی جاده، می‌شد استفاده کرد و مسافتی را به صورت سینه خیز رفت. این طوری دوشک‌اچی هم ما را نمی‌دید و نمی‌توانست ما را بزند. ولی غافل از این بودیم که یک تیربارچی در وسط جاده منتظر ماست. قرار بود که همین طوری تا نزدیک ساختمان برویم و هر گروهی که توانست ساختمان را دور بزند، از پشت به آن ضربه بزند. قرار شد دو نفر آرپی جی زن با کمکی‌هایشان و سرجمع، ده نفری با من باشند و دو نفر هم با شهید بازگیر بروند. قبل از این که بخواهیم به سمت هدف حرکت کنیم، متوجه همان ساختمان بزرگی شدم که نزدیک پل بود. به همان فرمانده گروهان گفتم که این ساختمان را پاکسازی کردی؟ گفت: «نه.» گفتم: خانه خراب! شاید اینجا پر از عراقی باشد. هر طور شده بود خودمان را به آن ساختمان رساندیم.

فصل چهارم: عملیات والفجر ۸ و نبرد در فکه

درب ساختمان نیمه‌باز بود. کمی فشار دادم، باز شد. با احتیاط وارد آنجا شدیم. خوب که نگاه کردیم، متوجه شدیم که بوی غذا می‌آید ولی از عراقی‌ها خبری نبود. ظاهراً آنجا آشپزخانه عراقی‌ها بوده است. وسط حال این ساختمان، سفره غذایی، پهن شد بود. هنوز از تخم مرغ‌های آب پزی که روی سفره بود، بخار بلند می‌شد. معلوم بود که همین تازگی‌ها پوستشان کنده شده است. اجاق آشپزخانه روشن بود و کتری بزرگی روی آن بود. فلاکس چای هم روی سفره بود. به بازگیر اشاره‌ای کردم، آمد. گفتم: من خیلی گرسنه هستم. همه چیز آماده است بیا بخوریم. گفت: «نگاهی به تخم مرغ‌ها کن، تازه پوستشان کنده شده، حتما کسی اینجاست.»

بازگیر نگذاشت که من چیزی بخورم. یکی از بچه‌ها یک رگبار کلاش توی ساختمان خالی کرد. خبری از آدمی‌زاد نبود. بازگیر و همان فرمانده گروهان کمی آن طرف‌تر من ایستاده بودند و هی مرتب می‌گفتند: «روستاد! چیزی نخور.. خطرناکه، شاید سمی باشند...» ولی من گوشم بدهکار این حرف‌ها نبود. یک شبانه‌روز بود که چیزی نخورده بودم. طاقت نیاوردم، روی سفره‌ای نشستم که عراقی‌ها قبل از رسیدن ما آماده کرده بودند. همه چیز آماده و مهیا بود. دستم را بردم که تکه نانی بردارم. سفره‌ی پهن شده، دقیقاً روبروی پنجره بود. یک پرده بزرگ و ضخیمی به پنجره آویزان شده بود. هم‌زمان که نان را برداشتم، ناخودآگاه، نیم‌نگاهی به طرف پنجره انداختم. پرده آویزان شده مقداری برجستگی داشت و داشت تکان می‌خورد. وضعیت کمی مشکوک به نظر می‌رسید. در یک لحظه متوجه شدم که انتهای پرده، یعنی جایی که به کف اتاق می‌رسید، دو جفت پوتین نظامی پیدا هستند. یقین پیدا کردم که کسی پشت پرده است.

در حالی که نیم نگاهی به پرده داشتم، دستم را بردم و کلاشم را که آماده شلیک بود، برداشتم. همزمان لول اسلحه یکی از عراقی‌ها از پرده بیرون آمد. خیلی سریع رگباری زد. آن دو نفر عراقی که پشت پرده بودند، روی سفره افتادند. انگار قسمت نبود که من چیزی بخورم. ساختمان را پاکسازی کردیم و خیلی زود از آنجا بیرون رفتیم.

شهید شدن عنایت الله بازگیر

هنوز با همان لباس‌های عراقی و بدون کفش، راه می‌رفتم. در آن شرایط، پا برهنگی از یادم رفته بود. داشتیم به سمت مواضع دشمن، پیشروی می‌کردیم. سه نفر آرپی‌جی زن با نیروهای کمکی، پشت سر من حرکت می‌کردند. از کنار پل پایین رفتیم و از طرف دیگر پل، بالا آمدیم. آن طرف پل، هجم آتش دشمن، سنگین بود. مقداری سینه خیز رفتیم. تصورم این بود که بقیه بچه‌ها، پشت سر من هستند. مقداری که رو به جلو حرکت کردم، متوجه شدم که بقیه رزمندگان نیامده‌اند. آنها برگشته بودند و در کنار پل، نشسته بودند. من نیز به صورت سینه خیز، ۳۰۰ متر جلوتر رفتم. در یک لحظه متوجه صدایی پشت سر خودم شدم. نگاه کردم، بازگیر بود. گفتم: بازگیر! مگر تو آنطرف نبودی؟ پس نیروهای من کجا رفتند؟ گفت: «برادر مگه خبر نداری! نیروها برگشتند... من هم که می‌دانستم که تو بر نمی‌گردی، از روی جاده غلط خوردم و به این طرف آمدم.»

کمی با هم مشورت کردیم. بازگیر، یک آرپی‌جی و دو گلوله داشت. به بازگیر گفتم: برادر! با دو گلوله آرپی‌جی و یک خشاب فشنگ کلاش، ادامه دادن، بی فایده است، برگردیم و تعدادی نیرو بیاوریم. در حالی که لبخند روحیه بخشی بر لب داشت، گفت: «چه

فصل چهارم: عملیات والفجر ۸ و نبرد در فکه

می‌گویی؟ نگران نباش ککا! می‌رویم و با همین دو گلوله آرپی جی، می‌زنیمش.» سپس دستی بر شانه‌ی من زد و گفت: «راستش را بگو، مگه ترسیدی؟ تو که ترسی نداشتی.»

گفتم: برادر! بحث ترس نیست، بحث تدبیر است.

در حالی که می‌خندید، گفت: «بابا! بیا ادامه بدیم. تدبیر کیلویی چنده!!» ما دو نفر راه افتادیم. تا ۱۰۰ متری دوشکاچی رسیدیم. دوشکا به کسی امان نمی‌داد. در یک لحظه متوجه شدم که بازگیر از پشت سر، میچ پایم را گرفت. درخت خشکی آنجا بود. وقتی پای من را گرفت، تصور کردم که می‌خواهد بگوید که زیر این درخت استراحت کنیم. نمی‌شد حرف زد. با اشاره به او گفتم: چه شده؟ چه خبره؟

گفت: «بنشین.»

گودالی همانجا بود. داخل آن گودی نشستیم. گفت: «چیزی نگو، انگار صدای کسی می‌آید.»

بغل تیربارچی رسیده بودیم. گفتم: این صدایی که می‌گویی از کدام طرفه؟

گفت: «همین بغل دستان. خوب گوش بده... صدای تیربار است.»

گفتم: بگذار کمی جلوتر برویم.

گفت: «نه! نرو، همینجا نگاه می‌کنیم.»

کمی سرش را بالا برد و فوراً برگشت. گفت: «بنشین که دیدمش.»

بدشانسی اینجا بود که در آن لحظه، نارنجکی با خودمان نداشتیم. اگر نارنجک داشتیم، کار ما خیلی راحت‌تر بود. شهید بازگیر، آرپی جی را برداشت و یواشکی به من گفت: «تیربار... تیربار همین بغل دستمونه، الان کارش را تمام می‌کنم.»

به حالت نیم خیز بلند شد، نیم تنه‌اش، بالای گودی رفت. قبل از این که آرپی جی را شلیک کند، صدای وز وز گلوله‌ای را شنیدم که

از کنار ما رد شد. صدای یا فاطمه الزهرا(س)ی بازگیر بلند شد. برگشت و آرپی جی را زمین گذاشت و گفت: «قلبم... روستادا! قلبم...» من که نمی‌دانستم که چه بلایی سر بازگیر آمده، گفتم: نترس! زیر دست خورده، خبری نیست.

گفت: «نه. تیرکاری ست.» سپس همانجا دراز کشید.

تصور نمی‌کردم که بازگیر مشکل حادی داشته باشد، گفتم مجروح شده و او را بر می‌گردانم. فرصت کم بود. خیلی سریع، بلند شدم و آشکارا، آرپی جی را برداشتم و جلو رفتم. ۱۰ متری، جلوتر رفتم. در یک لحظه، هم دوشکاچی و هم تیربارچی من را دیدند. نگاه کردم، دیدم که یک افسر عراقی داشت از داخل دریچه‌ای در همان ساختمانی که بغل این دوشکاچی بود به من اشاره می‌کند که برگرد... به طرف ایرانی‌ها برگرد...

با توجه به رنگ لباسم، این افسر عراقی، خیال می‌کرد که من از نیروهای خودشان هستم. چون صورتم ریش داشت، فوراً صورتم را به طرف نیروهای خودی برگرداندم که عراقی‌ها من را نینند. نگاه کردم، دیدم که در چند قدمی همانجایی که بازگیر افتاده، یک تیربارچی و دو نفر دیگر دارند پل و اطراف آنجا را می‌زنند. من نیز وسط جاده، ایستاده بودم. دارایی من، یک گلوله آرپی جی بود. بالای سرم، دوشکاچی و آن طرف‌تر، تیربارچی عراقی بود. در همان لحظاتی که بازگیر کنار جاده افتاده بود، گاهی دستش را بالا و پایین می‌کرد و داشت من را صدا می‌زد. ساعت زرد طلایی که بر دست داشت، داشت خودنمایی می‌کرد. از طرفی، دوشکاچی به من اشاره می‌کرد که با آرپی جی او را بزنم. حدود ۳۰ متری با تیربارچی فاصله داشتم. دوشکاچی داشت عقبه را می‌زد، حواسش به من نبود. خواستم دوشکا

فصل چهارم: عملیات والفجر ۸ و نبرد در فکه

را بزنم، دیدم نمی‌شود ولی تیربارچی هدف راحتی بود. با همان تک گلوله، تیربارچی را هدف قرار دادم. تیربارچی با دو نفر کمکی‌اش، به درک واصل شدند و سنگرشان محو شد.

آرپی جی را برداشتم و پشت همان ساختمانی رفتم که دوشکاپی روی آن مستقر شده بود. البته گلوله‌ای هم نداشتم. به این امید رفتم که بلکه آنجا سلاحی پیدا کنم. وقتی پشت ساختمان رسیدم، متوجه شدم که این مکان، بهداری بعثی‌هاست. آنجا یک ساختمان دو طبقه بود. راه پله‌ای داشت که از بیرون به طبقه بالا می‌رفت. به ذهنم رسید که از پله‌ها بالا بروم و داخل ساختمان با عراقی‌ها درگیر بشوم. روی پله‌های ساختمان، تعدادی مجروح عراقی در حالی که به آنها سرم وصل شده بود، دراز کشیده بودند. به این نتیجه رسیدم که اگر با چنین وضعیتی بروم، من را خواهند دید. برگشتم و به سمت بازگیر آمدم که جلوی همان ساختمان افتاده بود. دیدم که سه نفر عراقی، دارند به صورت نیم خیز به سمت بازگیر می‌روند. نمی‌دانم از کجا پیدایشان شده بود. ظاهراً، هدف آنها، ساعت بازگیر بود. دو بار داد زد: بازگیر... بازگیر... بزن... بزن... ولی بازگیر، هیچ حرکتی نمی‌کرد.

در همین قسمتی که عراقی‌ها بودند، نیزاری وجود نداشت. از وسط جاده دویدم و به سمت بازگیر رفتم. این دوشکاپی می‌توانست من را بزند ولی تصورش این بود که از خودشان هستم. از این سه نفر عراقی، سبقت گرفتم ولی برنگشتم که صورتم را ببینند. آنها فکر می‌کردند که از خودشان هستم و می‌روم که ساعت بازگیر را بردارم. به عربی چیزی به من گفتند ولی من جوابی ندادم. به بازگیر رسیدم. گلوله آرپی جی را برداشتم و سر بازگیر دادی زدم و گفتم: مگر نمی‌گویم اینها را بزن؟ چرا نمی‌زنی؟ در حالی که پشتم به طرف عراقی‌ها بود، گلوله آرپی جی

را سوار کردم و فوراً برگشتم. عراقی‌ها به فاصله ۲۰ متری ما رسیده بودند. یک لحظه، ایستادند. در اینجا متوجه شدند که از خودشان نیستم. در تعجب ماندم که چرا به سمت من تیراندازی نکردند. به آنها فرصت ندادم و با همان آرپی‌جی وسط آنها زدم و هلاکشان کردم. در این لحظه، دوشک‌اچی که متوجه من شده بود، سر دوشکا را به سمت من پایین آورد. آرپی‌جی را انداختم و به بازگیر گفتم: دوشکا... دوشکا...

بازگیر آهسته گفت: «برویم توی نزارها که ما را نبینند.»

بازگیر را روی کولم سوار کردم و به نزارها بردم. هنوز هم نمی‌دانستم که کجای بدنش تیر خورده است. دوشک‌اچی به‌طور وحشتناکی نزارها را هدف قرار می‌داد. با پاهای برهنه، در حالی که بازگیر را روی کولم بود، در این نزار می‌دویدم. بازگیر به من گفت: «برادر! نه خودت را اذیت کن و نه من را زجر بده. گوشه‌ای پیدا کن و جنازه من را همانجا بگذار. الان است که دوشکا، هر دوی ما را درو کند.»

گفتم: نه! نه! ... من می‌برمت.

از نزارها بیرون رفتیم و به یک ساختمانی رسیدیم. آن طرف ساختمان چرخیدم و به کنار همان پلی رسیدم که نیروهای خودی نشسته بودند. ساختمان‌های تر و تمیزی این طرف پل بود بودند. نخل‌های خرما داخل آنها خودنمایی می‌کرد. بدن نیمه‌جان بازگیر را داخل حیاط یکی از همان ساختمان‌ها گذاشتم. بغلش کردم و او را نوازش کردم. گفتم: کجایت تیر خورده برادر؟! اصلاً معلوم نبود و خونی هم نمی‌آمد. همین‌طور که به چشمان من زل زده بود، متوجه شدم که دهانش پر از خون شده است. از من خواست که مقداری به او آب بدهم. وضعیت خوبی نداشت. چند لحظه‌ای او را بغل کردم. بسیجی‌های گردان امام علی (ع) را صدا زدم که زود بیایند و کمک کنند. چهار-پنج نفر از

فصل چهارم: عملیات والفجر ۸ و نبرد در فکه

بسیجی‌ها آمدند. بازگیر را بغل کردم و در نقطه‌ای از حیاط؛ زیر سایه‌ی یکی از نخل‌ها گذاشتم. دستم را بر سر و صورت کشیدم. گلوله به قلبش خورده بود و از پشت، زیر شانه راستش بیرون زده بود. به بچه‌ها گفتم: اگر آب میوه‌ای، کامپوتی دارید، بیاورید. در همین لحظه، شهید شفیعیان آمدند. شفیعیان، از بسیجی‌های روستای موردراز یاسوج بود. وقتی شهید شفیعیان آمدند، خیلی نگران شد و گفت: «حالا چکار کنیم؟ این که حالش خیلی بده.»

گفتم: کمک کن بازگیر را به آن طرف پل ببریم.

گفت: «چند لحظه‌ای صبر کن تا برانکادی پیدا کنم و او را به یک

شکلی، آن طرف پل ببریم.»

در حالی که شفیعیان بالای سرم ایستاده بود، همینطور داشت حرف می‌زد که چکار کنیم و چکار نکنیم، در یک لحظه احساس کردم آب داغی روی سر و صورت من ریخته شد. نگاهی به طرف بالا کردم. شهید شفیعیان در حالی که هنوز حالت ایستاده داشت، شکمش به‌طور کامل پاره شده بود. تیر دوشکا دقیقاً از سمت پهلو به شکمش خورده بود. شفیعیان آن طرف افتاد و دل و روده‌اش، اینطرف افتاد. بعد از آن، سه - چهار نفر از بسیجی‌های گردان آمدند، جنازه شهید شفیعیان را بردند.

در آنجا یک پیرمرد بسیجی به نام سلیمی داشتیم. سلیمی از بچه‌های شیراز بود و انسان متدینی بود. به قول خودش قبلاً استاد دانشگاه و در زمان شاه، رئیس آموزش و پرورش استان فارس بوده است. وقتی که سلیمی بی‌تابی من را دید، آب میوه‌ای داشت، سرش را باز کرد. بازگیر را بغل کرد و مقداری از آب میوه را داخل دهانش

۱ - شهید کرم‌الله شفیعیان فرزند بهرام متولد سال ۱۳۶۴ در روستای موردراز از توابع شهرستان بویراحمد. تاریخ و محل شهادت: ۲۱ بهمن ماه سال ۱۳۶۴ فاو

ریخت. شهید بازگیر، آمیوه را بالا آورد. سلیمی گفت: «روستادا! کار بازگیر تمام است. بازگیر را رو به قبله کن.»

گفتم: یعنی چی؟

گفت: «بازگیر، قلبش پاره شده است و خون وارد شکمش شده، دیگه کارش تمام است.»

گفتم: نه. بازگیر زنده می‌ماند.

گفت: «مسلمان! من می‌گویم، کارش تمام است.»

در همین بگو مگو بودیم که بازگیر من را صدا زد. پیش بازگیر رفتم و سرش را توی بغلم گذاشتم. لحظات دردناکی بود. وقتی سرش را توی بغلم گذاشتم، به من گفت: «حواست به خانواده من باشه... دخترم معصومه را به تو می‌سپارم...»

در حالی که اشک می‌ریختم گفتم: خانواده تو خانواده خودم هستند... نگران نباش... بازگیر! شفاعتم کن!.. در آن دنیا شفاعتم کن! در حالی که صدایش لرزان شده بود، گفت: «همیشه با هم بودیم. در آن دنیا نیز با هم خواهیم بود.»

با یک دستم، دست شهید بازگیر را گرفته بودم و دست دیگرم، زیر سرش بود. صورتش را می‌بوسیدم و گریه می‌کردم. به من گفت: «بازگیر! سرم را به طرف کربلا برگردان...»

رنگش و رخسارش سفید شده بود. سرش را به سمت کربلا برگرداندم. قبل از هر چیز، سلامی به حضرت فاطمه(س) کرد. در حالی که می‌خواست بلند شود، با هر زحمتی بود، زبانش را چرخواند و گفت: «السلام علیک یا ابا‌عبدال...» ولی جمله‌اش ناتمام ماند و روح پاکش به آسمان پرواز کرد.

چشمانش را بستم و چفیه‌ای روی صورتش انداختم. در آن

لحظات، مثل آدم دیوانه‌ای شده بودم که هیچ چیزی برایش، معنا و مفهومی نداشت.

کمین روی نخل خرما

بعد از این که بازگیر شهید شد، برگشتم و پشت همان ساختمانی رفتم که باقر سلیمانی شهید شده بود. در آنجا گفتم که باید تدبیری به کار ببرم و این دوشکاچی را بزنم. آقای علم‌الهدی، یکی از پاسداران گردان امام علی (ع) بود. یگانه فرزند و عزیز بود. همه رزمندگان او را احترام می‌کردند. خودش هم انسان باجذب و شیرینی بود. هم نوحه سرایی می‌کرد و هم نامه نویسی خوبی برای ما بود. به نوعی، همه کاره ما بود. گفتم: بیژن! می‌توانی دو تا آرپی جی زن برداری و پشت آن ساختمان بروی، ولی از این راهی که من رفتم، نرو؟ گفت: «آره. چرا نتوانم؟» چهار- پنج نفری نیرو آماده کردم و گفتم به همراه بیژن بروید. آنجا تعدادی ساختمان بود که به صورت پشت به پشت قرار گرفته بودند. ما غافل از این بودیم که داخل همین ساختمانی که مد نظر ماست، بالای ۱۰۰ نفر عراقی، هستند و ما خبر نداریم. حالا چگونه این همه نیرو وارد این ساختمان شده بود، نمی‌دانستیم. احتمالاً، عراقی‌هایی که از آن اطراف میدان نبرد، فرار کرده بودند، رفته بودند و در این ساختمان‌ها پناه گرفته بودند. پشت این ساختمان‌ها، یک کانالی بود که اگر قبل از شهید شدن بازگیر، متوجه آن می‌شدیم، تلفات ما، خیلی کمتر می‌شد. شاید می‌توانستیم داخل همین کانال برویم و دوشکاچی را دور بزنیم.

بیژن با چهار- پنج نفر از بسیجی‌ها جلو رفتند و در حال دویدن بودند. حس ششم به من گفت که مواظب آنها باشم. همین که برگشتم

تا بینم که آیا از ساختمان رد شده‌اند، متوجه شدم که دریچه‌ی داخل آن ساختمان باز شده است. دیدم که در آن دریچه، گرد و خاکی بلند شده است. در یک لحظه، متوجه شدم که علم‌الهدی، مثل مرغ سرکنده‌ای به خودش پیچید و افتاد. بسیجی‌هایی که با او بودند، فرار کردند. داد زدم: چه شده؟ ... چرا فرار می‌کنید؟ گفتند «بیژن شهید شد.» خودم را به بیژن رساندم. بیژن زنده بود ولی گلوله‌ای به پایش خورده بود. جثه‌ی ریز و کوچکی داشت. بغلش کردم و او را پیش جنازه شهید بازگیر بردم. بعد از آن که بیژن را زدند، پی بردم که بیژن را از همان ساختمانی که در آن نزدیکی بود، هدف قرار داده‌اند. در یک لحظه، نگاهم به یک کلاش قنداقی که قنداقش ترک برداشته بود، افتاد. خشاب ۹۰ گلوله‌ای داشت. آن را برداشتم. دو خشاب اضافی هم زیر چفیه‌ای زدم که دور کمرم بسته بودم. از درخت خرمایی که نزدیک ساختمان بود، بالا رفتم. ظاهراً، قبلاً روی این درخت خرما را کمی صاف کرده بودند و یک جایگاهی برای نشستن درست کرده بودند. وسط درخت خرما نشستم. از بالا که نگاه کردم، کانالی از آن پشت معلوم بود. به محض این که روی درخت خرما رفتم، اشاره‌ای به به یکی از رزمنده‌ها که فرمانده گروهان بود، کردم و گفتم که یک آرپی جی به این ساختمان شلیک کند.

گفت: «چه می‌گویی؟ مگر دیوانه شدی؟»

داد کشیدم و گفتم: وقتی می‌گویم بزن، یعنی بزن!

با نهیب من، یک آرپی جی، وسط ساختمان شلیک کرد. در یک لحظه، انفجار ترسناکی رخ داد. پنجره‌ای از پشت ساختمان باز شد. اولین عراقی، سراسیمه خودش را به لب پنجره رساند. همین که دستش را روی لبه پنجره گذاشت که داخل کانال بپرد، او را زدم. جنازه‌اش داخل کانال افتاد. این افرادی که داخل ساختمان بودند،

فصل چهارم: عملیات والفجر ۸ و نبرد در فکه

خیال می‌کردند که کسانی که می‌پرند، دارند از پشت ساختمان فرار می‌کنند. عراقی‌ها از ترس انفجارهای بعدی به سمت پنجره هجوم می‌آوردند و من هم در آرامش نشسته بودم و یکی-یکی آنها را می‌زدم. تعدادی زیادی از افراد دشمن را همانجا به هلاکت رساندم تعدادی هم فرار کردند. نفر آخری که دو پایش داخل پنجره شده بود، متوجه شد که اینها دارند کشته می‌شوند. پارچه سفیدی را بالا برد و داد زد: تسلیم... تسلیم... چند گلوله به طرف ساختمان شلیک کردم، کسی بیرون نیامد. بقیه عراقی‌ها داخل همان ساختمان ماندند. از درخت خرما پایین آمدم. داد و فریادی به راه انداختم. چند نفر از بچه‌های لشکر آمدند و به سمت ساختمان هجوم بردند و آن تعداد از عراقی‌ها را که زنده مانده بودند، اسیر کردند.

نزدیکی‌های ظهر شده بود. دوشکافی، همچنان داشت شلیک می‌کرد. ولی از زمانی که تیربارچی زده شد، هجوم آتش دشمن سبک‌تر شده بود. یک ماشین ۹۱۱ عراقی همانجا بود. مقدار کمی رانندگی بلد بودم. با یک تکه فلزی داخل جا سوئیچی ماشین کردم، روشن شد. با همان ماشین آمدم که از روی پل رد شوم. دوشکافی داشت از پشت سر به سمت من شلیک کرد. وقتی می‌خواستم از روی پل دور بزنم، چندین گلوله به جام جلویی ۹۱۱ خورد ولی به خودم آسیبی نرسید. دور زدم و آن طرف پل ایستادم، طوری که در تیررس دوشکافی نباشم. پیکرهای شهید بازگیر و شهید شفیع را داخل ماشین گذاشتم. علم‌الهدی را هم سوار کردم و با خودم بردم.

در میانه‌ی راه، یک از بچه‌های شیراز به من رسید و گفت: آقا! من راننده‌ام، بگذار من رانندگی کنم. از اینجا به بعد، فیلم آن موجود است. در این فیلم مستند، همان جوانی که جلوی ماشین (کابین

جلویی) افتاده است، آقای علم‌الهدی است ولی هنوز زنده است. در آن لحظات، داشتم با حالت دیوانه وار با سیدی صحبت می‌کردم و به او گزارش می‌دادم که بازگیر و شفيعی شهيد شدند، دستور چیست، من چکار کنم؟

گفت: «نیروها را جمع کن و نزد ما بیا.»

ما نیز نیروها را جمع کردیم و به همراه شهيد جمالی‌آرند نزد بچه‌های گردان رفتیم.

بمباران شیمیایی در فاو

ارتش عراق داشت مرتب مواضع ما را بمباران می‌کرد. در همین مسیری که داشتیم می‌رفتیم، شهيد ولی‌پور، کاووس مدنی‌زاده و تعدادی از رزمنده‌ها از نیزارها بیرون آمدند و من را صدا زدند. به من که رسیدند، در آغوشم کشیدند و با من روبوسی کردند.

کمی قبل از اذان ظهر بود. بچه‌ها به من تعارف کردند که دو روز است که غذا نخورده‌ای، نان و کنسروی هست، بیا با هم بخوریم. در آنجا درختی بود که آب گندیده‌ای از کنارش رد می‌شد. همانجا نشسته بودیم. در همین لحظه بود که سر و کله یکی از هواپیماهای دشمن پیدا شد. هر کسی به طرفی می‌دوید که سرپناهی پیدا کند. شهيد نيکنام عصبانی شد و گفت: «بابا! این نونا (نان‌ها) را باز کن بخوریم، بی خیال شو.»

هواپیمای اولی رد شد و رفت ولی کاری نکرد. شهيد نيکنام، یکی از کنسروهای ماهی را باز کرد. نان‌ها را روی چفیه ریختیم. کنسرو را روی نان‌ها وارونه کردیم. خواستیم بسم الله بگوییم که موشک شیمیایی دشمن، به فاصله ۱۰ متری ما به زمین خورد. تعدادی که

فصل چهارم: عملیات والفجر ۸ و نبرد در فکه

ماسک داشتند، پوشیدند ولی در آن لحظه، من ماسکی نداشتم. تنها کاری که کردیم این بود که یکی از بچه‌ها، نیزار را به آتش کشید، من هم چفیه را داخل آب انداختم و دور سرم گذاشتم و شروع به غذا خوردن کردم. دو سه روزی بود که غذا نخورده بودم. همان کنسرو ماهی را خوردم. دیدم که چشمان ولی‌پور قرمز شده است. البته شیمیایی آن روز، چندان کارساز نبود.

بعد از گپ و گفتی مفصل، پیش آقای مقدسی و سیدی رفتم. سیدی به من گفت که ماموریت ادامه دارد. باید از جاده آسفالت به سمت خور برویم. گروهان را مجدداً سازماندهی کردیم. فرمانده لشکر و به طور کلی، هر نیرویی که از لشکر می‌آمد، به استقبال ما می‌آمد و ما را بغل می‌کردند. کسی امیدوی به زنده ماندن ما نداشتند.

در پشت خور، یک جاده‌ای آسفالت‌های بود. این جاده از شهر فاو به دهانه خلیج فارس می‌رفت. ساعت ۳ بعد از ظهر روز اول عملیات بود. سیدی به من گفت: «از این لحظه تو فرمانده گردانی.»

گفتم: نه. لباس من عراقی است. شهید بازگیر را از دست داده‌ام و روحیه درست و حسابی ندارم. خودت فرمانده بمان، من هم کنارت می‌مانم. سیدی که وضعیت من را دید، قبول کرد ولی به بی‌سیم‌چی‌هایش گفت که همراه روستاد حرکت کنید، روستاد گروهان‌ها را هدایت می‌کند. ولی به‌طور کلی، ما با هم بودیم و کنار هم حرکت می‌کردیم.

باید از جاده آسفالت به سمت خور می‌رفتیم و سنگ‌رهایی را که کنار خور بودند، پاکسازی می‌کردیم. سازماندهی شدیم و در قالب چهار ستون به سمت نیروهای عراقی حرکت کردیم. هر تعداد عراقی که در جناح چپ ما بودند، یا به خلیج فارس می‌زدند و نابود می‌شدند،

یا اسیر می‌شدند. از آن طرف هم سایر لشکرهای عمل‌کننده بیکار نبودند و مداوم در حال پاکسازی منطقه بودند. وضعیت به گونه‌ای بود که ما رفته بودیم و پشت سنگرهای دشمن مستقر شده بودیم.

پوتین‌های غنیمتی

لحظه‌ای که شهید بازگیر داشت جان می‌داد، می‌دانست که من کفش ندارم، اصرار کرد که پوتین‌هایش را در بیاورم ولی من قبول نمی‌کردم. گفت: «برادر! کار من تمام است، این پوتین‌ها را بپوش ... به دردت می‌خوره.»

داستان ایم پوتین‌ها به عملیات قدس ۳ برمی‌گردد. یعنی زمانی که داشتیم مجروحین عراقی را جا به جا می‌کردیم، یکی از افسران عراقی که مجروح شده بود، در حالی که می‌خواستم او را جا به جا کنم، با تفنگ کلاشینکفی که زیر پیراهن خودش پنهان کرده بود، از روبرو، من را به رگبار بست ولی از خوش شانسی من، هیچ گونه آسیبی ندیدم. در آن لحظه من به شدت عصبانی شدم و می‌خواستم کاری بکنم. شهید بازگیر مانع شدند. این عراقی یک جفت پوتین برزنتی نوبی پوشیده بود. شهید بازگیر به من گفت که تنبیه عراقی‌ها این است که پوتین‌شان را در بیاوریم. پوتین‌های تمیزی بودند. آن جفت پوتین نو را از قدس ۳ به غنیمت برداشتم. زمانی که می‌خواستم برای ماموریت غواصی بروم، شهید بازگیر به من گفتند که این پوتین‌ها را برای یادگاری به من بده. همان موقع، پوتین‌ها را به شهید بازگیر دادم. در واقع، این پوتین‌ها همان‌هایی بودند که روزی خودم به او داده بودم. حالا که داشت جان می‌داد، به من گفت که این پوتین‌های یادگاری را بپوش. بالاخره من را مجبور کرد که پوتین‌ها را بپوشم. بنابراین، لباس و پوتینی که داشتم،

غنیمتی عراقی‌ها بودند و هر لحظه، خطر من را تهدید می‌کرد.

کلت منوری که ناجی من شد

صبح عملیات، زمانی که که شهید بازگیر پیش من آمدند، یک کلت منوری داشتند. قبل از آن، یک گلوله با همان کلت شلیک کرده بودند که ما را پیدا کنند. گلوله دوم را سوار کرده ولی شلیک نکرده بودند. وقتی چفیه را به من دادند که به کمرم ببندم، به من گفتند که این کلت منور پیش تو باشد. این کلت منور را همان صبح عملیات، زیر چفیه‌ای که به جای کمر بند بسته بودم، زده بودم. با این همه درگیری و دوندگی که بوجود آمد، هنوز متوجه نشده بودم که کلت منوری همراه دارم.

بعد از آن همه ماجراییی که بر سر ما گذشت، به سمت دشمن حرکت کردیم و به نقطه‌ای رسیدیم خطوط لوله‌های انتقال نفت بود. روی این لوله‌های نفت، خاک ریخته بودند. ما رفتیم و پشت این لوله‌ها، سنگر گرفتیم. نیروهای دشمن هجوم آوردند. در واقع، اینها، نیروهایی بودند که قبلاً در این خور^۱ سنگر داشتند و از آنجا محافظت می‌کردند. از طرفی، عراقی‌هایی که قبلاً فرار کرده بودند، به آن منطقه رفته بودند و مجدداً سازماندهی و آماده دفاع شده بودند. همه اینها به سمت ما برگشتند. وقتی که با هم درگیر شدیم، آن تعداد سلاحی که که در خور داشتند و همگی به سمت مرز ما نشانه رفته بودند، با دیدن رزمندگان ما، به سمت ما که پشت سر آنها قرار داشتیم، برگردانده شدند.

هنگامی که درگیری‌ها شروع شد، نیروهای ما که کمی جلوتر رفته بودند، چون سنگر و پناهگاهی نداشتند، همین که چند نفر از آنها مجروح شد، عقب‌نشینی کردند. زمانی که اینها عقب‌نشینی کردند،

۱ - خور به خلیج‌های کوچک به‌ویژه در منطقه خلیج فارس گفته می‌شود؛ مانند خور موسی در استان خوزستان

من به یک لوله نفتی چسبیده بودم. روی این لوله، خاک ریخته بودند و مقداری برآمدگی داشت. وقتی بچه‌ها داشتند عقب‌نشینی می‌کردند، در حالی که دراز کشیده بودم، داد زدم: بچه‌ها! فرار نکنید... بمانید... سنگر بگیرید... اینها، گلوله‌شان، تمام می‌شود.... از آن طرف، در قسمت سمت چپ ما، نیروهای گروهان مقدسی به دژ رسیده بودند و داشتند دژ را پاکسازی می‌کردند. تعدادی از نیروهای لشکر، بین ما و گروهان مقدسی، جان بر کف رفته بودند و با فاصله‌ای نزدیک با عراقی‌ها درگیر شده بودند. به این رزمنده‌هایی که داشتند عقب‌نشینی می‌کردند، داد و فریاد می‌زدم که ببینید بچه‌های ما دارند با عراقی‌ها می‌جنگند... مقاومت کنید... ولی فایده نداشت.

رزمنده‌های ما، ۵۰۰ تا ۶۰۰ متری عقب‌نشینی کردند و کنار جاده آسفالت‌ه‌ای که آنجا بود، سنگر گرفتند. ولی من همانجا ماندم. منتظر ماندم تا نیرو‌هایی که دارند از آنطرف پاکسازی می‌کنند، جلوتر بیایند و به آنها برسم.

در همان لحظات، متوجه یک تیربارچی عراقی شدم که روی یک دژی بود و داشت بچه‌ها را درو می‌کرد. فاصله‌اش با من زیاد نبود. تک لول ضد‌هوایی دیگری با فاصله حدودی ۳۰۰ متری من، روی خاکریز دیگری بود. این تک لوله داشت یکی-یکی، رزمنده‌های ما را هدف قرار می‌داد. اینجا بود که تصمیم گرفتم هر طور شده یا تیربار را خفه کنم یا تک لول را بزنم. چون ممکن بود، همه بچه‌ها را شهید کنند. تعدادی از بسیجی‌ها، مجروح شده بودند و این وسط افتاده بودند. حدود ۲۰ نفر از تکاورهای عراقی، آماده بودند که بیایند و این بسیجی‌ها را ببرند یا تیر خلاص بزنند. من هم به لوله تکیه

داده بودم به گونه‌ای که پیدایم نبود. در همین حال، یک نفر عراقی از روی من پرید و رفت. از جایم تکان نخوردم. هیچ گونه اسلحه‌ای هم نداشتم. وقتی به لوله چسپیده بودم، صدای نفس‌های یکی از عراقی‌ها را شنیدم که می‌خواست از همانجا بپرد. در همان لحظه دستم روی کلت منوری رفت که روی کمرم بسته بودم. اول تصور کردم که کلت جنگی شهید بازگیر است. نگاهش که کردم دیدم که نه! کلت منور است. نفر دوم هم پرید و رفت. وقتی نفر سوم پرید، همین که به زمین خورد، من را دید. فوراً دستش به سمت اسلحه برد. چون لباس من عراقی بود، لحظه‌ای مکث کرد. تردید داشت که من عراقی هستم یا ایرانی. در این فرصت، ناخودآگاه گفتم یا فاطمه الزهرا (س) و کلت منور را داخل صورتش شلیک کردم. گلوله منور در فاصله یک متری و با همان آتشی که داشت، به صورتش خورد. داد افسر عراقی بلند شد و همانجا روی زمین افتاد و دور خودش می‌پیچید به گونه‌ای که دیگر نمی‌توانست کاری بکند. نگاهی به تیربارچی کردم، انگار متوجه درگیری ما شده بود. لول تیربارش را به سمت من چرخاند ولی شلیک نمی‌کرد. شاید او هم تصور می‌کرد که من از خودشان هستم. در یک لحظه تصمیم گرفتم و خیلی سریع به سمت تیربارچی دویدم. به یک متری تیربارچی رسیدم. تیربارچی، نوار گلوله را سوار کرده بود و داشت شلیک می‌کرد. عراقی‌ها در آن لحظات، حالت دست پاچگی داشتند. نرسیده به تیربارچی به سینه خاکریز چسبیدم و سرم را بالا نیاوردم. لول تیربارش را خیلی پایین نیاورد. شاید تصور می‌کرد که لول تیربارش مستقیم روی سینه من است. دستش که به ماشه تیربار رفت، خیلی سریع، تیرهایش خالی شد. با حرارت گلوله‌ها، مقداری از موهای پشت سرم، سوختند.

صدای گلوله قطع شد. همین که تصور کردم که خشاب تیربارش تمام شده، بلند شدم و به حالت نیم خیز به سمتش رفتم. هنوز یک گلوله داخل تیربار مانده بود. می‌خواست نوار تیربار را عوض کند. کمی زمان نیاز داشت. وقتی به حالت نیم خیز بلند شدم، گلوله آخری شلیک شد و گوشه رانم را ورق کرد. در آن لحظه، متوجه بدنم گرم بود و متوجه نشده بودم. به او فرصت ندادم که نوار تیربارش را عوض کند. در حالی که دو دستش مشغول سوار کردن نوار بود، دستم را دورگردنش حلقه کردم. سرش را چرخاندم و انگشت شستم را زیر گلویش فرو بردم. تیربار را بلند کردم و چنان محکم به سرش کوباندم که همان لحظه، او را از پای درآوردم.

بعد از تمام شدن کار تیربارچی، می‌خواستم سراغ تک لول بروم. متوجه شدم که تعداد زیادی از عراقی‌ها، پشت همان خور جمع شده‌اند. بعضی‌ها پشت یک دژ محکم و بلندی تجمع کرده بودند. این دژ، سه-چهار متر ارتفاع داشت و در زمان جزر و مد، مانع از ورود آب به شهر فاو می‌شد. داخل این دژ، سنگ‌های محکمی ساخته بودند. همزمان تعداد زیادی قایق در حال رفت و آمد بودند. هر قایقی که از راه می‌رسید، تعداد زیادی از نیروهای بعضی، با سراسیمگی، خودشان داخل قایق می‌انداختند. عراقی‌ها دچار ترس و وحشت زیادی شده بودند و با عجله و دست پاچگی در حال فرار بودند. همین ترس و ازدحام آنها، باعث شده بود که تعدادی از این قایق‌ها، در میانه راه غرق شوند. شاید اگر تدبیری به کار می‌بردیم و بر روی همان تیربار، نوار سوار می‌کردیم، می‌توانستیم خیلی از آنها را بکشیم. ولی این وضعیت را که دیدم، گفتم که من، یک نفر در برابر این همه عراقی! بهتر است برگردم. در همان لحظه‌ای که می‌خواستم به سمت نیروهای خودی برگردم،

فصل چهارم: عملیات والفجر ۸ و نبرد در فکه

در فاصله ۲۰۰ متری، چهار- پنج نفر از بچه‌های لشکر با این عراقی‌ها درگیر شده بودند. یک پاسداری که لباس فرم سپاه بر تن داشت، با دست خالی، جلوی عراقی‌ها ایستاده بود. آن عراقی‌ها اسلحه داشتند ولی نمی‌دانم چرا او را با تیر نمی‌زدند. بعضی‌ها داشتند با مشت و لگد، او را می‌زدند. ناگهان یک عراقی دیگری از پشت سر آمد و با یک وسیله‌ای شبیه بیل، به سر این پاسدار کوبید و سرش را دو نیم کرد. صحنه بسیار دلخراشی بود. ولی از دست من کاری ساخته نبود. ناچاراً به سمت نیروهای خودی فرار کردم. در اینجا بود که عراقی‌ها متوجه شدند که من ایرانی هستم و من را زیر رگبار گلوله گرفتند.

تا اینجا هنوز متوجه نشده بودم که پایم زخمی شده است. به نقطه میانی نیروهای خودی و نیروهای دشمن که رسیدم، پناهگاهی پیدا کردم و آنجا پناه گرفتم. آنجا متوجه پوتینم شدم که پر از خون شده و شلوارم پاره شده است. دو طرف رانم شکافته شده بود و داشت خون ریزی می‌کرد. پایین شلوارم را پاره کردم و روی زخم پایم بستم. گلوله از بغل استخوانم رد شده بود ولی به استخوان آسیبی نرسانده بود. به هر زحمتی بود بلند شدم و مقداری لنگان لنگان رفتم، بعدش افتادم. خون زیادی از من رفته بود. مقداری سینه خیز رفتم. نزدیکی‌های نیروهای خودی که رسیدم، من را به رگبار بستند. یک شیاری آنجا بود، خودم را داخل شیار انداختم. هر چه دستم را بالا می‌بردم که من تسلیم هستم، فایده نداشت.

زمانی که فرمانده گروهان بودم، شخصی مسئول پرسنلی گروهانم بود. بچه اقلید فارس بود. آن شخص صدایم را شناخت. من را صدا زد، جوابش دادم. آمد و من را کول کرد و به لب جاده آسفالت برد. بعد از آن بود که آقای قاسم سلطان آبادی که جانشین لشکر بودند، آمدند.

وقتی من را دیدند، مقداری نیز داد و بیداد کرد و گفت: «تیر خوردی؟ مگر نگفتم جلوتر نرو؟ چرا این طوری کردی؟... به تو نیاز داشتم.»
گفتم: برادر! حالا کاری است که شده است. جراحی من سطحی است، مشکلی نیست.

مجروح شدن در فاو و اعزام به شهر یزد

نزدیک‌های غروب بود و خورشید داشت غروب می‌کرد. سلطان آبادی، ما را سوار موتوری کردند و با خودشان بردند. در همین مسیری که داشتیم می‌رفتیم، شهید کاووس مدنی زاده به همراه تعدادی از رزمنده‌ها داشتند به سمت ما می‌آمدند. کاووس، فرمانده دسته بود. فهمیده بود که من جلوتر هستم. سریع دسته را جمع کرده بود و آورده بود که به کمک من بیاید. هی داد و بیداد می‌کرد که زودتر بروید روستاد جلوتر است ... الان شب می‌شود...

وقتی نزدیک مدنی زاده رسیدم، به سلطان آبادی گفتم به کاووس نگو که من زخمی شده‌ام، روحیه‌اش خراب می‌شود. سلطان آبادی من را با چفیه‌ای به خودش بسته بود. نگران بود که من ضعف نکنم و بیفتم. سلطان آبادی چفیه‌اش را روی سر من انداخت. به شهید مدنی زاده رسیدیم. سلطان آبادی به مدنی زاده گفت: «کاووس! چطوری شیرمرد؟»
کاووس گفت: «حاج آقا! تو چطوری؟ این عراقیه، کیه پشت سرت؟»

گفت: «این عراقی، اسیره، می‌خواهم ببرمش پشت.»

در همان لحظه، شهید مدنی زاده با حالت عصبانی، لگدی به من زد. دقیقاً به به همان پای زخمی من خورد. به سلطان آبادی گفتم: «این عراقی فلان- بهمان کرده را بیانداز تا سقط کند.»

سلطان آبادی گفت: «نه... می‌خواهم ببرمش، کارش داریم.»

فصل چهارم: عملیات والفجر ۸ و نبرد در فکه

در این لحظه بود که مقداری خنده‌ام گرفت. حدوداً ۲۰ متری از کاووس فاصله گرفته بودیم که به ما مشکوک شد. صدا زد: «قاسم ... قاسم... قاسم»

قاسم گفت: «بله... چکار داری کاووس؟»

کاووس گفت: «برگرد، ببینم»

قاسم گفت: «چه شده؟ چرا برگردم؟»

کاووس گفت: «این عراقیه که پشت سر توست، روستاد نیست؟»

تازه یادش آمده بود که لباس من عراقی بود. سلطان آبادی گفت: «نه.. نه... روستاد، جلوتر روی جاده آسفالته است، برو جلو... برو جلو... به روستاد برس، کمکش کن.»

کاووس هم، لرکه‌ای زد و رفت. ما نیز رفتیم تا به اسکله رسیدیم. آنجا ما را داخل قایقی گذاشتند. آقای سلطان آبادی به سکاندار قایق گفت که این شخص فرمانده گردان غواص است، حواست به او باشد. وقتی به آن طرف رسیدی، به بچه‌های لشکر بگو که به او رسیدگی کنند.

وقتی به اسکله آبادان رسیدیم، قایق‌های زیادی در صف بودند و به نوبت مجروحین را پیاده می‌کردند. همین که رسیدیم، سکاندار قایق، به دلیل خستگی، تشنگی و یا هر دلیلی بود، من را گذاشت و رفت. من نیز همین‌طور داخل قایق رها شده بودم. هنوز پایم را پانسمان نکرده بودند. در آنجا هیچ کس به من توجهی نداشت. هر چه می‌گفتم: بابا! یکی دست من را بگیرد. من مجروح هستم به پانسمان نیاز دارم... یکی من را پانسمان کند... من روستاد؛ فرمانده گردان غواص هستم... ولی کسی به من توجهی نمی‌کرد.

بعد از حدود یک ساعت معطلی، مسئول پرستاری گردان امام علی(ع)، آمد. وقتی من را در چنین وضعیتی دید، خیلی ناراحت شد

و در آن شرایط به دادم رسید. فوراً من را به اوراژانس صحرایی در خسروآباد برد. آنجا زخم پایم را پانسمان کردند. ولی چون زخم پایم، کاری بود و خون زیادی از من رفته بود، بعد از پانسمان اولیه، بنده را به همراه تعداد دیگری از مجروحین، سوار بر اتوبوسی که مخصوص حمل مجروحین بود، کرده و به اهواز فرستادند.

در گوشه‌ای از اتوبوس دراز کشیده بودم. از یک طرف زخمی بودم و از طرفی، خستگی و گرسنگی فشار می‌آورد. هنوز وقت نکرده بودم که لباس عراقیم را عوض کنم. در بین راه، وقتی نگاه یک رزمنده‌ی بسیجی به من و لباسم افتاد، به خیال این که من عراقی هستم، بلند شد و خودش را روی من انداخت و شروع به کتک کاری من کرد. هر چه می‌گفتم که من ایرانیم، عراقی نیستم، با من کاری نداشته باش، بی فایده بود. فرصت التماس و حرف زدن به من نمی‌داد. خلاصه این شد که کتک مفصلی خوردم. راننده اتوبوس و دو نفر دیگر که امدادگر بودند، پریدند و این بسیجی را گرفتند. با هر بدبختی بود او را قانع کردند که این بنده خدا ایرانی است، داخل خاک عراق بوده و لباس عراقی پوشیده است. ظاهراً آن بسیجی دچار موج انفجار شده بود و از حالت طبیعی خارج شده بود. هی داد می‌زد که این عراقیه... نباید پیش ما باشد و ...

به هر شکلی بود ما را به یکی از بیمارستان‌های اهواز رساندند. آنجا متوجه شدند که پای من، به شدت عفونت کرده است. همان شب، تصمیم گرفتند که برای ادامه معالجه، بنده را به یزد اعزام کنند. در نهایت ما را با هواپیما به یزد اعزام کردند. وارد فرودگاه یزد شدیم. نیمه شب بود و هوا خیلی سرد بود. در فرودگاه یزد، مردم به استقبال مجروحین می‌آمدند و آنها را با ماشین‌های شخصی به بیمارستان‌ها منتقل می‌کردند. نوبت به

فصل چهارم: عملیات والفجر ۸ و نبرد در فکه

من که رسید، دو- سه نفر آمدند و من را به بیمارستان امیرالمومنین (ع) یزد بردند. در آنجا، کاملاً بی هوش شده بودم.

وقتی از لب اروند، بنده را اعزام کرده بودند، روی تکه کاغذی نوشته بودند: «علیمردان روستاد؛ فرمانده گردان غواص» این تکه کاغذ را به یه جایی از بدن من چسپانده بودند، شایدم داخل پرونده‌ام گذاشته بودند. فردا ظهر بود که در بیمارستان به هوش آمدم. حالا یا بی هوش شده بودم یا به خواب رفته بودم. بیدار که شدم، دیدم که داخل بیمارستان هستم. البته حواسم بود که تا یزد آمده بودم.

یک پرستار خانمی که خیلی هم مهربان بود، همانجا بود. این پرستار مداوم به من نگاه می‌کرد و گریه می‌کرد. عین یک مادر، دور من می‌چرخید. برای من آب و غذا آورد. آثار شل و گلی که از اروند روی سر و صورتم مانده بود. شستشو داد. از او سؤال کردم که مادر! من می‌توانم تلفنی به خانواده بزنم و خبر بدهم؟

گفت: «آره عزیزم! می‌توانی، ولی فعلاً نباید از تخت پیاده بشی.»
به خودم تکانی دادم و دیدم که راحت می‌توانم پیاده بشوم. گفتم: مادر! من می‌توانم پیاده بشوم، مشکلی ندارم.

گفت: «نه. برایت خوب نیست. اینجا تلفن هست، سیمش خیلی بلندست. می‌آورم کنار تختت، تماس بگیر.» سریع رفت و با یک گوشی تلفن برگشت. دیدم خیلی از این مجروحینی که روی تخت‌ها هستند، درخواست می‌کردند که تلفن را به آنها بدهد که تماسی بگیرند. ولی این مادر، تلفن را از همه تخت‌ها عبور داد و پیش من گذاشت. علت را نمی‌دانستم. نگاهش کردم و گفتم: مادر! مگه من را می‌شناسی؟
گفت: «نه.»

گفتم: پس بقیه چه؟ آنها هم می‌خواهند تلفن بزنند.

گفت: «اینها هرکدام چندین مرتبه تلفن زدند، با خانواده‌شان صحبت کردند، حالا نوبت شماست.»

از تیرماه سال ۱۳۶۴ تا آن لحظه که ۸ ماهی می‌شد، کاملاً از خانواده‌ام بی‌خبر بودم. هیچ‌گونه ارتباط تلفنی با آنها نداشتم و حتی برای آنها نامه‌ای ننوشته بودم. چون قرنطینه بودیم و حتی اجازه نوشتن نامه را هم نداشتیم. بعد از عملیات بزرگ والفجر ۸، خانواده‌ها گوش به زنگ بودند. یکی داخل بیمارستان، یکی داخل سردخانه می‌رفت. یکی به تعاون سپاه می‌رفت و گریه و التماس می‌کرد و دنبال فرزندان‌شان بودند. هرگاه رزمنده‌ای یا مجروحی از جبهه‌ها برمی‌گشت، خانواده‌ها پیشش می‌رفتند و التماس می‌کردند و از فرزندان‌شان سراغی می‌گرفتند.

بعد از هفت ماه، برای اولین بار از بیمارستان یزد به خانه برادرم تلفن زد. همسرم گوشی را برداشت. همین که گفتم: سلام، بی‌امان گریه کرد. همسرم که مات و مبهوت مانده بود گفت: «علی‌مردون! ... زنده‌ای؟ ... بیمارستانی؟»

گفتم: اهوازم... هیچ مشکلی هم ندارم.

گفت: «ولی انگار این صدای تو از بیمارستانه ... کدام بیمارستانی؟»

باز هم گفتم که من اهواز هستم، تلفن زد که بگویم سالم هستم و حالتون را بیرسم. سپس با بقیه خانواده احوال‌پرسی کردم. برادر بنده پشت خط آمد و با حالتی پراز شوق گفت: علی‌مردان کجایی؟ گفتم: اهوازم و تا چند روز دیگر به خانه برمی‌گردم. زیاد نمی‌شد با تلفن صحبت کرد. همین کافی بود که رزمنده‌ها خبر سلامتی خودشان را به خانواده می‌دادند. اهل خانواده همگی خوشحال شدند. قبل از این که تلفن را قطع کنم، برادرم داشت به همسرم می‌گفت

فصل چهارم: عملیات والفجر ۸ و نبرد در فکه

که نمی‌خواهد اصرار کنی که علی‌مردان کجاست. خودم می‌روم
مخابرات و پیداش می‌کنم.

بعد از آن بود که برادرم به اداره مخابرات دهدشت رفته بود و برایش
گفته بودند که این تماس از شهر یزد گرفته شده است، ولی نگفته
بودند که دقیقاً کجای یزد است. برادر من شماره بیمارستان‌های یزد
را گرفته بود. دومین بیمارستان که با آن تماس گرفته بود، بیمارستان
امیرالمونین (ع) یزد بود. پرسنل بیمارستان، حقیقت ماجرا را به او
گفته بودند در حالی که من نیز هیچ‌گونه اطلاعی نداشتم.

فردای همان روز، برادرم که از خودم بزرگ‌تر بود با پسرعمه‌ام
روانه یزد شدند. روز دوم بستری بود که، فرماندار یزد با یکی از
مسئولین آموزش و پرورش یزد به عیادت مجروحین آمدند. بعد از
این که همه مجروحین را عیادت کردند، همگی دور تخت من حلقه
زدند. یکی از من می‌پرسید: آقا! این غواص‌ها چطوری عمل کردند؟
یکی می‌گفت: تو را به امام حسین (ع) بگو که از غواص‌ها، کسی
هم شهید شد؟ چه بلایی بر سرشان آمد و ...

من خودم را به آن راه می‌زدم که بابا! من اصلاً غواص نیستم. غافل
از این که بالای تخت من نوشته بودند که ایشان غواص هستند. در
آن لحظه، فرماندار، دست من را گرفت و در حالی که لبخندی بر
لب داشت، گفت: «عزیزم! بالای سرت نوشته‌اند که چکاره هستی،
نترس، ما عراقی نیستیم!... ما هم دوست داریم بفهمیم، که چه
بر سر رزمنده‌هامون آمده ... اینها دوست دارند که خبر پیروزی
فرزندانشان را در جبهه و جنگ از زبان شما بشنوند...»

بعد از این بود که متوجه شدم که این پرستار و این تیم پزشکی که
به من رسیدگی ویژه‌ای داشتند، به خاطر این بوده که من غواص بوده‌ام.

مقداری که حالم بهتر شد، خانم پرستار پیش من آمد و شروع به درد دل کرد. بالاخره حرف دلش را زد و به من گفت که حقیقت ماجرا این است که ما می‌دانیم که تو غواص هستی. غواص‌هایی که این عملیات را انجام دادند مظلوم هستند و حق بزرگی بر گردن ما دارند. وقتی گفتم که از تیرماه تاکنون از خانواده‌ات بی‌خبر بوده‌ای، دلم به حال خودت و خانواده‌ات سوخت. ضمن این که من خودم مادر شهید هستم و جگر گوشه‌ام را در عملیات خیبر از دست داده‌ام و می‌دانم درد فراق فرزند یعنی چه...

همین که گفت من مادر شهید هستم، ستون فقراتم لرزید، به گونه‌ای که حقیقتاً کم آوردم و شرمنده ایشان شدم.

روز سوم بود که در بیمارستان بودم، بعد از نماز صبح، خوابیده بودم. بیدار که شدم متوجه شدم که برادرم با پسرعمه‌ام بالای سرم ایستاده‌اند. چند روزی را در آن بیمارستان بستری بودم، سپس از بیمارستان مرخص شدم و به همراه آنها به دهدشت رفتیم.

بعد از این که از بیمارستان امیرالمومنین (ع) یزد مرخص شدم، دو ماهی به من استراحت دادند. به دهدشت رفتم. در آن زمان، وقتی رزمنده‌ها به خانه‌هایشان بر می‌گشتند، مورد لطف و محبت مردم مواجه می‌شدند ولی چون شهدای زیادی می‌آوردند، بیشتر سرگرم شهدا بودند. از طرفی خود رزمنده‌ها، نمی‌خواستند که کسی به استقبالشان بیاید. بالاخره روی خانواده شهدا اثر می‌گذاشت. سعی می‌کردند که مخفیانه بیایند و بروند. زمانی که به دهدشت رفتم، فرمانده سپاه، امام جمعه و تمام ارگان‌های دولتی به منزل ما آمدند. حتی از لشکر فجر، تعدادی از فرماندهان و پاسداران به عیادت من آمدند.

حضور دوباره در فاو

عملیات والفجر ۸، همچنان ادامه داشت و هر روز آن با ۱۰ عملیات برابری می‌کرد. در این مدت، دشمن، هر شبانه‌روزی بین دو تا چهار بار پاتک می‌زد. مدام آتش می‌ریخت و فشار می‌آورد. در این عملیات، کمر دشمن شکسته شده بود. تمام قدرت نظامی خودش را بکار برده بود بلکه بتواند شهر فاو را پس بگیرد. در مقابل، رزمندگان اسلام، مرتبا گردان‌ها را سازماندهی می‌کردند و وارد عمل می‌شدند. در آن روزها، خیلی از رزمندگان ما شیمیایی شده بودند و با کمبود نیرو مواجه شده بودیم.

بعد از ۱۲ روزی که در خانه بستری بودم، به بهداری سپاه دهدشت رفتم که پانسمان پایم را عوض کنم. عفونت پایم خوب شده بود و می‌توانستم بدون عصا، راه بروم و کارهای شخصی خودم را انجام بدهم. به خانه آمدم و گفتم که می‌خواهم فردا به جبهه بروم.

وقتی گفتم که می‌خواهم به جبهه بروم، خانواده به من گفتند که تو هنوز خوب نشده‌ای، حقوق هم نگرفته‌ای با کدام پول می‌خواهی به جبهه بروی. خرج و مخارج ما چه می‌شود. صبح روز بعد، عصا زنان به سپاه شهرستان رفتم. نمی‌دانم که حقوق من چقدر بود، هر چه بود، آن را به من دادند.

در آن موقع، آقای کریمیان رئیس بنیاد شهید دهدشت بود. ظهر همان روز برای سرکشی به منزل ما آمد. گفتم: حاجی! یک ماشینی برایم تهیه کن که به اهواز بروم. آقای کریمیان نگران شد و گفت: «تو بعد از چند ماه، چندی روزی است که آمدی، حالا هم که مجروح هستی، بگذار کمی بهتر شوی، بعدا برو...»

گفتم: حاجی! من مشکل خاصی ندارم، شما فقط لطف کنید که یک وسیله‌ای برای من پیدا کنید که خودم را به فاو برسانم، هر طور

شده باید بروم. ماندن من در اینجا سودی ندارد.
بعد از ظهر بود، لندروری آمد و گفت که به من ماموریت داده‌اند که شما را به اهواز ببرم. با دو-سه نفر از رزمنده‌ها به اهواز رفتیم. در آنجا، آقا نبی از من استقبال کردند و گفتند که چرا نماندی؟ چرا استراحت نکردی؟ گفتم: حاجی! ماندن من بی فایده بود، باید می‌آمدم.
گفت: «اکثر بچه‌های گردان، شیمیایی شده‌اند. عده‌ای لت و پار شده و هنوز در بیمارستانند. عده‌ای نیز شهید شده‌اند.»

گفتم: حالا من چکار کنم؟ تکلیف چیست؟
گفت: «فعلاً سه-چهار نفر پاسدار به تو می‌دهم... گردان را سازماندهی کن و آماده‌باش که هر لحظه نیاز شد، به خط بروی.»
گردان را تحویل گرفتم. امکانات اولیه و چارچوب گردان، موجود بود. قانون گردان‌ها این‌طور بود که هر سه ماهی، یک بار، این گردان منحل می‌شد. یعنی بسیجی‌ها تسویه حساب می‌کردند و پاسدارها به مرخصی می‌رفتند. پاسدارها هم بر اساس ماموریتی که داشتند در گردان بودند. مثلاً ماموریت پاسداری ۴۰ روز، یکی شش ماه و دیگری سه ماه بود.

خیلی سریع، گردان را سازماندهی کردم. دو-سه روزی در پادگان معاد اهواز ماندیم. در آنجا که بودم، گاهی به بهداری می‌رفتم و پانسمان پایم را عوض می‌کردم تا بهبودی نسبی حاصل شد.

بعد از دو-سه روز، به ما اطلاع دادند که دشمن در جاده فاو-ام القصر، فشار سنگینی آورده است، باید سریع به خط بروید. گردان ما نیز به جاده فاو-وام القصر اعزام شد. وضعیت به گونه‌ای بود که هر گردانی به خط می‌رفت، بیشتر از چهار تا پنج روز نمی‌توانست بماند. باید در هر شبانه روزی، سه تا چهار پاتک دشمن را جواب می‌دادیم.

فصل چهارم: عملیات والفجر ۸ و نبرد در فکه

وقتی به جاده فاو-ام القصر رفتیم، تعداد پاسداران ما حداکثر شش نفر بودند. از استان ما، شهید کاووس مدنی زاده مسئول پشتیبانی گردان بود و آقای اله کس دستاران به همراه چهار نفر از پاسدارهای شیرازی در گردان ما حضور داشتند. سایر رزمنده‌های گردان بسیجی بودند.

شرایط جاده فاو-ام القصر قابل وصف نیست. در آنجا وضعیت به گونه‌ای بود که دشمن، فرصت سرخاریدن نمی‌داد. وقتی به خط رفتیم، تعدادی سنگر کمین درست کردیم. در آنجا دو نوع سنگر کمین داشتیم؛ یکی سنگر کمینی که شبانه داخل آن می‌شدیم و روز که می‌شد، برمی‌گشتیم. سنگر دیگری هم بود که در طول روز در آن کمین می‌کردیم و همانجا می‌ماندیم.

کمی جلوتر از خاکریز خودی، یک کانالی درست کرده بودیم که فاصله‌ای ۵۰ متری با ما داشت. مثلاً ۱۰ تا ۲۰ نفر آرپی جی زن از اول صبح می‌رفتند و تا اوایل شب، داخل این کانال می‌ماندند. تعدادی نیز سنگر کمین در فاصله ۵۰ متری جلوتر از این کانال، درست کرده بودیم که فاصله چندانی با خط دشمن نداشت، به گونه‌ای که صدای حرف زدن عراقی‌ها را به راحتی می‌شنیدیم. تعدادی از بچه‌ها، شب‌ها به آنجا می‌رفتند و مرتباً از وضعیت دشمن و تحرکات آنها گزارش می‌دادند. از طرفی، بقیه گردان‌ها در خطوط طولی و عرضی ما نیز مستقر شده بودند و جلوی پاتک‌های دشمن را می‌گرفتند.

نوروز سال ۱۳۶۵ تمام شده بود ولی از عید آن سال، فاصله زیادی نگرفته بودیم. این چند روزی که در خط بودیم، از خودگذشتگی زیادی از رزمندگان دیدم. برای مثال، یک طلبه داشتیم که فرمانده دسته بود و در یکی از همان شب‌ها، زمانی که در سنگر کمین بود، پایش قطع شده بود. دستور دادم که او را به عقب بیاورند ولی قبول نمی‌کرد.

خودم به سنگر کمین رفتم و با خواهش و تمنا از او خواستم که به عقب برگردد، ولی نمی‌پذیرفت. این طلبه به من گفت: «فرمانده! پای من قطع شده، ولی قلبم هنوز کار می‌کند. تا قلبم کار می‌کند، می‌مانم. اگر تانک دشمن بیاید، با قلبم شکارش می‌کنم.»

پای این طلبه خونریزی زیادی داشت. با یک تکه پارچه، پایش را بسته بودیم. در نهایت تا اذن صبح، همانجا ماند ولی با اصرار و خواهش او را به عقب منتقل کردیم.

اکثراً نیروهای ما، از بسیجی‌های استان‌های فارس و کهگیلویه و بویراحمد بودند. وضعیت خط به گونه‌ای بود که نمی‌شد حتی برای نیم ساعت خوابید. لحظه‌ای نبود که آتش دشمن خاموش شود. این جاده برای دشمن، شاه‌رگ حیاتی محسوب می‌شد و سعی داشت متر به متر این جاده را آزاد کرده و پیشروی کند.

شهید شدن کاووس مدنی زاده

در آن موقع، شهید مدنی‌زاده، مسئول پشتیبانی گردان بود. صبح همان روز با موتور پیشش رفته بودم. همانجا حمام کرده بودم و لباس‌هایم را شسته بودم. همان روز به کاووس گفته بودم که دیگر نیازی نیست که شب‌ها به خط بیاید. گفت: «چند روز دیگر تسویه حساب می‌کنم و از اینجا می‌روم.»

گفتم: چرا؟ مگر خسته شده‌ای؟ فعلاً بمان، با هم می‌رویم.

گفت: «نه. این طوری نمی‌توانم ادامه بدم.»

هیچ وقت از این حرف‌ها نمی‌زد، شاید دلش می‌خواست که در خط مقدم باشد و شاید هم از مسئله‌ای ناراحت بود ولی من نمی‌دانستم. گفتم: اگر مشکلی هست، تا همین الان تسویه حسابت را بنویسم.

گفت: «نه... حالا نه... این چند روز می مانم... بعد...» هر چه بود، حرفش این بود که دقیقاً بعد از ۳۱ روز، تسویه حساب می خواهد. به او گفتم به محض این که از خط برگشتیم، به تو تسویه حساب می دهم. کاووس از من بزرگتر بود ولی با این وجود، برای من احترام زیادی قائل بود. من هم خیلی دوستش داشتم. در چندین عملیات که با هم بودیم، شجاعت زیادی از خودش نشان داده بود.

در آن خط که بودیم، شب که می شد، درگیری ها با دشمن بیشتر می شد. هرگاه درگیری شروع می شد، کاووس، پشت بی سیم می آمد. مدام داد و فریاد می زد. لرکه می زد و می گفت که می خواهم بیایم و... آخرین روزی که پیشش کاووس رفتم، به او گفتم «دیگه امشب، دیوونه بازی در نیاری ها!! ... همینجا بمان ...» ولی کاووس تشنه خطر کردن بود. هراسی از گلوله و خمپاره دشمن نداشت.

در آنجا که بودیم سنگر من، تقریباً در نوک خط قرار داشت و با سنگرهای کمین دشمن فاصله زیادی نداشتیم. طوری بود که در صورت حمله دشمن، اولین خطر، متوجه سنگر فرماندهی بود. یعنی به گونه ای بود که اگر دشمن وارد می شد، ۱۰۰ متر که پیشروی می کرد به سنگر فرماندهی می رسید.

شب پنجم یا ششم بود که اتفاق ناخوشایندی برای من رخ داد. حملات توپخانه ای دشمن شروع شد. داخل سنگر نشسته بودیم که یک گلوله توپی به سنگر ما خورد و سنگر روی سر ما خراب شد. معمولاً سنگرهای ما، زیر خاکریز و باگونی های ماسه ای و الوار ضخیم ساخته شده بودند. ورودی سنگر ما، کمی پیچ داشت. همین که گلوله توپ به سنگر خورد، این ورودی کاملاً بسته شد. به گونه ای که هیچ راه نفوذی به بیرون نداشتیم. البته هنوز ارتباط بی سیمی

ما قطع نشده بود. داشتیم از داخل همان سنگر، گردان را هدایت می‌کردم. نیروهایی که داخل سنگر بودند، دنبال روزنه‌ای می‌گشتند که خودشان را نجات دهند. همزمان، بی‌سیم‌چی ما، از بچه‌هایی که بیرون از سنگر بودند، درخواست می‌کرد که کمک کنند و راه سنگر را باز کنند. ولی به دلیل هجوم سنگین آتش دشمن و یا هر دلیلی، کسی توجهی به وضعیت ما نداشت. در همین حین، شهید مدنی زاده از طریق بی‌سیم متوجه وضعیت ما می‌شود. فوراً یک ماشین مهمات بار می‌زند و به همراه یک راننده‌ای به سمت ما حرکت می‌کند.

سنگر ما سر یک سه راهی قرار داشت. آنجا یک تکه خاکریزی درست کرده بودیم. موقعیت ما به گونه‌ای بود که در یک طرف، آب و طرف دیگر، خشکی بود. یک تیربارچی و یک دوشک‌چی در دو سر خاکریز مستقر کرده بودیم. به دوشک‌چی گفته بودم که اگر نیروهای دشمن داخل آب یا از کنار آمدند و خواستند که ما را دور بزنند، آنها را درو کن.

آن گونه که بعداً یکی از دوشک‌چی‌های گردان برایم تعریف می‌کرد، وقتی که مدنی زاده شنید که سنگر ما تخریب شده و ما گیر افتاده‌ایم، آمده بود که من را نجات بدهد. کمی قبل از رسیدن کاووس، نیروهای دشمن، پاتک اولیه را از رویرو شروع کردند. آرپی‌جی زن‌ها دست به کار شدند و همزمان آتش پشتیبانی ما، دشمن را هدف قرار می‌داد. در آن لحظات، شهید مدنی زاده با ماشینی از راه می‌رسند. وقتی که به سنگر ما رسید. مدنی زاده از ماشین پیاده شده بود. در آن لحظه، شاید سنگر ما را گم کرده بود و یا این که آتش سنگین دشمن به او امان نداده بود، به هر حال، سراغ سنگر ما نیامده بود. وقتی می‌بیند که دشمن دارد حمله می‌کند و دوشک‌چی ما در شلیک کردن به سمت نیروهای دشمن، تردید دارد، از همانجا، دوان دوان خودش را به پشت

دوشکا رسانده بود و دوشکا را از او گرفته بود.

به گفته، دوشکاچی، در آن لحظات، هر ده دقیقه‌ای یک بار، منور زده می‌شد. وقتی منور می‌زدند، هوا روشن می‌شد و آرپی جی زن‌ها، می‌توانستند تانک‌ها را شکار کنند. در آن لحظه‌ای که هوا روشن شده بود. مدنی‌زاده وقتی می‌بیند که قریب به دو گردان از نیروهای عراقی، در سکوت کامل، دارند می‌آیند که نعل اسبی خاکریز را دور زده و گردان ما را قیچی کنند، پشت دوشکا رفته و نیروهای دشمن را زیر رگبار می‌گیرد. خشاب اولش تمام شد. بعد از کمی مکث، خشاب دومش را سوار کرده بود. مجدداً دوشکا شروع به رگبار کرد. بعد از این که نیمی از خشاب دوم خالی شد، دوشکاچی آرام شده و دیگر شلیکی نکرده بود. البته ما هم که داخل سنگر گیر افتاده بودیم، متوجه خاموش شدن صدای دوشکا شدیم. در همان لحظه، به بقیه گفتیم که دوشکا خاموش شد، احتمالاً عراقی‌ها او را زدند. در همین بگو مگو بودیم که تعدادی آمدند و گونی‌ها را برداشتند و ما بیرون آمدیم.

نیمه شب بود. وقتی از سنگر تخریب شده، بیرون آمدم، متوجه شدم که دشمن از روبرو نتوانسته بود کاری از پیش ببرد. سریع دویدم و خودم را به دوشکا رساندم. یکی از رزمنده‌ها، در حالی که سرش تقریباً قطع شده بود، نزدیک دوشکا افتاده بود. دو نفر بسیجی که محافظ دوشکاچی بودند، بغل دوشکا، در سینه خاکریز، دراز کشیده بودند. گفتم: چه خبره؟ گفتند: «هیچی. خمپاره‌ای به دوشکا خورد، یک نفر شهید شد و ما هم ترسیدیم.»

با توجه به این که نزدیک آب بودیم، مدام باد سردی می‌وزید. دوشکاچی ما با خودش یک پتویی می‌برد و دور خودش می‌پیچاند که سردش نشود. روز که می‌شد، پتو را دور دوشکا می‌انداخت که استتار

شود. گفتم: جنازه شهید را لای پتو و در گوشه‌ای بگذارید، تا بعدا آن را ببرند. در آن لحظه، هوا تاریک بود و من هم نمی‌دانستم که این شهید، کدام یک از رزمنده‌هاست. دشمن هم فرصت نداد که دقت بیشتری کنم. جنازه را لای یک پتویی گذاشتیم. در همان شب، یک ماشین پی‌ام پی (خشایار)^۱ به خط ما آمد. این ماشین‌ها شب‌ها می‌آمدند و شهدا و مجروحین را جمع می‌کردند و می‌بردند. وقتی آمد، گفتم که جنازه این شهید را بگذارید داخل این ماشین تا ببرند.

دشمن امان نمی‌داد و داشت بر خط ما مسلط می‌شد. در آن وضعیت، چاره‌ای ندیدم جز این که خودم پشت دوشکا بروم. وقتی پشت دوشکا رفتم، نگاهی به اطرافم کردم. در فاصله ۱۰۰ متری دوشکا، تعداد زیادی از عراقی‌ها داشتند هجوم می‌آوردند. عمق آب آنجا تا زیر کمر بند بود. نگاهی به داخل آب انداختم، حالت عجیب و مشکوکی داشت. گفتم که یکی منور بزند، ببینم داخل این آب چه خبر است. وقتی منور زدند، دیدم که سه ردیف از عراقی‌ها داخل آب هستند و دارند به سمت ما می‌آیند. قبل از من، شهید مدنی‌زاده اینها را دیده بود و خشاب دوشکا را روی همین عراقی‌ها خالی کرده بود. در یک لحظه، خودم را جمع کردم و دوشکا را مسلح کردم. به آن دو بسیجی گفتم که هر چه خشاب هست، آماده کنید و پشت سر هم، گلوله گذاری کنید. عراقی‌ها کاملا پشت نیروهای ما رسیده بودند و احتمال داشت هنگام تیراندازی من، نیروهای خودی نیز هدف قرار بگیرند. به پیک گفتم که بی‌سیم بزند و به نیروهایی که در آن طرف‌تر مستقر شده‌اند، بگوید که سرشان را پایین ببرند. در آن شب، کار آن دو بسیجی این بود که بدون وقفه، خشاب پر می‌کردند و من نیز پشت سر هم تیراندازی می‌کردم. تا خود صبح، این

۱- بی‌تی‌آر-۵۰ با نام ایرانی نفربر خشایار، نفربر زره‌پوش آبی-خاکی ساخت شوروی است که بر مبنای تانک سبک پی‌تی-۷۶ طراحی شده است.

وضعیت ادامه داشت. نمی دانم در آن شب، چند خشاب خالی کردم ولی می دانم لول دوشکا آنقدر داغ می شد که مجبور می شدم گاهی برای چند دقیقه‌ای شلیک نکنم تا لول دوشکا ذوب نشود. اواخر شب که منور زدم، متوجه شدم که عراقی‌ها، دیگر قدرت پیشروی ندارند، اکثراً یا کشته شده‌اند و یا فرار کرده‌اند.

آن شب تمام شد و عراقی‌ها نتوانستند کاری بکنند. نماز صبح را خوانده بودم، بغل دوشکا نشسته بودم که هوا روشن شود و ببینم این تعداد عراقی که اینجا آمده‌اند، چند نفرشان کشته یا مجروح شده‌اند. ناگهان، دو نفر موتور سوار با لباس تر و تمیز پاسداری از راه رسیدند. یکی از آن دو نفر، آقای رحیم صفوی^۱ و دیگری آقای شمخانی^۲ بودند. اینها از فرماندهان قرارگاه بودند. وقتی رسیدند، سلام کردند و گفتند: «این دوشکاچی کیه؟ روستاد کجاست؟»

گفتم: در خدمت شما هستم ... خودم روستاد هستم ... بفرمایید.

با من روبوسی کردند و حال و احوالی پرسیدند. رحیم صفوی به من گفت: «دوشکاچی کیه؟»

گفتم: خودم بودم.

گفت: «تو چه کار کردی دیشب؟»

وقتی این سؤال را از من پرسید، لحظه‌ای جا خوردم. تصورم این

۱ - سید یحیی رحیم صفوی متولد سال ۱۳۳۱ در شهر اصفهان می‌باشند. سردار رحیم صفوی در طول دوران دفاع مقدس از فرماندهان ارشد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و در فاصله سال‌های ۱۳۶۸ تا ۱۳۷۶ بعنوان جانشین فرمانده کل سپاه پاسداران و برای مدت یک دهه از ۱۳۷۶ تا ۱۳۸۶ نیز فرمانده کل سپاه پاسداران را عهده‌دار بودند. هم‌اکنون نیز به‌عنوان دستیار و مشاور عالی مقام معظم رهبری در امور نیروهای مسلح، رئیس پژوهشگاه علوم و معارف دفاع مقدس، مدرس دانشگاه امام حسین(ع) و دانشگاه عالی دفاع ملی در حال فعالیت می‌باشند.

۲ - امیر دریابان علی شمخانی زاده ۱۳۳۴ در اهواز، از فرماندهان ارشد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در دوران دفاع مقدس، دبیر فعلی شورای عالی امنیت ملی جمهوری اسلامی ایران و فرمانده سابق نیروی دریایی ارتش و وزیر دفاع در دولت‌های هفتم و هشتم می‌باشند.

بود که دیشب، نیروهای خودی را زدم. گفتم: مگر چکار کردم؟ من فقط این قسمتی را که آب بود، می‌زدم.

گفت: «می‌دانی چکار کردی؟»

گفتم: من کار خاصی نکردم ... من فقط لب آب و سینه خاکریز را می‌زدم ولی نیروهای خودمان این طرف خاکریز بودند، گمان نکنم که خودی‌ها را زده باشم.

گفت: «دیشب از طریق بی‌سیم، مکالمات عراقی‌ها را شنود کردیم. شما یک تیپ عراقی را اینجا زمین‌گیر کردی. اینها همه تکاور بودند.» البته همان زمان که داشتم با دوشکا، نیروهای دشمن را هدف قرار می‌دادم، بی‌سیم‌چی مرتب می‌آمد و می‌گفت که آقا! قرارگاه با تو کار دارد. من هم می‌گفتم: بگو، صبح که شد، جواب می‌دهم.

در همان شب، یک بار نیز بی‌سیم‌چی نزد من آمد و گفت که آقا نبی، دارد فریاد می‌زند که این دوشک‌چی کیست؟ ... بی‌سیم‌چی به ایشان گفته بود که روستاد است. آقا نبی به بی‌سیم‌چی گفته بود: «بگو بزند... بگو بزند.»

به آقای رحیم صفوی گفتم: یعنی من دیشب کسی را کشتم؟

گفتند: «برادر! دیشب عراقی‌ها را شنود کردیم... تعداد زیادی از عراقی‌ها را کشته یا زخمی کرده‌ای. وقتی روز بشود، خودت می‌بینی.» گلوله دوشکا سفت و محکم بود، به هر کس می‌خورد، امکان نداشت که جان سالم ببرد. عراقی‌ها به صورت ردیفی هجوم آورده بودند. احتمال داشت هر گلوله دوشکایی به چندین نفر بخورد. البته دقیقاً نمی‌دانستم که این گلوله‌ها به کجا می‌خورند. تصور می‌کردم که دارم سینه خاکریز را می‌زنم.

بعد از گپ و گفتی که با فرماندهان قرارگاه داشتم، به من گفتند که به

فصل چهارم: عملیات والفجر ۸ و نبرد در فکه

نیروها آماده‌باش بدهید که اگر کسی از این عراقی‌ها سالم مانده بود، آنها را دستگیر کنند. آنهایی را که کشته شده‌اند، بگذارید که داخل آب بمانند ولی اسلحه‌شان را جمع کنید. سپس تاکید کردند که به بچه‌ها بگویید، مراقب باشند، اینها نیروهای ویژه عراقی و خیلی خطرناک هستند، حواسشان باشد که برای یک اسلحه‌ای، وسط عراقی‌ها نروند. احتمال دارد کسی از آنها زنده باشد و به آنها آسیبی بزند.

بعد از آن، سر شوخی را باز کردند و داشتند سر به سر من می‌گذاشتند. در همین بگو و بخند بودیم، که به شمخانی گفتم: برادر! مواظب اتوی لباست باش که خراب نشود. قبل از این که بخواهند سوار موتور بشوند و بروند، یکی از آنها که فکر کنم آقای شمخانی بود، کمی جلوتر آمد و خودش را داخل باتلاق‌ها انداخت و شل مالی کرد. بعد از آن، من را بغل کرد و بوسید و گفت: «تو افتخار مایی... تا امام شماها را دارد، غمی ندارد...»

بعد از رفتن آنها، همان دوشکافی دیشبی پیش من آمد و با لهجه شیرازی به من گفت: «می‌دونی کاووسو شهید شد؟»

گفتم: یک بار دیگر بگو.. کاووسو کیه؟

گفت: «بابا! همین کاووسو که تدارکاته... همین دیشب شهید شد.»

در یک لحظه شوکه شدم، گفتم: چه می‌گویی برای خودت؟ کجا شهید شد؟

گفت: «همین شهیدی که گذاشتی لای پتو، کاووس بود.»

در آن لحظه، دنیا در برابر چشمانم تاریک شد و انگار تمام دنیا روی سرم خراب شد. سه بار پیاپی از او سؤال می‌کردم که دوباره بگو. صلوات می‌فرستاد و دوباره جوایم را می‌داد. بار چهارم بود که یکی از بسیجی‌ها به زبان آمد و گفت که برادر! چرا این‌همه عصبانی می‌شوی؟

بابا! همین کاووس مدنی‌زاده که مسئول پشتیبانی خودمان بود، دیشب با این ماشینی که اینجاست، مهمات آورد. این مهمات دوشکایی که تا صبح می‌زدی، همین‌هایی بود که کاووس آورده بود. ما نشسته بودیم که کاووس رسید و پشت دوشکا رفت و گفت: عراقی‌ها... عراقی‌ها... و شروع به تیراندازی کرد. خشاب اول تمام شد، دومی را سوار کرد و مقداری شلیک کرد که خمپاره ۶۰ به او خورد.

گفتم: چرا دیشب نگفتید؟

گفتند: «ما چه می‌دانستیم... ما ترسیدیم...»

در آن لحظه، کمرم شکست و زانو زدم. بیشتر از دو ساعت داخل سنگر نشسته بودم و ناله و زاری می‌کردم. بعد از آن، بسیجی‌ها آمدند و گفتند: «آقا! عراقی‌ها را چکار کنیم؟ تعداد زیادی از عراقی‌ها دست و پا قطع‌اند. تعدادی داخل آب افتاده‌اند... چکارشان کنیم؟» در آنجا بود که به خود آمدم. ابتدا گفتم که انتقام کاووس را از مجروحین عراقی بگیریم. سپس گفتم که این کار، صحیح نیست. به بسیجی‌ها گفتم: نگاه کنید، ببیند که اگر کسی از آنها سالم است اسیرش کنید. اگر هم کسی زنده بود و می‌خواست مقاومت کند، او را بکشید. بسیجی‌ها دست به کار شدند و جنازه‌ها را جمع کردند. حدوداً ۲۰۰ نفری می‌شدند. عده‌ای از آنها هم مجروح شده بودند و همان شب رفته بودند.

دو-سه روزی گذشت. من داخل خط بودم. حال و روز خوشی نداشتم و بی‌حوصله شده بودم. بعد از شهید بازگیر، شهید ولی‌پور و شهید وفایی، همه چیز من، شهید مدنی‌زاده بود. در آن لحظات، خودم را بی‌یار و یاور تصور می‌کردم. ساعت ۸ و ۹ شب بود که آقا نبی آمدند. ایشان که خیلی سعی می‌کرد به من روحیه بدهد، به من

فصل چهارم: عملیات والفجر ۸ و نبرد در فکه

گفتند: «فعلا وضعیت مناسبی نداری، امشب، گردان را به عقب ببر یا اصلا کاری به گردان نداشته باش و با یک موتوروی به اسکله برو. از آن طرف، ماشین آماده است، سریع به اهواز برو، فردا صبح بعد از نماز، حرکت کن و به دهدشت برو. مراسم تشییع جنازه شهید مدنی زاده فردا در دهدشت برگزار می شود.»

برایم سخت بود که در مراسم تشییع جنازه شهید نباشم. قبول کردم، ولی گفتم که همین امشب به دهدشت می روم. گفت: «اگر می خواهی به دهدشت بروی، این کلید ماشین من پیش تو باشد، ماشین، لب اسکله، پارک شده است. فعلا با موتوروی یکی از بسیجی ها تا لب اسکله برو و از آنجا ماشین را بردار و ببر. نگران گردان هم نباش، فعلا یکی از بچه ها را سر گردان می گذارم تا برگردی. فردا هم گردان را عوض می کنم.»

وقتی به اسکله رسیدم، با همان وضعیت و شکل و قیافه ای که داشتم، حرکت کردم. هنگام نماز صبح بود که به دهدشت رسیدم. به منزل شخصی خودم رفتم ولی کسی آنجا نبود. همه اهل خانه رفته بودند. از یکی که آنجا مانده بود، سؤال کردم که: بقیه کجا هستند؟ گفت که همگی به دهات رفتند، فردا، جنازه شهید مدنی زاده را می برند.

نماز صبح را خواندم، و خیلی سریع حرکت کردم و آفتاب نزده، به روستا رسیدم. آن گونه که شنیدم، اهل فامیل، شیونی که برای من کرده بودند، کمتر از شیون کاووس نبوده است. آنها تصور می کردند که جنازه من بعد از جنازه کاووس خواهد آمد.

مراسم خاکسپاری باشکوهی برای شهید مدنی زاده برگزار شد. زمانی که در مراسم بودم، اهل خانواده به من می گفتند که همین الان، جای قبر خودت را مشخص کن، چون دیر یا زود، شهید خواهی شد. همان

جایی که قبر شهید مدنی زاده بود، بغل آن قبر، یک درختی بود، به فامیل خودم گفتم که اگر شهید شدم، کنار همین درخت، من را خاک کنید.

دیدار با امام خمینی (ره)

روز سوم بعد از مراسم خاکسپاری شهید مدنی زاده به جبهه برگشتم. اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۵ بود. در آن موقع، شاکله گردان از هم پاشیده شده بود. هنوز تعدادی از بچه‌های ماکه شیمیایی و مجروح شده بودند، از بیمارستان‌ها مرخص نشده بودند. وقتی به اهواز آمدم، به من گفتند که خودتان را آماده کنید که به دیدار امام (ره) بروید. از غواص‌های دو گردان، تعداد ۵۰ تا ۶۰ نفری می‌شدیم. همان شب سوار اتوبوس شدیم و به سمت تهران حرکت کردیم. فردا بعد از ظهر بود که به تهران رسیدیم و به دیدار امام (ره) رفتیم. در آن موقع، قریب به ۱۰۰۰ نفر از رزمنده‌ها از همه یگان‌ها خدمت امام (ره) آمده بودند. در آن روز، رزمنده‌ها یکی-یکی خدمت امام (ره) می‌رسیدند و با ایشان سلام و احوالپرسی می‌کردند. وقتی نوبت بنده رسید، خدمت امام (ره) رسیدم. وقتی دست ایشان را بوسیدم، اتفاق خیلی خاص و مبارکی برای من رخ داد. در آن لحظه، امام (ره) جعبه‌ای کوچکی به من دادند و گفتند: «فرزندم! این هدیه برای توست.»

در آن لحظه، از خوشحالی در پوست خودم نمی‌گنجیدم. همه نگاه‌ها متوجه من شده بودند. برای من یک افتخار بزرگی بود که بین آن همه نیرویی که از طرف لشکر آمده بودند، از دستان مبارک حضرت امام (ه) هدیه‌ای دریافت کنم. در آن لحظات همه رزمنده‌ها کنجکاو بودند که حضرت امام (ره) چه هدیه‌ای به من داده‌اند. بعد از ملاقات، جعبه را باز کردم، یک عدد ساعت مچی بود.

حضور در فکه و مجروحیت شدید

بعد از دیدار با امام (ره) به اهواز برگشتیم. دو روز در اهواز بودیم که آقا نبی به من گفتند که به گتوند بروم و گردان را سازماندهی کنم. صبح زود، به گتوند رفتم. در آنجا، ۳۰۰ تا ۴۰۰ نفر بسیجی داشتم. زمانی که داشتم آنها را سازماندهی می‌کردم، به ما اعلام کردند که دشمن، در فکه^۱ پاتک زده است. در آن موقع، برادران ارتشی در فکه مستقر شده بودند. به ما گفتند که عراقی‌ها تا فکه و شرهانی آمده و جاده مهران^۲ و دهلران را قطع کرده‌اند و پل چمسری را گرفته‌اند. با توجه به این که قبلاً در در این خط پدافندی حضور داشتیم، اطلاعات کاملی از این منطقه داشتیم. از طرف فرماندهی لشکر، بی‌سیم زدند که آموزش مختصری به افراد گردان بده و آنها را مسلح کن که امشب به پل چمسری بروند و جلوی عراقی‌ها را بگیرند. در آن موقعیت، از کادر اصلی گردان ما، فقط شهید حسینی دوست و یکی از پاسدارها که اسمش را نمی‌دانم، حضور داشتند. یکی از نکات قوت من این بود که در سازماندهی نیروها، سریع عمل می‌کردم. در چنین شرایطی، خیلی سریع مسئولیت‌های افراد گردان و گروهان‌ها را مشخص می‌کردم. مثلاً به یک بسیجی می‌گفتم: سمت چیه؟ می‌گفت: حسین. می‌گفتم: قبلاً جبهه بودی؟ می‌گفت: دو بار. می‌گفتم: تو فرمانده اینها هستی... برو پشت کانتینر و اسلحه بگیر.. از یک طرف اسلحه می‌گرفت و از طرف دیگر، کارت پلاک می‌گرفت و به میدان تیر می‌رفت.

۱ - فکه، منطقه‌ای بیابانی در شمال غربی خوزستان و جنوب شرقی استان ایلام است. جنس خاک این منطقه رملی و سرزمین شن‌های روان است. فکه یکی از محورهای اصلی حمله‌ی ارتش بعثی عراق به محور شمال خوزستان بود.

۲ - شهر مهران، مرکز بخش مرکزی شهرستان مرزی مهران در استان ایلام است.

میدان تیر ما، ۲۰۰ متر، آنطرف چادرهای ما بود. دو نفر پاسدار کادر، مسئول آنجا بودند. چهار عدد سیل زده بودیم و هر کس با هر اسلحه‌ای در دستش بود، تمرین می‌کرد. به این شکل، در همان یک روز، آموزش دادیم و سازماندهی کردیم.

غروب یکی از روزهای اردیبهشت سال ۱۳۶۵ بود. به همه اعلام کردم که نیم ساعت وقت دارید که وصیت‌نامه‌هایتان را بنویسید. افراد گردان وصیت‌نامه‌هایشان را نوشتند. نماز مغرب و عشا را خواندیم و سوار بر ماشین‌ها شدیم و به سمت دشت عباس رفتیم. شب بود که به دشت عباس رسیدیم. داخل ماشین‌ها، مقداری استراحت کردیم. صبح که شد، به داخل یک شیاری رفتیم. واحد پشتیبانی ما در شهر فاو بود. معمولاً اگر قرار بود نیرویی برای عملیاتی برود، باید یک روز استراحت کند و به خوبی توجیه شود، ولی در آنجا کسی نبود که ما را توجیه کند. خبری از آب و غذا نبود. موقعیت ما، یک منطقه‌ای بود که حالت کویری داشت. گرمای خوزستان، امان بچه‌ها را بریده بود. با آن منطقه آشنایی کاملی داشتم. سریع، نیروها را داخل نیزاری که کنار آبی بود، بردم و گفتم همینجا استراحت کنید و از این آب استفاده کنید. به مرکز ارتش رفتیم. خیلی از نیروهای ارتشی رفته بودند. تعدادی ماشین از اندیمشک آمده بودند که به سمت مهران بروند. وقتی زیر آتش قرار گرفته بودند، همانجا مانده بودند. داخل این ماشین‌ها غذا، کنسرو و جیره‌های جنگی زیادی بود. آنها را خالی کردیم و به بچه‌ها دادیم. غروب که شد، آقا نبی، خودش را به ما رساند. به من گفت که دیشب، بچه‌های لشکر علی بن ابی‌طالب (ع)، از پل چمسری وارد شده و تا این لحظه، دشمن را کوبیده‌اند. اینها دارند دشمن را مجبور به عقب‌نشینی می‌کنند. شما باید به شیار ربوط بروید و به آنها کمک کنید.

فصل چهارم: عملیات والفجر ۸ و نبرد در فکه

قبلاً تجربه حضور در شیار ربوط را داشتم. به آقا نبی گفتم که شیار ربوط خیلی وحشتناک است. حالا من در سمت چپش بروم یا در سمت راستش؟

گفت: «شما از سمت چپ حرکت کن.»

گفتم: سمت چپ که به یک چهارراهی می‌رسد. مقرر دشمن در همان چهار راهی ست. در این مقرر، دشمن تانک گذاشته، پد هلیکوپتر و خیلی امکانات دارد، من با یک گردان و سه نفر پاسدار که نمی‌توانم کاری کنم.

گفت: «حالا شما، تا هر کجا که توانستید بروید.»

در همان شب، شهید محمد اسلامی نسب^۱ که بچه شیراز بود به ما ملحق شد. وقتی آمد، روحیه گرفتیم. تجربه‌اش از ما بیشتر بود و در مقیاس یک فرمانده لشکر توانایی داشت. قبلاً با هم کار کرده بودیم. به او گفتم که تو فرمانده گردان ما باش، من هم فرمانده یکی از گروهان‌ها می‌شوم. شهید حسینی دوست فرمانده گروهان دوم و آن پاسدار هم فرمانده گروهان سوم می‌شود. شهید اسلامی نسب قبول نمی‌کرد که فرمانده باشد، گفت: «برادر! من و شما نداریم، همه با هم کار می‌کنیم ... من فرمانده گروهان سوم می‌شوم.»

مزیتی که در آنجا بود این بود که نیازی به بازکردن میدان مین نبود و سیم خاردار هم نبود. باید مستقیم می‌رفتیم و هر کجا که عراقی‌ها را می‌دیدیم، با آنها درگیر می‌شدیم.

سه نفری نشستیم و شور کردیم. من گفتم: گروهان یک هستم، اسلامی نسب گروهان دوم و حسینی دوست، گروهان سوم را فرماندهی

۱ - شهید محمد اسلامی نسب فرزند نجات، متولد سال ۱۳۳۳ روستای لازنگان از توابع شهرستان داراب، شهید بزرگوار فرمانده گردان امام رضا (ع) لشکر ۱۹ فجر بودند و در تاریخ ۴ دی سال ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۴ محور شلمچه به شهادت رسیدند.

کند. تا این را گفتم، شهید حسینی دوست گریه کرد. گفتم: چرا گریه می‌کنی؟ گفت: «در عملیات قدس ۳، من فرمانده دسته یکم بودم، ولی من را گذاشتی دسته چهارم. من فرزند زهرا (س) هستم و تو خلقی. حالا تو می‌خواهی بیرق را به دست بگیری؟ تو را به جان زهرا (س) گروهان یکم را به من بده.»

تا این را گفتم، تمام ستون بدنم لرزید. بغلش کردم و گفتم: عزیزم! قبول! تو گروهان یکم هستی ولی برو و آخر بیا.

گفت: «نه. برادر! من گروهان یکم می‌شوم که قبل از بقیه حرکت کنم. اول حسینی دوست فدا خواهد شد، بعد از آن، روستاد شهید می‌شود.»

به هر حال تسلیم خواسته او شدم. ما حرکت کردیم و به یک سه راهی رسیدیم. وضعیت دشمن نامشخص بود. وضعیت نامشخصی داشتیم. وضعیت ما اینگونه بود که باید می‌رفتیم و هر کجا که به دشمن می‌رسیدیم، درگیر می‌شدیم. وقتی به سه راهی رسیدیم، به آقای رودکی خبر دادم. در این بین، منافقین مدام روی فرکانس بی‌سیم ما می‌آمدند و ما را اذیت می‌کردند. هر چه کانال عوض می‌کردیم، باز روی کانال ما می‌آمدند.

آقا نبی گفت: «یک گروهان را سمت چپ حرکت بده و یک گروهان را سمت راست ... خودت هم وسط حرکت کن ... از این سه نقطه پاکسازی کنید و جلو بروید.»

بسم الله گفتیم و شروع کردیم. در همان لحظات اولیه درگیری، فرکانس بی‌سیم من روی فرکانس علی فضلی^۱ افتاد. آقای فضلی در آن موقع، فرمانده تیپ سید الشهداء تهران بود. شک کرده بودم که شاید

۱ - سردار علی فضلی، متولد سال ۱۳۴۰ در شهر تویسرکان استان همدان، ایشان فرمانده تیپ ۳۳ حضرت المهدی (عج) و سابقه فرماندهی لشکر المهدی (عج) و ۱۰ سید الشهداء را در کارنامه دارند. در بسیاری از عملیات جنگی از جمله آزادسازی خرمشهر نقش موثری داشت و در چند موقعیت محدود هم فرماندهی لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) را بر عهده گرفتند.

از منافقین باشد. می‌گفت: «بابا! من علی فضلی هستم.»
گفتم: اگر تو علی فضلی هستی، من هم علی مردان هستم.
آخرش وقتی متوجه شد که من قبول نمی‌کنم به زبان لری به من
گفت: «علی مردون، قربونت برم، مو علیم به خدا مو علیم ... من
گیر کردم، هر فرکانسی می‌روم، منافقین می‌آیند. این فرکانس را به
هزار بدبختی گیر آوردم ... از این فرکانس خارج شو...»
وضعیت آنها به گونه‌ای بود که وقتی تیپ آنها وارد عمل شده بود، چهار
تیپ عراقی، رویرویش قرار داشتند. من هم نمی‌دانستم. وقتی فهمیدم که
علی فضلی است، کمی سر به سرش گذاشتم و با ایشان شوخی کردم.
بی‌سیم‌های ما معمولاً ۳۰ کاناله بودند. احتمالاً در آن شرایط،
منافقین ۳۰ عدد بی‌سیم گذاشته بودند و هر بی‌سیمی یکی از کانال‌های
ما را رصد می‌کرد. منافقین، مرتب به ما توهین و فحاشی می‌کردند.
حتی گاهی پیش می‌آمد که به اسم و فامیل ما را می‌شناختند. مثلاً
می‌گفتند که آهای علیمردان روستاد فرزند فلانی، لرها کیلویه‌ای...
برگرد که گردنت را می‌زنیم. برای من جای سوال داشت که اینها از
کجا آمده‌اند و این اطلاعات دقیق را از کجا می‌دانند.
شنود بی‌سیمی از یک طرف، جنگ و درگیری و کمبود نیرو از
طرف دیگر، ما را نگران کرده بود. به بی‌سیم‌چی‌ها گفتیم که چراغ
قوه‌ها را روشن کنید و با هم رمزی صحبت کنید. راهی نیست، هر
کسی آرپی‌جی بردارد و بجنگد...
با همین گردان و سه-چهار نفر پاسدار و بسیجی‌های یکی-
دو روزه که حتی اسم آنها را نمی‌دانستیم و نمی‌دانستیم که از کجا
آمده‌اند، خیلی خوب مقاومت کردیم و توانستیم نزدیک به پنج
کیلومتر دشمن را به عقب راندیم.
در این ماموریت، همه چیز پیچیده بود؛ بسیجی یک روزه...

بی‌سیم شنود شده... تاریکی شب و گردان نامنظم ... ضمن این‌که هیچ‌گونه آتش پشتیبانی نداشتیم. توپخانه و ادوات ما نتوانستند بیابند و مستقر بشوند. تنها کاری که ما می‌توانستیم انجام دهیم این بود که وقتی دشمن را عقب بردیم و به توپخانه ارتش رسیدیم، از آنها استفاده کنیم. توپخانه ارتش جلوتر بود. وقتی دشمن تا جاده مهران و دهلران آمده بود، توپخانه را هم گرفته بود.

بازگشت از سردخانه

در همین حینی که داشتیم در منطقه فکه پیشروی می‌کردیم، تیپ سید الشهداء در سمت چپ‌مان بود. اگر یگان دیگری در جناح دیگرمان بود یا نه، خبر نداشتیم. از سمت چپ شیار ریبوط در حال پیشروی بودیم. حدود سه-چهار کیلومتر پیشروی کردیم که ارتباطی بی‌سیمی من با حسینی دوست قطع شد. وقتی صدایش قطع شد، احساس کردم که حسینی دوست به شهادت رسیده است. در اینجا برای یک بار دیگر، کمرم شکست و از لحاظ روحی و روانی به هم ریختم. می‌دانستم که اگر حسینی دوست، شهید شده باشد، کسی نیست که گروهان را هدایت کند. در این صورت، آن گروهان توان ادامه ماموریت را ندارد. از طریق بی‌سیم داد و فریاد کردم که چه شده؟ بی‌سیم چی جواب داد که حسینی دوست، شهید شد. هرچند که قبلاً، دو-سه نفر از بچه‌های بسیجی را برای جانشینی آن گروهان مشخص کرده بودم، ولی آنها نتوانستند که گروهان را هدایت کنند. آنها بسیجی و کم تجربه بودند، بنابراین، آن گروهان زمین‌گیر شدند. در آنجا با شهید اسلامی نسب مشورت کردم و در همان آتش و درگیری شدید، به من گفت که تنها راه این است که به کمک همدیگر، گردان را هدایت کنیم. تو به سمت گروهان حسینی دوست

فصل چهارم: عملیات والفجر ۸ و نبرد در فکه

بکش، بلکه بتوانی بسیجی‌ها را با خودت به سمت جلو بکشانی. مشکلی که ما داشتیم این بود که تعدادی از منافقین در این عملیات حضور داشتند و داخل گردان ما نفوذ کرده بودند. وضعیتی در آن شب حاکم بود که اعتمادی به هیچ کس نبود. با این وجود، درگیری‌ها تا سر یک چهار راهی ادامه داشت. سه دستگاه تانک دشمن سر همان چهار راهی بود. این تانک‌ها، با تیربارهایشان رزمنده‌ها را می‌زدند. من و شهید اسلامی نسب به همراه چند نفر از بسیجی‌ها، از دو طرف آنها هجوم آورده و تکبیرگویان به سمت آنها حمله کردیم. ناگهان خدمه تانک‌ها پیاده شده و پا به فرار گذاشتند. خدمه را هدف قرار دادیم و تانک‌ها را به غنیمت گرفتیم.

بعد از آن، هر کدام از ما به سمتی، در حال پیشروی بودیم. همینطور که داشتیم همراه با بی‌سیم‌چی کنار یک خاکریزی رد می‌شدم و با بی‌سیم حرف می‌زدم، صدای سوت خمپاره‌ای به گوشم خورد. خمپاره از بالای کتف من رد شد و درست به سینه بی‌سیم‌چی من خورد و منفجر شد. بی‌سیم‌چی من که تعدادی نارنجک به کمرش بسته بود در فاصله ۱۰ متری آن طرف‌تر، پرت شد و به سینه خاکریز چسبید. در این زمان، سیم بی‌سیم قطع شده و فقط گوشی بی‌سیم در دست من مانده بود. همزمان با این اتفاق، نارنجک‌های که همراه بی‌سیم‌چی بود، منفجر شدند و تعداد زیادی از این ترکش‌ها به بدن من اصابت کرد. همانجا در حالت نیمه هوشیاری روی زمین افتاده بودم. لحظه‌ای به هوش آمدم. با همان گوشی بی‌سیم، داد می‌زدم: آقا نبی... آقا نبی... در واقع، داشتم گزارش می‌دادم به آقا نبی که تانک‌ها را گرفتیم. در همین لحظه بود که اسلامی نسب بالای سر من آمد. هنوز به هوش بودم و اختیار خودم را داشتم. من را بغل کرد و صورتم را بوسید. خاک‌های صورتم را پاک کرد و صورتم را تمیز کرد و گفت: «روستاد!

در آن دنیا شفاخواه من بشو و ما را فراموش نکن!»

وضعیت من به گونه‌ای بود که سراسر وجودم ترکش خورده بود و غرق خون شده بودم و هیچ کس تصور نمی‌کرد که من زنده بمانم. در حالی که هنوز هوش خودم را داشتم. گفتم: سید! بچه‌ها چه شدند؟ گفت: «تو به فکر خودت باش، بچه‌ها همه خوب هستند.»

در این ماموریت، چهار نفر بی‌سیم چی داشتم که یکی از آنها در همینجا شهید شدند. یکی از آنها، دو پایش قطع شد و دو نفر دیگر نیز به شدت مجروح شدند.

همانجا بودیم که یک نفر بر بی‌ام پی از راه رسید. اسلامی‌نسب به کمک دو نفر دیگر، من را داخل نفربر گذاشتند که به عقب منتقل کنند. تا اینجا هوش خودم را داشتم ولی بعدش، دوباره بی‌هوش شدم. در میانه راه، برای چند لحظه به هوش آمدم. نمی‌دانستم کجا هستیم. تصور می‌کردم که در خاک عراق هستم و من اسیر شده‌ام. در یک لحظه، مسئول پرسنلی گردان را دیدم. معمولاً، پرسنلی اسامی را یادداشت می‌کرد و مسئول تعاون، کارت و پلاک‌ها را صادر می‌کرد. گاهی هم یک نفر، هر دو کار را با هم انجام می‌داد. این مسئول پرسنلی، در همان لحظه، ساعت را از دستم درآورد. از او درخواست آب کردم، ولی نمی‌دانم که آبی به من داد یا نه، چون بعدش بی‌هوش شدم. جای دیگری چشمانم را باز کردم، دیدم که داخل یک هلیکوپتر هستم. وقتی که نگاه کردم، دیدم که تعدادی گوسفند آن پایین هستند و دارند فرار می‌کنند. بعد از آن، نمی‌دانم که چه بلایی بر سرم آمد. ولی در یک لحظه احساس کردم که دارم یخ می‌زنم. به شدت سردم شده بود. وقتی نفس می‌کشیدم، این نفس بر می‌گشت و به صورت خودم می‌خورد. ظاهراً من را به معراج شهدای دزفول آورده بودند و به همراه دیگر شهدا، در سردخانه گذاشته بودند. به قول دوستان که بعدها تعریف می‌کردند، وقتی می‌خواستند

فصل چهارم: عملیات والفجر ۸ و نبرد در فکه

که جنازه شهدا را با هواپیما به جای دیگری انتقال بدهند، یک شخصی متوجه می شود که کاور پلاستیکی که جلوی صورت من است، دارد بازی می کند و بخار گرفته است. همانجا من را بیرون می کشد و داد می زند که این بنده خدا زنده است!

فورا بنده را از سردخانه بیرون آوردند و به بیمارستانی در اهواز منتقل کردند. روز سوم بعد از مجروحیت بود که من را به تهران اعزام کردند. لحظه ای چشمانم را باز کردم، دیدم که داخل یک هواپیمایی هستم. هواپیما از نوع باری بود، از همان هایی که داخل شان تور زده بودند و برانکار د بسته بودند. هواپیما روی زمین نشسته بود. چون بیمارستان ها پر شده بودند و اجازه پذیرش نمی دادند.

یک نفر با لباس پرستاری داخل راهروی هواپیما داشت مرتباً رفت و آمد می کرد. هر چه نگاه کردم که بینم این شخص، ایرانی است یا عراقی، تشخیص ندادم. تصور می کردم که اسیر شده ام. خیلی تشنه بودم. وقتی آن شخص، برای لحظه ای از آنجا دور شد. نگاهی به اطرافم کردم. دیدم که یک سرمی از بالای سرم، به من وصل شده است. یواشکی سرم را پایین کشیدم و با دندان پاره اش کردم. نصفش را خورده بودم که آن پرستار برگشت. سرم را سر جایش قرار دادم. گفتم که شاید عراقی باشند، خودم را به مردن زدم، که بی خیال من شوند. پرستار از بغل دست من رد شد. هنگامی که برگشت، در آن ردیفی که بغل دست من بود، یکی از رزمنده ها که هر دو پایش قطع شده بود ولی کاملاً هوش و حواس خودش را داشت، دادی زد و گفت: «وای ... وای بگو یا فاطمه زهرا (س)...» ولی کسی جوابش نداد. بار دوم گفت: «آقای امدادگر... آقای امدادگر... بگو یا فاطمه زهرا (س)... فرمانده من به هوش نیومد؟»

تا این را گفتم، متوجه شدم که این شخص، یکی از بی سیم چی های

خودم هست. همین که گفت: فرمانده من به هوش نیامد، پرستار به طرفش برگشت و گفت: «نبضش خوبه، ولی هنوز به هوش نیامده.»
به آن رزمنده گفتم: برادر! ایرانی هستی؟ وقتی این را گفتم، برگشت و گفت: «روستاد! زنده‌ای؟ جانم فدایت... من دو پایم قطع شده ولی تو، یک روز داخل سردخانه بودی...»

در واقع، همین بی‌سیم‌چی داستان سردخانه را برای من تعریف کرد. به او گفتم: «الان کجاییم؟ عراقیم؟ ایرانیم؟ کجاییم؟»
گفت: «نه برادر! الان فرودگاه مهرآبادیم... دارند همینجا ما را درمان می‌کنند.»

گفتم: ولی من آب سُرَم را خورده‌ام... بگو به من آب بدهند. همین را گفتم که پنج- شش نفر پرستار آمدند و دور ما حلقه زدند و داد زدند: «زنده شدی رزمنده؟ برگشتی؟ ... خدایا شکر...»

من هم هاج و واج مانده بودم. از درد به خودم می‌پیچیدم. جایی از بدن من نبود که ترکش نخورده باشد. حتی زخمی که در عملیات والفجر ۸ داشتم، باز شده بود. ستون فقراتم، ضربه خورده بود و نمی‌توانستم سر و گردنم را بلند کنم. یک ساعتی هوش خودم را داشتم و داشتند من را مداوا می‌کردند. یادم هست که به همان بی‌سیم‌چی گفتم که هنوز دست و پای من سالم هستند، ولی پایم جمع نمی‌شود، انگار سَرَم از تن کنده شده است. در همان لحظه، یکی از امدادگراها آمد و گفت: «برادر! ستون فقراتت ضربه خورده، حرکت نکن.»

نمی‌دانم چه مدت در آن هواپیما بودیم ولی این بار، زمانی به هوش آمدم که داخل بیمارستان بودم و تازه از اتاق عمل بیرون آمده بودم. من را به «بیمارستان هفت تیر» تهران برده بودند. در آنجا، دکتر سروش از متخصصین آن بیمارستان من را نجات دادند و ستون

فقرات من را جا انداخته بود.

در آن بیمارستان، تمام اعضای بدنم را پانسمان کرده بودند. وقتی روی تخت بیمارستان بودم، به من گفتند که اول صبح بود که تو را به بیمارستان آوردند، الان هم از اتاق عمل بیرون آمدی، خدا را شکر مشکلی نداری، خونریزی بدنت مهار شده ولی فعلا نباید تحرکی داشته باشی. نزدیکی‌های ظهر بود که دکتر سروش بالای سر من آمد و گفت: «رزمنده عزیز! مشکلی فعلا نداری ولی یک خطری تو را تهدید می‌کند.»

گفتم: چه خطری آقای دکتر؟

گفت: «یک قطعه شیء فلزی که از یک دانه عدس هم ریزتر است از گوش سمت چپ وارد شده و تا نزدیک ستون فقرات شما نفوذ کرده ... خونریزی را مهار کردیم ولی هر ماهی یک بار، باید چک بشوی. این شیء فلزی خطرناک است اگر سرسری بگیری، ممکن است، تو را از بین می‌برد.»

همان موقع، این موضوع را داخل پرونده‌ی من یادداشت کرد. من هم به کلی یادم رفت که این موضوع را پیگیری کنم. در حال حاضر، برای من مشکل ساز شده و تمام عذابی که از ناحیه گوش‌هایم می‌کشم، به خاطر همین است.

مدتی در بیمارستان بستری بودم. خرداد سال ۱۳۶۵ بود. بعد از چند روزی بستری، با یک اتوبوسی به شیراز رفتم. در آنجا آقای نبی رودکی متوجه شدند و دستور دادند که من را با یک دستگاه آمبولانس به دهدشت ببرند. ما چون عشایر بودیم، خانواده ما در آن موقع، کوچ کرده و به منطقه سردسیر رفته بودند. با همان آمبولانس من را به سردسیر بردند. در آنجا که بودم، ترکش‌های بدنم را که بعضی از آنها خیلی ریز بودند، با خاریدن و سوزن خیاطی در می‌آوردم. رفته رفته، زخم‌های بدن و خونریزی‌هایی که داشتم، خوب شدند.

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح



تیپ ۴۸ فتح^۱ و فرماندهی گردان امام علی (ع)

با شرایطی که من داشتم، حداقل شش تا هفت ماه، به من استراحت پزشکی تعلق می‌گرفت ولی روی هم رفته، بیشتر از ۲۰ روز طول نکشید که به مقر لشکر فجر برگشتم. وقتی آنجا رفتم، آقای رودکی و جانشین ایشان به سفر حج رفته بودند. شهید هاشم اعتمادی که با هم دوست بودیم و میانه خوبی داشتیم، من را بغل کرد و روبوسی کرد. مقداری راجع به مجروحیتم پرسید و من را دلداری داد. گفت: «روستاد! سخنی با تو دارم، امیدوارم تصمیم درستی بگیری.»

گفتم: چه سخنی؟

گفت: «جدیدا تیپی تشکیل شده به عنوان تیپ ۴۸ فتح، که مختص استان شماسست، باید آنجا بروی.»

گفتم: ولی من دوست دارم اینجا باشم، بگذارید در همین لشکر بمانم.

گفت: «برادر! آقا محسن دستور داده که بچه‌های استان شما، همگی به تیپ خودشان بروند و افتخاراتشان را برای استان خودشان ثبت کنند. تو که این همه افتخار برای لشکر فجر آوردی، برو و افتخاراتت را برای استان خودت ثبت کن.»

سرانجام بعد از مدت‌ها حضور در لشکر فجر، در غیاب فرمانده لشکر، تسویه حساب کردم و به تیپ ۴۸ فتح رفتم. تقریباً اواخر تیرماه

۱ - پس از عملیات والفجر ۸، رزمندگان استان کهگیلویه و بویراحمد با تیپ ۱۵ امام حسن (ع) که از نیروهای استان خوزستان بودند ادغام و پس از مدتی به استان واگذار شد. شهید سیف الله حیدرپور که در آن موقع فرمانده تیپ بودند با استخاره به قرآن اسم تیپ را ۴۸ فتح گذاشتند. پس از آن که تیپ مستقل شد، خیلی از رزمنده‌های استان که در قالب سایر تیپ و لشکرها بودند، به این تیپ ملحق شدند. از افتخارات این تیپ، حضور مقتدرانه در عملیات‌های کربلای ۱، ۴، ۵، ۸، ۱۰، نصر ۴، بیت المقدس ۲ و ۴ و حماسه پد خندق بود.

سال ۱۳۶۵ بود که تیپ ۴۸ تشکیل شده بود. اغلب بچه‌های کادرگردان امام علی (ع) که در لشکر ۱۹ فجر با هم بودیم و اکثراً از بچه‌های استان و شهرستان کهگیلویه بودند، مامور شدند که به تیپ ۴۸ بروند.

سرانجام به همراه تعدادی از رزمنده‌های استان که از لشکر فجر تسویه حساب گرفته بودند، به دهدشت رفتیم. در آن موقع، سپاه ناحیه و نیروی زمینی سپاه به صورت یک واحد بودند. به ما گفتند که بروید و پادگان دشت مازه دهدشت را به عنوان یک پادگان آموزشی، سازماندهی کنید.

در آن موقع، نیروهایی که از جبهه بر می‌گشتند، روحیات خاصی داشتند. به دشت مازه که رفتیم، همچون زمانی که در جبهه بودیم، چادر زدیم و شروع به آموزش نیروهایی کردیم که سپاه دهدشت، پذیرش کرده بود.

اوایل تابستان سال ۱۳۶۵ بود. هوا گرم بود ولی طوری بود که می‌شد داخل چادر زندگی کرد. برای یک دوره ۴۵ روزه، نیروها را در این پادگان سازماندهی و آموزش دادیم. در این مدتی که داشتیم نیروها را آموزش می‌دادیم، دوستان ما با فرمانده و تشکیلات تیپ ۴۸، مدام در ارتباط بودند. آنها به فرمانده تیپ و سایر مسئولین تیپ گفته بودند که نیروهای کادرگردان امام علی (ع) که نیروهای با تجربه و کیفی هستند، از لشکر فجر آمده‌اند، در پادگان دشت مازه دهدشت هستند. باید به آنها یک گردانی بدهید تا بیایند و کار کنند. مقرر تیپ ۴۸ فتح در پادگان شهید غلامی اهواز بود و گردان‌های تیپ در اطراف شوشتر^۱ و در پادگان شهید محمد منتظری^۲، پشت

۱ - شهر شوشتر، مرکز شهرستان شوشتر در قسمت شمالی استان خوزستان در فاصله ۹۰ کیلومتری از شهر اهواز قرار دارد.

۲ - شهید محمد منتظری فرزند ارشد آیت‌الله حسین علی منتظری، متولد سال ۱۳۲۳ در

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

شهرک شهید چمران مستقر شده بود. در آن موقع، گردان‌های تیپ به نام‌های سیف‌الله، یدالله، روح‌الله، حزب‌الله و... نامگذاری می‌شدند. اینها از قالب محور سوم لشکر ۲۵ کربلا و تیپ ۱۵ امام حسن مجتبی (ع)، لشکر ۱۹ فجر و سایر تیپ و لشکرها درآمده بودند و تیپ ۴۸ را تشکیل داده بودند. در آن موقع، سردار حیدرپور^۱ فرمانده تیپ و سید مجید کریمی به عنوان جانشین تیپ معرفی شده بود. به مرور زمان، تیپ ۴۸ فتح، سر و سامان کاملی گرفته بود و در ماموریت‌هایی که به آنها محول شده بود، شرکت می‌کردند. سرانجام بعد از مدتی که در پادگان دشت مازه بودیم، مامور شدیم و به همراه چند نفر از دوستان از جمله آقای علم‌الهدی، محمد زمان سیاوش، صدیف مقدسی، محمدزاده، غلامحسن توفیقی‌پور، شهید خشاوه و تعدادی دیگری که اسامی آنها در خاطر من نیست، به مقر تیپ، در پادگان شهید غلامی اهواز رفتیم.

قبل از ظهر بود که به مقر تیپ رسیدیم. در آنجا فرمانده تیپ به گرمی از ما استقبال کرد. سپس به ما گفتند که باید به شوشتر بروید و گردان روح‌الله را تحویل بگیرید. البته تاکید کردند که در

نجف آباد اصفهان هستند. ایشان از مبارزان فعال بر علیه حکومت پهلوی بود که بارها در این راه به زندان افتاد. پس از انقلاب، به عنوان نماینده اولین دوره مجلس شورای اسلامی برگزیده شد. ایشان در روز ۷ تیر سال ۱۳۶۰ در حادثه بمب‌گذاری در دفتر حزب جمهوری اسلامی به شهادت رسید.

۱ - شهید سیف‌الله حیدرپور، متولد سال ۱۳۳۹ در شهرستان شهرضا استان اصفهان بودند. ایشان در دوران دفاع مقدس، جانشینی فرماندهی تیپ ۴۴ قمر بنی هاشم و فرماندهی تیپ ۳ لشکر ۲۵ کربلا و فرماندهی تیپ ۴۸ فتح را در کارنامه خود دارند. پس از پایان جنگ نیز تصدی مسئولیت‌های اجرایی و مدیریتی از قبیل فرماندهی دانشکده علوم و فنون زرهی، فرماندهی لشکر ۳ ویژه شهدا و جانشینی فرماندهی قرارگاه مرکزی صاحب‌الزمان (عج) را عهده‌دار بودند. پس از پایان دفاع مقدس مفتخر به دریافت نشان فتح از سوی مقام معظم رهبری گردید. سرانجام در اثر جراحات بدنی و مصدومیت‌های شیمیایی دوران دفاع مقدس، در تاریخ ۱۵ بهمن ماه سال ۱۳۸۶ به یازار آسمانی‌اش پیوست.

حال حاضر، این گردان، فرمانده و نیروی کادری ندارد. در واقع باید می‌رفتیم و اسکلت گردان را تحویل می‌گرفتیم.

ما هم به شوشتر رفتیم و برای استراحت به یکی از مساجد شهر رفتیم. داخل مسجد نشسته بودیم و داشتیم راجع به کادر گردان حرف می‌زدیم. در آن لحظه، تعدادی از بچه‌ها که نسبت به من لطف داشتند، اصرار داشتند که من فرمانده گردان باشم.

در واقع، با نظر فرمانده تیپ، فرمانده گردان انتخاب می‌شد ولی وقتی گفتند که بچه‌های گردان امام علی (ع) آمده‌اند، با توجه به تجربه‌ای که داشتیم، برای همه رزمنده‌ها، موضوع پذیرفته شده‌ی بود که روستاد، فرمانده گردان است. فرمانده تیپ نیز گردان را به ما سپرده بود و باید خودمان تصمیم می‌گرفتیم که چه کسی، چه مسئولیتی داشته باشد. از طرفی، این رزمنده‌هایی که با من بودند اصرار داشتند که فرماندهی را بپذیرم. با توجه به صداقت و صمیمیتی که بین ما بود، گفتم: نه، نمی‌خواهم چیزی به نام فرماندهی باشد، بگذارید همگی با هم کار بکنیم. ولی هیچ‌کسی قبول نمی‌کرد و اصرار داشتند که بالاخره باید یکی فرمانده، یکی جانشین و یکی معاون ... بشود.

با توجه به وحدت و یکپارچگی که بین بچه‌ها وجود داشت، گردان را به گونه‌ای سازماندهی کردند که بنده به عنوان فرمانده گردان، علم‌الهدی، به عنوان جانشین گردان و صدیف مقدسی به عنوان شخص دوم گردان انتخاب شدند و به همین ترتیب، فرماندهان گروهان‌ها را مشخص کردند.

شب را در مسجد خوابیدیم و فردا صبح زود، حرکت کردیم و به مقر گردان‌ها رفتیم. در آنجا، تعدادی چادر زده بودند و چند نفر بسیجی

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

داخل چادرها بودند. به ما گفتند که برای مقدمه، فعلا این چادرها را تحویل بگیرید و تا زمان اعزام نیرو، منتظر بمانید و نیرو تحویل بگیرید. در آنجا، سه-چهار نفر بسیجی داخل یک چادری مستقر شده بودند. اموال گردان را داخل دو عدد چادر گذاشته بودند و درب آنها را بسته بودند. این بسیجی‌ها اصلا ما را تحویل نمی‌گرفتند و به ما می‌گفتند که از همان راهی که آمدید، برگردید.

بالاخره پیش آنها نشستیم و صحبت کردیم. با آنها حرف زدیم. گفتیم که من فرمانده گردان شما هستم و این برداران هم فرمانده گروهان‌ها هستند و... اینها، کادر گردان هستند ولی می‌گفتند که چیزی از طرف تیپ، به ما اعلام نشده است. باید به‌طور رسمی به ما اعلام کنند. در نهایت، مقداری آب و نان و کنسروی آوردند و از ما پذیرایی کردند. بعد از ظهر همان روز، کم‌کم به یقین رسیدند که ما فرماندهان آنها هستیم. ما نیز درب چادرها را باز کردیم که ببینیم وضعیت امکانات گردان چگونه است. همه چیز را صورتجلسه کردیم. دو-سه سالی بود که این گردان‌ها در قالب محور سوم از لشکر ۲۵ کربلا فعالیت می‌کردند. در واقع، محور سوم لشکر کربلا، مسئولین محور و فرماندهان گردان‌ها از بچه‌های استان ما بودند.

بعد از چند روز، به همراه یکی-دو نفر از کادر گردان به اهواز برگشتم. اعلام کردم که چارچوب گردان ما آماده است، به ما نیرو بدهید که پذیرش و سازماندهی کنیم.

در زمان جنگ، هسته اصلی گردان‌ها از بسیجی‌ها تشکیل می‌شد که ماموریت سه ماهه داشتند. یعنی امکان داشت که سه ماه، فرمانده گردان و بعد از آن فرمانده تیپ و شاید هم یک آرپی زن می‌شدیم. کلا مسئولیت‌ها ثابت نبود بلکه تا حدودی داوطلبانه بود. معیارهای

یک فرمانده خوب، پذیرش شهادت، داشتن روحیه از خودگذشتگی، شجاعت و شهامت به همراه عشق و ایمان و تقوا بود.

از سال ۱۳۶۱ تا آن لحظه، در گردانی حضور داشتیم که مزین به نام مبارک امام علی (ع) بود و این نام برای بنده خوش یمن بود، در همان اوایل که فرماندهی گردان را پذیرفتم، شرط کردم که باید اسم گردانم، امام علی (ع) باشد. مسئولین تیپ، در ابتدا نپذیرفتند و گفتند که باید اسم گردان شما ثارالله باشد ولی وقتی اصرار من را دیدند، با تغییر نام گردان موافقت کردند. در نهایت فرمانده تیپ و شورای تیپ نشستند و تصمیم گرفتند که اسامی یدالله، سیف‌الله، ثارالله و ... را عوض کنند و نام‌های دیگری بر گردان‌ها بگذارند. بنابراین، نام گردان‌های تیپ، به حضرت رسول (ص)، یا زهرا (س)، امام علی (ع) و امام سجاد (ع) و ... تغییر یافت.

گردان ما، از نظر نیروی انسانی در مضیقه بود. به همین خاطر، برای جذب نیروهای تازه نفس به استان آمدیم. از آنطرف، به جانشین و بقیه کادر گردان سپرده بودم که چادرها را برپا و امکانات اولیه گردان را فراهم کنند. بچه‌های گردان، مکانی را در شوشتر، پیدا کرده بودند و کارهای آماده سازی مقرر گردان را انجام داده بودند. یک شب را در دهدشت ماندم و سپس به شهر دوگنبدان رفتم که در آنجا تعدادی نیرو برای گردان تحویل بگیرم و سازماندهی کنم. در آنجا، تعداد زیادی اعم از بسیجی و پاسدار در مرکز سپاه گچساران جمع شده بودند که بین گردان‌ها تقسیم شوند. یکی از پاسدارها که مسئول اعزام نیرو بود، لیست گردان‌های تیپ را در اختیار داشت و کار تقسیم بندی نیروها را انجام می‌داد. در همان ابتدا اعلام کرد که اولویت با گردان‌های تیپ است که تکمیل شوند، سپس به ستاد

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

تیپ و بقیه واحدها نیرو می‌دهیم. برای مثال، وقتی اسم گردان حضرت رسول (ص) یا گردان حضرت زهرا (س)، را می‌خواند، تعداد زیادی بلند می‌شدند و داوطلب می‌شدند که به آن گردان بروند. در کمال تعجب، زمانی که اسم گردان امام علی (ع) را می‌خواند، کسی داوطلب نمی‌شد و همه ساکت می‌شدند.

در آن موقع، شایعه‌ای بین رزمنده‌های استان پخش شده بود که این گردان امام علی (ع)، زیر مجموعه تیپ ۴۸ نیست بلکه گردانی از لشکر فجر است. از طرفی، بسیجی‌ها نمی‌خواستند که به لشکر فجر بروند بلکه می‌خواستند داخل یگان استان خودشان خدمت کنند. به همین خاطر، وقتی سه بار نام گردان امام علی (ع) خوانده شد، کسی اعلام حضور نکرد. برای بار چهارم که اسم گردان امام علی (ع) را خواند، چهار- پنج نفر آن هم با اکراه داوطلب شدند. این چهار- پنج نفر نیز به لطف آن آشنایی قلبی که با هم داشتیم، قبول کرده بودند. وقتی این وضعیت را مشاهده کردم، عصبانی شدم و به مسئول اعزام نیرو گفتم: اولویت با من است. چون بقیه گردان‌ها نیرو دارند و تا حدودی تکمیل هستند ولی گردان من هیچ نیرویی ندارد و کلاً صفر است. سپس از او درخواست کردم که پنج دقیقه به من فرصت بدهد، تا با این بسیجی‌ها حرف بزنم. بلندگو را گرفتم و برای آنها توضیح دادم. به آنها گفتم: این‌طور نیست که ما برای لشکر فجر نیرو بگیریم، ما نیز از خودتان هستیم. ما فقط اسم گردان را به گردان امام علی (ع) تغییر دادیم. مطمئن باشید همه این نیروها با هم به تیپ ۴۸ فتح می‌روند. وقتی این را گفتم، بسیجی‌ها تکبیر گفتند. من که ۳۵۰ نفر نیرو می‌خواستم، ۵۰۰ نفر بلند شدند و داوطلب شدند. بعد از آن، بسیجی‌ها را نام‌نویسی و سازماندهی کردیم و با اتوبوس‌هایی

که مهیا شده بود، به شوشتر بردیم. در آن موقع، علم‌الهدی و مقدسی جانشین گردان بودند. شهید بهمن خشاوه، آقای محمدزاده و آقای سجادی نیز فرماندهان گروهان بودند.

عملیات کربلای ۴

نیروهای جدید را سازماندهی کردیم. حدوداً یک ماه تا ۴۵ روز، کار آموزش آنها طول کشید. داخل شوشتر که بودیم، از کانال‌های کشاورزی برای آموزش نیروها استفاده می‌کردیم. رزمنده‌ها را با اسلحه و تجهیزات داخل آب می‌انداختیم و آنها را آموزش می‌دادیم. با همه کمبودهایی که داشتیم، آنطور که نیاز بود، نیروها را آموزش می‌دادیم. وقتی به ما اعلام شد که برای آموزش نیروها از کانال‌های آب استفاده کنید، متوجه شدم که عملیات بعدی ما، یک عملیات آبی-خاکی است که احتمالاً در آبادان صورت خواهد گرفت.

کار آموزش نیروها به اتمام رسید. کم‌کم داشتیم برای حضور در عملیات آبی-خاکی کربلای ۴ آماده می‌شدیم. اولین باری بود که قرار بود در قالب تیپ ۴۸ فتح، وارد عملیات بشویم. قبلاً به عنوان فرمانده گردان غواص، تجربه عبور از اروند را داشتم. می‌دانستم که از اروند عبور کردن چه سختی‌هایی دارد. به هر حال، گردان را حرکت دادیم و به صورت شبانه به آبادان بردیم و در آنجا مستقر شدیم.

قبل از هر عملیاتی نیاز بود که نیروها، مخصوصاً فرماندهان گردان‌ها و گروهان‌ها، دو-سه روزی در منطقه عملیاتی باشند تا به خوبی توجیه شوند، ولی در اینجا، از زمانی که ماموریت گردان ما ابلاغ شد، فرصت چندانی نداشتیم و می‌بایست در شب بعد، به عنوان نیروی عمل‌کننده، وارد عمل می‌شدیم. به‌طور معمول، حداقل

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

۱۰ روز تا یک ماه قبل از شروع هر عملیاتی، توجیه می‌شدیم. یعنی فرمانده لشکر یا تیپ می‌آمد و فرماندهان گردان‌های عمل‌کننده را به منطقه عملیاتی می‌بردند و آنها را توجیه و راهنمایی می‌کردند. در واقع، فرماندهان ارشد، به فرماندهان گردان اعتماد داشتند و نظرات آنها را درباره نوع ماموریت و توان گردان‌ها جویا می‌شدند و متناسب با نوع ماموریت محوله، از فرماندهان گردان‌ها می‌خواستند که نیروهایشان را آموزش دهند. برای عملیات کربلای ۴ که یک عملیات آب-خاکی بود، نیروهای ما آموزش‌های لازم برای گذر از آب را تجربه نکردند. با وجود این که مدت زمانی را در کانال‌های کشاورزی شوشتر سپری کردیم، ولی برای یک عملیات بزرگ که قرار بود از اروند عبور کنیم، جواب نمی‌داد.

در این عملیات، سایر یگان‌ها، آموزش‌های لازم را تجربه کرده بودند ولی ما محروم بودیم. وقتی دلیلش را می‌پرسیدیم، می‌گفتند که به چنین آموزش‌هایی نیازی نیست. از طرفی ما هم اطلاع دقیقی نداشتیم که ماموریت ما چیست.

بالاخره، گردان‌ها را به صورت شبانه وارد آبادان کردند. وقتی به آبادان رسیدیم، به ما گفتند که تعدادی خانه پیدا کنید که رزمنده‌ها بروند و داخل این منازل، پنهان شوند. وقتی به سطح شهر رفتیم، درب اغلب منازل، قفل بود. درب چهار- پنج خانه را باز کردیم و نیروها را داخل خانه‌ها، اسکان دادیم. برای این که دشمن متوجه حضور رزمنده‌ها نشود، اعلام کردیم که هیچ کس، حق بیرون آمدن از خانه‌ها را ندارد. صبح که شد به ما اعلام کردند که بعد از ظهر، در جزیره مینوا جلسه‌ای برگزار می‌شود و نیاز است که فرماندهان گردان‌ها حضور

۱ - جزیره مینو؛ جزیره‌ای در بخش مینو شهرستان خرمشهر در استان خوزستان که بین آبادان و خرمشهر واقع شده است.

داشته باشند. وقتی در جلسه شرکت کردیم، آخرین کالک توجیهی عملیات را آوردند. در واقع، این کالک، اولین و آخرین کالک برای توجیه فرماندهان عمل کننده بود. آقای ایرج امینی^۱ که مسئول اطلاعات تیپ بود، مقداری درباره‌ی عملیات توضیح دادند. فرمانده تیپ، مسئول نمایندگی ولی فقیه در سپاه و فرماندهان پنج‌گردان عمل کننده، همگی نشسته بودند. تا اینجای کار، هنوز مشخص نکرده بودند که کدام‌گردان، کجا باشد و چگونه عمل کند. وقتی آقای امینی، شروع کردند و داشتند راجع به عملیات توضیح می‌دادند، همان اول، صدای مخالفت من بلند شد. گفتم: آقا! این چه طرح و برنامه‌ای است که شماها پیاده کردید؟ شما دارید شوخی می‌کنید؟ یعنی قرار است که امشب به خط بزنید؟

گفتند: «بله.»

گفتم: آقای عزیز! برادر من! قبل از هر چیز باید فرمانده‌گردان غواص حضور داشته باشد و توجیه شود. نیاز است که فرمانده‌گردان عمل کننده و فرمانده‌گردان غواص با هم ارتباط پیدا کنند. جلسه بگذارند و همدیگر را ببینند و بشناسند.

یکی از آنها گفت: «به خاطر حفاظت اطلاعات، صلاح نیست.»

وقتی این را گفتند، به یقین رسیدم که آنها از سر ناآگاهی عمل می‌کنند. هر چه مخالفت کردم، زیر بار نرفتند. در نهایت گفتند که همین امشب، دو تا از گردان‌ها باید به خط بزنند. گفتم: من که نیستم. در نهایت گفتند که اشکال ندارد، گردان شما و گردان پناهی، فردا صبح به خط بزنند. ما هم قبول کردیم. ولی باز هم به آنها گفتم که امکان ندارد که شما بتوانید فردا صبح، نیرویی از اروند، عبور دهید چون قبل

۱ - ایرج امینی از پاسدارهای سابق سپاه شهرستان گچساران بودند.

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

از نماز، بمباران شیمیایی می‌شوید، ولی آنها نپذیرفتند. در نهایت، بحث و جدلی پیش آمد. نتیجه این شد که به من گفتند که چون مخالفت می‌کنی و روحیه بچه‌ها را خراب می‌کنی، بنده را از آن جلسه اخراج کردند. من نیز سریع از جلسه بیرون آمدم. در آن لحظه، خیلی ناراحت شده بودم و با حالتی عصبی و مضطرب در یک گوشه‌ای، بیرون از اتاق جلسه نشسته بودم. جلسه که تمام شد، آقای صادقی^۱ که مسئول عملیات بود به همراه آقای سیدی^۲، نزد من آمدند و به من دلداری می‌دادند. آقای سیدی، یک زمانی، در لشکر فجر، فرمانده گردان امام علی(ع) بود و حالا به تیپ ۴۸ فتح آمده بود و در حوزه عملیات کار می‌کرد و قرار بود که مسئول عملیات تیپ شود. ایشان نیز با من هم عقیده بود ولی حرفش به کرسی نمی‌نشست. بعد از جلسه، با فرماندهان گردان‌های خط شکن وداع کردند. ماموریت هر گردانی مشخص شده بود. غواص‌ها جای دیگری بودند و قرار بود که یک معبری را باز کنند و مسیر را برای عبور گردان‌های خط شکن آماده کنند. قرار بر این شد که گردان حضرت رسول(ص) در یک محور و گردان امام حسین(ع) که بچه‌های گچسارانی بودند، در محور دیگری عمل کنند. در واقع، این دو گردان، ماموریت داشتند که بعد از غواص‌ها به خط بزنند و خط را از غواص‌ها تحویل بگیرند و ماموریت را ادامه دهند. گردان امام محمدباقر(ع)، پشتیبان گردان امام حسین(ع) و گردان حضرت زهرا(س)، پشتیبان گردان حضرت رسول(ص) بود. یعنی اگر این دو گردان با مشکل مواجه می‌شدند، باید این دو

۱ - غلام صادقی از بچه‌های گچساران و از بنیانگذاران سپاه آنجا بود. یکی از پاسداران خوبی بود که در آن موقع، مسئول عملیات تیپ ۴۸ فتح بود. الان زنده هستند و جانباختند. ایشان بنا به دلایلی بعد از عملیات کربلای ۴ از سپاه استعفا داد.

۲ - مرحوم سید مندنی سیدی اهل دهدشت، از اولین فرماندهان گردان لشکر ۱۹ فجر از جمله گردان خط‌شکن امام علی(ع) بود.

گردان ادامه ماموریت می‌دادند. ماموریت گردان ما این بود که فردا صبح، ماموریت گردان حضرت زهرا(س) را ادامه می‌داد و گردان امام سجاد(ع) هم ادامه دهنده ماموریت گردان امام محمد باقر(ع) بود. پیش بینی شده بود که دو گردان اولی، وارد خط خواهند شد و بعد از آن، گردان‌های پشتیبان کننده تا ۵۰۰ متری در خاک دشمن نفوذ می‌کنند و در خشکی با دشمن می‌جنگند.

حس خوبی نداشتیم. یقین داشتم که این عملیات، ناموفق خواهد بود. چون تجربه داشتم و می‌دانستم که عراقی‌ها فردا صبح، شیمیایی خواهند زد. عراقی‌ها در عملیات والفجر ۸، چندین بار آبادان و اروند را شیمیایی زده بودند. از طرفی، وقتی گردان غواصی که قرار بود با گردان عمل کننده، وارد عمل شود، ارتباط بی‌سیم نداشته باشد، چگونه می‌توانست خط را بشکند.

به ما گفته بودند که گردان غواص، خط را می‌شکند و به وسیله چراغ قوه به شما علامت می‌دهد، شما باید قایق‌ها را روشن کنید و نیروها را همانجایی که علامت می‌دهند، پیاده کنید. این موضوع در برابر دشمنی که تجربه عملیات‌های خیبر، بدر و والفجر ۸ را داشت و تا دندان مسلح بود، خیلی دشوار به نظر می‌رسید.

در همان جزیره مینو، نماز مغرب و عشا را خواندیم و خداحافظی کردیم. به ما گفتند که هر فرمانده گردانی برود و ماموریت گردانش را به فرماندهان گروهان‌ها و دسته‌ها، اعلام کند و آنها را از روی کالک عملیات، توجیه کنید.

آقای ایرج امینی که انسان بسیار کاربلدی و از بچه‌های گچسارانی بود، مسئول اطلاعات تیپ بود، نزد من آمد. برای اولین باری بود که او را زیارت می‌کردم. من را بغل کرد و بوسید. کمی با هم حرف

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

زدیم. سپس کالک عملیات را به من داد. گفت که فردا صبح، قبل از این که وارد عمل بشوی، تغییر و تحولات، امکانات و نیروهای دشمن را به تو اطلاع می‌دهم.

گفتم: آقا حمزه! من فردا صبح وارد عملیات نمی‌شوم.
گفت: «چرا؟»

گفتم: قبل از نماز صبح، ما شیمیایی می‌شویم. اگر امشب عملیات کنید، دو ساعت بعد از عملیات، کل آبادان را شیمیایی می‌زنند. دشمن می‌داند که نیروهای پشتیبان کننده ما در شهر آبادان هستند. ما برای دشمن، لقمه چرب و نرمی هستیم. شما باید نیروها را داخل بیابان‌ها پخش می‌کردید.

با این وجود، کالک عملیات را گرفتم و آن را در جیب بادگیرم گذاشتم و به مقر گردان رفتم. حدود دو ساعت، فرمانده گروهان‌ها، دسته‌ها و نیروهای گردانم را توجیه کردم. آنها نیز مثل خودم معترض بودند. فرماندهان گروهان‌ها اعتراض داشتند که این عملیات کورکورانه است و ... عده‌ای نیز می‌گفتند که اگر قرار باشد که فردا صبح به جزیره سهیل برویم، آیا این جزیره، باتلاق است؟ خشک است؟ نحوه عبور ما چگونه است؟ کانال دارد؟ شما چه اطلاعاتی دارید؟ و ...

یک سری حرف‌های بین ما رد و بدل شد. نهایتاً آنها را قانع کردم که دستور فرماندهی است و ما باید، در روشنایی روز وارد عمل بشویم. ساعت ۹ همان شب، بدون اطلاع بچه‌های تیپ ۴۸، خودم را به لشکر فجر رساندم. آنها نیز گفتند که امشب، از قسمت شلمچه^۱

۱ - شلمچه: منطقه‌ای مرزی در غرب خرمشهر و مرز میان ایران و عراق و نزدیکترین نقطه مرزی به شهر بصره در کشور عراق می‌باشد.

وارد عمل می‌شویم.

در لشکر فجر، شهید اعتمادی را پیدا کردم. در آن موقع، فرمانده تیپ شده بودند. با هم روبوسی کردیم. گفتم: هاشم! من یک مشکلی دارم، می‌خواهم کمکم کنی. من نیرو دارم، مقداری هم خورد و خوراک برای فردا صبح داریم ولی مشکل اصلی من، بی‌سیم است، تعدادی بی‌سیم برای من ردیف کن.

شهید اعتمادی همانجا به مسئول مخابرات تپیش گفت که ۱۴ دستگاه بی‌سیم نو به همراه تمام فراکنس‌های عملیاتی را به روستاد بدهید. به من هم گفت: «بی‌سیمت را روشن کن و با شخص خودم تماس داشته باش. نا آگاهانه به خط نزنن ها!»

بعد از آن، برای حفظ نیروها، تاکید زیادی کردند. با اشاره و رمز به من فهماند که احتمالاً این عملیات ایضایی باشد. فردا صبح این منطقه بمباران می‌شود، جایی پیدا کن و بچه‌هایت را نجات بده.

بی‌سیم‌ها را گرفتم و به گردان برگشتم. همان شب، به سرم زد که باید گردان را از آبادان خارج کنم. چون یقین کرده بودم که اگر در آبادان باشم، فردا صبح، همه نیروهایم شهید می‌شوند. ساعت حدوداً ۱۰ شب بود. به ستاد تیپ رفتم. سردار عظیمی فرآ همانجا بود. در

۱ - سردار جواد عظیمی فر یکی از فرماندهان توانمند استان کهگیلویه و بویراحمد در دوران دفاع مقدس بودند. وی یکی از برجسته‌ترین فرماندهان تخصصی سپاه پاسداران که فرماندهی یگان‌های مختلف سپاه از جمله ریاست سازمان مهندسی رزمی کل سپاه، ریاست سازمان پدافند غیر عامل، معاونت مهندسی رزمی و پدافند غیر عامل نیروی زمینی سپاه و رئیس انسداد مرز و امنیت پایدار مرزهای کشور را در کارنامه دارند. ایشان در ادوار مختلف از فرماندهان نمونه و برجسته سپاه بوده و حرکت‌های جهادی وی در محرومیت زدایی، زلزله بزم و آذربایجان، سیل گلستان و مازندران در تاریخ این مناطق ماندگار مانده است. سردار عظیمی فر از معدود فرماندهان کشور است که مفتخر به کسب نشان درجه یک نصر از دستان مبارک مقام معظم رهبری شده است.

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

آن موقع، مقداری لکنت زبان داشت. آقای عباس پورا، که در آن موقع، مسئول ستاد تیپ بود، نیز آنجا بود.

وقتی وارد ستاد تیپ شدم، عظیمی فر بلند شد و با ایما و اشاره می‌خواست چیزی را به من بگوید. همان موقع، آقای عباس پورا، وارد اتاق شد و گفت: «چکار داری؟ چه خبره؟»

گفتم: من می‌خواهم از تو اجازه بگیرم و گردانم را از آبادان خارج کنم. برایش تعجب آور بود. گفت: «یعنی چه؟»

گفتم: مگر شما مسئول ستاد تیپ نیستید؟

گفت: «بله.»

گفتم: مگر قرار نیست که فردا بعد از نماز صبح، ما را از این میدان سوار کنید و به جزیره مینو ببرید؟

گفت: «بله.»

گفتم: من کنار جاده ماهشهر - آبادان می‌روم، آنجا نخلستان است. نیروهایم را به آنجا می‌برم و به حالت آماده‌باش ۱۰۰ درصد، منتظر می‌مانم، شما هم فردا صبح، ماشین‌ها را بفرست تا سر جاده، ما را سوار کنند. گفت: «نمی‌توانم، چون اجازه ندارم، دستور نظامی است و باید بمانی.»

گفتم: خداحافظ ... من که به جزیره مینو رفتم.

هنوز عملیات شروع نشده بود. پیش صادقی و سیدی رفتم. به آنها التماس کردم که اگر گردان من امشب در آبادان بماند، شیمیایی می‌شود یا زیر توپخانه دشمن نابود می‌شود. به آنها توضیح دادم که وقتی این همه نیرو همگی داخل یک خانه باشند، اگر یک راکتی به خانه بخورد، به راحتی ۱۰۰ نفر شهید می‌شوند. ما کنار نخلستان

۱ - ولی عباس پورا، متولد شهرستان بویراحمد، از پاسداران سابق سپاه و دو دوره‌ای مسئول ستاد تیپ ۴۸ فتح بود.

می‌رویم و آنجا به صورت پراکنده می‌خواهیم و فردا صبح برای عملیات می‌آییم، اجازه دهید گردانم را از آبادان بیرون ببرم. ولی آنها با عصبانیت به من گفتند: «برو بیرون! دستور نظامی است، می‌دانی اگر رفتی، تمبرد کرده‌ای.»

به مقر گردان برگشتم. خودم را روی یک ساختمان چهار طبقه‌ای رساندم. به نیروهای مخابرات گفتم که بی‌سیم‌ها را روشن کنند و روی فرکانس لشکرها بروند. باید متوجه می‌شدیم که آیا فقط تیپ ما با لشکر فجر قرار است عملیات کنند یا سایر یگان‌ها نیز هستند. با همان دستور مخابراتی که از لشکر فجر آورده بودم، رمز عملیاتی همه فرماندهان لشکرها را داشتم، کسی هم اطلاع نداشت. روی فرکانس مرتضی قربانی، علی فضلی، اسدی^۱، تیپ ۴۸ و ... رفتم. در سکوت رادیویی نشسته بودم و فقط گوش می‌دادم. تعدادی از بسیجی‌های استان، از جمله آقای عزیزقلی نیک‌پور^۲، شهید خرم‌روز^۳، کرامت نرگس‌نژاد^۴ و حبیب‌چام‌نژاد^۵ همانجا بودند. این افراد دور و بر بی‌سیم‌ها نشسته بودند و اطلاعات کسب می‌کردند.

۱ - سردار محمدجعفر اسدی متولد سوم دیماه ۱۳۳۶ در نورآباد ممسنی استان فارس دیده به جهان گشود. از سوابق ایشان فرماندهی تیپ ۳۳ المهدی (ع)، لشکر ۱۹ فجر استان فارس و فرماندهی نیروی زمینی سپاه می‌باشد.

۲ - عزیزقلی نیک‌پور، زاده شهرستان کهگیلویه، فرمانده گروهان در گردان امام علی (ع) و پاسدار بازنشسته سپاه پاسداران می‌باشند. کتاب «از قصردشت تا قصرشیرین» بیان خاطرات ایشان است که در سال ۱۳۹۸ توسط نویسنده هم‌استانی آقای سید علی حسینی گردآوری و تدوین شده است.

۳ - شهید سید عبدالمحمد خرم‌روز همراه ۶ تن از پاسداران تیپ ۴۸ سپاه فتح استان کهگیلویه و بویراحمد، تابستان سال ۱۳۹۰ در عملیات مقابله با گروهک تروریستی پژاک در ارتفاعات جاسوسان واقع در شمال غرب کشور به درجه رفیع شهادت نایل آمد.

۴ - کرامت نرگس‌نژاد زاده شهرستان کهگیلویه که به عنوان بسیجی در دوران دفاع مقدس حضور داشتند. از سوابق ایشان معاونت عمرانی استانداری کرمانشاه، مدیرکل مسکن و شهرسازی استان‌های کهگیلویه و بویراحمد و گیلان می‌باشد.

۵ - حبیب‌چام‌نژاد زاده شهرستان بهمئی که در دوران دفاع مقدس به عنوان بسیجی حضور داشتند.

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

نمی دانم ساعت چند بود که عملیات شروع شد. با وجود این که ما شروع کننده عملیات بودیم، از همان دقایق اولیه‌ی شروع عملیات، وضعیت آتش ما در برابر آتش دشمن، ناچیز بود. برای مثال، اگر ما یک گلوله مینی کاتیوشا شلیک کردیم، آنها پنج گلوله شلیک کردند. وقتی انبوه آتش دشمن را در برابر آتش خودی دیدم، به بچه‌ها گفتم که این عملیات لو رفته است. این هجوم آتش دشمن، نشان می‌داد که آنها از قبل آمادگی کاملی داشته‌اند. چون در عملیات‌های قبلی، در شب اول عملیات، اگر ما ده گلوله شلیک می‌کردیم، آنها یکی شلیک می‌کردند. ولی در اینجا برعکس شده بود.

داشتم بی‌سیم فرماندهان تیپ و لشکرها را شنود می‌کردم. ساعت ۱۲ و نیم شب، یکی از فرماندهان لشکرها که اسمش را نمی‌برم، دستور عقب‌نشینی داد. وقتی دستور عقب‌نشینی داد، خیلی سریع، پایین آمدم. سوار بر ماشین تویوتایی شدم و پیش آقای حیدرپور در قرارگاه که پشت جزیره مینو بود، رفتم. هوا تاریک بود و بارانی در حال باریدن بود. به خاطر عملیات، چراغ خاموش رفتم. سراسر منطقه آبادان، زیر آتش گلوله و خمپاره‌های دشمن بود. به قرارگاه که رسیدم، از ماشین پیاده شدم. پتویی روی دوشم انداختم و وارد قرارگاه شدم. دوان دوان، خودم را به حیدرپور رساندم. ساعت یک شب بود. آقای حیدرپور داخل یک اتاقی، کنار اجاق نفتی (علاء الدین) نشسته بود. به ایشان التماس کردم که اجازه دهد نیروهایم را از آبادان بیرون ببرم. ولی به شدت مخالفت کرد.

گفتم: تو فرمانده‌ای، درست، ولی بدان که من در این مسئله از شما اطاعت نمی‌کنم. هر مجازاتی می‌خواهی در حق من انجام بده ولی تو را به قبر برادرت، تو را به قبر شهداء، بعد از عملیات...

گفت: «مطمئن باش، بعد از عملیات تو را به دادسرا می‌فرستم.»
به گردان برگشتم. قبلاً به نیروهایم اعلام کرده بودم که تا می‌توانند پتو، اسلحه و مهمات به همراه مقصداری غذا بردارند و آماده باشند. خیلی سریع، نیروهایم را از آبادان خارج کردم. قبل از این که نیروها را حرکت دهم، به گردان بغل دستی رفتم. می‌خواستم هر طور شده یک نفر را شریک خودم کنم. از فرمانده آن گردان خواهش کردم که با من همراه شود. ولی فرمانده آن گردان زیر بار نرفت.
به آن فرمانده گردان گفتم که شما همگی فردا صبح نابود می‌شوید، من را هم اعدام نمی‌کنند، بیا با هم برویم. ولی نپذیرفت. در اینجا بود که اطاعت از فرماندهی را کنار گذاشتم و از تاریکی شب استفاده کرده و نیروها را به جاده آبادان - ماهشهر بردم.

جعبه‌های قنادی

انبار تدارکات تیپ، بغل ستاد بود. همان روزی که قرار بود به جلسه جزیره مینو برویم، وقتی از مقابل ستاد تیپ در آبادان، رد می‌شدیم، متوجه دو دستگاه ماشین خاور شدم که جلوی درب انبار پارک شده و تعدادی بسیجی در حال خالی کردن جعبه‌های شیرینی (قنادی) هستند. به این نیت که فردای عملیات، این شیرینی‌ها را در آن طرف خط، بین نیروها پخش کنند. به حاج رمضان پیروز^۱ گفتم که یک جعبه از این شیرینی‌ها را به من بده. گفت: «به‌والله! تا صبح عملیات، یک دون (دانه‌ای) به کسی نمی‌دهم.»

هر کاری کردم که یک بسته از این شیرینی‌ها به من بدهد، قبول نکرد. حقیقتاً حسرت آن شیرینی‌ها به دلم مانده بود. خوبی کار این

۱ - سردار رمضان پیروز از پاسداران با سابقه شهرستان گچساران که چندین سال جانشین معاونت حقوقی و پارلمانی سپاه را بر عهده داشتند.

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

بود که مکان قنادی‌ها را بلد بودم. وقتی در جاده آبادان - ماهشهر بودیم، نماز صبح را خوانده بودیم که متوجه انفجار شدیدی شدیم. وقتی صدای انفجار آمد، گفتم: بچه‌ها! فکر کنم شیمیایی زدند. حدود ۲۰ دقیقه‌ای گذشته بود که ناگهان بسیجی‌ها داد زدند... آقا! بو... بو... بوی شیمیایی می‌آید... گفتم: آتش... سریع آتشی روشن کنید... بسیجی‌ها، فوراً آتشی روشن کردند. البته زمنده‌های ما مجهز بودند. ولی نمی‌خواستیم که از ماسک استفاده کنیم. نیازی هم نبود. همان دود آتش، مانع از شیمیایی شدن بچه‌ها می‌شد.

بعد از انفجار، سوار ماشین شدم و رفتم. هوا روشن شده بود. رزمنده‌هایی را می‌دیدم که شیمیایی شده و دارند روی زمین غلط می‌خورند. حدوداً شش - هفت موشک به مقر تیپ ۴۸ فتح خورده بود. در همان لحظات، به یاد جعبه‌های شیرینی افتادم. به راننده ماشین گفتم که حرکت کن و به ستاد تیپ برو، ببینم چه خبر شده است. یک موشکی به ساختمان ستاد تیپ خورده بود. تمام افرادی که داخل ساختمان بودند، همگی شیمیایی شده بودند. تعداد زیادی از رزمنده‌های همان گردانی که بغل دست ما بود، شیمیایی و تعدادی هم شهید شده بودند. در آن هیاهو، خودم را به انبار شیرینی‌ها رساندم. درب انبار قفل بود. در اینجا کمی بی احتیاطی کردم. یک طنابی داخل تویوتا بود. آن را به پنجره انباری بستم و با ماشین بکسل کردم و پنجره را از ریشه کندم. مقداری از شیرینی‌ها را بار زدم و به جاده ماهشهر بردم. فکر کنم مواد شیمیایی به شیرینی‌ها هم رسیده بود. ولی در آن لحظه، این چیزها به ذهنم نمی‌رسید.

بعد از آن، سوار ماشین شدم و به جزیره مینو رفتم. کسی آنجا نبود. همه رزمنده‌ها یا شهید و یا شیمیایی شده بودند. بقیه هم رفته

بودند. پشت بی‌سیم رفتم، تا ببینم چه خبر شده است. در حالی که یگان‌های تیپ ما داشتند پیشروی می‌کردند، گردانم را جمع کردم و در آن شرایط وارد عمل نشدم. بعد از ظهر بود که اتوبوس‌هایی از تهران آمده بودند. اینها سر جاده ایستاده بودند و منتظر نیروهای خودشان بودند. در آن میان، یکی داد می‌زد و می‌گفت: بچه‌های گردان امام علی! گردان امام علی! من هم جواب دادم و گفتم: بله. بیا اینطرف. ما اینجا هستیم.

در واقع، آنها دنبال بچه‌های گردان امام علی (ع) تهران بودند. ولی بچه‌های گردان امام علی (ع) استان ما سوار شدند. راننده اتوبوس‌ها اعتراض کردند و گفتند که ما آمده‌ایم که بچه‌های تهرانی را ببریم. با راننده اتوبوس‌ها دعوایم شد. من گفتم: رزمنده، رزمنده است، تهرانی و دهدشتی ندارد... همه نیروهای من شیمیایی شده‌اند...

به هر شکلی بود، گردان را سوار کردم که به عقب منتقل کنند. خودم به مقر اولیه گردان در آبادان برگشتم. آنجا هشت نفر نیرو داشتیم. یکی از آنها همین حاج آقا نجاتی بود که در حال حاضر در آموزش و پرورش استان مشغول به کار هستند. حاج آقا نجاتی، چشمانش نیمه بینا شده بود. از بقیه بچه‌ها پرسیدم، گفتند که همه‌ی بچه‌ها شیمیایی شدند، آنها را با آمبولانس بردند.

گردان ما به مقر جهادگران شهادت در نزدیکی اهواز منتقل شد. در مقر جهادگران، نیروهای شیمیایی را می‌بردند و استحمام می‌کردند و کار درمان آنها را انجام می‌دادند. دو روز آنها را نگه می‌داشتند و سپس به عقب می‌فرستادند. گردان را به‌طور کامل به بیمارستان جهادگران شهادت بردم. البته از گردان ما، فقط همان چند نفری که در مقر اولیه گردان بودند، آن هم به طور جزئی شیمیایی شده بودند.

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

یک شبانه‌روز در مقر جهادگران ماندیم، سپس به شوشتر رفتیم. در آنجا، یکی از دوستان شیرازی‌ام را پیدا کردم و درخواست کردم که مقداری پوشاک برای ما تهیه کند. ایشان نیز رفتند و ۱۵۰۰ دست لباس نو برای ما آوردند. بعد از آن، به اهواز برگشتم. در مقر تیپ ۴۸ فتح، برای ما مراسم عزا گرفته بودند که بله! گردان امام علی (ع) کامل شیمیایی شده‌اند. به آنها گفتم: نگران گردان من نباشید، گردان من، همگی سالم هستند. در آن لحظه، آماده شده بودم که به دادسرا بروم. به فرمانده تیپ گفتم که آمده‌ام که به دادسرا بروم. در اینجا بود که آقای حیدرپور من را بغل کرده و از من عذرخواهی کردند. در حالی که گریه می‌کرد، من را بوسید و گفت: «کاش حرف تو را قبول می‌کردیم تا بقیه گردان‌ها را نجات می‌دادیم.»

در این عملیات، نیمی از گردان امام سجاد (ع) که در شوشتر مانده بود به همراه گردان امام حسن (ع) که به آبادان نیامده بود از حملات شیمیایی در امان مانده بودند. ولی گردان‌های حضرت رسول (ص)، امام حسین (ع) و حضرت زهرا (س) بعلاوه یگان دریایی تیپ و کل نیروهای ستاد تیپ، شیمیایی شده بودند. روی هم رفته، تیپ ما در این عملیات، ضربه سنگینی متحمل شد. به گونه‌ای که حتی نیروهای تدارکات و پشتیبانی ما شیمیایی شده بودند و کسی نبود که برای ما غذا و آذوقه تهیه کند یا به ما اسلحه و مهمات تحویل دهد.

با توجه به این که گردان من در این عملیات حضور مستقیمی نداشت و از شرکت در عملیات امتناع نمود، و بنده صرفاً بر اساس مشاهداتم روایت می‌کنم. بنابراین از کم و کیف یگان‌های شرکت کننده و شرح عملیات اطلاعی ندارم. البته راجع به این عملیات و دلایل عدم موفقیت رزمندگان اسلام، مقالات و کتاب‌های زیادی

چاپ شده باشد، که خوانندگان را به مطالعه آنها توصیه می‌کنم.

عملیات کربلای ۵

وقتی در عملیات کربلای ۴، نیروهای ما موفق نشدند، دشمن بعثی که تحت حمایت شرق و غرب بود، به این نتیجه رسید که ایرانی‌ها تا حداقل شش ماه دیگر، نمی‌توانند عملیاتی انجام دهند. در واقع، آنها دچار غرور شدند. با توجه به این که تعداد زیادی از رزمندگان ما را اسیر کرده بودند، آنها را بردند و در شهرها چرخاندند و هل‌هله و شادی کردند. بعد از این عملیات ناموفق، فرمانده کل سپاه و دیگر فرماندهان به این نتیجه رسیدند که باید در سریع‌ترین زمان ممکن، عملیات دیگری را انجام بدهند. آقا محسن فرماندهان را جمع کردند و به آنها ابلاغ کردند که برای عملیات بعدی آماده شوند. در آن مقطع، اکثر فرماندهان ارشد نظامی با درخواست ایشان مخالفت کردند. در واقع، رزمندگان ما، سه تا چهار ماه زحمت کشیده بودند و شبانه‌روز در حال آموزش و آماده‌باش بودند تا عملیات کربلای ۴ را انجام دهند. در این مدت، از بسیجی تا پاسدار، کسی به مرخصی نرفته بود. وقتی این عملیات انجام گرفت، طبیعی بود که آن آماده‌باش از بین برود. از طرفی تعداد زیادی از نیروها به شهادت رسیده یا اسیر و مجروح شده بودند. تعدادی از رزمندگان تیپ و لشکرها، مخصوصاً تیپ ۴۸ فتح، شیمیایی شده بودند. اینها با این وضعیت، به پشت خط برگشتند. بیمارستان‌های ما از رزمندگان مجروح و شیمیایی پر شده بود و یک جنگ روانی بین مردم در پشت خط راه افتاده بود که رزمندگان ما شکست خورده‌اند. مردم ما، در به در داخل بیمارستان‌ها دنبال بچه‌هایشان می‌گشتند. خیلی از خانواده‌ها به سوی مرزها سرازیر

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

شدند. گاهی ۲۰۰ خانواده با ماشین‌های عبوری خود را به پادگان‌های مرزی می‌رساندند و جویای حال و احوال بچه‌هایشان می‌شدند. در چنین شرایطی، به فرماندهان اعلام کردند که در سریع‌ترین زمان ممکن، باید عملیات دیگری در منطقه شلمچه انجام شود.

از زبان آقای فضل‌ی شنیدم که وقتی آقا محسن، با آن قاطعیت از آغاز عملیات دیگری صحبت کردند، همه سکوت کرده و هیچ کس اعلام آمادگی نکرد. همه به نوعی مخالف بودند و از وضعیت نامناسب نیروهایشان گلّه داشتند. تیپ ۴۸ فتح هم از این جریان مستثنی نبود. با این وجود، آقا محسن به آنها دستور دادند که سه تا چهار روز فرصت دارید که در منطقه شلمچه، محورها را به‌طور مخفیانه شناسایی کنید و برای عملیات بعدی آماده شوید.

قبل از شروع عملیات، تمام ادوات و تجهیزات سنگینی که انتقال‌شان به منطقه عملیاتی مشکل و زمان‌بر بود، در نزدیک‌ترین نقطه شلمچه و آبادان مستقر شده بودند. این ادوات می‌توانستند از شلمچه، پشتیبانی نمایند. از طرفی، منطقه شلمچه در نگاه دشمن، منطقه‌ای بسیار حساسی بود. مثلاً اگر یک کیلومتر در شلمچه فتح می‌شد، بهتر از ۲۰ کیلومتر در کردستان بود. ما می‌توانستیم با انجام عملیات و پیشروی، یک قدم به بصره نزدیک‌تر شویم. بصره، یکی از شهرهای مهم و به نوعی شاه‌رگ عراق بود. اگر بعد از فتح فاو، بصره نیز سقوط می‌کرد، عملاً رژیم بعث سقوط می‌کرد. ضمن این‌که شهر بصره، مرکز شیعیان عراقی بود و مردم آن در عذاب بودند، اگر به این شهر دسترسی پیدا می‌کردیم، شرایط متفاوتی برای ما رقم می‌خورد.

نکته دیگری که در این ارتباط می‌توان مطرح کرد این بود که قبل

از آن، تعدادی از تیپ و لشکرهای ما در شلمچه عمل کرده بودند و معبرها را باز کرده بودند و از وضعیت دشمن اطلاع داشتند. مثلاً ما اطلاع داشتیم که میدان مین دشمن چند ردیفه هستند یا سنگرها، سیم خاردارها و کانال‌های دشمن چه وضعیتی دارند. به‌طور خلاصه، می‌توان گفت که عملیات کربلای ۵، یک عملیات آماده و مهیایی بود که بسیاری از زیرساخت‌های آن از پیش وجود داشت و به خیلی از کارهای مقدماتی، نیازی نداشت.

در آن موقع، تعدادی از یگان‌های تیپ ۴۸ در عملیات کربلای ۴ بمباران شیمیایی شده بودند. در واقع، بخش زیادی از نیروهای تخصصی ما مثل توپخانه، ادوات، بهداری، مخابرات و دیده‌بان‌ها، شیمیایی شده و به پشت جبهه منتقل شده بودند. به‌طور کلی، شیرازهی تیپ ما از هم پاشیده بود و وضعیت روحی و روانی درستی نداشتیم. ولی با این وجود، تیپ ۴۸ فتح، چهار تا پنج گردان را برای این عملیات آماده کرد. از مجموعه تیپ ۴۸ فتح، گردان‌های امام علی(ع) و امام محمد باقر(ع) شیمیایی نشده بودند. از طرفی گردان‌های امام سجاده(ع) و گردان امام حسن(ع) که در شوشتر بودند، فرصت حضور در عملیات کربلای ۴ را بدست نیاورده بودند و سالم مانده بودند. یک گردان هم داشتیم به اسم گردان ویژه شهدا که در حال شکل گرفتن بود. این گردان‌ها آماده بودند که به همراه با سایر یگان‌های دیگر در این عملیات شرکت نمایند.

راضی کردن بسیجی‌ها برای عملیات کربلای ۵

پنج روزی بعد از عملیات کربلای ۴، ما را به اهواز فراخواندند. من و شهید فریبرز پناهی که فرمانده گردان امام محمد باقر(ع) بود، به عنوان

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

فرمانده‌هان گردان‌های اول، نزد فرمانده تیپ رفتیم. در آنجا ماموریت را به ما ابلاغ کردند. آقای حیدرپور به ما گفتند به هر شکلی که باشد، بسیجی‌ها را برای ۲۰ روز دیگر نگه دارید چون قرار است در این مدت، عملیات دیگری را انجام دهیم. باید اطلاعات محرمانه باشد، عملیات در منطقه جنوب است. بنابراین از ما خواستند که به شوشتر برگردیم و روحیه نیروها را بدست بیاوریم و آنها را برای یک عملیات بسیار سنگین آماده کنیم.

من و شهید پناهی به این نتیجه رسیدیم که نیروهای ما بیشتر از این نمی‌مانند. چون ماموریت آنها تمام شده بود و بیشتر از سه ماه بود که در جبهه مانده بودند. بسیجی‌ها عادت داشتند که در روز اول عملیات می‌گفتند: فرمانده آزاده، آماده‌ایم آماده... وقتی ماموریت سه ماهه آنها تمام می‌شد، می‌گفتند: حرف حساب، تسویه حساب...

شرایط برای گردان پناهی کمی سخت‌تر بود. چون بچه‌های این گردان در شب عملیات کربلای ۴، یک قدم از ما جلوتر و زیر آتش عملیات بودند و تعدادی از آنها شهید و مجروح شده بودند. در اینجا مشکل ما دوچندان شده بود. یعنی هم ماموریت بسیجی‌ها تمام شده بود و هم اکثر رزمنده‌های تیپ که پاسدار بودند، شیمیایی شده بودند. بنابراین، نیاز بود که نیروی جدیدی اعزام شود تا ما تقویت بشویم ولی در آن مقطع، اعزام نیرو متوقف شده بود و البته فرصتی هم برای جذب و آموزش نیرو وجود نداشت. مردم، درگیر بیمارستان‌ها و تشییع جنازه‌های شهدا بودند. رزمنده‌هایی که مجروح شده بودند، به بیمارستان‌های سراسر کشور اعزام شده بودند. بدن خیلی‌ها تاول زده بود و یا نابینا شده بودند. خیلی‌ها مشکل اساسی نداشتند ولی باید تحت مراقبت می‌بودند و توان رزم نداشتند.

در چنین وضعیتی به ما اعلام کردند که در حالت آماده‌باش ۱۰۰ درصدی باشید. از طرفی، نیروها خسته بودند و می‌خواستند برگردند. با این وجود، به ما اعلام کردند که فرماندهان گردان‌ها به هر قیمتی باشد، نیروهای خودشان را نگه دارند، چون عملیات ادامه دارد. در این شرایط باید من و پناهی می‌رفتیم و گردان‌ها را برای عملیات دیگری آماده می‌کردیم. ضمن این‌که به ما سفارش کردند که هر گونه ملاقات با خانواده‌ها و حتی تماس تلفنی ممنوع می‌باشد چون احتمال می‌دادند که اطلاعات عملیات لو برود.

وقتی از اهواز برگشتیم، به شهید پناهی گفتم تا برویم و به هر شکلی که ممکن است، نیروها را نگه داریم. به مقرر گردان شهید پناهی که رسیدیم، هفت-هشت نفر از این بسیجی‌ها، ساک به دست، سر جاده ایستاده بودند. گفتم: فریبرز! اینها نیروهای تو هستند و دارند می‌روند، برو و آنها را به یک شکلی قانع کن که بمانند.

به گردان خودم که رسیدم، از دور که نگاه کردم، بچه‌های گردان خیلی پژمرده بودند. یکی مشغول لباس شستن بود... دیگری ساک به دست نشسته بود... یکی در گوشه‌ای گریه می‌کرد... هر کسی حالتی داشت. حالت پژمردگی و خستگی در چهره آنها نمایان بود. حتی فرماندهان گروهان‌ها و دسته‌ها، نگران و ناراحت نشسته بودند.

وقتی به مقرر گردان رسیدم، علم الهدی، محمدرزمان سیاوش، مقدسی، کرم‌الله محمدرزاده، اله‌کس دستاران و شهید بهمن خشاوه، داخل چادر فرماندهی نشسته بودند. اینها که ارکان اصلی گردان بودند، همگی پژمرده و نگران بودند. به محضی که وارد شدم، متوجه شرایط شدم. سعی کردم در همان بدو ورودم، روحیه آنها را عوض کنم. بنابراین با روحیه بالا و پر نشاطی با آنها سلام و احوال‌پرسی کردم. به آنها گفتم:

فصل پنجم: حضور در تپ ۴۸ فتح

برادران چه خبر شده است؟ چرا ناراحت هستید؟ گفتند که بسیجی‌ها همه ساک به دست منتظر تو هستند که تسویه حساب بگیرند. گفتم: نگران نباشد، یک ساعت به من وقت بدهید، مشکل را حل خواهم کرد. بگذارید فعلاً یک لیوان چایی بخورم، برای شما توضیح خواهم داد. بعد از نوشیدن چایی، به آنها گفتم: برادران پاسدار! همگی لباس فرم بپوشید، گتر بزنید، چفیه بپوشید و گردان را برای میدان صبحگاه آماده کنید. من هم بعد از شما به میدان صبحگاه خواهم آمد و برای همه صحبت خواهم کرد که چه کار باید انجام دهند.

آنها پیش خودشان می‌گفتند که خدایا! روستاد، چگونه می‌خواهد که این مشکل را حل کند. در واقع، راضی کردن آنها، کار سختی بود چون قبل از این که من برسم، از رده جانشین گردان تا فرماندهان دسته‌ها، داخل چادر بسیجی‌ها رفته بودند و حتی دست و صورت آنها را بوسیده بودند که آنها را قانع کنند که بمانند، ولی قبول نکرده بودند.

اعضای کادر گردان، بیشتر از این، سؤال و جوابم نکردند. رفتند که بسیجی‌ها را آماده کنند. من هم در چادر فرماندهی نشسته بودم و دنبال راه و چاره‌ای بودم. بعد از یک ساعت فکر کردن، به این نتیجه رسیدم که هیچ چیزی بهتر از گفتن حقیقت نیست. از طرفی نمی‌شد همه واقعیت‌ها را به آنها گفت. اما یقین داشتم که اگر بسیجی‌ها بدانند که واقعاً قرار است عملیاتی صورت بگیرد، می‌مانند. آنها قبل از این، تصور می‌کردند که عملیاتی در کار نیست و ما قصد داریم آنها را برای احتیاط، دو ماهی نگه داریم، سپس آنها را مرخص کنیم. وقتی رزمنده‌های گردان در میدان صبحگاه آماده شدند، پیک آمد که همگی در میدان صبحگاه آماده شده‌اند و اغلب آنها ساک به

دست منتظر شما هستند.

بسم الله گفتم و وضو گرفتم. لباسم را پوشیدم و شلووارم را گتر کردم و بالا آوردم. کفش‌هایم را درآوردم و بند آنها را گره زدم و دور گردنم انداختم. موقعیت چادر فرماندهی به گونه‌ای بود که مقداری بر جایگاه صبحگاه مسلط بود. از آنجا تا میدان صبحگاه، فاصله‌ای بود که خار و خاشاک زیادی داشت. قبل از آن، پاهای من تیر و ترکش‌های زیادی خورده بودند و هرکس از راه دور تشخیص می‌داد که پاهای من گلوله خورده است. وقتی با پای پیاده در این مسیر آمدم، بسیجی‌ها از نظر روحی دگرگون شدند. همگی کنجکاو بودند که هدف من از این کار چیست.

گردان در میدان صبحگاه به خط شده بود. پا برهنه به میدان صبحگاه رفتم. در این مسیری که بدون کفش تا میدان صبحگاه پیاده رفتم، خار و خاشاک زیادی در پاهایم رفته بود. این حرکت من، باعث تعجب بسیجی‌ها و حتی کادر گردان شده بود. قبل از این که شروع به صحبت کردن کنم، بسیجی‌ها شعار دادند: حرف حساب ... تسویه حساب...

به آنها گفتم: بگویید ... ادامه دهید ... و آنها چندین بار شعار دادند. صلواتی فرستادم، آرام شدند. همه گردان، حتی فرمانده گروهان‌ها و دسته‌ها جمع شده بودند. اغلب آنها جوان بودند و بین ۲۰ تا ۲۵ سال سن داشتند. چهره‌هاشان نورانی بود و از طرفی در چهره آنها صداقت و مظلومیت می‌بارید. به بسیجی‌ها گفتم: ای بسیجی‌های عزیز! من با پای پیاده آمده‌ام تا خبر خوشی را به شما اعلام کنم. اگر اجازه بدهید خدمت شما عرض خواهم کرد. سپس گفتم: شما الان اینجا جمع شده‌اید که به خانه‌هایتان بروید. پس نه

فصل پنجم: حضور در تپ ۴۸ فتح

خودتان را ناراحت کنید و نه ما را عذاب دهید. به زودی به شما تسویه حساب می‌دهم. ولی قبلش به حرف‌های من خوب گوش کنید و بعد تصمیم بگیرید. شما که به جبهه آمدید، قطعاً برای شخص من که نیامده‌اید، برای پاسداری از دین و کشورتان آمده‌اید. می‌دانم که شماها سه ماه ماموریت دارید و الان هم ماموریت شما هم تمام شده است. آنهایی که مریضند، مشکل دارند و یا به هر دلیلی دوست ندارند بمانند، نه خجالت بکشند و نه بترسند، هر کس خواست، برود. اما بدانید عملیاتی در پیش است و جبهه به شما نیاز دارد. ما؛ پاسدارهایی که در اینجا هستیم، سه ماه است که در کنار شما هستیم. این اولین ماموریتی بود که به نام یگانی از استان خودمان در کنار شما بودیم. ما همگی در این سه ماه، کوتاهی نکردیم و بعد از این هم نخواهیم کرد. قبول دارم که ماموریت شما تمام شده است و می‌خواهید به دیدار خانواده‌های‌تان بروید. حق با شماست. اگر قصد دارید تسویه حساب کنید، با احترام نامه‌های شما را می‌نویسم و در دستتان می‌گذارم که به خانه‌های‌تان بروید. ولی من با شما یک حرف و حسابی دارم. اگر شماها ما را تنها بگذارید، ما مجبوریم با همین تعداد پاسداری که اینجا داریم، ماموریت یک‌گردان را بر دوش بکشیم و به عملیات برویم. چون امام و فرمانده ما، گفته‌اند که بمانید و نبرد را به فرجام برسانید و ما مطیع امام خویش هستیم. شک نکنید که در این راه، احتمال دارد که همه ما به شهادت برسیم و در آن صورت، شما نیز حق ندارید که در تشییع جنازه و مراسمات ما شرکت کنید. نباید که پشت سر تابوت ما گریه کنید و بگویید که ای کاش می‌ماندیم.

به عنوان کلام آخر، به آنها گفتم که من از شما یک مهلت ۱۵

روزه‌ای می‌خواهم. شما این ۱۵ روز در کنار ما بمانید، اگر عملیاتی انجام گرفت، همگی دوشادوش هم در آن شرکت می‌کنیم و در غیر اینصورت، همگی با هم به خانه‌ها مان می‌رویم.

وقتی این‌گونه با آنها سخن گفتم، این بسیجی‌هایی که تعدادشان نزدیک به ۳۰۰ نفر بود و ساک به دست آماده رفتن بودند، نظرشان عوض شد و شعار دادند: «فرمانده آزاده، آماده‌ایم آماده... ما اهل کوفه نیستیم، امام تنها بماند.»

خروش و ولوله‌ای در میان بسیجی‌ها و پاسدارها افتاده بود و همگی همدیگر را بغل کرده بودند و گریه می‌کردند. سپس، بسیجی‌ها، همگی رفتند و جلوی چادر تعاون جمع شدند و یکی-یکی ساک‌هایشان را تحویل دادند و پلاک و لباس رزم گرفتند. یکی از همان بسیجی‌ها که در آن جمع حضور داشت، همین آقای دکتر سید محمد کاظم نظری معاون سابق سیاسی-امنیتی استاندار کهگیلویه و بویراحمد بود.

بعد از ظهر همان روز، به گردان شهید پناهی رفتیم. در آنجا، اکثر بسیجی‌ها تسویه حساب کرده و رفته بودند. آمار گردانش به ۱۵۰ نفر نمی‌رسید. قطعاً اگر من هم کفش‌هایم را بر گردنم نمی‌انداختم و با آن شیوه صحبت نمی‌کردم، هیچ‌کدام از آنها نمی‌ماندند. عده‌ای به من می‌گفتند که تو با حيله‌گری و زیرکی توانستی که آنها را نگه داری ولی من به آنها می‌گفتم که حيله‌ای در کار نبود، من فقط با آنها صادقانه سخن گفتم و آنها را نگه داشتم.

گردان امام علی (ع) و عملیات کربلای ۵

تعداد افراد گردان ما برای این عملیات، ۳۰۰ نفری می‌شدند. با گروهان تدارکات، چهار گروهان داشتیم. در آن موقع، آقای مقدسی،

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

علم‌الهدی، محمدزمان سیاوش، اله کس دستاران جانشینان گردان ما بودند. آقای کرم‌الله محمدزاده، علی سجادی و بهمن خشاوه نیز فرماندهان گروهان‌ها بودند.

ما به مدت دو روز در شوشتر ماندیم. در این دو روز، مجدداً گردان را سازماندهی کردیم و میدان تیری برای آنها مهیا کردیم. در میدان تیر بودیم که صدای تکبیر بلند شد. گفتم: چه خبر شده؟ یکی از بسیجی‌ها، گفت: «آقا! رادیو اعلام کرد، عملیات شروع شده ... وعده شما عملی شد.»

گفتم: کجا شروع شده؟

گفت: «شلمچه.»

در آن موقع، مشکلات عمده تیپ ما این بود که فاقد آتش پشتیبانی بودیم. یعنی پشتیبان کننده‌ی تدارکات، بهداری و مخابرات نداشتیم. به همین خاطر در قرارگاه تصمیم گرفته بودند که یگان تیپ ۴۸ در شب سوم عملیات به خط بزنند، به همین خاطر در شروع عملیات حضور نداشتیم. می‌دانستیم که به محض شروع عملیات، دشمن، علاوه بر خطوط مقدم، پادگان‌های آموزشی را هم بمباران شیمیایی می‌کند. قبل از آن، پادگان ما هم چندین بار بمباران شده بود. بعد از ظهر بود که پیام آمد گردان‌ها را آماده کنید و به سمت اهواز حرکت کنید. ما نیز به پادگان شهید غلامی اهواز رفتیم. یک شب و شاید هم دو شب در این پادگان به حالت آماده‌باش بودیم. شب ۱۹ دی ماه، عملیات شروع شده بود. ما باید در مرحله سوم و در شب بیست و یکم به خط می‌زدیم. در این یکی دو روز، ما فرماندهان گردان‌ها برای شناسایی بیشتر به خط شلمچه می‌رفتیم و می‌آمدیم. البته در این عملیات، شناسایی آنچنانی وجود نداشت. چون فرصتی نبود و عملیات هم شروع شده بود. در واقع، در

این مرحله، شناسایی ما به صورت پنهانی نبود. مثلاً می‌رفتیم و منطقه را از نزدیک می‌دیدیم و می‌گفتیم که فلان گردان برود و در فلان سنگرها پناه بگیرد یا کجاها به خط بزند.

هنوز ماموریت ما مشخص نبود و معلوم نبود که باید در کدام نقطه عمل کنیم. از اهواز با ماشین‌های تویوتا و مایلر به سمت شلمچه رفتیم و با استعداد چهار گردان، در پشتیبانی قرارگاه خاتم الانبیاء در منطقه شلمچه مستقر شدیم. نماز صبح را در خاکریزهای قرارگاه خواندیم. بعد از نماز صبح، وارد مقری شدیم که شهید عبدالله میثمی^۱ که از دوستان سابق ما بودند، همانجا حضور داشتند. ایشان، از طلاب اصفهانی بودند و یکی از کسانی بودند که سپاه یاسوج را تشکیل داده بودند. شهید میثمی در آن موقع، نماینده حضرت امام (ره) در قرارگاه خاتم الانبیاء بودند. از او سوالاتی درباره عملیات پرسیدم و گپ و گفتی بین ما رد و بدل شد. شهید میثمی گفتند که فعلاً بمباران دشمن سنگین است، بچه‌ها را پراکنده کن و آنها را نگه کن تا امشب که ماموریت شما مشخص شود.

قبل از رفتن ما، تیپ ما رفته بود و در منطقه عملیاتی سنگرزده بود و مستقر شده بود. گردان ما در دو کیلومتری آن طرف‌تر از یادمان فعلی شهدای شلمچه، جایی که به سمت پاسگاه زید می‌رفت، در یک دژی مستقر شد.

روز سوم عملیات بود و آتش دشمن سنگین بود. دشمن از هوا و زمین حمله می‌کرد. نقطه به نقطه شلمچه را شخم می‌زد. با این

۱ - شهید عبدالله میثمی در سال ۱۳۳۴ در اصفهان به دنیا آمدند. ایشان به عنوان نماینده حضرت امام در قرارگاه خاتم الانبیاء که قرارگاه مرکزی و هدایت‌کننده‌ی تمامی نیروهای سپاه و بسیج و سایر نیروهای مردمی بود، انتخاب شده بودند. سرانجام در اثر جراحتهایی که از عملیات کربلای ۵ بر بدن داشت، در تاریخ ۱۲ بهمن سال ۱۳۶۵ به فیض شهادت نائل آمدند.

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

وجود، قدم به قدم که به خط نزدیک‌تر می‌شدیم، روحیه رزمندگان بالاتر می‌رفت و قوی‌تر می‌شد. زمانی که مستقر شدیم، شش مرتبه، هواپیماهای دشمن آمدند و بمباران کردند و رفتند. در مقابل، بچه‌های ما داخل گودال‌هایی که آنجا بود پناه می‌گرفتند، سپس سرشان را بالا می‌آوردند و لرکه می‌زدند و داد می‌زدند یا زهرا... یا حسین... تا هنگام غروب، در همان گودال‌ها پنهان شدیم. غروب که شد، قبل از نماز مغرب و عشاء، من و شهید پناهی را به مقر تاکتیکی تیپ احضار کردند. در آنجا آقای حیدرپور، ماموریت‌مان را به ما ابلاغ کردند. حیدرپور به ما گفتند که گردان‌های شما باید امشب به خط بزنند. در ضمن، گردان‌های امام حسین (ع) و امام سجاد (ع) پشتیبان شما هستند. شما سوار بر قایق‌ها شوید و بروید.

قبل از این که وارد شلمچه بشوم، مجدداً من و پناهی نزد آقای حیدرپور رفتیم. گردان را داخل کانال مستقر کرده بودیم. شب هنگام بود. آقای حیدرپور و بقیه ارکان تیپ، داخل سنگرهای عراقی که قبلاً توسط یگان‌های دیگری تصرف شده بودند، جمع شده بودند. فضای داخل سنگر، محدود بود. حیدرپور از سنگر بیرون آمد و با خودش دو تا کالکی آورد و به من و پناهی داد. کالک خودش را پهن کرد و با نور چراغ قوه‌ای که در دستش بود، برنامه عملیاتی را برای ما توضیح می‌داد. به من گفت: «شما ۳۰۰ متر که جلوتر رفتی، آنجا آخرین سنگر ماست. نیروهای خودی، زمین گیر شده‌اند. در آنجا به اولین سنگر عراقی می‌رسی. بعد از آن ۳۰۰ متر، مستقیم به سمت کانال پرورش ماهی برو. در آنجا یک دژ و جاده‌ای هست که باید آنجا بروید و وارد عمل شوید.»

به حیدرپور گفتم که در این تاریکی شب، این کالک به درد ما

نمی‌خورد. کالک را گرفتم و زیر بادگیرم گذاشتم. نماز مغرب و عشا را خواندیم. در همین شلمچه، تکه‌های بزرگ فوم انداخته بودند و قایق‌ها می‌آمدند و نیروها را سوار می‌کردند. قبل از ما، گردان امام محمد باقر (ع) سوار شدند و رفتند. آنها رفته بودند و در یک کانالی که در خط اولیه عراقی‌ها بود، مستقر شده بودند. بعد از گردان پناهی، ما سوار بر قایق‌ها شدیم و رفتیم.

خط اول شکسته شده بود و سایر یگان‌ها، به سمت دشمن، پیشروی کرده بودند. نصف دژ مرزی عراق باز شده بود و نیمه دیگرش هنوز در دست دشمن بود. ما باید ادامه ماموریت می‌دادیم. وضعیت نبرد، مثل شب اول عملیات نبود که میدان مین باز کنیم، سنگر کمین از بین ببریم و یا از غافلگیری استفاده کنیم. دشمن بیدار و آماده بود و باید سنگر به سنگر، نقطه به نقطه نبرد می‌کردیم. در واقع، درگیری‌ها به صورت تن به تن بود. در اینجا نیروها را به صورت دسته‌ای وارد عمل می‌کردیم.

نیروهای قبلی آمده بودند و سنگرهای عراقی را گرفته بودند و در پیشانی خط مقدم در حال جنگیدن بودند. ما باید می‌رفتیم و جایگزین آخرین نیروهایی می‌شدیم که در انتهای خط خودی مستقر شده بودند. از آنجا باید به صورت شبانه پیشروی می‌کردیم و سنگرهای اولیه عراقی‌ها را می‌گرفتیم.

به ما گفتند که هر فرمانده گردانی بتواند یک کیلومتر در عمق خاک دشمن پیشروی کند، موفق بوده است. البته شرایط به گونه‌ای نبود که بتوانی به راحتی یک کیلومتر پیشروی کنی. چون دشمن، سانت به سانت آن منطقه را آتش می‌ریخت. از طرفی، دو طرف جاده آب بود. وضعیت به گونه‌ای بود که آب رها شده بود و همه جا را گرفته بود. در

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

آنجا جاده‌ای بود که به فاصله ۲۰ متر به ۲۰ متر آن، نیروهای دشمن نشسته بودند. در هر ۵۰ متری، یک سنگر بتونی عراقی قرار داشت. تانک‌های دشمن به همراه انواع ضدهوایی و دوشکا، مستقر شده بودند. بین جاده‌ها نمی‌توانستیم حرکت کنیم، چون آب بود. از طرفی، نیروهای دشمن روی جاده‌ها مستقر بودند و به صورت ضربداری کنار جاده‌ها را می‌زدند. ما باید از سینه جاده حرکت می‌کردیم.

به پناهی گفتم که تو از من بزرگتری و تجربه بیشتری داری. ما حرکت می‌کنیم. اولین عراقی را که دیدم، درگیر می‌شویم. در اینجا نمی‌توان به صورت گروهانی وارد شد. ما باید دسته‌ای و شاید هم تیمی و نفری کار کنیم.

ما رفتیم و به دژ رسیدیم. جایی که آخرین نفرات ما بودند. یگانی از نیروهای خودی که احتمالاً تیپ قمر بنی هاشم و شاید تیپ المهدی (عج) بود، همانجا بود. در آن ۳۰۰ متری که با ما فاصله داشتند، با دشمن درگیر شده بودند. ما داشتیم داخل کانالی که متعلق به عراقی‌ها بود، حرکت می‌کردیم. این کانال در زمانی که عراق، امن بود، ساخته شده بود و به عنوان دژ مرزی استفاده می‌شد. هر ۵۰ متر این کانال، یک سنگر بتون آرمه قرار داشت و داخل هر سنگری یک دوشکاچی، یک ضدهوایی و یک تیربارچی و یک آرپی زن مستقر شده بود. اینها به صورت ضربداری در دو طرف آب، قرار گرفته بودند.

نیروهای ما در شب اول و دوم عملیات، بخشی از دژ عراقی‌ها را گرفته بودند. در این دژ، تعدادی کانال به صورت موازی و گاهی مارپیچ، وجود داشت که از آب پر شده بود. در بعضی جاها، سیم خاردار بود و اطراف کانال‌ها را مین کاری کرده بودند. در واقع،

نیروهای دشمن، در هر ۵۰۰ تا ۱۰۰۰ متری به صورت عرضی، یک دژی ساخته بودند و پشت این دژها، خاکریز درست کرده بودند. این نیروهای عراقی که در دو طرف دژ مستقر بودند، به صورت ضربداری پهلوهای کانال‌ها را می‌زدند که کار عبور و مرور ما را سخت کرده بود. یعنی نیروهای عراقی هم به سمت جلوی خودشان شلیک می‌کردند و هم طرفین خودشان را هدف قرار می‌دادند. علاوه بر تیرهای مستقیم، از پشت خط عراقی‌ها و از خود بصره، آتش خمپاره و کاتیوشا ما را هدف قرار می‌داد.

به همراه گردان شهید پناهی به سمت مواضع دشمن حرکت کردیم و به جایی رسیدیم که نقطه رهایی بود و باید از هم جدا می‌شدیم. ما باید به سمت مستقیم می‌رفتیم و پاسگاه بوبیان را که پاسگاه مرزی عراق بود، می‌گرفتیم. گردان امام محمدباقر(ع) نیز باید از سمت راست ما عمل می‌کرد.

توان عراق و مرکز فرماندهی این خط، در این پاسگاه بود. آتش اصلی دشمن، جلوی پاسگاه بوبیان بود. باید گردان شهید پناهی از سمت راست ما نفوذ می‌کرد و ۵۰۰ متری جلوتر می‌رفت تا ما بتوانیم پیشروی کنیم. از همان جناحی که گردان پناهی رفته بود، عراقی‌ها از آنجا، ما را هدف قرار می‌دادند. سمت چپ ما نیز هنوز سقوط نکرده بود و از آنجا هم، ما را می‌زدند. مضاف بر این، آتش منحنی دشمن نیز روی همین نقطه‌ای که ما بودیم، تنظیم شده بود. اینها می‌خواستند هر طور شده جلوی سقوط پاسگاه را بگیرند.

شهید پناهی از من خداحافظی کرد و رفت. یک روز قبل از آمدن ما، نیروهایی که قبل از ما عمل کرده بودند، در مسیری که شهید پناهی داشت می‌رفت، در فاصله ۵۰ تا ۶۰ متری جلوتر از خودشان،

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

یک انفجار بزرگی زده بودند. در آنجا گودالی درست شده بود و از آب پر شده بود. این آب باعث شده بود که تانک‌های دشمن نتوانند از آن مسیر، فشاری وارد کنند. اما کمی آن طرف‌تر، در یک بریدگی، دشمن آمده بود و تعدادی تانک، دوشک‌چی و آرپی چی زن مستقر کرده بود. در آنجا، گردان شهید پناهی با نیروهای دشمن درگیر شده بود. دشمن به سختی مقاومت می‌کرد تا جایی که گردان پناهی را زمین گیر کرد. از طرفی از فرماندهی تیپ به من فشار می‌آوردند در همین زمانی که پناهی درگیر است، خودت را به پاسگاه بوبیان برسان و کاری به پناهی نداشته باش. ما نیز به سمت دشمن پیشروی کردیم و در فاصله ۵۰ متری آنها رسیدیم. فاصله ما با پاسگاه بوبیان بین ۲۰۰ تا ۲۵۰ متر بود. دشمن در ۱۵۰ متری جلوتر از پاسگاه، آتش سنگینی درست کرده بود. من هم داخل یک کانالی، سنگر گرفته بودم و می‌دیدم که تیربارها و دوشک‌های دشمن کنار هم صف بسته بودند و تا ۵۰ متری جلوی ما را تیر تراش می‌زدند.

از پشتیبانی درخواست کردم که آیا توپخانه‌ای است؟ آیا آتش پشتیبانی هست که ما را یاری کند؟ ولی کسی جوابم را نداد. در اینجا متوجه شدم که خبری از آتش پشتیبانی که باید از طرف قرارگاه تامین می‌شد، نیست. ساعت حدوداً ۱۰ شب بود. شهید معتقدی^۱ شهادتین را گفت و با گفتن «جانم فدای رهبر» به صورت سینه خیز رفت. همین که چند متری سینه خیز رفت، از پهلوی خودش تیر خورد و شهید شد. نیروهای بعدی را به همین سبک فرستادیم ولی همگی شهید می‌شدند. علاوه بر آتش تیربارچی‌ها و دوشک‌چی، انواع خمپاره‌های ۶۰، ۸۰ و ۱۲۰ و کاتیوشای دشمن، همگی روی آن جاده قفل شده بودند و برای

۱ - شهید محمدحسین معتقدی فرزند سیدمحمدکریم متولد سال ۱۳۴۸ روستای سیلاب کلوار از توابع شهرستان کهگیلویه. تاریخ شهادت: ۲۱ دی ماه سال ۱۳۶۵ شلمچه

لحظه‌ای آتش دشمن خاموش نمی‌شد. در مقابل، از سمت ما هیچ خبری نبود. یگان ما هنوز به‌طور کامل مستقر نشده بود. اگر هم مستقر شده بود، نیروی متخصصی نداشت چون شیمیایی شده بودند. یگان‌های دیگر هم، پشتیبان لشکرهای خودشان بودند. در اینجا بود که به اهل بیت متوسل شدم و دست به دعا شدم.

شهید برشن

در گروهان ما، یک رزمنده‌ای داشتیم که سرباز بودند و اهل روستای گچی قلعه دختر شهرستان کهگیلویه و از ایل و تبار خودم بود. فامیلی ایشان برشن^۱ و تیربارچی گردان بود. برشن، چهره نورانی و زیبایی داشت. بعضی وقت‌ها، با او شوخی می‌کردم که باید دامادت کنم. او هم با لبخند جوابم می‌داد که روزی که از پشت خط برگشتیم، برایم خواستگاری کن. همان زمانی که برای راضی کردن بسیجی‌ها، به شوشتر رفتم و برای آنها صحبت کردم، ایشان اولین نفری بود که بلند شد و در حالی که تیربارش روی کولش بود، شعار داد: فرمانده آزاده... آماده‌ایم آماده

زمانی که داخل کانال بودیم، خمپاره‌ای داخل کانال خورد و یکی از فرماندهان گروهان‌ها و فرد سوم آن گروهان مجروح شدند. داشتند آنها را از کانال خارج می‌کردند. دو دست خودم را در دو طرف کانال گرفته بودم، به گونه‌ای که سر من، کمی از کانال بیرون زده بود. کانال عرض کمی داشت و اگر کسی می‌خواست جا به جا شود، باید بقیه به سینه کانال می‌چسبیدند تا او رد شود. از طرفی، داخل کانال از جنازه عراقی‌ها پر شده بود. یکی از نیروهایی که تازه از خط

۱ - شهید خدادوست برشن، فرزند جانمحمد متولد سال ۱۳۴۵ روستای گچی دشمن‌زیاری شهرستان کهگیلویه. تاریخ شهادت: ۲۱ دی ماه سال ۱۳۶۵ شلم‌چپه.

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

برگشته بود و هیكل درشتی داشت، به من که رسید، گفت: «برادر! چه خبره؟»

گفتم: برادر! چند نفر از بچه‌ها مجروح شده‌اند، باید آنها را بیرون ببریم. این رزمنده عزیز در حالی که به حالت ایستاده داشت به حرف‌های من گوش می‌داد، قبول کرد که فعلا بماند و به ما کمک کند. من هم دو دستم را روی دو لب کانال گذاشته بودم و داشتم به سمت نیروهای دشمن نگاه می‌کردم. در آن موقع، یک پیراهن بسیجی داشتم که داخل یکی از جیب‌هایش چند نخ سیگار گذاشته بودم. در همین لحظات بود که یک گلوله ضدهوایی آمد و به سر این رزمنده خورد و سر مبارکش را متلاشی کرد. خون این رزمنده به سر و صورت من پاشید ولی توجهی نکردم. جنازه‌اش را از کانال بیرون بردیم. من هم که خیلی بی تاب می‌کردم، پشت سر هم سیگار می‌کشیدم و با بچه‌هایی که می‌خواستند جلو بروند، خداحافظی می‌کردم. در همین حین، شهید برشن پیش من آمد. همین که خواستم صورتش را ببوسم، مانع شد. خودش من را بوسید. گفت: «عمو! مگه تیر خوردی؟»

گفتم: نه.

دستی به صورتم کشید و گفت: «عمو! صورتت همش مغز و خونه!»

گفتم: عمو خبری نیست، نگران نباش. بگو ببینم، امشب می‌خواهی چکار کنی؟

گفت: «امشب می‌خواهم عروسی کنم. می‌خواهم برایت بدرخشم.» سپس بوسه‌ای بر تیربارش زد و گفت: «این، عروس من است... امشب به عشق امامم و به عشق تو می‌درخشم. یادت باشه ها! برگشتی، برایم زن بگیر!»

گفت: چشم... عمو!

شهید برشن از من خداحافظی کرد و رفت. من هم حواسم به بچه‌هایی بود که یکی یکی می‌آمدند که بروند. دسته اول که شهید معتقدی فرمانده آن بود، برای عبور از کانال آمده بودند. شهید معتقدی قبل از این که به شهادت برسند نزد من آمد، دستش را گرفتم و سرش را بوسیدم. وضعیت نیروهای دشمن را برای او توضیح دادم. به او گفتم که بسم الله بگویید و به صورت سینه خیز به سمت دشمن بروید. رزمنده‌های دسته اول، داشتند به صورت سینه خیز و پشت سر هم می‌رفتند. همزمان، دشمن داشت منور می‌زد و آتش می‌ریخت. تعداد ۱۶ نفر از رزمنده‌های دسته اول، به سمت مواضع دشمن پیشروی کردند. دوازدهم به شهید معتقدی و بقیه بچه‌ها نگاه می‌کردم که ببینم تا کجا جلو رفته‌اند. نیروهای دشمن با گلوله‌های کاتیوشا بچه‌های ما را هدف قرار دادند و اکثر آنها از جمله معتقدی و برشن شهید شدند. دقیقا در خاطر هست، شهید برشن، در حالی که تیرباری در دست داشت و نوار تیربار دور کمرش بود، به حالت سینه خیز به سمت دشمن می‌رفت. در همان حالت، گلوله کاتیوشا زیر بدنش خورد و بلندش کرد. در حالی که در آسمان می‌چرخید، با سر پایین آمد و داخل آب افتاد.

فتح پاسگاه بویان

وقتی دیدم که بیشتر رزمنده‌های ما که آن طرف رفته بودند، شهید شدند، از بقیه رزمنده‌ها خواستم که فعلا بمانند. قریب به چهل گلوله‌ی کاتیوشا روی بچه‌های ما ریخته شده بود. وقتی این همه گلوله کاتیوشا در یک فضای ۵۰ متری ریخته شد، گرد و غبار زیادی درست شده بود. در اینجا بود که تصمیم گرفتیم که به صورت دسته

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

جمععی حمله کنیم. دشمن نیز تصور کرده بود که با شهادت این تعداد از نیروهای ما، دیگر کسی جرات ندارد، ادامه بدهد. خیلی سریع، به همراه پیک‌های گردان و بی‌سیم‌چی‌ها و چند نفر دیگر بلند شدیم و از کانال بیرون زدیم و با گفتن یا زهرا(س)، تعداد زیادی نارنجک را روی تیربارچی‌ها و دوشک‌اچی‌های دشمن ریختیم. با این حرکت ما، دسته‌های بعدی، لرکه زنان دنبال ما آمدند.

مشکل اصلی ما، همین اولین ردیف نیروهای دشمن بود. وقتی کار ردیف اول تمام شد، مقاومت دشمن شکسته شد و ما توانستیم با اقدامی شجاعانه، سد اول را از میان برداریم.

در آنجا مشخص کرده بودیم که فعلاً فقط گروهان یک و دو وارد عمل بشوند. به گروهان سوم گفتم که در همان کانال بمانند تا اگر گردان شهید پناهی نتوانست ماموریتش را ادامه دهد، این گروهان بروند و ماموریت آنها را ادامه دهند. از طرفی، باید تعدادی از نیروها، از پشت سر، ما را حمایت می‌کردند تا عراقی‌ها نتوانند از پشت سر، ما را قیچی کنند. ضمن این که نیاز بود که تعدادی از افراد تازه نفس، بمانند تا در روز بعد که سر و کارمان با تانک‌های دشمن بود، وارد عمل بشوند.

وقتی خط اول دشمن را گرفتیم، به خاکریزی رسیدیم. در این خاکریز، دو دستگاه از بلدوزرهای دشمن مشغول احداث جاده و خاکریز بودند. چند نفر دوشک‌اچی، آرپی‌جی زن، تیربارچی و کلاش به دست، داخل دژ جمع شده بودند. در همان لحظات اولیه، این نقطه را هدف قرار دادیم و گرفتیم. اینجا که سقوط کرد، بقیه عراقی‌ها پا به فرار گذاشتند. ما نیز در پی آنها، سنگر به سنگر می‌رفتیم و همه جا را از لوث‌ب‌های پاکسازی می‌کردیم تا این که به پاسگاه بویان رسیدیم. وقتی به پاسگاه رسیدیم، عراقی‌ها که سوار بر ماشین‌های جیپ بودند، پا به

فرار گذاشتند. چون می‌دانستند که کسانی که آمده‌اند و زیر آن آتش سنگین گذشته‌اند، قطعاً می‌توانند پاسگاه را هم بگیرند.

این پاسگاه، یک ساختمان شیک و مرتبی بود که سر یک چهار راهی قرار داشت در زمان صلح ساخته شده بود و مرکز فرماندهی گردان عراقی‌ها در این منطقه بود. پاسگاه بوبیان از چهار طرف، به چهار جاده وصل می‌شد. در طرفین این جاده‌ها، سنگر بندی شده بود و به شدت از آنجا دفاع می‌کردند. عراقی‌هایی که در جاده سمت راستی بودند، مواظب بودند که کسی از سمت راست به پاسگاه حمله نکند و همین کسانی که در سمت چپ بودند، مواظب حمله نیروهای ما در سمت چپ بودند. وقتی ما از جاده روبرو رفتیم و پاسگاه را گرفتیم، کار ما راحت‌تر شده بود و می‌توانستیم از پشت نیروهای عراقی بیاییم و به آنها ضربه بزنیم و آنها را درو کنیم.

در همان شب اول، توانستیم پاسگاه بوبیان را تصرف کنیم. از طریق فرماندهی به ما اعلام موقعیت کردند. ما گفتیم که پاسگاه را گرفتیم. باورشان نمی‌شد. رفتیم کنار پاسگاه و منور زدیم و گفتیم که من اینجا هستم.

تا اینجا کار، حدود ۱۲ نفر از رزمنده‌های ما شهید و پنج نفری هم مجروح شده بودند. سقوط پاسگاه برای ما و فرماندهان ارشد، پیروزی بزرگی بود.

شهید شدن فربرز پناهی

بعد از گرفتن پاسگاه، گام بعدی ما، کانال پرورش ماهی بود. از پاسگاه بوبیان تا کانال پرورش ماهی، قریب به دو کیلومتر فاصله داشتیم. داشتیم آماده می‌شدیم که به سمت کانال برویم که خبر ناگواری به

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

گوشم رسید. صدای لرزانی پشت بی سیم به من گفت: «خداحافظ.» صدا، صدای شهید پناهی بود. خیلی زود، صدا قطع شد. لحظه‌ای بعد، بی سیم چی شهید پناهی پشت خط آمد و داد زد: «پناهی شهید شد... پناهی شهید شد...» خبر بسیار تلخی بود. به بی سیم چی دلداری دادم و او را راهنمایی کردم و گفتم: نه، این طور نیست. پناهی پیش من است... مشکلی نیست... به او روحیه دادم. چون دشمن داشت شنود می کرد. شهادت یک فرمانده گردان برای دشمن، بسیار خوشایند بود و موجب می شد که دشمن، فشار بیشتری به رزمنده‌های ما بیاورد. باکد و رمز، به بی سیم چی گفتم که بی سیم را به هجیر پرندوارا که جانشین گردان پناهی بود، بدهد. صدای پرندوار هم لرزان و نگران کننده بود. پرندوار گفت: «پناهی به مهمانی غیب‌پرور رفته، فکر نکنم که بخواهد برگردد.»

شهید غیب‌پرور، اولین شهید گردان ما بود و هر کسی شهید می شد، می گفتم به مهمانی غیب‌پرور رفته است. به پرونده‌وار روحیه دادم و گفتم که انشاءالله صبح زود، پیش او خواهیم رفت. با رمز به او گفتم: ادامه‌ی ماموریت چه شد؟

گفت: «وضعیت خوبی نداریم.»

گفتم: چه شده؟

گفت: «ما از کانال رد شدیم. اما کسی نمانده، اغلب نیروهای گردان، از فرمانده گردان تا فرماندهان گروهان‌ها و دسته‌ها، همه شهید شده‌اند.»

در واقع، هیچ گونه بی احتیاطی و بی توجهی از سوی گردان پناهی نبود، بلکه هجوم آتش دشمن چنان سنگین بود که حتی آوردن پیکر

۱ - هجیر پرندوار، زاده شهرستان کهگیلویه و بازنشسته سپاه پاسداران می باشند.

شهدا هم امکان پذیر نبود.

وقتی پناهی به شهادت رسید، از طریق بی‌سیم به پرنده‌وار گفتم که جنازه شهید را به عقب، یعنی جایی که نقطه‌رهایی گردان‌ها بود، بیاورند. نزدیک سحرگاه به همین نقطه‌رهایی که گروهان سوم ما آنجا بود، آمدم و جنازه شهید پناهی را زیارت کردم. در آنجا پرنده‌وار را دیدم که از نظر روحی و روانی خیلی تحت فشار بود. مقداری به او روحیه دادم. ادامه ماموریت گردان امام محمد باقر(ع) را به آقای سجادی که فرمانده گروهان سوم خودم بود، سپردم. به سجادی گفتم که چند نفر از رزمنده‌ها را ببر و تا جایی که امکان دارد جنازه شهدا و مجروحین را به عقب منتقل کن. سعی کنید که خط را حفظ کنید ولی نیازی نیست که فعلاً به قلب دشمن بزنید. چون اگر گروهان سجادی اقدام می‌کرد و شکست می‌خورد، امکان داشت که دشمن از همان مسیر بیاید و ما را محاصره کند.

بعد از شهادت پناهی، می‌دانستم که ادامه ماموریت در جناح سمت راست ما، امکان پذیر نیست. سریع از پشتیبانی و فرمانده تیپ درخواست کمک کردم که گردان بعدی را وارد عمل کند تا ماموریت شهید پناهی را ادامه دهد ولی از گردان پشتیبان کننده خبری نبود. در اینجا بود که ماموریت ما دوچندان شد. هم باید ادامه ماموریت شهید پناهی را می‌دادیم و هم به سمت کانال پرورش ماهی می‌رفتیم. خبر شهادت رزمنده‌های گردان پناهی، من را از نظر روحی و روانی دگرگون کرده بود و تصمیم‌گیری در آن لحظات، کار بسیار دشواری بود. در آن لحظات، نبرد را متوقف کرده بودم و به بچه‌ها گفتم که فعلاً ادامه ندهند.

فتح کانال پرورش ماهی

در اطراف پاسگاه بوبیان به صورت پراکنده مستقر شده بودیم. چون مختصات پاسگاه را داشتند و پیش بینی می کردیم که هر لحظه امکان دارد که آنجا را بمباران کنند. گردان ما در جناح سمت راست عملیات بود و اگر ۱۰۰ متر پیشروی می کردیم، دشمن، یک دژ را خالی می کرد. وقتی یکی از خاکریزهای دشمن سقوط می کرد، کل نیروهایی که پشت آن بودند، عقب نشینی می کردند و به خاکریز بعدی می رفتند. از آن طرف، تیپ و لشکرهایی که در جناح سمت چپ ما بودند، تکبیرگویان، خاکریزهای دشمن را یکی پس از دیگری فتح می کردند. بنابراین خیال ما از جناح سمت چپ راحت بود. مشکل ما این بود که دژ سمت راست ما هنوز سقوط نکرده بود. در آنجا باید ۱۰۰ متر به ۱۰۰ متر، دشمن به عقب رانده می شد تا مثلاً بتوانیم ۱۰۰۰ متر پیشروی کنیم. چون اگر عقب نمی رفتند، از پشت، ما را محاصره می کردند.

پشت سر ما، یک جاده ای بود. می دانستم که وقتی روز شد، دشمن از این جاده ای که پشت سر ماست، با تانک هایش عبور می کند. اگر از پشت سر، جاده را می بست، کار ما تمام می شد. در همان شب، سه بار توسط دشمن بمباران شدیم. نزدیک به ۱۵ راکت به همان پاسگاه اصابت کرد ولی آنقدر این پاسگاه را محکم ساخته بودند که آسیب چندانی ندید. البته از رزمندگان ما، کسی داخل پاسگاه نبود. چندین بار درخواست نیروی کمکی کردم، ولی کسی نیامد. صبح که شد، قبل از طلوع آفتاب، نیروهایی که مانده بودند را سازماندهی کردم. مجروحین و شهدا را جمع کردیم و به پشت انتقال دادیم. می خواستیم که شهیدی یا مجروحی در دید بچه ها نباشد که روحیه

آنها خراب شود.

در مسیری که به سمت کانال پرورش ماهی می‌رفت، دو تا دژ وجود داشت. در آنجا، قدم به قدم زیر آتش بعضی‌ها بود. از قرارگاه به ما اعلام کردند؛ تا می‌توانید عملیات را به سمت کانال پرورش ماهی بکشانید. چون هر چقدر شما به سمت کانال نزدیک‌تر شوید، یگان‌های دیگر ما که در جناح سمت چپ هستند، بیشتر پیشروی می‌کنند. گفتند که فعلاً با همین نیروها ادامه ماموریت بدهید. ما هم نمی‌گذاریم که دشمن از پشت سر، شما را محاصره کند. یکی از گروهان‌ها را داخل همان دژ بگذارید و با یک گروهان، پیشروی کنید. اگر هم نیاز شد همان گروهان تازه نفس را که در عقب نگه داشته‌اید، جایگزین این نیروها بکنید. ولی من قبول نکردم و گفتم که با همین نیروها ادامه ماموریت می‌دهم.

با همان نیروهایی که در اختیار داشتم، سنگر به سنگر جلو رفتیم و مقرهای دشمن را گرفتیم و تعداد زیادی غنایم به دست آوردیم که قابل شمارش نبودند. مثلاً یک مقری را گرفتیم که بیش از ۲۰۰ دستگاه انواع و اقسام نفربر و تانک، ضدهوایی و ... در آن وجود داشت. عراقی‌ها همگی فرار کرده بودند. یادم هست که قریب به ۴۰ دستگاه بلدوزر به غنیمت گرفتیم.

ساعت ۱۱ قبل از ظهر بود. خودمان را تا نزدیکی‌های کانال پرورش ماهی رساندیم. در اینجا بود که حملات دشمن شدت گرفت. معمولاً شیوه عملیات این‌گونه بود که در چنین مواقعی، باید از پشت به ما می‌رسیدند و حمایت می‌کردند ولی از پشتیبانی خبری نبود. چندین مرتبه با جانشین و مسئول عملیات تیپ بی‌سیم زدیم ولی جواب نمی‌دادند. ظاهراً همان اوایل صبح، با بمباران هوایی

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

دشمن، مجروح شده بودند. ناچار شدیم که خودمان به تنهایی، ادامه ماموریت بدهیم. در همین زمان، بمباران هوایی دشمن دشمن شروع شد. در طول یک ساعت، چندین مرتبه، هواپیماهای دشمن آمدند و ما را بمباران کردند. در آنجا هر ۱۰ متری، یک سنگر بتون آرمه‌ای محکم ساخته شده بود. رزمنده‌های ما داخل این سنگرها پناه گرفتند و همین کار باعث شد که حتی یک نفر تلفات ندادیم.

به هر طریقی بود تا غروب، خط را نگه داشتیم. شب دوم بود و باز هم درخواست نیروی کمکی و نیروی جایگزین دادیم ولی هیچ‌گونه خبری نشد. در این مدت، سیدعلی آغا بازگیر^۱ که مسئول تدارکات گردانم بود، به خوبی توانست که ما را پشتیبانی کند. ایشان با ماشینی که در اختیار داشت، آذوقه و غذای ما را تا مقر اولیه که یکی از گروهان‌های ما آنجا مانده بود، می‌آورد و از آنجا روی کولش می‌گذاشت و برای ما می‌آورد. یعنی در طول این ۲۴ ساعت، یک لحظه غذای ما قطع نشد. گاهی نیز غذا را روی برانکاد می‌ریختند و با کمک یک نفر دیگر به سنگرهای ما می‌رساند و به جای آن، شهید و مجروح می‌برد. این در حالی بود که ایشان در عملیات کربلای ۴ شیمیایی شده بودند و از چشمانش خون می‌آمد با این وجود، یک لحظه، کار پشتیبانی را قطع نکرد.

شب دوم هم تا صبح دوام آوردیم. وضعیت مناسبی نداشتیم. ۴۸ ساعت بود که نیروهای ما در حال نبرد بودند و حتی یک لحظه، نخوابیده بودند. در این مدت، سیدعلی آغا در حال رفت و آمد بود و وسایل اضافی را بار می‌زد و به پشت منتقل می‌کرد. در روز دوم، تعداد زیادی سلاح از دشمن اعم از انواع ضد هوایی،

۱ - سیدعلی آغا بازگیر؛ از پاسدارهای بازنشسته سپاه شهرستان کهگیلویه.

کاتیوشا و تیربار به جا مانده بود. دیگر کمبود سلاح و مهمات نداشتیم. ولی تعداد نیروهای ما کم بودند. مثلاً نیاز بود برای هر ضدهوایی چهار نفر باشند ولی چون مجبور بودیم، فقط یک نفر با آن کار می‌کرد. وضعیت دوشکا هم همینطور بود. حتی تعداد زیادی از بچه‌های ما بلد نبودند که با تانک کار کنند. در این روز، تعدادی نیرو از تیپ آمدند و به ما روحیه می‌دادند ولی شب که شد، همگی رفتند. روز سوم، تعدادی از بچه‌های قرارگاه آمدند و تانک‌ها را روشن کرده و پشت آنها نشستند. شور و حالی خاصی در آنجا حاکم شده بود. مجدداً گردان را سازماندهی کردیم. تعدادی از نیروهای ما مجروح شده بودند، آنها را به عقب منتقل کردیم. همه نیروهای سه گروهان را جمع کردیم و یا زهرا(س) گفتیم و بدون هیچ گونه تلفاتی کانال پرورش ماهی را گرفتیم و در آنجا مستقر شدیم.

این موفقیت، حاصل مجاهدت و از خودگذشتگی رزمندگان گردان امام علی(ع) بود. البته ما بخشی از آن را فتح کردیم. چون کانال پرورش ماهی پر از آب و ماهی بود و نزدیک به ۱۰ کیلومتر طول داشت. ما از پاسگاه بویان، تا این کانال پیشروی کردیم و آنجا را گرفتیم. در این روز، با گلوله ضدهوایی به سنگرهای عراقی‌ها می‌زدیم. عراقی‌ها به خاطر ترس و وحشتی که بر آنها غالب شده بود، تا سه کیلومتر آن طرف‌تر فرار می‌کردند. در آن وضعیت، اگر از گردان ما پشتیبانی می‌شد، شاید تا ۱۰ کیلومتری عمق خاک عراق هم پیشروی می‌کردیم ولی قسمت نبود و نشد. در واقع، ما تا عمق خاک عراق رفته بودیم و می‌توانستیم کانال پرورش ماهی را دور بزنیم ولی به علت نداشتن نیروی کافی، گرفتار شدیم.

روز سوم، قدرت دفاعی ما صفر شده بود. سه شبانه‌روز زیر

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

هجم سنگین آتش و بمباران هوایی دشمن بودیم، بدون این که لحظه‌ای استراحت کنیم. قانون عملیات این بود که گردان عمل کننده ۲۴ ساعت و در نهایت ۴۸ ساعت در خط بماند. اگر بیشتر از ۴۸ ساعت می ماند، فاتحه آن گردان خوانده می شد. ولی ما سه شبانه روز مانده بودیم و در این سه شبانه روز در حال پیشروی بودیم. غروب روز سوم بود که بالاخره یگانی آمد و جای ما را گرفت و ما جمع کردیم و به عقب برگشتیم.

در این عملیات، گردان ما که زیر مجموعه تیپ ۴۸ فتح بود، خوش درخشید و بیشترین غنایم را بدست آورد. تعداد ۱۴ نفر از رزمندگان گردان ما شهید و تعداد زیادی نیز مجروح شدند. از کسانی که نقش برجسته‌ای در پیروزی گردان ما داشتند می توان از آقای عزیزالله شریفی و عزیزقلی نیک‌پور و مخصوصاً آقای علم‌الهدی، نام برد. آقای علم‌الهدی هم جانشین گردان و هم فرمانده گروهان بود.

غنایم جنگی کربلای ۵

روز سوم عملیات کربلای ۵، تعداد زیادی نیرو از قرارگاه آمدند و تعدادی زیادی از غنایم جنگی را با خودشان بردند. البته غنایمی که سلاح و ماشین نظامی بودند باید برای ادامه عملیات و محافظت از خطوط پدافندی در خط می ماندند. غنایمی که به عقب برده می شدند اغلب، خودرو و ماشین آلات جاده سازی بودند.

رزمنده‌های گردان، غنایمی را که در این عملیات از دشمن گرفته گرفته بودیم، با آرم گردان امام علی (ع)، نشانه دار کرده بودند. در آن موقع، به آقای سید علی صادق فروزنده^۱ که از بچه‌های دهدشت و

۱ - سید علی صادق فروزنده؛ ایشان از سال ۱۳۹۳ تا ۱۳۹۷ مدیرعامل شرکت غله و خدمات بازرگانی کهگیلویه و بویراحمد بودند.

فرمانده گردان جهاد نصر استان بود، بی‌سیم زدم و به او گفتم: بچه‌ها را بیاورد و هر کسی رانندگی بلد است، کمک کند این بلدوزرها، لودرها و ماشین‌ها را به عقب ببرند و نگذارند که بقیه تیپ و لشکرها آنها را ببرند. در همان موقع، ۱۸ دستگاه از این ماشین‌ها به جهاد نصر استان واگذار شد. تعدادی زیادی نیز از غنایم نظامی مثل انواع تیربار و کلاشنیکف را هنگامی که عقب‌نشینی کردیم، با خودمان آوردیم.

وقتی سیگار تمام کردم

روز دوم عملیات کربلای ۵، سیگارم تمام شده بود. داشتم به بچه‌ها داد و بیداد می‌کردم که کدام یک از شما سیگار دارد؟ در آن موقع، تعداد معدودی از بسیجی‌ها نیز سیگار می‌کشیدند. عده‌ای هم از ترس اینکه داخل عملیات هستیم و سیگار تمام می‌شود، سیگارشان را پنهان می‌کردند. به چند نفر بسیجی گفتم که بروید داخل این سنگرهای عراقی ببینید که سیگاری.. چیزی... پیدا نمی‌کنید. در همان لحظه متوجه شدم که جنازه یکی از عراقی‌ها، که هیکل درستی داشت، کمی آن طرف‌تر افتاده و سرش زیر باتلاق فرو رفته است. به حبیب‌الله چام‌نژاد گفتم: حبیب! برو جیب آن عراقی را بگرد، شاید سیگاری داشته باشد. حبیب، فوراً خودش را به آن عراقی رساند. وقتی آنجا رسید، داشت می‌خندید. گفتم: چه شده؟ گفت: «آقا! دو تا پاکت سیگار توی جیب پیراهنش هست. یکیش باز شده، یکیش هم دست نخورده است.»

گفتم: فقط همان پاکتی را که باز نشده، بیاور.

داشتم سیگار می‌کشیدم که یک از هواپیماهای دشمن از راه رسید و آنجا را بمباران کرد. جنازه همان عراقی با موشک هواپیما، محو

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

شد. در آن لحظه، حیب داشت با من شوخی می‌کرد و می‌گفت: «دیدی، به خاطر یک پاکت سیگار، نزدیک بود که شهید شوم... آن هم شهید راه سیگار...!»

بلدوز عراقی

شب اول عملیات کربلای ۵، وقتی کار ما داخل کانال گره خورده بود، تصمیم گرفتیم که به صورت دسته جمعی از کانال خارج شده و به سنگرهای دشمن حمله کنیم. در نهایت با این اقدام شجاعانه، توانستیم که خاکریز دشمن را بگیریم و سنگرهای تیربار و دوشکای دشمن را از بین ببریم.

در همان لحظات، یکی از بلدوزرهای دشمن بدون توجه به اطرافش، مرتب داشت کار می‌کرد و خاکریز درست می‌کرد. خط عراق و پاسگاه بویان را گرفته بودیم و پشت یک خاکریزی نشسته بودیم. این بلدوزر داشت آن طرف خاکریز کار می‌کرد و ما هم تا آن لحظه، متوجه نشده بودیم. شاید هم تصور می‌کردیم که این بلدوزر از بچه‌های خودمان است و دارد برای خودمان خاکریز می‌زند. داخل خاکریز نشسته بودیم. تعدادی از رزمنده‌ها داشتند داخل سینه خاکریز، چاله‌ای می‌کنند که اگر بمباران شوند، داخل آن پناه بگیرند. این بلدوزر، همچنان داشت کار می‌کرد و گاه‌گاهی روی بر سر و صورت ما خاک می‌ریخت.

به این بچه‌های که اطراف ما بودند، گفتم: بابا! یکی به این بلدوزر لامذهب بگوید که یواش خاکش را بریزد. این که ما را کشت... نمی‌دانم کدام یک از بچه‌ها بود که بالای خاکریز رفت به راننده بلدوزر گفت: «آقا! حواست کجاست؟ تو که ما را کشتی...» خوب

که نگاهش کرد، متوجه شد که این فرد، یک عراقی است. فوراً داد زد: «روستاد... روستاد!... این که ایرانی نیست، عراقیه... عراقیه...» حالا، چرا این عراقی داشت در آن وضعیت ادامه می‌داد و خاکریز می‌زد، برای ما جای سوال داشت. خودم را به بالای خاکریز رساندم و یقه‌اش را گرفتم و به پایین پرتابش کردم. سپس بچه‌ها او را اسیر کردند. معمولاً در شب‌های عملیات با چنین صحنه‌هایی مواجه می‌شدیم. گاهی پیش می‌آمد که با عراقی‌ها قاطی می‌شدیم و کسی متوجه نمی‌شد.

ماجرای شهید شدن محمدزاده

در اولین شبی که قرار بود در عملیات کربلای ۵ شرکت کنیم، چند لحظه قبل از شروع ماموریت گردان، زمانی که داخل کانال بودیم و داشتیم به سمت نقطه صفر مرزی حرکت می‌کردیم، خمپاره‌ای بغل دست ما به زمین خورد. با موج انفجار آن خمپاره، آقای دستاران و محمدزاده بی هوش شدند. شب بود و هیچ‌گونه آثار جراحی و یا خونریزی در وجود آنها ندیدیم. ما تصور کردیم که آنها به شهادت رسیده‌اند، حتی برای آنها فاتحه هم خواندیم.

در آن موقع، آقای محمدزاده فرمانده گروهان دوم و اله کس دستاران به عنوان فرد سوم گردان، گروهان دوم را همراهی می‌کرد. چون رسم بود که در شب عملیات، فرمانده گردان با یک گروهان، جانشین گردان و فرد سوم گردان هرکدام با یک گروهان بودند. فرد چهارم نیز همراه گروهان پشتیبانی بود. با این کار، فرمانده گروهان‌ها توان و قدرت تصمیم‌گیری بیشتری پیدا می‌کردند.

وقتی که به یقین رسیدیم که این دو نفر به شهادت رسیده‌اند، آنها

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

را از کانال بیرون بردیم تا در مسیر رزمنده‌های گروهان‌شان نباشند و روی آنها تاثیر منفی نگذارد. بی‌سیم‌چی همان گروهان که از بستگان محمدزاده بود کنار جنازه محمدزاده نشسته بود و داشت به شدت گریه می‌کرد. به او گفتیم که روحیه بچه‌ها را خراب نکن، بی‌سیم را به فرد دیگری بده و خودت به همراه جنازه محمدزاده به عقب برگرد.

چند روز بعد از عملیات که ما به پادگان شهید غلامی اهواز برگشتیم، متوجه شدم که این دو نفر از ما سالم‌تر هستند و هیچ‌گونه آثار جراحی در وجودشان نیست.

پدافندی کربلای ۵

بعد از عملیات کربلای ۵، برای چند روزی به مرخصی رفتم. در این مدت کوتاه، ضمن دیدار با خانواده، از خانواده شهدا و رزمندگانی که مجروح شده بودند، سرکشی کردم. بعد از مدت کوتاهی به ما پیام دادند که تک و پاتک‌های دشمن در شلمچه سنگین شده، باید خودمان را سریعاً به مقر پادگان برسانیم. بنابراین مجدداً به شوشتر رفتم و گردانی را تحویل گرفتم و شروع به سازماندهی و آموزش آنها نمودم و آنها را برای مقاومت در برابر پاتک‌های دشمن در شلمچه آماده نمودیم.

با توجه به پیروزی‌هایی که گردان امام علی (ع) در عملیات کربلای ۵ بدست آورده بود، بعد از آن، نیروهای زنده‌ای وارد گردان ما شدند. یعنی هر بسیجی که قبلاً در عملیات‌های دیگری شرکت کرده بود و تجربه کافی داشت، وقتی نام گردان امام علی (ع) را می‌شنید، دوست داشت که به گردان ما ملحق شود. برای مثال بسیجی‌هایی وارد گردان شدند که بیشتر از شش بار به جبهه آمده بود.

در یکی از پاتک‌های دشمن، گردان همیشه پیروز حضرت

رسول(ص) تیپ ۴۸ فتح، تلفات سنگینی داده بود. دشمن، آتش سنگینی ریخته بود و نیروهای زیادی از بچه‌های این‌گردان شهید شده بودند. بعد از گردان حضرت رسول(ص)، گردان حضرت زهرا(س) وارد خط پدافندی شلمچه شد و چند روزی را در آنجا ماند. بعد از آن، نوبت به گردان ما رسید. به من اعلام کردند که گردانت را به پادگان شهید غلامی اهواز بیاور و از اینجا برای رفتن به خط اقدام کن.

نزدیک به شب عید سال ۱۳۶۶ بود که از شوشتر راهی اهواز شدیم. وقتی نیروهای ما وارد پادگان شدند، برنامه‌هایی مثل روضه خوانی و نوحه خوانی برای آنها برگزار کردیم و آنها را در شرایط روحی مناسبی قرار دادیم.

خط پدافندی ما، از اولین دژ مرزی تا کنار کانال پرورش ماهی امتداد داشت و به آن سه راهی مرگ می‌گفتند. در واقع، خط ما، همان جایی بود که تیپ ۴۸ فتح عمل کرده بود. قبل از این که بخواهم گردان را به این خط ببرم، با دو-سه نفر از مسئولین گردان برای شناسایی و بررسی خط به آنجا رفتیم. وقتی رفتیم و وضعیت خط را دیدیم، خیلی نگران شدم. در آنجا، متوجه شدم که رزمنده‌های ما که در این خط هستند خیلی پژمرده و بی روحیه هستند. با صدای هر گلوله و خمپاره‌ای، به داخل سنگرها فرار می‌کردند. ضمن این که سنگر مناسبی هم نداشتند. بعد از بررسی خط، خیلی سریع به اهواز برگشتم. نیروها را سازماندهی کردم و فرماندهان گروهان‌ها را توجیه کردم. در آن موقع، آقای سجادی، شریفی و شهید خشاوه، به عنوان فرماندهان گروهان حضور داشتند.

گردان ما که قریب به ۳۵۰ نفر بود، شبانه، با ماشین‌های مایلر به مقر پشتیبانی که پشت دژ و در مقر پاسگاه زید در شلمچه بود،

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

انتقال داده شد. از آنجا به بعد با ماشین‌های تویوتایی که روباز و بدون سقف بودند به خط پدافندی رفتیم. معمولاً تعداد زیادی از این ماشین‌ها در خط مقدم در حال تردد بودند و کار جا به جایی رزمندگان را انجام می‌دادند. اگر برای یکی از آنها مشکلی درست می‌شد، فوراً ماشین دیگری جایگزین می‌شد.

یکی از دلایل پیروزی ما در عملیات‌ها این بود که سعی می‌کردیم وضعیت جا به جایی نیروهای دشمن را رصد کنیم و در همان زمانی قرار است دشمن، نیروهای خودش را در خط جایگزین کند، به آنها حمله کنیم. چون آنهایی که وارد خط می‌شد، توجیه نبودند و کسانی که داشتند بر می‌گشتند، حواسشان به رفتن بود و مهمانشان را تحویل داده بودند. ولی ما قبل از این که وارد خط بشویم، به افراد گردان، مهمات تحویل می‌دادیم و آنها را به صورت مسلح و آماده وارد خط می‌کردیم.

نزدیک به اذان صبح، به‌طور کامل در نقطه مورد نظر مستقر شدیم. به نیروهایم اعلام کردم که فعلاً حق هیچگونه تیراندازی را ندارند. فعلاً همگی داخل سنگرهای خودشان باشند تا فرماندهان گروهان‌ها و دسته‌ها کار شناسایی انجام دهند.

صبح که شد، از قرارگاه، درخواست لودر، گونی، الوار کردم. به من گفتند که اینها را برای چه می‌خواهی؟ مگر دشمن تحرکاتی دارد؟ گفتم: اینها را برای تقویت وضعیت دفاعی خط می‌خواهم. چون زمانی که برای بررسی وضعیت خط رفته بودم، متوجه شدم که دشمن بر ما برتری دارد. عراقی‌ها خیلی راحت پشت تیربار و دوشکا می‌نشستند و بچه‌های ما را درو می‌کردند.

در این خط، در دو نقطه، احتمال نفوذ دشمن وجود داشت: یکی

در سه راهی مرگ بود که آخرین نقطه خط مقدم و چسبیده به کانال پرورش ماهی بود و حدود ۲۰۰ متر با سنگر کمین دشمن فاصله داشت. نقطه دیگر، پاسگاه بوبیان بود. من احساس کردم که دشمن از همین قسمت پاسگاه بوبیان فشار می‌آورد. گروهان مقدسی را که گروهان قدری بود، آنجا مستقر کردم. خودم به نقطه صفر خط پدافندی که همان سه راهی مرگ بود، رفتم. آنجا یک سنگری بود که از آن به عنوان سنگر فرماندهی استفاده کردیم و همانجا مستقر شدیم. همان روز اول، شروع به تغییر و تحولات زیادی در خط نمودم. ساختار خط را عوض کردم و با همکاری رزمنده‌ها، سنگرها را تعمیر کردیم. تمام سعی‌مان را می‌کردیم که تلفاتی ندهیم. رزمنده‌ها با احتیاط و دو نفر - دو نفر همکاری کردند و با الوارهایی که برای ما فرستاده بودند، سنگرهای قبلی را محکم کردیم و سنگرهای دیگری نیز اضافه کردیم. برای این که تلفات ما در هنگام بمباران کمتر شود، اکثر سنگرها را به صورت دو نفره و سه نفره ساختیم.

طولی نکشید که چهار دستگاہ لودر آمدند و شروع به کار کردند. با کمک لودرها، خاکریزها را تکمیل کردیم. خط پدافندی ما شلوغ شده بود. دشمن به شک افتاده بود که احتمالاً کسی اینجا آمده و می‌خواهد که عملیاتی انجام دهد.

اقدام بعدی ما این بود که تعدادی سرویس بهداشتی و حمام درست کردیم. تعدادی تانکر آب آوردیم و با کمک لودرها آنها را جاسازی کردیم، اطراف آنها خاک ریختیم و با گونی پوشاندیم. همه این کارها را واحد پشتیبانی ما که مسئول آن، سیدعلی آغا بازگیر بود، انجام می‌داد. با این حرکات، روحیه بچه‌ها دو برابر شد.

شب دوم، تمام تک تیراندازها را در نقطه صفر مرزی و داخل

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

سنگرهای مخصوص، مستقر کردم. به آنها گفتم که شب‌ها را استراحت کنند. ولی در طول روز، مواظب باشند که هر جنبنده‌ای از عراقی‌ها تکان خورد، بزنند.

فاصله خطوط ما با خطوط دشمن، از ۲۰۰ تا ۲۰۰۰ متر، متفاوت بود. تیربارچی‌ها را متناسب با این فاصله‌ها و در جاهای مختلف مستقر کردیم. از نظر مهمات در وضعیت مناسبی قرار داشتیم. چون آنقدر در عملیات کربلای ۵، مهمات به غنیمت گرفته بودیم که اگر تا مدت‌ها می‌جنگیدیم، باز هم کم نمی‌آوردیم. به تیربارچی‌ها گفتم که اگر دشمن، یک گلوله شلیک کرد، شما با پنج گلوله جواب بدهید. روی قرارگاه فشار گذاشتم و درخواست آتش پشتیبانی دادم. چون فرمانده گردان می‌توانست به صورت مستقیم با واحد ادوات و مهمات قرارگاه ارتباط برقرار کند. خود قرارگاه، یک دیده‌بانی داشت که در همانجا مشغول دیده‌بانی بود. به واحد مهمات قرارگاه گفتم که اگر دشمن یک گلوله خمپاره یا کاتیوشا شلیک کرد، شما پنج گلوله خمپاره به سمت آنها شلیک کنید. گاهی بهانه می‌آوردند که مهمات نداریم و... ولی من اصرار می‌کردم که اگر من در خط هستم و از وضعیت دشمن اطلاع دارم، بنابراین حرف من باید پذیرفته شود. حتی گاهی پیش می‌آمد که گرای سنگرهای دشمن را برای واحد توپخانه تیپ ۴۸ گزارش می‌کردم ولی آنها به این بهانه که اینجا خط قرمز ماست و ما نمی‌توانیم در فضای ۵۰۰ متری نزدیک به خط خودی، آتش بریزیم، به حرف ما گوش نمی‌دادند ولی وقتی با اصرار و پافشاری من مواجه می‌شدند، می‌پذیرفتند.

یادم هست در همان شب دوم، با گراهایی که به واحد توپخانه خودی که در ۲۰ کیلومتری پشت سر ما بود، دادیم، آتش بسیار

سنگینی روی مواضع دشمن بعضی ریخته شد. گاهی از شدت انفجار خمپاره‌هایی که از طرف نیروهای خودی شلیک می‌شد، سنگرهای ما به لرزه در می‌آمد و احساس می‌کردیم که نزدیک است که سنگرهای خودی هم زده شوند.

شهید پاداشیان^۱

روز سوم، در وضعیت مناسبی قرار داشتیم. در این روز، دشمن هیچ گونه اقدامی نتوانست انجام دهد. انگار حساب کار دست دشمن آمده بود. دشمن به حالت آماده‌باش درآمد ولی اجازه تیراندازی به او نمی‌دادیم. مثلاً وقتی تیربارچی دشمن می‌خواست شلیک کند، تک تیرانداز ما که آماده بود، فوراً او را هدف قرار می‌داد.

سمت راست ما شهید پاداشیان بود. ایشان به همراه یکی دیگر از بسیجی‌ها دزدشتی به اسم ضرغام ملکوتی (جهرم آچار سابق)^۲، داخل یک سنگر بودند. پاداشیان ۲۲ ساله و جهرم حدوداً ۱۸ سال سن داشت. این دو نفر داخل سنگر تیربار، کنار سنگر آقای مقدسی مستقر شده بودند. اینها را جایی مستقر کرده بودم که احساس خطر می‌کردم. به همین خاطر، دائماً به این نقطه سرکشی می‌کردم.

با این وضعیتی که داشتیم و در حال اصلاح سنگرها بودیم، تا روز سوم، به جز دو نفر از رزمنده‌ها که مجروح شده بودند، تلفات دیگری نداده بودیم.

روز سوم قبل از غروب آفتاب، به سنگر شهید پاداشیان رفتم. آقای ملکوتی داخل سنگر نشسته بود ولی شهید پاداشیان پشت تیربار بود

۱ - شهید سید حیات‌علی پاداشیان فرزند سیدفاضل، متولد سال ۱۳۴۹ شهرستان گچساران، تاریخ شهادت: ۲۴ بهمن ماه سال ۱۳۶۵ شلمچه

۲ - ضرغام ملکوتی هستند و در بندرعباس زندگی می‌کنند.

فصل پنجم: حضور در تپ ۴۸ فتح

و داشت شلیک می کرد. صورتش را بوسیدم و گفتم: سید! می دانم که سنگرت محکم است ولی سرت را مقداری پایین بیاور. برگشت و به من لبخندی زد و گفت که از روزی که به این خط آمده ام، با آقا ابوالفضل و امام حسین (ع) بیعت کردم که سرم را به او هدیه کنم. به آقام گفتم: از سر به پایین را من نگه می دارم، سرم هدیه به توست، خودت نگهش دار. تا امشب که سه شب می شود، من و آچار (ملکوتی) تصمیم گرفتیم که تا روز آخر جز برای سرویس بهداشتی یا حمام واجب، سنگر را ترک نکنیم. شبانه روز اینجا هستیم. نوبتی، یکی استراحت می کند و یکی پشت تیربار است.

این دو رزمنده دلاور، دو قبضه تیربار داشتند؛ یکی ژ۳ و دیگری گرینف. این دو تیربار را اینجا گذاشته بودم که اگر نیروهای دشمن خواستند از این نقطه نفوذ کنند، دو تیربار به صورت همزمان آنها را درو کنند.

نگاهی به سنگر آنها انداختم. دیدم که جایی نیست که گلوله نخورده باشد. همه گونی های سنگر، سوراخ سوراخ شده بودند ولی این سید بزرگوار، سالم مانده بود. در اینجا بود که صورتش را بوسیدم و باز هم از ایشان خواهش کردم که احتیاط کند، احتیاط، شرط است.

وقتی خواستم برگردم، جهرم که در عملیات قبلی از ناحیه پا مجروح شده بود و کمی می لنگید، برگشت و پیراهن من را گرفت و گفت: «برادر روستادا! می توانم درخواستی از تو بکنم؟»

گفتم: «بگو عزیزم!»

گفت: «خط با من، سیگار از تو.»

وقتی از پیش او رفتم، به او قول دادم که مقداری سیگار برایش می فرستم. صبح که شد، شهید پاداشیان به سنگر فرماندهی آمد و گفت که به من اجازه بدهید که به مقر پشتیبانی بروم و حمام کنم و برگردم.

پشتیبانی ما، حدود دو کیلومتر پشت سر ما بود. آنجا نیز زیر آتش دشمن بود. در آنجا، آب را داخل حلب‌هایی که همانجا بود، گرم می‌کردند و روزی چند نفر از رزمنده‌ها می‌رفتند و حمام می‌کردند. آن روز، پاداشیان برای استحمام به مقر پشتیبانی گردان رفت ولی قبل از ظهر بود که برگشت و فوراً به سنگرش رفت. بعد از ظهر همان روز، خبر شهادتش را برای من آوردند. خودم را به سنگرش رساندم. آقای ملکوتی پشت تیربار بود و همچنان داشت شلیک می‌کرد. جنازه شهید پاداشیان همانجا بود در حالی که یک گلوله به وسط پیشانی‌اش و یکی هم به سینه‌اش خورده بود. جنازه شهید را به پشت انتقال دادیم. ولی ملکوتی داخل همان سنگر ماند و شبانه‌روز شلیک می‌کرد. هر وقت که صدای تیربارش خاموش می‌شد، بچه‌ها می‌گفتند که ضرغام دارد سیگار می‌کشد.

پرتاب نارنجک با کیفار

در نقطه صفر مرز ما و نیروهای دشمن، در جایی که سنگر کمین ما قرار داشت، تعدادی از بسیجی‌های منطقه چاروسا^۱ و قلعه رئیسی^۲ از جمله حسنعلی بدخش، جهان پاسیار، علی ضامن آذرخش و شامراد عرشیا مستقر شده بودند. آنها جزء گروهان شهید خشاوه بودند که در سنگرهای خط اول ما بودند. مدتی بود که از خمپاره‌های ۶۰ عراقی‌ها، خبری نمی‌شد. خودم را به سنگر کمین بسیجی‌ها رساندم و به آنها گفتم: شما چه کار کرده‌اید؟ چرا خبری از خمپاره‌های دشمن نیست؟ یکی از رزمنده‌ها در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت: «آنها

۱ - بخش چاروسا مرکز دهستان طبیعی سرحدی و سردسیری شهرستان کهگیلویه در استان کهگیلویه و بویراحمد می‌باشد.

۲ - شهر قلعه رئیسی مرکز بخش چاروسا و در ۷۵ کیلومتری شهر دهدشت قرار دارد.

را فراری دادیم!»

در آنجا متوجه شدم که این بسیجی‌ها، یک کیفاری^۱ درست کرده‌اند و این نارنجک‌ها را داخل کیفار می‌گذاشتند، ضامنش را می‌کشیدند و خیلی سریع آن را پرتاب می‌کردند. اکثر این نارنجک‌ها درست به دهانه سنگر کمین دشمن می‌خورد و منفجر می‌شد. همین کار باعث شده بود که دشمن، سنگر کمینش را عقب‌تر ببرد.

آرپی جی زن دو دست

یکی از بسیجی‌های ما به اسم آقای حسنعلی بدخش در شلیک آرپی جی مهارت بسیار زیادی داشت. این بسیجی شجاع در میدان نبرد، همزمان دو آرپی جی را زیر دو بغلش می‌گذاشت و بلند می‌شد و هر دو را با هم شلیک می‌کرد و درست به هدف می‌زد. این کار باعث شده بود که سنگر کمین عراقی‌ها که در ۱۵۰ متری ما بودند، قریب به ۲۰۰ متر عقب‌نشینی کند. بنابراین، خیال ما راحت شده بود که تا زمانی که مقدسی و بدخش آنجا هستند، دشمن نمی‌تواند از اینجا نفوذ کند. برای آرپی جی زن‌ها، دو تا سنگر درست کرده بودیم. نیروهایی که خبره و قوی بودند، مثل فرمانده دسته‌ها را داخل این سنگرها گذاشته بودیم. آنها به صورت نوبتی وارد سنگرها می‌شدند و هرگاه تانک دشمن روی خاکریز می‌آمد، با آرپی جی، آن را هدف قرار می‌دادند. به همین خاطر بود که دشمن جرأت تیراندازی نداشت.

۱ - کیفار: فلاخن، پرتاب کننده سنگ

شهید بزرگواری

شهید علی بزرگواری^۱ یکی از این آرپی‌جی‌زن‌های گردان ما بود. ایشان، فرمانده دسته و انسانی شجاع و جسور بودند. به مدت دو روز پشت سر هم، ماموریت ایشان، فقط شلیک آرپی‌جی بود. بزرگواری با شجاعت و مهارتی که در شلیک آرپی‌جی داشتند، بلایی بر سر عراقی‌ها آورده بودند که هیچ کدام از آنها جرأت نمی‌کرد تیراندازی کنند.

بعد از مدتی، عراقی‌ها از تجربه ما استفاده کردند و سنگرهای شبیه به سنگرهای ما درست کردند. با این تفاوت که در هر سنگرشان، شش نفر عراقی بود. اینها هم‌زمان بلند می‌شدند و آرپی‌جی شلیک می‌کردند و می‌نشستند ولی هدف‌گیری خاصی نداشتند، چون جرأت هدف‌گیری نداشتند. ولی سنگرهای ما، به صورت تک نفری بود و همین یک نفر با هدف‌گیری دقیق، شلیک می‌کرد.

به بزرگواری سفارش کرده بودم که لزومی ندارد که پشت سر هم شلیک کند. چون امکان داشت که افراد دشمن بعد از شلیک اول، آماده باشند و او را هدف قرار دهند. شهید بزرگواری توصیه بنده را فراموش کردند. یک روز برای ادامه ماموریت، به سنگر خودش رفته بودند، اولین گلوله آرپی‌جی را شلیک کرده بودند. بلافاصله بلند شد بودند که دومی را شلیک کنند. در همین زمان، گلوله آرپی‌جی دشمن، دقیقاً وسط سینه ایشان اصابت کرد و در همان لحظه به شهادت رسیدند.

شهید دائم‌الذکر

ما با فاصله ۱۰ متر به ۱۰ متر، داخل سنگرهای خودمان نشسته بودیم.

۱ - شهید سید علی بزرگواری، فرزند حبیب‌الله، متولد سال ۱۳۳۴، تاریخ شهادت: ۴ اسفند سال ۱۳۶۵ شلمچه.

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

سنگر فرماندهی ما سه طبقه بود. این سه طبقه به منزله وجود سه ردیف الوار و گونی بود. چون آتش دشمن سنگین بود، مجبور بودیم که سنگرهایمان را محکم بسازیم و این تدبیر تلفات ما را به حداقل رساند. در آن موقع، امکانات رفاهی چندانی نداشتیم. مثلاً داخل کتبر، چایی دم می‌کردم. در آن موقع، یک پاسداری داشتیم به نام مصطفی پروین‌زاده^۱ که از ایل و تبار خودم بود. مصطفی، دائم الذکر بود. مثلاً وقتی به او سلام می‌کردیم، می‌گفت: علیکم السلام... بعدش پشت سرهم ذکر سبحان الله... سبحان الله... می‌گفت.

یک شبی، داخل سنگر نشسته بودیم. در همین زمان، آتش دشمن شدید شد. به بچه‌ها گفتم داخل سنگرهایتان پناه بگیرید. در آن شب، یک چراغ لاله‌ای داشتیم که هر کاری می‌کردیم، روشن نمی‌شد. یعنی آنقدر به سنگر ما گلوله می‌خورد که فرصت روشن شدن چراغ را نمی‌داد. دقیقاً نمی‌دانم ولی آقای نیک‌پور می‌گفت که حدود ۱۵۰ گلوله کاتیوشا و خمپاره به سنگر فرماندهی خورده بود. آن گونه که معلوم بود، سنگر فرماندهی توسط دشمن شناسایی شده بود و دشمن می‌خواست هر طور شده آن را منهدم کند.

در میان این هجم از آتش سنگین، که هر کسی داشت اشهد خودش را می‌خواند، در گوشه‌ی از سنگر، داخل یک گودال قبرمانندی که قبلاً درست کرده بودیم، داشتم نماز مغرب و عشا را می‌خواندم. برای لحظه‌ای آتش دشمن خاموش شده بود. نمازم که تمام شد، علم‌الهدی پیش من آمد و گفت: «آقا! صدای ذکر مصطفی می‌آید.» به بچه‌ها گفتم: بچه‌ها! اگر چایی هست، یک استکانی به من

۱ - شهید مصطفی پروین‌زاده فرزند جعفر، متولد سال ۱۳۳۹ روستای گچی از توابع شهرستان کهگیلویه، تاریخ شهادت: ۱ اسفند ماه سال ۱۳۶۵ شلمچه.

بدهید. یکی از بچه‌ها زحمت کشید و یک لیوان چایی برای من آورد. هوا تاریک بود. چراغ قوه‌ای روشن کرده بودیم. وقتی صدای ذکر پروین‌زاده را شنیدم، به علم‌الهدی گفتم که آقا بیژن! فکر کنم، آقا مصطفی سیگارش تمام کرده، احتمالاً آمده از من سیگار بگیرد. در همان حین، مصطفی وارد سنگر شد و به ما سلام کرد. گفتم: برادر! در این تاریکی شب، در این آتش، دنبال چه می‌گردی؟ گفت: «خدا خیرت بده برادر.. راه بده بیایم تو، احوالتان را بپرسم، سبحان الله ... سبحان الله ...»

به حالت نیم خیز در حالی که کفش‌هایش را در نیاورده بود، جلوی درب سنگر نشست. چهره‌اش خندان بود. از ما حال و احوالی پرسید. گفتم: برادر! سیگار می‌خواهی؟
گفت: «آره برادر. تغذیه تمام کردم.»

پروین‌زاده انسان شجاع و جسوری بود. ایشان زمانی که در کردستان بود، یکی از فرماندهان کومله را اسیر کرده بود. رزمنده‌های گردان، ایشان را خیلی دوست داشتند. هرکجا قرار بود برای عملیاتی اقدام کنیم، همگی می‌گفتند که باید مصطفی هم باشد.

همین که آقا مصطفی گفت: سیگار می‌خواهم، یک بسته سیگار داخل جیبم بود، نصفش را خالی کردم و به نیک‌پور دادم و گفتم: به آقا مصطفی بده تا نوش جان کند. مصطفی سیگارها را گرفته بود و داخل دستش بود. گفت: «یعنی همینجا بکشم؟»

گفتم: آره برادر... بکش...

گفت: «نه! سنگر کوچک است ... می‌روم هوای آزاد صفا کنم...»

گفتم: برادر! کدام هوای آزاد... مگر نمی‌بینی چه خبره؟

گفت: عزیز برادر! تا خواست خدا نباشد، پری از درختی کنده نمی‌شود.

فصل پنجم: حضور در تپ ۴۸ فتح

سپس در حالی که می‌خندید، نگاهی به من کرد و گفت: «ببینم تو کجا رفتی ... رفتی ته سنگر، خودت را قایم کردی؟ بیا بیرون!! مگر الان وقت نماز است؟ چرا نمازت را سر وقت نخواندی؟»

گفتم: برادر! برای سرکشی سنگرهای کمین رفته بودم، وقت نشد.

گفت: «نماز واجب‌تره یا سنگر کمین؟»

گفتم: برادر! معذرت می‌خواهم، این بار، تو ما را ببخش!

سپس مقداری با هم حرف زدیم و شوخی کردیم. در حالی که سیگارها داخل یک دستش بود، با دست دیگرش، دستم را گرفت و من را از گودال بالا آورد. گفتم: بچه‌ها! به آقا مصطفی، چایی بدهید.

گفت: «نه برادر! اول بیرون بروم و دو تا سیگار نوش جان کنم،

بعد بیایم چایی بخورم.»

به خاطر آتش سنگینی که دشمن روی خاکریز ما ریخته بود، نوک خاکریز، تراشیده شده بود. به گونه‌ای که با سنگر ما با خاکریز لب به لب می‌شد. آقا مصطفی کمی از سنگر ما فاصله گرفت. همین که خواست سیگارش را روشن کند، صدای زوزه گلوله‌ای بلند شد. طولی نکشید که بچه‌ها داد زدند: مصطفی رفت ... مصطفی شهید شد...

از سنگر بیرون پریدم. خودم را به مصطفی رساندم. گلوله، وسط قلبش نشست بود. در حالی که هنوز سیگارش در دستش بود، روی زمین افتاده بود. خیلی سریع، تعدادی از رزمنده‌ها، او را سوار ماشینش کردند و بردند. من خیال می‌کردم که زخمی شده است. بعد از چند لحظه، بی‌سیم زد و گفتم که مصطفی چه شد؟ گفتند: «آغا! مصطفی تمام کرده است.»

بسیجی کم سن و سال

یک بسیجی به اسم امین محمدپور داشتیم که جثه نسبتاً کوچکی

داشت و حدود ۱۸ سال سن داشت ولی خیلی زرننگ و چابک بود. در آن موقع به او مَمَل می‌گفتیم. مَمَل در واحد تربیت معلم گچساران درس می‌خواند و در آن ایام به جبهه آمده بود و پیک گروهان مقدسی شده بود. گاهی از سنگر مقدسی به سنگر من می‌آمد که پیغامی بیاورد و پیغامی ببرد. خیلی شوخ طبع بود و چهره‌ای نورانی داشت. یک روز که مَمَل پیش من آمده بود، او را با خودم به سنگرهای کمین بردم. در همین مسیری که می‌رفتیم، یک گودالی بود که از انفجار خمپاره ۱۲۰ درست شده بود و حدود یک متر و نیم عمق داشت. در همان لحظه دیدم که آقای مقدسی دارد از روبروی ما می‌آید. مَمَل داخل گودال پرید و با لحن ملایمی گفت: «برادر روستاد! نگاه کن. من داخل گودی ایستادم ولی سرم به بالای گودال نمی‌رسد، اگر یک خمپاره‌ای به من بخورد، چه می‌شود؟ جنازه من را چطوری جمع می‌کنی.»

گفتم: عزیزم! بیا بیرون... بیا بیرون... مَمَل خیال می‌کرد که می‌خواهم او را تنبیه کنم. احساس کردم که ترسیده است. نگاهی به من کرد و گفت: «نه. برادر! می‌خواهم همین تو بمانم. مگر قرار نیست که خمپاره‌ای به کله من بخورد و پودر بشوم، حالا بگذار همین تو باشم، تو هم همینجا مرا خاک کن.»

گفتم: چشم! عزیزم! اگر خمپاره‌ای به تو خورد، قلبت را در همینجا خاک می‌کنم که تا ابد، نگهبان این خاک باشد.

گفت: «نه برادر! به خدا دیگر خسته شده‌ام. جسم و جانی هم که ندارم. تو هم مرتب مرا اینطرف و آنطرف می‌فرستی.»

او را از گودال بیرون آوردم. من و مقدسی نوازشش کردیم. بعد از گذشت ۳۰ سال ایشان را پیدا کردم. در حالی که به عنوان رئیس

دانشگاه علوم پزشکی بهبهان در حال خدمت بودند.

سیدعلی آغا بازگیر

زمانی که در شلمچه بودیم. سیدعلی آغا بازگیر مسئول تدارکات گردان ما بود. خستگی برای او معنایی نداشت. ایشان به صورت شبانه‌روز و زیر آتش شدید دشمن به بچه‌های ما خدمات رسانی می‌کرد. غذا و مهمات را تقسیم می‌کرد. در عملیات کربلای ۵ و پدافندی آن، نقطه امید گردان، سید علی آغا بود.

همیشه در انتخاب تدارکات گردان، از نیروهای قوی و شجاع و با ایمان استفاده می‌کردم. چون کار تدارکات، سنگین بود. باید مهمات و غذا به رزمنده‌ها می‌رساند و شهدا و مجروحین را می‌برد. در خیلی از مکان‌ها، نمی‌شد با ماشین تردد کرد. به همین خاطر سیدعلی آغا، مهمات و غذا را روی دوش خودش می‌آورد. حتی خودم می‌دیدم که گونی‌های خاک را روی کولش می‌آورد و داخل سنگرها می‌گذاشت. شاید همان گونی‌های خاک، جان خیلی‌ها از رزمنده‌ها را نجات می‌داد.

دکتر محمدکاظم نظری^۱

در یکی از روزهای عملیات کربلای ۵، نزدیکی‌های صبح بود. در یک تقاطعی که کنار پاسگاه بویبیان بود، چهار نفر از رزمنده‌ها را دیدم که غرق در خون، افتاده بودند. از سر و وضع‌شان این‌طور به نظر می‌رسید

۱ - دکتر محمدکاظم نظری زاده شهرستان بویراحمد هستند. دکتر نظری به عنوان بسیجی در دوران دفاع مقدس حضور داشتند و از جانبازان سرافراز این عرصه می‌باشند. ایشان برای مدت زمانی، فرمانداری شهرستان بویراحمد (سال ۱۳۹۴ تا ۱۳۹۶) و معاونت سیاسی و امنیتی استانداری کهگیلویه و بویراحمد (سال ۱۳۹۶ تا مرداد ۱۳۹۸) را بر عهده داشتند.

که همگی شهید شده‌اند. یکی از آنها، آقای دکتر نظری؛ معاون سابق سیاسی و امنیتی استاندار کهگیلویه و بویراحمد بود. در آن موقع، آقای نظری یک بسیجی کم سن و سالی بود. سر و وضع ظاهری ایشان نشان می‌داد که ترکش‌های زیادی به سرش خورده و شهید شده است. با کمک سیدعلی آغا، جنازه شهدا، را به عقب منتقل کردیم. تقدیر این‌گونه بود که در میان آن جمع، آقای نظری، زنده بماند.

بازگشت از خط پدافندی و اعزام به کردستان

ماموریت ما در خط پدافندی شلمچه، ۲۲ روز طول کشید. بعد از این که خطوط شلمچه آرام شد، تصمیم گرفته شد که تیپ ۴۸ فتح، به کردستان اعزام شود.

به مدت دو هفته به مرخصی رفتیم. در این مدت، از خانواده و اقوام دید و بازدید داشتیم و از خانواده‌های شهدا و مجروحین، سرکشی کردم. بعد از پایان مرخصی، به اهواز و از آنجا به شوشتر رفتم.

حوالی بهمن ماه سال ۱۳۶۵ بود. به شوشتر رفتم و نیروهای بسیجی جدیدی تحویل گرفتیم و مجدداً گردان را سازماندهی کردیم که به مناطق غرب اعزام شویم. منطقه غرب برای من آشنا بود چون قبلاً در آنجا خدمت کرده بودم. البته ما هیچ‌گونه اطلاعی نداشتیم که چه خبر است و قرار است چکار کنیم. به ما اعلام کردند که باید گردان‌های امام علی (ع) و حضرت زهرا (س)، برای عملیاتی به منطقه غرب بروند. مکان ماموریت ما، منطقه بانه^۱ در کردستان بود. در آن موقعیت، مشکلات عدیده‌ای برای ما بوجود آمد. اولین مشکل ما، نداشتن سوخت کافی برای ماشین‌های نظامی بود.

۱ - شهر بانه مرکز شهرستان بانه در استان کردستان است که در مرز غربی ایران با عراق واقع شده است.

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

سوخت در سراسر کشور، کوپنی شده بود. حتی ماشین‌های نظامی هم به سختی سوخت خودشان را تهیه می‌کردند.

مشکل دیگری که وجود داشت، در چگونگی انتقال نیروها به غرب بود. وقت کم بود و باید هر چه سریع‌تر، گردان‌های عمل‌کننده، خود را به غرب می‌رساندند. در شوشتر که بودیم، تعدادی اتوبوس و ماشین‌های مایلر آمدند و ما را سوار کردند. برای آن که کسی متوجه حضور ما نشود، رزمندگان را به صورت ۲۰ نفری داخل ماشین‌های مایلر جا دادند و روی آنها چادر کشیدند و جلوی هر ماشین نوشته شده بود: «کمک‌های مردمی استان کهگیلویه و بویراحمد به جبهه‌ها.»

باید مسیر ۸۰۰ کیلومتری شوشتر تا بانه را طی می‌کردیم. مشکل دیگری که وجود داشت این بود که در آن هوای سرد، این همه نیرو را چگونه در این مسیر طولانی و با این ماشین‌های مایلر منتقل کنیم. ضمن این که رزمندگان ما در این مایلرها، مشکل آب، غذا و سرویس بهداشتی داشتند.

خودم سوار ماشین توپوتایی شده بودم. چون بنزین کوپنی بود و کوپنی هم به ما نداده بودند، پیش بینی می‌کردم که میانه‌ی مسیر، مشکل درست کنیم. بنابراین، یک بشکه ۲۰۰ لیتری سوخت، عقب ماشین گذاشتم و با خودم بردم.

نیروهایی که جزء ارکان گردان بودند، پتو انداختند و عقب همان توپوتا نشستند. بقیه نیروها به صورت مسلح داخل مایلرها جاسازی شدند. شب بود که به کرمانشاه رسیدیم. فردا صبح که بیدار شدیم، اغلب ماشین‌های ما یخ زده بودند و ضد یخی هم نداشتیم. چون از جنوب آمده بودیم، این موضوع را پیش بینی نکرده بودیم. سه ساعتی

طول کشید. با هر بدبختی بود توانستیم ماشین‌ها را روشن کنیم. به قرارگاه غرب رفتیم و مقداری سوخت و غذا گرفتیم و مجدداً به مسیرمان ادامه دادیم. در بین راه، در یک جایی که دقیقاً نمی‌دانم کجا بود، اتراق کردیم.

گردان‌ها به صورت کاروانی حرکت می‌کردند. در این مسیر، جاده درست و حسابی وجود نداشت و سختی‌های زیادی را متحمل شدیم. هر ۵۰ کیلومتر، می‌ایستادیم و آمار می‌گرفتیم. مثلاً از حال و احوال نیروها باخبر می‌شدیم یا اگر ماشینی خراب بود، تعمیرش می‌کردیم. در جاده سقز- بانه، داشتیم می‌رفتیم که یک ماشین پاترول از مسیر ریزو، در حالی که به ما علامت می‌داد، داشت به ما نزدیک می‌شد. ظاهراً من را شناخته بود. فوراً کنار گرفتم و ایستادم. آقای استوار^۱، فرمانده تیپ ۳۵ امام حسن (ع) استان فارس بود. چندین سال در لشکر فجر با هم بودیم. همدیگر را بغل کردیم و با هم خوش و بشی کردیم. از من سؤال کرد که گردانت کجاست؟ گفتم: گردان من همین کمک‌های مردمی هستند که می‌بینی. خیال می‌کرد که من دارم شوخی می‌کنم و باورش نمی‌شد. وضعیت گردان ما را که دید، آثار ناراحتی را در چهره‌اش مشاهده کردم. گفتم: چرا نگران شدی؟ خبری شده برادر!؟

گفت: «جلسه‌ای در قرارگاه بود ... من هم بودم... قرار است که من امشب به خط بزنم و یکی از گردان‌هایی که پشتیبان من است، گردان توست.»

گفتم: حالا قرار است کجا به خط بزنی؟

۱ - سردار عبدالرسول استوار محمودآبادی از فرماندهان ارشد سپاه در دوران دفاع مقدس و در حال حاضر مدیرعامل موسسه راهیان کوثر وابسته به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی می‌باشند.

فصل پنجم: حضور در تپ ۴۸ فتح

گفت: « ارتفاعات گامو^۱، سرسول و پاسگاه پلیس.»

خندیدم و گفتم: برادر استوار! الان نزدیک به سه روز است که بچه‌های من داخل این ماشین‌های مایلر هستند. اینها شرایط خوبی ندارند. خسته هستند، دست و پای آنها ورم کرده، حداقل باید ۲۴ ساعت استراحت کنند. غذای گرمی میل کنند، حمامی بروند و... این طوری نیست که شما می‌گویید. درست است که گردان ما آماده است و مهمات هم دارد ولی برای انجام عملیات در همین امشب، اصلاً آمادگی ندارد. اگر امشب به خط بزنی، شک نکن که من پشتیبان تو نیستم.

آقای استوار شرایط ما را درک می‌کرد. کمی با هم گپ و گفت کردیم. در آخر، یک سری اطلاعات از وضعیت منطقه و آرایش نیروها به من داد، سپس از ایشان خداحافظی کردیم و رفتیم. مقداری فاصله گرفتیم که به ما خبر دادند تونلی که در جاده سقز - بانه بود، به خاطر بارش برف سنگین، مسدود شده است.

در منطقه کردستان، تردد شبانه ممنوع بود. به همین خاطر، مجبور شدیم که شب را یکی از پادگان‌های ارتش که در شهر سقز بود، بمانیم. در آنجا، مقداری جیره‌ی غذایی مثل کنسرو و نان داشتیم که آنها را استفاده کردیم. صبح که شد، به سمت بانه حرکت کردیم.

در آن موقع، منطقه کردستان ناامن بود و باید جاده‌ها توسط ژاندارمری تامین می‌شد تا ما بتوانیم حرکت کنیم. ساعت سه بعد از ظهر بود که به شهر بانه رسیدیم. استراحت کوتاهی کردیم، سپس به سمت منطقه عمومی بوالحسن^۲ حرکت کردیم. وقتی از شهر

۱ - ارتفاعات گامو، ارتفاع بزرگی در مرز ایران و عراق بود این ارتفاع هم اشراف کامل به شهر ماؤوت عراق داشت و هم بر خاک ایران مسلط بود.

۲ - بوالحسن؛ نام روستایی در ۲۷ کیلومتری غرب شهر بانه و ۱۲ کیلومتری رودخانه ی مرزی چومان است.

بانه خارج شدیم، متوجه شدم که در همین مسیر، یک بیمارستان صحرائی بزرگی ساخته شده که احتمالاً برای پشتیبانی عملیات استفاده می‌کردند.

بالاخره بعد از سه شبانه روز، به منطقه عمومی بوالحسن رسیدیم. افراد گردان خیلی خسته شده بودند. در منطقه بوالحسن، حدود یک متر و نیم برف باریده بود. بارش به گونه‌ای بود که درختچه‌های بلوطی که کنار جاده بودند، زیر برف رفته بودند و فقط نوک آنها معلوم بود. یک شب، قبل از رسیدن ما، عملیاتی شده بود و تیپ ۳۵ امام حسن (ع) و سایر یگان‌ها، خط را شکسته بودند. گردان ما که در ظاهر، پشتیبان کننده تیپ امام حسن (ع) بود، در سقز مانده بود. البته از طرف فرمانده تیپ، به ما اطلاع نداده بودند. هرچند که گردان ما به خاطر شرایطی که پیش آمد، دیر رسیده بود.

تمرد از دستور فرمانده و اتراق در بیمارستان صحرائی

در آن سفر، ماشین من کمی جلوتر از گردان حرکت می‌کرد. بالاخره بعد از طی مسافتی طولانی به منطقه هدف رسیدیم. آقای حیدرپور و کادر تیپ ۴۸ فتح، کنار جاده‌ای ایستاده و منتظر رسیدن ما بودند. البته در آن موقع، مقر تیپ ۴۸ فتح در مدرسه‌ای در شهر بانه بود ولی ما باید جای دیگری می‌رفتیم.

بعد از سلام و احوالپرسی، آقای حیدرپور به من گفت: «به نیروهایت بگو پیاده شوند.»

گفتم: کجا پیاده شوند؟

پایش را به زمین کوبید و گفت: «همینجا.»

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

گفتم: آقای حیدرپور! اینجا برف باریده، ما از جنوب آمده‌ایم و امکانات مناسبی نداریم. نیروهای ما، هر کدام سه پتو دارند که زیر باران خیس شده‌اند. اینجا هم جایی نیست که این نیروها استراحت کنند.

گفت: «فعلاً فرمانده گردان‌های امام علی(ع) و یا زهرا(س) سوار بشوند ... بقیه نیروها همینجا بمانند.»

به همراه آقای صیادی که فرمانده گردان یا زهرا(س) بود به گردنه‌ی سررسول یعنی همانجایی که عملیات شده بود، رفتیم. مسافتی که طی کردیم، قریب به ۴۰ کیلومتر بود، ولی به خاطر کوهستانی بودن منطقه، فاصله هوایی کمتری داشت.

برف سنگینی در حال بارش بود. در آنجا، آقای حیدرپور، ارتفاعی را در منطقه‌ای دوردست به ما نشان دادند و گفتند که شما باید در آن ارتفاع، عملیات انجام دهید. سپس درباره‌ی ارتفاعات آن منطقه، توضیح مفصلی دادند که این طرف گاموست، آنطرف ژاژیله و...

منطقه‌ای که قرار بود، گردان ما در آنجا عملیات انجام دهد، ارتفاعات ژاژیله بود. بعد از صحبت‌های حیدرپور، نگاهی به او کردم و گفتم: برادر! نیروهای من خسته‌اند، سه شبانه‌روز است که داخل ماشین بوده‌اند و استراحتی نکرده‌اند. غذای درست و حسابی نخورده‌اند. حالا تو می‌گویی که من ۴۰ کیلومتر پیاده‌روی کنم و عملیات انجام دهم. ضمن این که من هرگز بدون کار شناسایی، به عملیات نمی‌روم، خودت می‌دانی و گردانت!

بعد از آن، بحث من با فرمانده تیپ بالا گرفت. و هیچ کدام از ما، از مواضع خودمان کوتاه نمی‌آمدیم. یک درگیری لفظی بین ما پیش آمد. عده‌ای وساطت کردند و ما را از هم جدا کردند. به آقای

۱ - مهدی صیادی، متولد شهر سی سخت در شهرستان دنا هستند. ایشان در دوران دفاع مقدس فرمانده گردان یا زهرا(س) تیپ ۴۸ فتح بودند. در حال حاضر بازنشسته و جانباز ۵۰ درصد هستند.

حیدرپور اعلام کردم که بنده از این به بعد فرمانده گردان نیستم، خودت می‌دانی و گردانت. سپس به حالت قهر، سریع برگشتم و پیش گردان رفتم. در آن لحظه، پشیمان شده بودم که چرا با فرمانده تیپ، بحث کرده‌ام. در واقع از دستور فرمانده تمرد کرده بودم و نباید این کار را می‌کردم.

وقتی نزد گردان برگشتم، به ذهنم رسید که تنها جایی که می‌توانم گردانم را نجات بدهم، همان بیمارستان صحرائی است. فوراً به سمت بیمارستان صحرائی که پنج کیلومتری با آنجا فاصله داشت، حرکت کردیم. ورودی بیمارستان که رسیدیم، دژبان بیمارستان ایست داد و گفت: «چه خبره؟ از کجا آمده‌ای؟»

شرایط ما به قدری اضطراری بود که تصمیم داشتم که اگر به ما راه ندادند، با هر ترفندی که شده، وارد بیمارستان بشویم. این موضوع را قبلاً به فرماندهان گروهان‌ها و دسته‌ها اعلام کرده بودم. در آن وضعیت چاره‌ای نداشتیم جز این که دروغی سرهم کنیم. به دژبان گفتیم: برو و به رئیس‌تان بگو که کمک‌های مردمی برای شما آورده‌ایم، باید آنها را داخل بیمارستان تخلیه کنیم.

انبارها و سوله‌های بزرگ و مجهزی آنجا ساخته بودند. به گونه‌ای که هر سوله، برای اسکان ۱۰۰۰ نفر، جا داشت. همین که گفتیم کمک‌های مردمی، درب را باز کردند و به گرمی از ما استقبال کردند. وقتی داخل فضای بیمارستان صحرائی شدیم، هر سه - چهار کامیونی جلوی درب یکی از سوله‌ها پارک کردند. درب همه سوله‌ها باز بود. همین که گفتم پیاده شوید، نیروها خیلی سریع پیاده شده و همراه با اسلحه و مهماتی که داشتند، وارد سوله‌ها شدند.

کادر بیمارستان، از رفتار ما و هجوم رزمنده‌ها به داخل سوله‌ها،

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

مات و مبهوت شده بودند. رئیس بیمارستان که پاسدار بود، نزد ما آمد. خیلی عصبانی بود و داشت مرتب داد و بیداد می کرد. با صدای بلند گفت: «فرمانده کیه؟»

گفتم: من هستم.

گفت: «چه خبره اینجا، شما کی هستید؟ ... چرا بدون اجازه وارد شدید؟...»

گفتم: برادر! ما یک گردان بی پناه هستیم، از راه دور آمده ایم و خیلی خسته هستیم، رزمنده های ما در وضعیت مناسبی قرار ندارند... خیلی از آنها بیمار شده اند و نیاز به مراقبت دارند و ...»

گفت: «شما چه فرمانده ای هستی که بدون اجازه وارد بیمارستان نظامی می شوی؟ کار شما را گزارش می دهم...»

گفتم: ما چاره ای نداشتیم، حالا هم به حال من فرقی نمی کند، چون قبل از این که اینجا بیایم، با فرمانده ام درگیر شده ام. همین حالا نیز حکم من تمرد از دستور فرمانده است. شما هم لطف کن به هر کجایی که دوست داری گزارش کن. برای من مهم نیست.. برای من، چیزی که مهم است، نجات دادن جان این رزمنده های خسته و بیمار است. اینها سه شبانه روز است که در جاده شوشتر تا اینجا داخل این مایلرها بوده اند. پاهایشان ورم کرده و دنده هایشان له شده است. شما بگذارید که حمام کنیم و استراحتی کنیم. قرار است به عملیات برویم. خیلی از اینها شهید خواهند شد و تو پشیمان می شوی.

وقتی اینگونه با ایشان حرف زدم، مقداری آرام شد. کمی جلوتر آمد و گفت: «واقعاً برنامه ات همین است؟ نمی خواهی کودتا کنی... نمی خواهی غارت کنی...»

گفتم: برادر! ما از خودتان هستیم... ما پاسدار و بسیجی هستیم...

چرا باید غارت کنیم...؟

وقتی مطمئن شد که نیت بدی نداریم، فوراً با شهید کاظمی^۱ تماس گرفت. نمی‌دانم شهید کاظمی در آن موقع چه مسئولیتی داشتند، ولی هر مسئولیتی داشتند، آن قرارگاه زیر نظر ایشان بود. شهید کاظمی که به خوبی من را می‌شناختند، به او گفته بودند که اگر روستاد هست، بگذارید استراحت کند.

عملیات کربلای ۱۰

شب را در بیمارستان صحرائی ماندیم. در آنجا شوفرها و حمام‌های داغی بود. بچه‌ها حمام کردند. با دستور رئیس بیمارستان، به همه رزمنده‌ها لباس نو و غذا دادند.

صبح که شد، آقای حیدرپور نزد ما آمدند. من از ایشان معذرت‌خواهی کردم، همدیگر را بوسیدیم و آشتی کردیم. حیدرپور گفت که دیشب عملیات شروع شده، امشب هم ادامه دارد، خودت را برسان که بچه‌ها دارند تلف می‌شوند.

مقداری تجهیزات مثل چادر و پتو از جنوب برای ما آوردند. وقتی نبود که در منطقه بوالحسن چادر بزنیم. به گردنه سرسول رفتیم که از آنجا با ماشین‌های تویوتا، خودمان را به منطقه عملیاتی برسانیم.

در اینجا، یک مشکلی برای ما به وجود آمد. قبل از ما، بچه‌های جهاد سازندگی، روی رودخانه مرزی گلاس که پایین‌تر از سرسول و گامو بود، پلی ساخته بودند. برای ساخت این پل، لوله‌های فلزی

۱ - سردار سرلشکر پاسدار شهید احمد کاظمی در سال ۱۳۳۷ در نجف آباد اصفهان دیده به جهان گشود. از مسئولیت‌های ایشان می‌توان به فرماندهی لشکر ۸ نجف، فرماندهی لشکر ۱۴ امام حسین (ع)، فرماندهی قرارگاه حمزه سیدالشهدا (ع) و قرارگاه رمضان و فرماندهی نیروی هوایی و فرمانده نیروی زمینی سپاه نام برد. ایشان در تاریخ ۱۹ دی ماه سال ۱۳۸۴ در سانحه هوایی سقوط هواپیمای فالکن در نزدیکی ارومیه به شهادت رسیدند.

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

داخل آب گذاشته بودند و روی آنها خاک ریخته بودند. قطر لوله‌ها حدود دو متر بود. در اثر بارندگی شدید و جاری شدن سیل، پل تخریب شد و بقایای آن را سیل برد. البته نصف گردان ما از پل گذشته بود و نصف دیگر، این طرف رودخانه مانده بود. جریان آب رودخانه آنقدر شدید بود که قابل عبور نبود. درخواست بالگرد کردیم. بالگردی برای ما فرستادند ولی از بس بارندگی شدید بود، نتوانست فرود بیاید و نیروها را سوار کند. به ناچار، نیروها را پیاده کردیم و زیر درخت‌ها و تخته‌سنگ‌ها پناه گرفتیم.

بعد از چند ساعت معطلی، مقداری تخته و طناب از سقز و بانه آوردند. یک پل چوبی که به حالت نردبان بود، درست کردیم. این پل، صد متر درازا داشت و روی آب شناور بود. به هر زحمتی بود، پل را مهار کردیم تا رزمنده‌ها بتوانند از آن عبور کنند. وقتی بچه‌ها سوار پل می‌شدند، پل چوبی تاب می‌خورد و بازی می‌کرد. عده‌ای از بسیجی‌ها ترس داشتند روی پل بروند. خودم بسیجی‌ها را یکی یکی آن طرف می‌بردم و بر می‌گشتم. به هر زحمتی بود، گردان را عبور دادیم و به آن طرف رودخانه و داخل خاک عراق بردیم.

غروب شده بود که به مقر گردو رسیدیم. از صبح تا غروب، زیر بارش باران بودیم و همگی خیس شده بودیم. تا آن لحظه، هیچ‌گونه مواد غذایی به ما نرسیده بود. البته یگان تیپ به همراه فرماندهان تیپ، قبل از ما آنجا رفته و مستقر شده بود. آنها امکانات رفاهی و غذای کافی داشتند.

مقر گردو داخل خاک عراق و پایین‌تر از ارتفاعات گامو بود. این مقر دارای تعداد زیادی درخت گردو بود و به همین خاطر به مقر گردو معروف شده بود. وقتی نیروها را به مقر گردو بردم، به ما گفتند که

باید همین امشب به خط بزنید. باز هم بحث ما بالا گرفت. این بار، خواهش کردم و گفتم: آقا جان! اجازه بدهید تا اول بروم و منطقه را از نزدیک ببینم و شناسایی انجام بدهم. شما هم که کالک و نقشه‌ای ندارید و فقط اصرار دارید که ما برویم. ولی چگونه باید رفت؟ استعداد و توان دشمن چقدر است؟ چه برنامه‌ای برای شهدا، مجروحین و اسیران دارید؟ آتش پشتیبانی من در چه وضعیتی است؟ و ...

این بار نیز قبول نکردم که برای ماموریت بروم. در آن لحظه، آقای صیادی که فرمانده گردان یا زهرا (س) بود، اعلام آمادگی کرد. البته گردان یا زهرا (س) قبل از ما از پل عبور کرده بود و روی پل، اذیت نشده بودند. دست صیادی را گرفتم و گفتم: صیادی! شما منطقه را بلدی؟ قبلاً آنجا رفته‌ای؟

گفت: «اولین بار است که می‌روم.»

گفتم: پس چگونه می‌خواهی بروی و بجنگی؟ سپس تعدادی سؤال درباره ماموریت از او پرسیدم. متوجه شدم که هیچ‌گونه اطلاعاتی ندارد.

گفت: «من فقط اطاعت می‌کنم.»

گفتم: شما اطاعت کن، ولی من نمی‌آیم. من می‌مانم. فردا اول صبح برای شناسایی می‌روم و غروب به خط می‌زنم.

وقتی دیدند که من زیر بار نمی‌روم، گردان یا زهرا (س) را به منطقه‌ای که به پاسگاه پلیس معروف بود، بردند. همزمان با پیاده شدن این گردان، عراقی‌ها آنها زیر آتش خمپاره گرفتند. تعدادی از آنها شهید و مجروح شدند و تعدادی از ماشین‌های آنها نیز منهدم شدند.

تعدادی از یگان‌های عمل‌کننده از جمله تیپ ۵۷ ابوالفضل (ع) لرستان، تیپ امام حسن (ع) شیراز و چندین تیپ دیگر، در سینه‌کشی ارتفاعی مستقر شده بودند. اینها قبلاً اینجا آمده و مقرر زده بودند

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

و امکانات رفاهی زیادی داشتند. ما هم غذایی نداشتیم. سوار یک تیوتایی شدم و پیش بچه‌های شیرازی که در همان منطقه و در ۱۰ کیلومتری ما مستقر شده بودند، رفتم. بچه‌های شیرازی من را به خوبی می‌شناختند، از من استقبال کردند. به آنها گفتم که رزمنده‌های من گرسنه‌اند و چیزی برای خوردن ندارند. در آنجا، مقداری زیادی خرما، کنسرو، نان و دو تا دیگ بزرگ، چایی دم شده به همراه مقداری قند و تعدادی لیوان پلاستیکی بار زدم و آوردم..

وقتی بچه‌های ما غذا و چایی خوردند، مقداری جان گرفتند. خستگی آنها کم شد و روحیه گرفتند. آتشی روشن کردند و لباس‌های خودشان را تا حدودی خشک کردند. شب را استراحت کردند ولی با لباس‌های نمدار و بدون از پتو خوابیدند.

صبح زود، بعد از نماز، اعلام کردم که آماده‌ام برای شناسایی بروم. دو نفر از بچه‌های اطلاعات را همراه من فرستادند. از آن طرف، بچه‌های گردان یا زهرا (س) همان شب اول، مسیر را گم کردند. ظاهراً رفته بودند و از دشمن رد شده بودند و به یک شیاری رسیده بودند. به آنها دستور دادند که تا فردا شب، همانجا پنهان شوند. در شب‌های اول و دوم عملیات کربلای ۱۰، نیروهای استان فارس به خط زده و خطوط اولیه را شکسته بودند. در آن منطقه، تعداد زیادی از مجروحین و شهدا جا مانده بودند. بچه‌های گردان یازهرا (س) نمی‌دانستند که در آنجا چه خبر است. حتی بچه‌های اطلاعات تیپ ۴۸ هم آنجا نرفته بودند و یک ناهمانگی به وجود آمده بود.

به همراه دو نفر از بچه‌های اطلاعات تیپ به منطقه پاسگاه پلیس رفتم. از همانجایی که گردان ما مستقر بود تا پاسگاه پلیس، حدود ۱۵ تا ۲۰ کیلومتر فاصله داشت. در آن شب به ما گفته بودند که باید

این مسیر کوهستانی را پیاده بروید.

یک جاده‌ی آسفالته‌ای از سمت عراق تا پاسگاه پلیس که مقر عراقی‌ها بود، وجود داشت. یگان‌هایی که قبل از ما آمده بودند، پاسگاه پلیس را آزاد کرده بودند. از این پاسگاه تا آخرین نقطه مرزی ایران و عراق، یک جاده‌ی قدیمی و خاکی بود. در شب‌های عملیات، یگان‌های سپاه، این جاده را باز کرده بودند. ما باید با ماشین از این جاده خاکی می‌رفتیم. از پاسگاه پلیس به بعد را باید به صورت پیاده می‌رفتیم. چون منطقه دشمن بود و تردد با ماشین، خطرناک بود.

در آنجا، خط مستقیم و یکپارچه‌ای وجود نداشت. نیروهای دشمن به صورت پاسگاهی روی این ارتفاع‌ها مستقر شده بودند. دشمن، هر تپه یا ارتفاعی را که در آنجا احساس ناامنی می‌کرد، یک پاسگاهی ساخته و ۱۰ نفر نیرو در آن مستقر کرده بود.

هدف نهایی ما آزاد کردن منطقه ماووت^۱ عراق بود. وقتی از جاده خاکی گذشتیم و به جاده آسفالته که بعد از پاسگاه پلیس بود، رسیدیم، متوجه شدیم که آنجا به شدت در تیررس آتش دشمن است. دشمن داشت این جاده را تیرتراش می‌زد. عراقی‌ها از روی ارتفاعات گامو، یال قشن، شاشو و دو قلو بر این جاده مسلط بودند.

از کنار جاده آسفالته، حدود هشت کیلومتر رفتیم تا به اولین نگهبانی دشمن رسیدیم. در آنجا هر چه بی‌سیم زدیم، از گردان یازها (س) خبری نبود. در این مسیری که می‌رفتیم، زیر آتش سنگین دشمن، یکی از بچه‌های اطلاعات تیپ به اسم رحمان مژده‌فر که از پاسدارهای شهرستان کهگیلویه بود، مجروح شد. دقیقاً همانجایی که مژده‌فر مجروح شده بود، نشسته بودیم و او را مداوا می‌کردیم.

۱ - شهر ماووت در استان سلیمانیه عراق میان ارتفاعات گلان قرار دارد. این شهر نظامی در عملیات نصر ۴ به دست رزمندگان اسلام فتح شد.

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

در همان لحظه متوجه شدیم که تعدادی از رزمنده‌های استان فارس که تعدادشان ۱۵ نفری می‌شدند، دارند از میان علفزارها به سمت ما می‌آیند. آن گونه که برای ما گفتند، گردان آنها، دو شب پیش در همین نقطه عمل کرده بود. تعدادی از آنها شهید و مجروح شده بودند، تعدادی عقب‌نشینی کرده و این تعداد هم در حال برگشت بودند. آنها گزارشی از وضعیت دشمن به ما دادند. سراغ گردان یازهرا (س) را گرفتیم. گفتند از همین شیار، داشتند به سمت پایین می‌رفتند. دیشب از ما رد شدند، ما خیال کردیم که اینها عراقی‌اند و به آنها چیزی نگفتیم.

چهار کیلومتر پایین‌تر از ما، شیار وحشتناکی بود که در آنجا پوشش جنگلی خوبی داشت. تا حدودی از محل گردان یا زهرا (س) اطلاع پیدا کرده بودم. وقتی برگشتم، اطلاعات کاملی به فرمانده تیپ دادم. گفتم که من آماده‌ام که امشب به عملیات بروم، ولی تو را به جان فاطمه زهرا (س)، طرح من را به هم نزنید. فرمانده تیپ نیز به من اختیار کامل دادند.

برای شروع عملیات، طرح خودم را پیاده کردم. نخست، چهل نفر نیرو را جدا کردم که اغلب رزمنده‌های کم سن و سال و یا مسن بودند. اینها کسانی بودند که توان راه رفتن زیاد و جنگیدن در شرایط سخت را نداشتند. آنها را به مسئول تدارکات گردان واگذار کردم. چون در آن منطقه کوهستانی به نان و مهمات زیادی نیاز داشتم. گفتم که ۲۰ نفر از شما، مهمات و بقیه آذوقه گردان را بردارند. بی‌سیمی در اختیار آنها گذاشتم که با ما در ارتباط باشند. بقیه افراد گردان را که حدوداً ۳۰۰ نفری می‌شدند، حرکت دادیم.

روز قبل که برای شناسایی تا فاصله ۵۰ متری دشمن رفته بودم، نقاط

رهایمی گروهان‌ها و دسته‌ها را مشخص کرده بودم. قرار بر این شد که از طرف ستاد فرماندهی تیپ، کسی را نزد گردان یازهرا (س) بفرستند، تا این گردان بیاید و در یک نقطه‌ای که از قبل مشخص کرده بودیم، مستقر بشود. گردان ما باید منتظر می‌ماند تا گردان یا زهرا (س) حرکت کند و خط را بشکند. خط دشمن، یک پاسگاهی بود که روی یک گردنه‌ای مستقر شده بود. گردان یا زهرا (س) باید این پاسگاه را می‌گرفت. وقتی پاسگاه را می‌گرفت، باید به سمت چپ می‌رفت و به سینه کوه می‌زد. گردان ما هم وقتی به گردنه می‌رسید، باید به سمت راست می‌رفت و ارتفاعات ژائیله را می‌گرفت. توان اصلی دشمن در این ارتفاعات بود. چون هم تعداد زیادی انواع تانک، ضدهوایی و دوشکا داشتند و هم بر منطقه ماؤوت مسلط بودند. ما باید پس از فتح ارتفاعات ژائیله، ماؤوت را دور می‌زدیم. بنابراین، رفتیم تا به نقطه مورد نظر رسیدیم. آنجا به فرمانده تیپ بی‌سیم زدیم که به گردان یا زهرا (س) بگو که خط را بشکند. بی‌سیم من با بی‌سیم فرمانده گردان یازهرا (س) یکی بود؛ یعنی هر چه می‌گفت، ما می‌شنیدیم. فرمانده تیپ به فرمانده گردان یازهرا (س) گفت: «تو کجایی؟»

گفت: «ما بغل سیم خاردار هستیم.»

این سیم‌خاردار که گردان یازهرا (س) پیشش بود، حدود چهار کیلومتر با ما فاصله داشت. من به آقای صیادی گفتم که من روی جاده آسفالت‌هام، شما آسفالت را می‌بینید؟

گفت: «نه. ولی یک تپه‌ی کوچکی ته یک دره‌ای می‌بینم.»

گفتم: روی آن تپه، که کسی نیست. تو الان باید روی جاده آسفالته باشی... باید از رودخانه فصلی رد شوی و پاسگاه را بگیری تا من رد شوم.

گفت: «همین که رمز عملیات گرفته شود، پاسگاه را می‌گیریم.»

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

رمز عملیات صادر شد، ولی هیچ خبری از تیراندازی نبود. در واقع، آنها ته دره بودند و اصلاً روی جاده آسفالته نیامده بودند که بخواهند پاسگاه را بگیرند. در اینجا بود که من عصبانی شدم. متوجه شدم که گردان یازهرا (س)، نمی‌تواند خط را بشکند. از طریق بی‌سیم به فرمانده تیپ گفتم که خبری از گردان یازهرا (س) نیست، اجازه دهید که خودم خط را بشکنم. آقای حیدرپور گفتند که خودتان اقدام کنید. ما هم تا نزدیکی‌های دشمن، پیشروی کردیم و از پاسگاه پلیس، ۸ کیلومتری جلوتر رفته بودیم. باید پاسگاه بعدی را که روی یک گردنه‌ای بود، می‌گرفتیم. به این گردنه که بر منطقه ماؤوت مسلط بود، یال ژاژیله می‌گفتند.

شهید بهمن خشاوه، فرمانده گروهانی بود که قرار بود خط را بشکند. دست بهمن را گرفتم و گفتم: بهمن! احساس خطر می‌کنم، احتمال دارد عراقی‌ها جلوتر آمده باشند، باید خیلی مواظب باشیم که در کمین آنها گرفتار نشویم. گروهان را به دو طرف جاده بیر و از هر دو طرف حمله کنید.

حرفم با بهمن تمام نشده بود که عراقی‌ها به ما ایست دادند. در این موقع، با گفتن یا فاطمه الزهرا (س)، دستور حمله را صادر کردم. ما دقیقاً وسط جاده‌ی آسفالت بودیم که درگیری شروع شد. بچه‌های گروهان بهمن خشاوه، عراقی‌ها را درو کردند. در همان لحظه اول، همه عراقی‌ها که تعدادشان ۲۰ نفری می‌شدند، کشته شدند. از گردان ما حتی یک نفر هم مجروح نشده بود. در نهایت، گروهان خشاوه، پاسگاه را گرفت و ما در آنجا مستقر شدیم.

تعدادی از مجروحین و شهدای ما که قبل از ما عملیات کرده بودند، در همین ارتفاع افتاده بودند. وقتی تپه را گرفتیم، نیروی ما که تازه نفس

بودند، روحیه گرفتند و خودشان را برای ادامه عملیات آماده کردند. قانون عملیات این بود که وقتی گردانی به خط می‌زند، باید از طرف توپخانه و هوانیروز پشتیبانی می‌شد ولی ما، در اینجا هیچ گونه آتش پشتیبانی نداشتیم. دارایی ما همین مهماتی بود که به همراه داشتیم. گروهان دوم به فرماندهی علی سجادی، به سمت راست و به ارتفاعات ژاژیله رفت. در ارتفاعات ژاژیله، در تاریکی شب، نبرد به صورت نفر به نفر شروع شد. توان دشمن و مقرر فرماندهی و پشتیبانی آنها در ارتفاعات ژاژیله بود. ارتفاعات ژاژیله، مسلط بر منطقه ماووت بود و به یال قشن و ارتفاعات گامو دسترسی داشت و جاده آسفالتی از کنار آن رد می‌شد. پشتیبانی این منطقه از طریق همین ارتفاعات بود. تا نیمه‌های شب، مأموریت گروهان سجادی در ارتفاعات ژاژیله ادامه داشت تا این که افراد گردان یازهرا (س)، از راه رسیدند ولی فرمانده آنها را ندیدم. به بچه‌های گردان یازهرا (س) گفتم: ما به سمت راست کشیده‌ایم و داریم ارتفاعات ژاژیله را یکی پس از دیگری می‌گیریم. شما به سمت چپ بروید و آن سه ارتفاع را بگیرید. اگر عراقی‌ها آنجا بودند با آنها درگیر شوید و اگر هم نبود بروید و داخل پایگاه‌های که آنها ساخته‌اند، مستقر شوید. در همین حین، یکی از رزمنده‌های گردان شیرازی‌ها که مجروح شده بود و همانجا و زیر صخره‌ای رفته بود، نزد ما آمد و گفت: «در این تپه‌های جناح چپ، فقط تعداد ۱۰ تا ۲۰ نفر از نیروهای عراقی آنجا هستند، به این بسیجی‌ها بگو بالا بروند و آنجا را بگیرند.»

گردان یازهرا (س) به همراه شهید یزادنپناه^۱ به جناح چپ حرکت

۱ - شهید نورالله یزدان‌پناه متولد سال ۱۳۴۴ در روستای چین در بخش لوداب شهرستان بویراحمد به دنیا آمد. ایشان از جمله مؤسسين سپاه پاسداران انقلاب اسلامی گچساران و فرمانده طرح و عملیات تیپ ۴۸ فتح یاسوج بودند که در تاریخ ۲۸ فروردین ماه سال ۱۳۶۶ در عملیات کربلایی ۱۰ در منطقه ماووت عراق به شهادت رسیدند.

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

کرد تا تپه‌ها را بگیرند. قبل از رسیدن گردان یازهرا(س)، گروهان سوم را برای مواظبت از جناح چپ خودم، نگه داشته بودم. وقتی گردان یازهرا(س) به سمت چپ رفت، تا حدودی خیالم راحت شد و گروهان سوم را به فرماندهی آقای شریفی برای پشتیبانی گروهان دوم، وارد عمل کردم.

سجادی از طریق بی‌سیم به من اعلام کرد که نارنجکی داخل صورتم منفجر شده و تمام صورتم ترکش خورده است. به او گفتم: برادر! ادامه مأموریت را به جانشین‌تان بدهید.

گفت: «الله اکبر! تا خونی در رگ‌هایم مانده، ادامه می‌دهم.»

سجادی با بدن پاره پاره و زخمی، ادامه مأموریت داد. در نهایت، آقای شریفی به کمک او رفت و مأموریت ایشان را ادامه داد. بچه‌های ما توانستند از یال ژائیله تا نوک آخر آن، پیشروی کنند و به طور کامل آنجا را آزاد کنند.

در این عملیات، تعداد زیادی تانک، نفربر، لودر و بلدوزر، ۲۰ دستگاه ضدهوایی، ۲۰ دستگاه دوشکا، دست رزمندگان ما افتاد. متأسفانه سوزن همه آنها را برده بودند و کار نمی‌کردند. فقط خمپاره‌های ۶۰ و ۸۱ سالم بودند که مهمات کافی نداشتند.

مأموریت گردان ما در اینجا تمام شد ولی شب را همانجا ماندیم. قبل از اذان صبح، گردان یا زهرا (س) که تعدادشان ۷۰ نفری می‌شدند، عقب‌نشینی کردند. خبری از بقیه افراد آنها نداشتیم. به ما هم چیزی نگفتند که مجروحی و یا شهیدی آنجا داریم. جلوی آنها را گرفتیم و گفتم: التماس‌تان می‌کنم، همینجا، در همین ارتفاع بمانید. این جایی که شما هستید، یک جاده آسفالته‌ای به یال قشن،

گامو و شاشو می‌رود. نزدیک به ۵۰ دستگاه تانک دشمن در این جاده مستقر هستند. صبح که شد، این تانک‌ها می‌آیند و عقبه گردان ما را می‌بندند و ما را درو خواهند خوانند کرد. ولی کسی به حرف ما توجهی نکرد.

ما امیدوار بودیم که به کمک گردان یازهرا(س)، بتوانیم بر تپه‌های یال قشن، شاشو و گامو را بگیریم. اگر مطمئن بودم که گردان یازهرا(س) همکاری نمی‌کند، همان اوایل شروع عملیات، گروهان سوم را وارد عمل می‌کردم و به جای پیشروی در ارتفاعات ژاژیله، این تپه‌ها را می‌گرفتیم، و چه بسا منطقه ماؤوت را آزاد می‌کردیم.

در همین زمانی که گردان یازهرا(س) قصد عقب‌نشینی داشتند، آتش دشمن شروع شد و حدود ۱۵ الی ۲۰ نفر از آنها شهید شدند که اغلب آنها از بچه‌های منطقه لوداب و زیلابی بودند. بقیه گردان که جان سالم به در بردند، رفتند و ما را تنها گذاشتند. من هم داخل بی‌سیم به فرماندهان تیپ، اعلام کردم که گردان یا زهرا(س) عقب‌نشینی کرد ولی باور نمی‌کردند. آنها می‌گفتند: فرمانده گردان یازهرا(س) باید الان در منطقه باشد. در صورتی که فرمانده گردان یازهرا(س)، بی‌سیم خودش را خاموش کرده بود و هیچ اثری از او نبود.

در این میان، نکته‌ای که کمی عجیب به نظر می‌رسید، این بود که هیچ خبری از آن ۴۰ نفری که تدارکاتچی گردان ما بودند و قرار بود مهمات و غذا را به ما برسانند، نبود. هر چه بی‌سیم می‌زدم، جواب نمی‌دادند. بعدها معلوم شد که کسانی که پشت خط بودند، بی‌سیم را از آنها گرفته بودند و مأموریت دیگری به آنها واگذار کرده بودند. در این میان، سیدعلی آغا بازگیر زیر بار نرفته بود و به کمک چند نفر از آنها، مقداری غذا و مهمات بر می‌دارند و روی همین جاده به

سمت ما حرکت می‌کنند.

صبح شد ولی هنوز خبری از پشتیبانی نبود. دشمن از هر سه طرف بر ما هجوم آورد. مقداری مهمات مانده بود ولی در حدی نبود که پاتک دشمن را جواب بدهد. تانک‌های دشمن از زمین و بالگردهای آنها از هوا به ما حمله کردند. این تانک‌ها سینه کوه ایستاده بودند و ما زیر پای آنها بودیم و در زاویه ۴۰ درجه بر ما مسلط بودند و کالیبرشان را روی بسیجی‌های ما گرفته بودند و می‌زدند.

از طرف تیپ به ما گفتند که یک گردانی در سمت چپ شما و روی ارتفاعات مستقر است و به کمک شما خواهد آمد ولی خبری از آن گردان نشد. درگیری‌ها، همچنان ادامه داشت. کلاه کج‌های دشمن، از سه محور یال قشن، جاده آسفالتی و گامو به سمت گردان ما حمله‌ور شدند ولی رزمنده‌های ما، شجاعانه مقاومت می‌کردند. تعداد زیادی بالگرد همزمان هجوم آوردند، بچه‌های ما با گلوله‌های آرپی‌جی آنها را هدف قرار می‌دادند. همزمان با صدای انفجار مهیبی که از ته دره بلند شد، صدای تکبیر و لرکه‌ی رزمنده‌ها، جان تازه‌ای به ما داد. آن طور که به من می‌گفتند، با شلیک‌های پیاپی آرپی‌جی‌های رزمنده‌ها، یکی از بالگردهای دشمن، هدف قرار گرفت و ته دره افتاد. بعد از آن بود که بالگردهای دشمن مجبور شدند از آنجا فاصله بگیرند. ولی کلاه‌کج‌های دشمن، همچنان فشار می‌آوردند که آن‌گرددنه را از ما بگیرند ولی با مقاومت رزمنده‌های ما مواجه می‌شدند و عقب‌نشینی می‌کردند.

قاطرهای آتش گرفته

در همان زمانی که درگیری‌ها ادامه داشت، ناگهان متوجه شدیم که

تعداد زیادی قاطر همراه با بار، داشتند به سمت ما می‌آمدند. در همان لحظات اولیه، تعدادی از این قاطرها، روی مین می‌رفتند و تعدادی هم بین ما و عراقی‌ها گلوله می‌خوردند و می‌افتادند. ظاهراً اینها قاطرهای گردان شیرازی‌ها بودند که غذا و مهمات بار آنها زده بودند و قرار بود که برای نیروهای خودشان ببرند. با عقب‌نشینی آنها، این قاطرها در این منطقه ولو شده بودند. ساعت ۱۲ ظهر بود. به بسیجی‌ها گفتم که هر طور شده این قاطرها را بگیرند. از بس روی آنها آتش ریخته بودند، قاطرهای زبان بسته، دیوانه و سرکش شده بودند و مهار نمی‌شدند. تعدادی از این قاطرها که دبه‌های ۲۰ لیتری نفت روی آنها بسته شده بود، هدف عراقی‌ها قرار می‌گرفتند و آتش می‌گرفتند و به سمت عراقی‌ها می‌رفتند. عراقی‌ها با دیدن این صحنه، فرار می‌کردند. آنها فکر می‌کردند که اینها مواد منفجره هستند.

تعدادی از این قاطرها، زخمی شده و در میدان نبرد، افتاده بودند. بچه‌ها رفتند و داد زدند که غذا... غذاست... هر طور شده بود مقداری از این غذاها و نان‌های نیمه سالم را بچه‌ها آوردند و استفاده کردند.

عملیات کربلای ۱۰ و عقب‌نشینی اجباری

از زمانی که درگیری ما شروع شد تا ساعت یک بعد از ظهر، بیش از پنج مرتبه، دشمن به ما حمله کرد. تا زمانی که مهمات داشتیم، مقاومت کردیم و آنها را عقب راندیم. حتی توانستیم تلفات زیادی از آنها بگیریم. در نهایت، مهمات و غذا تمام کردیم. وضعیت ما به گونه‌ای شد که حتی یک گلوله فشنگ کلاش هم نداشتیم. این وضعیت، در روحیه بچه‌ها اثر گذاشته بود. ولی نقطه‌ی قوت ما فرماندهان گروهان‌ها

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

و دسته‌های ما بودند که بین نیروها بودند. مثلاً با وجود این که ترکش‌های زیادی به صورت آقای سجادی خورده بود، ولی با آن صورت و دهان خونی، تکبیر می‌گفت و لحظه‌ای به زمین نمی‌نشست. من نیز روی یک بلندی، وسط گردان ایستاده بودم و می‌گفتم که اینجا احد است، نترسید .. خدا با ماست ... ما پیروزیم و ...

وقتی مهمات ما تمام شد، تنها امید ما، مهمات عراقی‌هایی بود که کشته شده بودند. بچه‌های ما با شجاعتی که داشتند، می‌رفتند و مهمات آنها را می‌آوردند ولی در مقابل حملات پیاپی دشمن، کارساز نبود.

وقتی در چنین وضعیتی گرفتار شدیم، با فرمانده تیپ تماس گرفتم و کسب تکلیف کردم. به حیدرپور گفتم: مهمات ما تمام شده و گردان یازهرا (س) هم عقب‌نشینی کرده است. عراقی‌ها، جاده را پشت سر ما بسته‌اند. اگر صلاح می‌دانید تا با یک تاکتیکی عقب‌نشینی کنیم. ساعت دو بعد از ظهر بود که فرمانده تیپ به ما دستور عقب‌نشینی داد. آقای حیدرپور گفتند که هیچ نیروی پشتیبانی به شما نمی‌رسد، اگر می‌توانی به هر طریقی خودت و گردانت را نجات بده و برگرد. به رزمنده‌ها گفتم که شهدا و مجروحین را بردارید و عقب‌نشینی کنید. تا جایی که امکان داشت، شهدا و مجروحین را با خودمان بردیم.

در عملیات کربلای ۱۰، گردان امام علی (ع)، پیروزی و موفقیت بزرگی را با کمترین تلفات ممکن بدست آورد ولی به دلیل عدم پشتیبانی و نداشتن مهمات و آذوقه کافی، آن پیروزی را از دست دادیم. در این عملیات، توانستیم که تلفات زیادی از عراقی‌ها بگیریم و تعداد زیادی غنائم جنگی بدست بیاوریم ولی چون امکان جا به جایی آنها وجود نداشت، همه را منفجر کردیم.

آزاد کردن اسیران کرد

در این عملیات، تعداد ۱۰ تا ۱۲ نفر از عراقی‌ها را اسیر گرفتیم ولی بعداً متوجه شدم که اینها نیروهای مردمی کرد عراق هستند. آنها به زبان فارسی صحبت می‌کردند و التماس می‌کردند که آنها را آزاد کنیم. ضمن این که یکی از رزمندگان استان فارس که آنجا مجروح شده بود و از گردان‌شان جا مانده بود، می‌گفت که در این سه شبانه‌روزی که آنجا بوده، این چند نفر کرد عراقی به او آب و غذا می‌دادند و او را از چشم بعضی‌ها پنهان می‌کردند. در نهایت از فرمانده تیپ، اجازه گرفتم و آنها را آزاد کردم.

وقتی که دستور عقب‌نشینی صادر شد، همه نیروها در کنار جاده به صورت ستونی حرکت می‌کردند و به عقب برمی‌گشتند. عادت داشتم که هنگام عقب‌نشینی، آخرین نفر باشم. داشتیم به سمت پاسگاه پلیس می‌آمدیم. ارتفاعی به اسم دشت حرمدان روبروی ما بود. دو دستگاه از تانک‌های دشمن، روی این ارتفاع مستقر بودند که به‌طور کامل این آسفالت را هدف قرار می‌دادند. به نیروهایم اعلام کرده بودم که از کنار آسفالت بروند که از دید تانک‌های دشمن در امان باشند. رزمنده‌های گردان ما همگی رد شده بودند. فقط من به همراه پنج نفر از رزمنده‌ها که بی‌سیم‌چی‌ها و پیک‌های گردان مانده بودیم و با فاصله‌ی زیادی از سایر افراد گردان حرکت می‌کردیم. هر کسی که ما را می‌دید، تشخیص می‌داد که کسی که این همه بی‌سیم‌چی و پیک دارد، فرمانده گردان است. ما رفتیم تا به کنار یک پلی رسیدیم. یکی از بی‌سیم‌چی‌ها به من گفت: «آقا! زیر این پل، مقداری نان هست.» زیر پل رفتیم، بینم چه خبر است. بقیه نیز دنبال من آمدند. مقداری نان مخصوص عراقی آنجا بود که خیلی سفت و خشک

فصل پنجم: حضور در تپ ۴۸ فتح

بودند و اصلا قابل خوردن هم نبودند. همین که خواستیم از دهانه پل خارج بشویم، گلوله تانکی به دهانه پل خورد. خواستیم که از دهانه دیگر پل بیرون برویم ولی آن طرف پل نیز زیر آتش دشمن بود. البته معلوم بود که هدفشان کشتن ما نیست، بلکه می‌خواهند فعلا ما را سرگرم کنند و در نهایت ما را اسیر کنند. حدود یک ساعتی با آتش شدید، ما را زیر پل نگه داشتند.

به بچه‌ها گفتم که اینها می‌خواهند ما را اسیر کنند. شک نکنید که تا ۱۰ دقیقه دیگر، عراقی‌ها به ما خواهند رسید. کشته شویم بهتر از این است که اسیر شویم... هر طور شده باید خودمان را نجات بدهیم. از بچه‌ها خواستم که دو نفر از شما از درب پایینی و دو نفر دیگر از دهانه بالایی فرار کنند. در نهایت، یا زهرا (س) گویان از دهانه‌های پل بیرون زدیم و فرار می‌کردیم. وقتی از پل بیرون آمدیم عراقی‌ها، به ما امان ندادند و ما را زیر گلوله‌های ضد هوایی قرار دادند. با سینه خیز، خودمان را به گردنه‌ای که در آن نزدیکی بود، رساندیم. ۲۰ دقیقه‌ای طول کشید تا از گردنه گذشتیم. از همان گردنه که نگاه می‌کردیم متوجه ماشین‌های عراقی شدیم که با سرعت به سمت پل می‌آمدند. وقتی متوجه شدند که کسی زیر پل نیست، دور زدند و رفتند.

شهادایی که جا ماندند

بعد از عقب‌نشینی متوجه شدیم که چهار نفر از رزمنده‌های ما به نام‌های محمدکریم خوشقدم^۱، علی‌رحیم کشاورزاصل^۲، سیامک

۱ - شهید محمدکریم خوشقدم فرزند کبوتر، ایشان در سال ۱۳۴۸ در روستای بیشه‌ای از توابع شهرستان کهگیلویه به دنیا آمد. شهید بزرگوار در تاریخ ۲۹ فروردین ماه سال ۱۳۶۶ با سمت فرمانده دسته در عملیات کربلایی ۱۰ به شهادت رسیدند.

۲ - شهید علی‌رحیم کشاورزاصل فرزند الله‌کرم، ایشان در سال ۱۳۴۷ در روستای بی‌سیدون از توابع شهرستان کهگیلویه به دنیا آمد. شهید بزرگوار در تاریخ ۲۹ فروردین ماه سال ۱۳۶۶ به شهادت رسیدند.

جهانبخش^۱ و یکی دیگر از بسیجی‌ها در تپه‌هایی که در جناح چپ ما بود، جا مانده‌اند. بعد از آن که عقب‌نشینی کردیم، به مدت سه شب پشت سر هم برای پیدا کردن آنها به این منطقه می‌آمدم و می‌رفتم ولی از آنها اثری نبود.

سرانجام، شب چهارم یا پنجم بود که رزمنده‌های استان فارس، آقای جهانبخش را که از بچه‌های منطقه راک کهگیلویه بود، پیدا کردند و آوردند. آقای جهانبخش در این مدتی که آنجا بود، در طول روز، روی درختان بلوط پناه می‌گرفت و شبانه پایین می‌آمد. در این مدت، از شاخ و برگ درختانی که آنجا بودند برای غذا استفاده می‌کرد. حتی تا یک هفته بعد از آن، به همراه چهار نفر از رزمنده‌ها، به این منطقه می‌رفتیم و دنبال شهدا و مجروحین می‌گشتیم. گاهی پیش می‌آمد که از عراقی‌ها عبور می‌کردیم ولی اثری از مجروحین و جنازه شهدا پیدا نکردیم.

بعد از روز هشتم - نهم، عراقی‌های زیادی آمدند و منطقه را کامل گرفتند و ما هم به این نتیجه رسیدیم که جستجو بی‌فایده است. به جز آقای شجاعی که پیدا شدند، شهید خوشقدم که فرمانده دسته بود و شهید کشاورز از جمله کسانی بودند که همانجا ماندند و مفقودالاثرا شدند. نفر چهارم نیز یک بسیجی بود که اسمش را به خاطر ندارم ولی می‌دانم که همانجا اسیر شدند.

پدافندی کردستان

بعد از عملیات کربلای ۱۰، به مدت یک ماه به مرخصی رفتم. بعد از آن، مجدداً به اهواز برگشتم و از آنجا به کردستان اعزام شدیم. گردان ما در منطقه بوالحسن اردو زد. منطقه عمومی بوالحسن در شهرستان بانه و نزدیک به

۱ - سیامک جهانبخش از بسیجی‌های شهرستان کهگیلویه در دوران دفاع مقدس بود.

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

ارتفاعات سرسول، نزدیک به مرز ایران و عراق واقع شده بود. این منطقه، محل استراحت و آموزش نیروهای بود که باید به خطوط پدافندی در ارتفاعات مرزی مثل یال قشن، شاشو، تپه‌های دو قلو و ... می‌رفتند.

خرداد ماه سال ۱۳۶۶ بود که به خط پدافندی کربلای ۱۰ رفتیم. وقتی یک گردان عملیاتی به خط پدافندی می‌رفت، به خاطر نداشتن تحرک کافی، خود به خود تنبل می‌شد. برنامه ما این بود که نگذاریم گردان ما، صرفاً در خطوط پدافندی بماند و سعی می‌کردیم که خط پدافندی را به یک خط عملیاتی تبدیل کنیم.

زمانی که ما وارد خط پدافندی شدیم، جنبش و جوش خاصی به راه افتاده بود. خط شلوغ شده و رفت و آمد زیاد شده بود. در آنجا سنگرهای کمین درست می‌کردیم و اغلب شب‌ها برای شناسایی می‌رفتیم. در سراسر خط، تغییراتی به وجود آوردیم و خط را از حالت قبلی خارج کردیم. به طور مدام، نیروها را به تهرها، شیارها و نقطه‌های نفوذی عراق می‌فرستادیم و در آنجا کمین می‌زدیم؛ که روحیه عملیاتی بچه‌ها حفظ شود.

مقرهای تیپ ۴۸ فتح، در مناطق بولحسن، مقر گردو، پشت شاشو و خط اول تقسیم شده بود. ماموریت ما در منطقه شمال غرب، بیشتر از یک سال طول کشید. در این مدت، هر گردانی که به خط می‌رفت، حدود یک ماه تا ۴۰ روز در خط پدافندی می‌ماند و بعد از آن خط را تحویل گردان بعدی می‌داد. به طور معمول، ماموریت بسیجی‌ها، سه ماه بود. از زمانی که گردان را آماده می‌کردیم، آموزش می‌دادیم و به خط می‌بردیم، حدود یک ماه طول می‌کشید. در این مدت، عملیات‌های گسترده و دامنه‌دار نداشتیم. درگیری‌های ما در خط پدافندی، به صورت نامنظم و موردی بود. در اینجا به ذکر چند

خاطره و اتفاق بسنده می‌کنم.

شهید شدن الله افروز

زمانی که در جبهه‌های غرب بودیم، یک بسیجی به نام الله افروز^۱ داشتیم. ایشان از بچه‌های زیلایی و پیرترین بسیجی ما بود. بچه‌های جبهه به ایشان الله‌بزرگ می‌گفتند. این بسیجی شجاع، هر شب به سنگرهای کمین ما رفت و آمد می‌کرد.

آبان ماه سال ۱۳۶۶ بود. هوا ابری شده بود و باد ملایمی در حال وزیدن بود. سنگرهای کمین ما در یک سرازیری قرار داشت. یک شب به همراه الله‌بزرگ به سنگرهای کمین رفتیم. سنگرهای کمین را طوری ساخته بودند که در دید عراقی‌ها نباشند. البته این سنگرها در طول روز خالی می‌شدند. وقتی آنجا رسیدم، متوجه شدم که بچه‌های ما در شیاری که در یک نقطه کور و خطرناکی قرار داشت، کمین می‌کنند. بسیجی‌های ما از نماز مغرب تا نماز صبح در آنجا به صورت سرپایی می‌ماندند که اگر نیروهای دشمن قصد نفوذ داشته باشند، آنها را دستگیر کنند. متوجه شدم که آنجا برای دشمن، قابل نفوذ است. به الله‌بزرگ گفتم که سنت بالاست، اینجا ماندن برای تو سخت است، فعلاً به ارتفاعات دوقلو که کمی بالاتر از آنجا بود، برو. الله‌بزرگ قبول کرد و به سنگرهای بالاتر رفت. با این وجود قانع نبود و می‌گفت که شب‌ها به این سینه‌کشی خواهیم آمد و نگهداری خواهیم داد. الله‌بزرگ، همیشه نگران بود که عراقی‌ها از شیاری که در آن نزدیکی بود، بیایند و ما را دور بزنند.

در ارتفاعات دوقلو، سنگری ساخته بودیم که حالت زیر زمینی

۱ - شهید الله افروز فرزند شاهین متولد سال ۱۳۱۵ روستای موشمی زیلایی از توابع شهرستان بویراحمد. تاریخ شهادت ۱۷ آبان ماه سال ۱۳۶۶.

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

داشت و ظاهرش معلوم نبود. بعضی از شب‌ها، برای سرکشی از رزمنده‌ها به آنجا می‌رفتم. شهید بهمن خشاوه، فرمانده گروهان آنها بود. یک شب به همراه شهید خشاوه و سه-چهار نفر از رزمنده‌ها، در سنگر آنها نشسته بودیم. بچه‌های آنجا، با آتش علاالدین یک کتری چایی درست کرده بودند. یک لیوان چایی برای من ریخته بودند. هنوز چایی را نخورده بودم که الله‌بزرگ از راه رسید. به قول خودش وقتی شنیده بود که من آنجا هستم، از سنگر کمین به صورت سینه خیز، خودش را به ما رسانده بود. آمده بود که حال و احوال ما را بپرسد. شاید هم اطلاع داشت که پاهای من مشکل دارد و ترکش‌های زیادی در بدن دارم می‌خواست که به من بگوید که جلوتر نروم. او را بغل کردم و گفتم: الله بزرگ! تو خسته‌ای، این چایی را بخور. چایی خودم را به او دادم. الله‌بزرگ جلوی درب سنگر نشسته بود. در همان لحظه‌ای که داشت چایی می‌خورد، یک عدد خمپاره ۶۰ از طرف دشمن شلیک شد و پشت سر الله‌بزرگ به زمین خورد. چون این خمپاره‌ها سر و صدای زیادی نداشتند و گاهی بدون هدف شلیک می‌شدند، به آنها، خمپاره‌های غیب می‌گفتم.

الله بزرگ، لیوان چایی را با دست چپش گرفته بود و چند حبه قند داخل دست راستش بود. با انفجار خمپاره، ترکشی به پشت گوش ایشان اصابت کرد. فوراً دستش را پشت گوشش برد و با حالت شوخی گفت: «خدا! این عراقی‌ها را لعنت کند، قندهایم را نجس کردند.» سپس حبه‌های قند را پرت کرد و گفت: «به من قند بدهید.»

مجدداً دو حبه قند به الله‌بزرگ دادند. ایشان بدون هیچ مشکلی داشت چایی‌اش را می‌خورد. در آن لحظه، هوا تاریک بود و نمی‌شد تشخیص داد که ترکشی که به ایشان اصابت کرده چه اندازه،

چه اندازه کاری باشد. به او گفتم: مشهدی الله! بیا داخل سنگر، تا نگاهی به زخم‌ت بکنم. وقتی چراغ قوه را روشن کردم، متوجه شدم که ترکشی از پشت گوشش، فرو رفته ولی خون پس نداده است. به او گفتم: درد داری؟

گفت: «نه! ولش کن ... الان می‌روم داخل سنگر کمین ... خوب می‌شوم.»
من را هم قسم داد که با او نروم. گفت: «تو برو عقب، اینجا خطرناک است.»

حرف الله‌بزرگ تمام نشده بود که سرش را گرفت و دادی زد و گفت: «آخ سَرم ... سَرم ...»

با توجه به تجربیاتی که داشتم، متوجه شدم که ترکش به جای حساس سرش اصابت کرده و خیلی خطرناک است. الله بزرگ، را بغل کردم و به سمت پایین حرکت کردم. مقر آمبولانس‌ها و سنگرهای استراحت، کمی پایین‌تر و در فاصله ۵۰ متری آنجا بود. به خشاوه گفتم: اسلحه و وسایل من را بیاور و چیزی هم به بچه‌ها نگو. یکی از بچه‌ها را به جای الله‌بزرگ به سنگر کمین بفرست و به بچه‌های کمین بگو که الله‌بزرگ به عقب رفته و زود بر می‌گردد. نمی‌خواستم کسی، چیزی بفهمند، چون در روحیه آنها تأثیر می‌گذاشت.

در همان زمانی که الله‌بزرگ ترکش خورد، پسر ایشان که یک بسیجی بود، داخل سنگر کمینی بود که کمی پایین‌تر از آنجا بود. وقتی متوجه مجروح شدن پدر شد، نزد ما آمد. در آن لحظه، خیلی بی‌تابی می‌کرد. الله‌بزرگ که ذره‌ای روحیه‌ی خودش را نباخته بود، پسرش را صدا زد و گفت: «پسرم! نگران نباش ... ترکش ریزی پشت گوشم خورده، می‌روم پشت، پانسمانش می‌کنم و زود بر می‌گردم.»
الله بزرگ را داخل آمبولانس گذاشتند و بردند. البته آمبولانس ما،

فصل پنجم: حضور در تپ ۴۸ فتح

یک ماشین تویوتای روبازی بود که دو تخته پتو عقبش انداخته بودیم و به اسم آمبولانس استفاده می کردیم.

بعد از این که الله بزرگ به عقب منتقل شد، دیگر از او خبری نشد. تصور ما این بود که حتما نیاز به استراحت داشته و به مرخصی استعلاجی رفته است. بعد از این اتفاق، به مدت یک ماه در این خط ماندیم و بعد از آن برای استراحت برگشتیم. وقتی مأموریت ما تمام شد و می خواستیم به بسیجی ها تسویه حساب بدهیم، پسر الله بزرگ، نزد من آمد که تسویه حساب بگیرد و برود. به او گفتم به پدر سلام ما را برسان و بگو: با مرام رفتی و برنگشتی... نه پیامی... نه نامه ای... به مشهدی الله بگو که من دارم به دهدشت می آیم، اگر گذرت به شهر افتاد، حتما به من سر بزند.

الله بزرگ، ساکن منطقه محروم مورزرد زیلایی در شهرستان بویراحمد بود. هیچ گونه ارتباط مخابراتی با آنجا نداشتیم تا از حال الله بزرگ باخبر شویم. ضمن این که این منطقه فاقد جاده ی مناسب بود و از یاسوج تا آنجا، دو روزی، زمان می برد.

بعد از پایان مأموریت، به مرخصی رفتم. سپس، به منطقه بوالحسن برگشتم و گردان را سازماندهی کردم. پسر الله بزرگ وقتی از مرخصی برگشت و فوراً نزد ما آمد. آثار نگرانی در چهره او معلوم بود. از حال و احوال پدرش پرسیدم و گفتم: چرا پدر، برای تسویه حساب نیامده است. گفت: «آقای روستاد! هنوز پدر من به خانه نیامده و مادر، هنوز چشم انتظار اوست که برگردد.»

من که مات و مبهوت مانده بودم، گفتم: یعنی چه نیامده؟ مگر کجا رفته است؟

گفت: «نمی دانم، همه جا پرس و جو کردیم ولی هیچ خبری از او نیست.»

سپس از جیب پیراهنش یک تکه کاغذی درآورد و به من داد و گفت که مادرم برایت نامه‌ای فرستاده است. نامه را گرفتم و خواندم. در آن نامه نوشته بود: «آقای روستاد! سلام علیکم. خواهش می‌کنم که مشهدی‌الله‌بزرگ را بفرستید تا بیاید، وقت کشاورزی ماست ... ما مشکل داریم و ...»

همه ما سردرگم شده بودیم که چه بر سر‌الله‌بزرگ آمده است. از همان خط اول تا مقرر گردید که بهداری ما در آنجا مستقر بود، چندین مقرر امدادی داشتیم، از همه آنها پرس و جو کردم. آن طور که معلوم بود، آمبولانس، تا مقرر امدادی که پشت ارتفاعات شاشو بود، آمده بود ولی به مقرر گردید نرفته بود. معلوم نبود که در این فاصله، چه بر سر‌الله‌بزرگ آمده است. پرونده‌های مقرهای امدادی را که بررسی کردم، متوجه شدم که همان روز به شاشو آمده بود و شب را آنجا استراحت کرده بود. صبح آن شب، با آمبولانس به مقرر گردید اعزام شده بود ولی آمدن او به مقرر گردید ثبت نشده بود.

بعد از پرس و جوی فراوان، به من اطلاع دادند که دو ماه قبل، در مسیر شاشو تا مقرر گردید، یکی از آمبولانس‌های بچه‌های آذربایجان هدف گلوله توپ دشمن قرار گرفت. آمبولانس منفجر شد و دو نفر به شهادت رسیدند. پیکر شهدا را که سوخته شده بودند و قابل شناسایی نبودند، به تبریز منتقل کردند. در اینجا به یقین رسیده بودم که همان آمبولانسی که‌الله‌بزرگ را برده بود، متعلق به بچه‌های تبریز بوده، تا حدودی مطمئن شدم که‌الله‌بزرگ به شهادت رسیده و جسد او را به تبریز برده‌اند.

به پسر‌الله‌بزرگ گفتم که احتمالاً پدر شما شهید شده و جسد او را اشتباهی به تبریز منتقل کرده‌اند، بهتر است برای پیدا کردن جنازه

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

پدر به تبریز بروی.

در آن موقع، یک خط تلفن ماهواره‌ای در مقر بوالحسن داشتیم. شماره این خط را به این بسیجی دادم و تاکید کردم هر خبری شد، با این شماره تماس بگیرد. مقداری هم پول تهیه کردم و به او دادم. پسر الله‌بزرگ در پی یافتن جنازه پدر راهی تبریز شد. ولی در آنجا به او گفتند که چنین اسمی در میان شهدا نداریم. حدود ۲۰ روز از رفتن او گذشته بود. یک روز، بچه‌های مخابرات به من گفتند که یک شخصی، چندین بار تماس گرفته و تو را می‌خواهد. از من خواستند که همانجا بمانم، چون احتمال داشت که دوباره تماس بگیرد. همانجا بودم که صدای زنگ تلفن بلند شد. گوشی را برداشتم. پسر الله‌بزرگ بود. گفت: «اردبیل هستم... جسد بابا را پیدا کردم... جسد را برده بودند که به جای شهید دیگری خاکش کنند... تکلیف چیست... چکار کنم؟»

در آن موقع، گردان من، داشت به خط پدافندی می‌رفت در حالی که یکی از شهدای گردانم را به اردبیل برده بودند. شرایط دشواری پیش آمده بود. تنها چیزی که ذهنم رسید این بود که به او گفتم: به رئیس بنیاد شهید آنجا بگو که روستاد سلام رساند و گفت: کمک کنید تا جنازه پدرم را برگردانم. هر چند که من، رئیس بنیاد شهید آنجا را نمی‌شناختم.

ظاهراً، جسد شهید را به مشکین‌شهر^۱ برده بودند و می‌خواستند که او را به جای یک شهید دیگری خاکش کنند ولی خانواده آن شهید نپذیرفته بودند و مدعی بودند که شهید ما جوان بود ولی این پیر است. به خاطر شک و تردیدی که وجود داشت، چند روزی این

۱ - مشگین‌شهر سومین شهر بزرگ استان اردبیل و در ۹۰ کیلومتری از شهر اردبیل قرار گرفته است.

موضوع طول کشیده بود تا این بسیجی رفته بود و جسد پدرش را شناسایی کرده بود.

زمانی که پسر الله‌بزرگ نزد مسئول بنیاد شهید اردبیل رفته بود، خودش را معرفی کرده و گفته بود که روستاد به شما سلام رساند و گفت که با من همکاری کنید تا جسد پدرم را ببرم. مسئول بنیاد شهید آنجا به او گفته بود: کدام روستاد؟
گفت بود: روستاد! روستادی که فرمانده گردان پدرم بود.

مسئول بنیاد آنجا، من را نمی‌شناخت، ولی چیزی در این رابطه به پسر الله‌بزرگ نگفته بود. اتفاقاً، به گرمی از پسر الله‌بزرگ پذیرایی کرده و پول، غذا و مکان به او داده بودند. سپس جنازه شهید را با هواپیما به تهران و از آنجا به شیراز فرستادند و از شیراز با آمبولانس به یاسوج آوردند.

این اتفاق در سال ۱۳۶۶ رخ داده بود. حدوداً سال ۱۳۷۶ به دعوت فرمانده تیپ ۴۸ که در آن موقع، یکی از برادران اردبیلی بود، به همراه ۳۰ - ۴۰ نفر از رزمنده‌های استان به شهر اردبیل رفتیم. یک روز در مهمانسرای که در اختیار ما بود، داشتیم استراحت می‌کردیم که یک نفر وارد شد و سراغ بنده را می‌گرفت. خودم را به او معرفی کردم. این فرد همان کسی بود که در آن موقع، مسئول بنیاد شهید اردبیل بود. اسم من هنوز در ذهنش مانده بود. قصه پیدا شدن جنازه شهید الله‌بزرگ را برای من تعریف کرد و ...

قلب جامانده شهید

عبدالعلی نوروزی^۱ از بچه‌های ایل دشمن زیاری دهدهشت و بزرگ

۱ - شهید عبدالعلی نوروزی فرزند علیشاد متولد سال ۱۳۴۳ در روستای لیرکک از توابع شهرستان کهگیلویه. تاریخ شهادت: ۲۱ مهرماه سال ۱۳۶۶ سردشت.

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

شده تهران بود. از طریق سپاه تهران جذب شده بود. منزل پدری ایشان، روستای قلعه دختر کهگیلویه بود. عبدالعلی، انسان شجاع و باهوشی بود. در آن موقع، جانشین یکی از گروهان‌ها و همزمان فرمانده یکی از دسته‌ها بود.

بخشی از آن منطقه‌ای که گردان ما حضور داشت، بسیار خطرناک بود. عراقی‌ها مرتب آنجا می‌آمدند و از آنجا، ارتفاعات گامورا پشتیبانی می‌کردند. یک جاده‌ای آنجا بود که بیشتر برای مالرویی و پیاده‌روی استفاده می‌شد. عراقی‌ها در ۱۰۰ متری آنجا، در دید ما بودند. گاهی می‌رفتیم و اطراف جاده، کمین می‌کردیم و با تک‌تیراندازهایی که داشتیم، یکی - یکی، آنها را شکار می‌کردیم. عبدالعلی یکی از تک‌تیراندازهای ما بود. یک روز که برای انجام مأموریت تا نزدیکی‌های عراقی‌ها رفته بود، او را دیده بودند. عبدالعلی برگشته بود و در نقطه‌ای آمده بود که در تیررس عراقی‌ها بوده است. در آنجا درخت بلوطی بود که در یک سراشی قرار داشت و در محدوده عراقی‌ها بود. تیربار عراقی‌ها روی این درخت بلوط تنظیم شده بود. هنگامی که داشت به عقب بر می‌گشت، نرسیده به درخت، یک خمپاره‌ای به کمر ایشان خورده بود و بدن مبارکش را تکه تکه کرده بود.

به ما بی‌سیم زدند که نوروزی شهید شده است. در همان لحظات اولیه، به همراه دو - سه نفر از بچه‌ها، با سختی زیاد و به صورت سینه خیز، خودمان را به آنجا رساندیم. اعضای بدنش را که تکه - تکه شده بود، جمع کردیم و داخل یک گونی گذاشتیم و با خودمان آوردیم. مراسم مختصری برایش گرفتیم و جنازه او را به پشت خط انتقال دادیم. این درخت بلوط، یکی از سنگرهای کمین ما بود. شب که می‌شد، دو نفر از بسیجی‌های ما می‌رفتند و زیر این درخت بلوط، کمین

می‌کردند. این بسیجی‌ها زیر آن درخت تا صبح دراز می‌کشیدند که اگر عراقی‌ها خواستند از شیار پایینی نفوذ کنند، به ما اطلاع دهند. بعد از شهادت نوروزی، دو نفر از بسیجی‌ها به آنجا رفتند. به محض این که آنجا رسیدند، به من بی‌سیم زدند که یک پرنده‌ای روی درخت آمده و سر و صدای زیادی راه انداخته است. به آنها گفتم: صلواتی بفرستید، ذکری بگویید، یک پرنده‌ای آمده روی درخت، خودش می‌رود. آن شب، بیش از پنج-شش بار، این موضوع را به من گزارش دادند. می‌گفتند: «آقا! این که پرنده نیست، هر لحظه صدایش عوض می‌شود. گاهی صدای گنجشک دارد، گاهی کبوتر و گاهی...» شهید نوروزی، زیر همین درخت شهید شده بود، همین هم باعث شده بود که اینها رعب و وحشت بیشتری داشته باشند. صبح که شد تا نزدیک‌های درخت رفتیم. چون روز شده بود، نمی‌شد به آن نزدیک شد. از همان فاصله با دوربین نگاه کردیم، درخت تنومند و پر شاخ و برگی بود و چیزی در آن پیدا نبود.

شب دوم که شد، دو نفر دیگر را فرستادم. باز هم همین اتفاق افتاد. به نیمه شب نرسیده بود که دوام نیاوردند و برگشتند. همان دو نفری را که در شب قبل آنجا بودند، به آنجا فرستادم. آنها مجدداً بی‌سیم زدند و گفتند که صدای پرنده، خیلی وحشتناک است.

شب سوم شد. دوباره، همان دو نفری را فرستادم که شب اول آنجا بودند. آنها نسبت به بقیه با روحیه‌تر و شجاع‌تر بودند. ساعت دو شب بود که بی‌سیم زدند و با داد و بیداد گفتند: «آقا! این پرنده کارش از فریاد گذشته، مدام از این شاخه به آن شاخه می‌پرد و شاخ و برگ درخت را تکان می‌دهد و بی‌تابی می‌کند. این رفتارش بی‌حکمت نیست.»

گفتم: همانجا بمانید، خودم می‌آیم. ساعت ۳ شب بود که به آنجا

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

رفتم. وقتی آنجا رسیدم، آن دو نفر بسیجی، زیر درخت دراز کشیده و داشتند به شدت گریه می‌کردند. آنها را دلداری دادم و گفتم یکی از شما بالای درخت برود و ببیند چه خبر است. یکی از آنها به اسم سیدی^۱ که کمی چابک‌تر بود، با یک تکه طنابی خودش را بالای درخت رساند. سیدی در پی صدای پرنده رفت. همین که به میانه‌های درخت رسید، فریاد زد: نوروزی... نوروزی... و از بالای درخت به سمت پایین افتاد. سیدی را بغل کردم و دلداری دادم و گفتم که چه خبر شده؟ حرف بزن. گفت: «بدن شهید نوروزی بالای درخت افتاده.»

در واقع، زمانی که خمپاره به بدن مبارک شهید نوروزی خورده بود، قلب و کبد ایشان جدا شده و در یک فضایی از درخت که خالی و تخت بود، افتاده بودند. پرنده، دقیقاً همانجایی که بدن مبارک شهید افتاده بود، نشسته بود و داشت ناله می‌کرد.

سه شب از شهادت نوروزی گذشته بود. مانده بودیم که با این قلب چکار کنیم. جسد ایشان را همان روز اول، اعزام کرده بودیم و نمی‌شد بعد از سه روز، قلب شهید را برای خانواده‌اش بفرستیم. کار سختی بود. به فکر رسید که قلب شهید را همانجا خاک کنم. به بچه‌ها گفتم: ما نمی‌توانیم این قلب را به پشت بفرستیم. شاید قسمت شهید این بوده که قلبش در همین ارتفاع خاک شود. در نهایت همانجا خاکش کردیم. بعد از آن، صدای پرنده هم خاموش شد.

محاصره شدن گروهان

در خط پدافندی که بودیم، مشکلاتی زیادی برای ما بوجود آمد. در همین نقطه بودیم که عراقی‌ها، حالت تهاجمی گرفتند و مرتباً به ما

۱ - سید مندنی سیدی فرزند میربرفی، زاده سوق پاسدار بازنشسته سپاه هستند.

حمله می‌کردند. ما نیز مقاومت کردیم و پاتک آنها را جواب دادیم. جناح سمت چپ ما که به سمت ارتفاعات گامو بود، بچه‌های لشکر ثارالله بودند. آتش دشمن، در آنجا خیلی سنگین بود. وضعیت سنگرهای آنها به گونه‌ای بود که توان دفاع کردن نداشتند. یک شب که بعضی‌ها فشاور آورده بودند، لشکر ثارالله، در برابر آنها پاتک خوبی زده بود ولی مهمات آنها تمام شده بود. بنابراین مجبور شدند، قریب به یک کیلومتر عقب‌نشینی کنند. وقتی اینها عقب‌نشینی کردند، جناح سمت چپ ما خالی شد و ما در محاصره دشمن افتادیم.

بعد از عقب‌نشینی لشکر ثارالله، عراقی‌ها از سمت چپ هجوم آوردند و یکی از گروهان‌های ما را که روی ارتفاعی بود، محاصره کرده بودند. چاره‌ای نبود یا باید پاتک می‌زدیم و عراقی‌ها را به عقب می‌راندیم و یا به گروهان دستور می‌دادیم که عقب‌نشینی کند. وقتی گروهان ما عقب‌نشینی می‌کرد، یعنی ۳ کیلومتر عقب‌نشینی و از دست دادن ارتفاعی که برای ما خیلی مهم بود. در حالی که برنامه ما این بود که جلوتر برویم و به سلیمانیه نزدیک‌تر بشویم. از طرفی، از طرف فرمانده تیپ به ما اعلام شد که هر طور شده، خط را حفظ کنید.

بعد از شهید شدن نوروزی، دشمن هجوم آورده بود. درگیری‌ها به صورت نامنظم، شروع شده بود. تعداد دیگری از رزمندگان ما مجروح و شهید شده بودند. خط ما در کردستان به گونه‌ای نبود که به هم وصل باشد. به صورت پاسگاه به پاسگاه روی ارتفاعات بود. یک گروهان ما در یال قشن و یک گروهان دیگر در یال شاشو بود. آنها نمی‌توانستند به ما کمک کنند. از طرفی، باید از گروهانی که در محاصره دشمن بود، از نظر مهمات، غذا و نیروی انسانی پشتیبانی می‌کردیم.

یک روز که برای بررسی موقعیت دشمن، رفته بودیم، در کمین

فصل پنجم: حضور در تپ ۴۸ فتح

بعثی‌ها گرفتار شدیم. نیروهای دشمن، بر نوک ارتفاع مسلط شده بودند و ما زیر ارتفاع و در تیررس آنها بودیم. امکان عقب‌نشینی وجود نداشت. در آنجا یک صخره‌ای پیدا کردم و آن را برای مقر گردان انتخاب کردم. شبانه‌روز آنجا بودم و گردان را هدایت می‌کردم. سرانجام با مقاومت شجاعانه ما، دشمن نتوانست کاری از پیش ببرد و تا آمدن گردان جدید، ایستادگی کردیم و خط را تحویل دادیم.

کمین زیر تخته سنگ

نقطه‌ای بین ارتفاعات دو قلو و گامو بود که نقطه رهایی عراقی‌ها بود. عراقی‌ها با چهارپایانی مثل خر و قاطر تا آنجا می‌آمدند. جایی هم که چهارپا نمی‌رفت، غذا و مهمات خودشان را روی دوششان می‌بردند. چهار مسیر پیاده‌روی به این نقطه، وصل می‌شد. یکی از این شیارها به تپه‌ای وصل می‌شد که بچه‌های ما آنجا بودند. این شیارها را شماره‌گذاری کرده بودیم. بچه‌های ما بر این شیار مسلط بودند ولی اگر عراقی‌ها از تاریکی شب استفاده می‌کردند، می‌توانستند از همین شیار، بچه‌های ما را دور بزنند. شب که می‌شد، دشمن، این شیار را زیر گلوله توپ می‌گرفت. چون ترس داشت که ما از این شیار برویم و عقبه آنها را ببندیم.

در همین نقطه‌ای که بچه‌های ما بودند، درخت بلوطی که ریشه خیلی محکمی داشت، قطع شده بود و روی لاشه سنگی افتاده بود. آن درخت، فضایی به اندازه ۵۰ متر مربع را اشغال کرده بود. زیر درخت افتاده و آن لاشه سنگ، فضایی درست شده بود که می‌شد تا دو نفر پنهان شوند. عراقی‌ها متوجه نشده بودند که زیر این درخت بلوط، پناهگاهی وجود دارد. یک شب که برای سرکشی رفته بودم،

آن درخت و تخته سنگ را دیدم. متوجه شدم که برای کمین کردن، جایی بهتر از این نقطه نیست. فاصله آنجا تا عراقی‌ها به حدی بود که گاهی عراقی‌ها برای اجابت مزاج، تا ریشه درخت بلوط می‌آمدند. حتی گاهی چهارپایان خودشان را به این درخت می‌بستند. اگر یک نفر از بچه‌های ما آنجا می‌ماند، به راحتی می‌توانست تحرکات عراقی‌ها در آن منطقه را به‌طور کامل به ما گزارش دهد. به بچه‌ها گفتم که یکی را می‌خواهم که شب‌ها به این نقطه برود و زیر فلان تخته سنگ پنهان شود. باید کسی باشد که سختی‌ها را تحمل کند و در صورتی که دستگیر شود، هیچ‌گونه اطلاعاتی از وضعیت نیروهای خودی را لو ندهد. در واقع، باید کسی انتخاب می‌شد که زیر شکنجه دشمن، دوام می‌آورد و دم نمی‌زد. از میان رزمنده‌ها، آقای سلیمان دانشی^۱ داوطلب شد. یک نفر هم بیشتر نمی‌توانست برود. اگر دو نفر بودند، ممکن بود که با هم پیچ‌پچ کنند و عراقی‌ها بفهمند. ولی می‌شد با فاصله ۲۰۰ متر عقب‌تر از آنجا، یک نفر باشد که از دور، وضعیت را زیر نظر داشته باشد.

سلیمان دانشی این مأموریت را پذیرفت و به مدت هشت شب در آنجا بود. بعد از نماز مغرب و عشا، بی‌سیم و تفنگ کلاش خودش را بر می‌داشت و می‌رفت و تا اذان صبح همانجا می‌ماند. وقتی آنجا می‌رسید، زیر آن تخته سنگ، دراز می‌کشید و بی‌سیمش را روشن می‌کرد ولی در حالت سکوت و خیلی آهسته، لحظه به لحظه گزارش می‌داد. مثلاً می‌گفت: ۲۰ نفر عراقی... شیار ۲... ۱۰ نفر عراقی شیار ۱ و... به‌طور کلی، هر اتفاقی که آنجا رخ می‌داد، حتی علف

۱ - شهید سلیمان دانشی فرزند ملکور، زاده شهرستان کهگیلویه می‌باشند. ایشان از فرماندهان گروهان در گردان امام علی(ع) بودند که در تاریخ چهارم دی ماه سال ۱۳۶۷ در جریان حماسه پد خندق در جزیره مجنون به شهادت رسیدند.

خوردن چهارپایان را گزارش می‌داد.

زمانی که دانشی، گزارش می‌داد که مثلاً از شیار یک، ۵۰ نفر رد شدند، با توجه به محساباتی که قبلاً کرده بودیم و رفت و آمد نیروهای دشمن را رصد کرده بودیم، می‌دانستیم که این ۵۰ نفری که وارد این شیار شدند، می‌خواهند کجا بروند. زمان رسیدن آنها تا محل مورد نظر را در نظر می‌گرفتیم و به موقع، مقصد نهایی آنها را زیر آتش توپخانه قرار می‌دادیم.

اگر همان لحظه، شیار مورد نظر را می‌کوبیدیم، عراقی‌ها متوجه می‌شدند که یک جاسوسی این طرف‌هاست. بنابراین، حساس می‌شدند و به تکاپو می‌افتادند. حتی در طول روز، آن نقطه‌ای را که سنگر کمین ما در آنجا بود، زیر آتش نمی‌گرفتیم یا کمی آن طرف‌تر را می‌زدیم. نمی‌خواستیم، عراقی‌ها در اینجا احساس ناامنی کنند و دست به اقدامی بزنند که کمین ما لو برود.

این ترفند به خوبی جواب داده بود و ما توانستیم از این طریق، تلفات زیادی از عراقی‌ها بگیریم. عراقی‌ها نیز سر درگم شده بودند و نمی‌دانستند که عیب کار از کجاست.

مشکلات خط پدافندی و مزاحمت عناصر ضدانقلاب

در خطوط پدافندی غرب و شمال غرب، مثل قصر شیرین، بانه و سقز، علاوه بر این که با حزب بعث درگیر بودیم، مشکلات زیادی هم از ناحیه عناصر ضد انقلاب داشتیم. در آنجا گروهک‌های مختلفی اعم از کموله، دموکرات، فعالیت می‌کردند. البته زمانی که ما آنجا بودیم، قدرت این که مستقیم با ما وارد درگیری بشوند، نداشتند. اینها معمولاً در پایگاه‌های عراقی مستقر می‌شدند و عمدتاً بی‌سیم‌های

ما را شنود می‌کردند.

مثلاً وقتی که ما صحبت می‌کردیم، می‌فهمیدند که ما بچه‌های لرها هستیم. یا اصفهانی‌ها که صحبت می‌کردند، می‌فهمیدند که اصفهانی‌ها آمده‌اند و به عراقی‌ها گزارش می‌دادند.

علاوه برای این مشکلات دیگری نیز داشتیم. عمده مشکلات ما، مربوط به مسائل بهداشتی و تغذیه بود. در آنجا حمام درست و حسابی و آذوقه کافی نداشتیم. فصل سرما هم که جای خودش را داشت. حتی در فصل بهار هم مشکل داشتیم. چون در نوک ارتفاعی که ما بودیم، آبی نبود. برای این مشکل، یک تانکر ۱۰۰۰ لیتری را در پایین ارتفاع، زیر خاک، استتار کرده بودیم. بسیجی‌های ما باید آب مورد نیاز خود را با دبه‌های ۲۰ لیتری و با الاغ و قاطر به ارتفاعات می‌رساندند که کار خیلی سختی بود. خیلی از چهارپایان ما زیر خمپاره‌های دشمن، تلف می‌شدند. در آنجا وضعیت به گونه‌ای نبود که تا یک چهارپایی زده می‌شد، چهارپای دیگری جایگزین بشود. حتی گاهی تانکری که آب می‌آورد، مورد هدف قرار می‌گرفت و پنج تا شش روز طول می‌کشید تا یک تانکر دیگری جایگزین شود.

رزمندگان ما، اغلب بسیجی بودند و داوطلبانه آمده بودند. آموزش آنها مختصر و سطحی بود و مثل نیروهای ارتشی، آموزش زندگی در شرایط سخت را تجربه نکرده بودند. مضاف بر این که در میان آنها، بسیجی ۱۵ ساله تا پیرمرد ۷۰ ساله وجود داشت. هر چند تا اندازه‌ای تحمل داشتند ولی بدنشان نیاز داشت که در هر روز، حداقل یک وعده غذای گرم بخورند ولی در آن شرایط، از نظر مواد غذایی مخصوصاً غذای گرم در تنگنای شدید بودیم.

مشکلات ما در فصل زمستان چندین برابر بود. مثلاً زمانی که برف زیادی می‌بارید، اگر سنگری مورد هدف خمپاره‌های دشمن

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

قرار می‌گرفت، امکاناتی برای بازسازی آن وجود نداشت. وضعیت آنجا به گونه‌ای بود که در زمستان سال ۱۳۶۶ که ما آنجا بودیم، در ارتفاعات گامو، حدود پنج متر برف نشسته بود. تحمل این شرایط، برای بسیجی‌های ما بسیار سخت بود.

اگر نیروهای ارتشی ما می‌خواستند در چنین مناطقی مستقر شوند، قبل از هر چیز، آموزش‌های لازم و متناسب با این مناطق را تجربه می‌کردند. همزمان، بالگرد، راپل و جیره خشک و لباس و پتو به اندازه چندین ماه در اختیار آنها قرار می‌دادند. ولی بسیجی‌های ما سه ماهه بودند و نمی‌شد که سه دست لباس، برای این سه ماه، به آنها بدهیم. معمولاً یک دست لباس و سه تخته پتو به هر بسیجی می‌دادیم که بعد از سه ماه باید آنها را تحویل می‌داد. به طور کلی، امکانات ما، ناچیز و اغلب از محل کمک‌های مردمی بود.

از طرفی، از نظر مهمات به شدت در مضیقه بودیم. وضعیت مهماتی ما در برابر عراقی‌ها، یک به ۱۰۰ بود. حتی زمانی که در مناطق جنوب بودیم، کمبود مهمات داشتیم. در اینجا به مراتب، مشکلات بیشتری در این رابطه داشتیم. ولی مجبور بودیم با این شرایط بسازیم و قناعت کنیم. مثلاً در ارتفاعات کردستان، ۲۵۰ گلوله به تیربارچی می‌دادم و می‌گفتم: هر گلوله‌ای که شلیک کنی، یک جسد عراقی از تو می‌خواهم. یعنی بدون هدف و بدون این که عراقی‌ها را ببینی، شلیک نکن. در طرف دیگر، تیربارچی عراقی مجبور بود که از غروب تا سحر به طور مداوم شلیک کند. حتی اگر لول تیربارش ترک می‌خورد، باید لولش را عوض می‌کرد. عراقی‌ها، چیزی به اسم تمام شدن مهمات نداشتند. چون از طرف اربابانشان تأمین می‌شدند. برای هر تیربارچی عراقی، فقط سه نفر، وظیفه گلوله‌گذاری داشت، در حالی که تیربارچی ما به تنهایی کار می‌کرد. اما با همه این سختی‌ها، و با توکل بر خداوند بلند

مرتبه و توسط به اهل بیت(ع)، ما پیروز میدان بودیم. در آن ایام، ما فقط برای خدا می‌جنگیدیم. هدف ما مقدس بود و به صحرای کربلا وصل شده بود. الگوی رزمندگان ما، قیام امام حسین (ع) و حادثه عاشورا بود. مردم ما، خودشان جنگ را اداره می‌کردند. هیچ عملیاتی موفق نمی‌شدیم الا این که مردم در آن حضور داشتند. دفاع ما، دفاع مردمی بود. مردم به امامشان راضی بودند و به او ایمان داشتند. به همین خاطر، هیچ وصیت‌نامه شهیدی نیست که در آن سفارش امام(ره) را نکرده باشد.

گرفتار شدن در دره

زمانی که در خط پدافندی کردستان بودیم، در یکی از روزهای سرد زمستان، روی یک ارتفاعی مستقر شده بودیم که به آن تپه جنگلی می‌گفتند. از طرف فرماندهی تیپ، به ما مأموریت دادند که تا دو کیلومتر پیشروی کنیم و به ته دره برویم. قبل از انجام مأموریت، چند نفر از رزمنده‌ها رفتند و آنجا را شناسایی کردند. در آنجا یک صخره‌ای بود که لب رودخانه قرار داشت و با سنگرهای عراقی فاصله چندانی نداشت. مسیری که باید می‌رفتیم، فاقد جاده و صعب‌العبور بود. دو روز طول کشید تا توانستیم یک راهی برای رفتن به آنجا پیدا کنیم. یک گروهان ۱۰۰ نفره را به فرماندهی آقای علی سجادی، به صورت شبانه به آنجا بردیم. هر نفر، چهار تخته پتو و مقداری جیره غذایی با خودش برده بود. چون امکاناتی نداشتیم، بنابراین، امکان ساخت سنگر در آنجا وجود نداشت. بخشی از صخره‌ای که آنجا بود، به سمت عراقی‌ها و قابل نفوذ بود. سمت ما کمی صعب‌العبور بود و نوک صخره، لبه‌ای داشت که به کلاه برگه‌ای شبیه بود. زیر لبه این صخره، با سنگ و چوب، پناهگاهی ساختیم که تا حدودی بتواند

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

ما را در مقابل سرما و باران حفظ کند. بعد از مستقر شدن گروهان، برای نظارت بر کار دیگر گروهان‌ها به عقب برگشتم.

مشکلی که در آنجا داشتیم این بود که، از ته دره تا جاده ماشین‌روی، قریب به پنج کیلومتر، فاصله بود. چند بسیجی باید این فاصله را با الاغ و قاطر می‌رفتند و برای رزمنده‌ها پتو، غذا، نفت، علاءالدین و ... می‌بردند. یک شب، تعدادی از رزمنده‌ها، مقداری غذا، مهمات و نفت بار چهارپایان کردند و به سمت دره راه افتادند. در میانه‌ی راه، بارش شدید باران آنها را غافلگیر کرده بود. این رزمنده‌ها، بی‌سیم زدند که شدت باران و وزش باد به حدی است که جلوی حرکت ما را گرفته و نمی‌توانیم جلوتر برویم، حتی مسیر را گم کرده‌ایم. از آن طرف، گروهانی که رفته بود، بی‌سیم می‌زدند و دادشان بالا رفته بود که سرما و گرسنگی امانمان را بریده است.

در همان تاریکی شب حرکت کردم. اگر کمی دیر می‌رسیدم، سیلاب شدید باران، کار را بر آنها سخت می‌کرد. رزمنده‌های ما تا وسط آبراه رسیده بودند و همانجا گیر افتاده بودند. هر طور شده بود رفتیم و با کمک رزمنده‌ها، وسایل را به بچه‌ها رساندیم ولی به خاطر سیلی که آمده بود، تا سه روز نتوانستیم برگردیم.

ما چنین تصور می‌کردیم که هر روز می‌توانیم با این چهارپاها غذا بفرستیم، بنابراین فقط جیره غذایی برای یک روز را با خود برده بودیم. مشکل ما زمانی بیشتر شد که سیلاب، این چهارپایان زبان بسته راکه در شیاری بسته بودیم، با خود برد و هیچ اثری از آنها یافت نشد.

با بارش شدید باران و جاری شدن سیلاب، زیر آن صخره‌ای که پناهگاه ما بود، آب آمده بود و وسایل ما همگی خیس شده بودند. گرسنگی و سرما، شرایط دشواری را برای رزمندگان بوجود آورده بود. ارتباط بی‌سیمی ما قطع شده و مفری برای ما نمانده بود و هر لحظه

امکان داشت عراقی‌ها به ما حمله کنند. خوبی کار، در این بود که عراقی‌ها هم مشکلات ما را داشتند و در آن وضعیت نمی‌توانستند حمله کنند. در واقع، هر کسی سعی می‌کرد فقط خودش را نجات بدهد.

بعد از سه شبانه‌روز، به همراه دو-سه نفر از بسیجی‌ها برگشتیم و با هر زحمتی بود توانستیم چند رأس چهارپا پیدا کنیم و دوباره برای بچه‌ها غذا بفرستیم. در آن شرایط، تنها غذایی که توانستم بفرستیم، نان و کالباس بود. رزمنده‌های ما قریب به ۲۰ روز، در آن تنگه با کمترین امکانات و با همین نان و کالباس زندگی می‌کردند.

پس از سختی‌های فروانی که در خطوط پدافندی کردستان کشیدیم، توانستیم بر ارتفاعاتی که مشرف بر منطقه ماؤوت عراق بود، مسلط شویم. عراقی‌ها، دیگر توان پاتک زدن را نداشتند. بعد از آن، ماموریت سه ماه ما در خط پدافندی کردستان تمام شده بود. البته این به معنای پایان ماموریت ما نبود. بلکه بعد از سه ماه، کادر گردان به مرخصی می‌رفتند و بسیجی‌ها تسویه حساب می‌گرفتند. مرخصی ما، ۲۰ روز تا یک ماه طول می‌کشید. بعد از آن مجدداً گردان را سازماندهی می‌کردیم و به خط پدافندی برمی‌گشتیم.

سقوط خط پدافندی

اوایل زمستان سال ۱۳۶۶ بود که مأموریت دوره‌ای ما تمام شد و خط را به گردان دیگری تحویل دادیم و به مقر بوالحسن برگشتیم. شب بود که به مقر بوالحسن رسیدیم. مأموریت بسیجی‌های تمام شده بود و کادر گردان نیز باید به مرخصی می‌رفتند. به رزمنده‌ها گفتم که امشب استراحت کنند و فردا صبح، کسانی که می‌خواهند تسویه حساب بگیرند یا به مرخصی بروند، اقدام کنند.

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

صبح که شد، خبر ناگواری به گوشم رسید. پیکی آمد و گفت: جناب حیدرپور پشت بی سیم هستند و با شما کار دارند. پشت بی سیم رفتم. آقای حیدرپور گفتند که هر چه سریع تر گردان را برگردانید. گفتم: چرا؟ ما که تازه از خط برگشتیم. بچه‌ها خسته هستند و ... گفت: «وضعیت اضطراری است. دیشب عراقی‌ها پاتک زدند و خط را از گردان جایگزین گرفتند. گردان را آماده کن و به منطقه برگردان که خط را مجدداً پس بگیریم.»

در واقع، بعد از این که خط را تحویل دادیم، عراقی‌ها از این فرصت استفاده کرده بودند و گردان جایگزین را زیر آتش سنگین گرفته بودند. با توجه به این که گردان جایگزین، توجه نبودند، نتوانستند خط را نگه دارند و خیلی زود عقب‌نشینی کردند. از آن طرف، عراقی‌ها با خیال آسوده پیشروی کردند و ارتفاعات شاشو و دو قلو را که پایین‌تر از ارتفاعات گامو و مسلط بر ماؤوت عراق بود، باز پس گرفتند.

بعد از دستور فرمانده تیپ، به مقر گردان برگشتم که با بچه‌های گردان صحبت کنم. اتوبوس‌هایی آمده بودند و آماده بودند که رزمده‌های گردان ما را سوار کنند و به خوزستان ببرند. بسیجی‌ها، آماده رفتن بودند. یکی مرخصی گرفته بود و دیگری، برگه تسویه حساب دستش بود. در آن لحظات، نمی‌دانستم که تکلیف من چیست. شرایط دشواری حاکم شده بود. از طرفی، خط سقوط کرده بود و فرمانده دستور داده بود که گردان را برگردانم و از طرف دیگر، این بسیجی‌ها و حتی پاسدارهای ما، بعد از سه ماه دوری از خانواده، آماده رفتن بودند و همگی به خانواده‌هایشان اطلاع بودند که دارند می‌آیند.

در آن لحظه، نمی‌دانستم با چه زبانی با آنها حرف بزنم. به چادر فرماندهی رفتم و با خودم کلنجار رفتم و خیلی فکر کردم. برای من چایی آوردند و چند لحظه‌ای استراحت کردم. کادر گردان را جمع

کردم. جلسه کوتاهی با کادر گردان گرفتم و به آنها اعلام کردم گردانی که به خط رفته بود، متلاشی شده و جنازه‌های شهدا، داخل خط مانده است. خیلی از مجروحین ما جا مانده‌اند و منتظر گردان ما هستند که بروند و آنها را نجات بدهند.

در گام اول، همه پاسدارها اعلام آمادگی کردند و گفتند که لباس رزم می‌پوشیم و هر زمان که دستور دادید، بر می‌گردیم. ولی هنوز تکلیف ما با بسیجی‌ها مشخص نشده بود. در اینجا، قانع کردن بسیجی‌ها، همانند زمانی بود که آنها را برای ماندن در عملیات کربلای ۵ قانع کرده بودم.

با بلندگو اعلام کردیم که گردان در میدان صبحگاه به خط باشند. وقتی گردان به خط شد، با لبخند و خوشرویی برای بسیجی‌ها صحبت کردم. گفتم: برداران! همه می‌دانیم که مأموریت شما تمام شده و به مدت سه ماه، در میدان نبرد بوده‌اید. ولی الان، مشکلی پیش آماده است. دیشب، عراقی‌ها عملیات کردند و خط را از پس گرفتند. زحمات شما در آن منطقه بر باد رفته است. الان دستور داده‌اند که برگردید. شما دو راه دارید و اجباری هم در کار نیست. راه نخست این است که با این اتوبوس‌ها برگردید و به خانه‌های‌تان بروید. اما راه دوم؛ تا چند لحظه دیگر، ۴۰ تا ۵۰ دستگاه تویوتا می‌آیند و شما را به خط می‌برند. شما این اختیار را دارید که با اتوبوس‌ها سوار شوید و به خوزستان بروید یا این که مجدداً به خط اعزام شوید.

همین که حرف‌های من تمام شد، بسیجی‌های جان بر کف، شعار دادند که فرمانده آزاده... آماده‌ایم آماده... ما اهل کوفه نیستیم، علی تنها بماند...

در آن جمع، حتی یک نفر با درخواست من هم مخالفت نکرد. باز هم خاطره عملیات کربلای ۵ برای من تکرار شد. رزمندگان ما چنان

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

اشتیاقی برای رفتن به خط نشان دادند که انگار روز اول عملیات است و آنها به تازگی به جبهه آمده‌اند. بچه‌های ما لرکه می‌زدند و پیر از شوق رفتن به خط مقدم بودند.

بسیجی‌ها خیلی سریع، لباس عوض کردند و کارت پلاک تحویل گرفتند و با همان سازمان قبلی به خط ایستادند که اسلحه تحویل بگیرند. نوای آهنگران از بلندگوهای پادگان بلند شده بود و هیجان عجیبی در بین بسیجی‌ها حاکم شده بود.

حدود دو تا سه ساعت، طول کشید تا افراد گردان آماده شدند. در آن لحظه وصف ناشدنی، بغض گلویم را گرفته بود و در گوشه‌ای ایستاده بودم و زاز زار گریه می‌کردم. فقط می‌گفتم: خدایا! اینها کی هستند و چه می‌خواهند... این امام با این مردم چکار کرده است... معمولاً ۱۰ تا ۱۵ ساعت به یک گردان فرصت می‌دادند تا مسلح و آماده رفتن شود ولی ما ظرف سه ساعت آماده‌ی حرکت شدیم. بچه‌ها زیر قرآن رد شدند و با ذوق و شوق سوار شدند. چیزی که برای من جالب بود این بود که هیچ کس مراجعه نکرد که بهانه بیاورد و بگوید لباس من، کفش من، پاره و یا کهنه شده است. بسیجی‌ها، همان لباس و کفش کهنه قبلی خودشان را پوشیده بودند. به همراه گردان، به سوی خط پدافندی حرکت کردیم. در گردنه سرسول داشتیم سرازیر می‌شدیم که به مقر گردو برویم. در همین لحظه بود که بی‌سیم من به صدا درآمد. آقای حیدرپور؛ گزارش کار خواستند. با رمز به او گفتم که گردنه سرسول را رد کردیم، داریم می‌آییم. به

۱ - حاج صادق آهنگران در سال ۱۳۳۶ در شهر اهواز بدنیا آمد و همان‌جا بزرگ شد ولی اصالتاً دزفولی است. یکی از مداحان سرشناس اهل بیت و انقلابی که مداحی‌های او در دوران دفاع مقدس زبانزد بود. اولین نوحه‌ای که از وی بطور سراسری پخش شد، نوحه «ای شهیدان به خون غلطان خوزستان درود» سروده حبیب‌الله معلمی بوده که در جماران و در حضور امام خمینی (ره) خوانده شد. از جمله دیگر آثار مشهور بعدی وی می‌توان به «ای لشکر صاحب زمان آماده باش» و «با نوای کاروان» اشاره کرد.

من گفتند: «درود خدا بر شما و رزمندگان اسلام باد. حساب کنید که ماموریت‌تان را انجام داده‌اید. به بچه‌ها بگو به مقرر گردان برگردند و به حالت آماده باش، منتظر دستور بمانند، ولی خودت بیا.»

وقتی علت را جویا شدم، گفتند که قبل از شما، گردان امام حسین (ع) به آنجا اعزام شده و فعلا ضرورتی برای ازدحام نیروها وجود ندارد چون امکان بالا رفتن تلفات وجود دارد.

گردان امام حسین (ع)، بچه‌های گچسارانی بودند و فرمانده آنها آقای محمد ارشادی^۱ و جانشین آن گردان، امان‌الله گشتاسبی^۲ بود. مجدداً گردان را عقب فرستادم و خودم به ارتفاعات شاشو رفتم. آنجا که رسیدم، حال و احوال نیروها را پرسیدم. رزمنده‌ها شور و حال خاصی داشتند. در مقرر فرماندهی جلسه گرفتیم. چون تجربه حضور در آن منطقه را داشتم، از روی کالک، برای حاضرین توضیح دادم که این منطقه باید به چه شکلی پس گرفته شود.

در همان لحظه، اعلام کردند که دشمن از همان شیاری که سلیمان دانشی آنجا می‌رفت و نگهبانی می‌داد، نفوذ کرده است. خیلی سریع، برنامه عملیات آزادسازی ارتفاعات را طرح‌ریزی کردیم. ابتدا آتش تهیه سنگینی روی مواضع دشمن ریختیم، سپس نیروهای ما وارد درگیری‌های نفر به نفر شدند. در لحظات اولیه عملیات، آقای ارشادی مجروح شد و آقای گشتاسبی هدایت گردان را بر عهده گرفت.

۱ - محمد ارشادی؛ از رزمندگان شهرستان گچساران و از فرماندهان گردان در دوران دفاع مقدس می‌باشند. از مسئولیت‌های مهم ایشان فرماندهی گردان پدالده در لشکر ۲۵ کربلا مازندران و فرماندهی گردان امام حسین (ع) تیپ ۴۸ فتح می‌باشد. ایشان بعد از پایان جنگ تحمیلی به نیروی انتظامی رفتند و همانجا بازنشسته شدند. خاطرات ایشان تحت عنوان «ماسه‌ها و حماسه‌ها» توسط آقای ابوالحسن ناصرپور و با همکاری بنیاد حفظ و نشر آثار و ارزش‌های دفاع مقدس استان کهگیلویه و بویراحمد در سال ۱۳۹۸ چاپ و منتشر شده است.

۲ - سردار امان‌الله گشتاسبی از فرماندهان دوران دفاع مقدس، زاده‌ی شهرستان گچساران می‌باشند. ایشان در حال حاضر به عنوان جانشین قرارگاه قدس جنوب شرق نیروی زمینی سپاه پاسداران، در حال خدمت هستند.

فصل پنجم: حضور در تیپ ۴۸ فتح

در آن موقعیت، من در کنار فرمانده تیپ ۴۸ فتح بودم و با توجه به شناختی که از آن منطقه داشتم، به آنها مشاوره می‌دادم. کار من این بود که از طریق بی‌سیم و با کمک فرمانده تیپ، به گردان امام حسین (ع) کمک می‌کردیم و گاهی به همراه شهید معظمی^۱ که مسئول گردان ادوات تیپ ۴۸ بود، آتش توپخانه را هدایت می‌کردیم. ماموریت من و شهید معظمی در ارتفاعی سنگر گرفتیم و نقطه‌هایی را که می‌دانستیم عراقی‌ها حضور دارند، به واحد توپخانه گرا می‌دادیم. این کار باعث شد که واحد توپخانه ما با قدرت و دقت بسیاری اهداف مورد نظر در هم بکوبد. در نهایت، همین آتش توپخانه ما باعث شد که عراقی‌ها، عقب‌نشینی کنند و فرار را بر قرار ترجیح دهند.

بعد از این ماجرا، من به عقب برگشتم و امور مربوط به مرخصی و تسویه حساب افراد گردان را انجام دادم. بسیجی‌ها و پاسدارها سوار بر اتوبوس‌ها شدند و به شهرها و مناطق خودشان رفتند. من نیز به مرخصی رفتم.

بعد از ۲۰ روز مرخصی و استراحت، از ما خواستند که برگردیم. مجدداً به اهواز رفتم. در اهواز، بسیجی‌های تازه نفس به گردان ما ملحق شده بودند. بعد از سازماندهی و تجهیز گردان، روانه مناطق شمال غرب شدیم.

۱ - شهید علی‌اشرف معظمی گودرزی متولد سال ۱۳۴۸ روستای "گلچهران" از توابع شهرستان بروجرد استان لرستان. ایشان فرمانده گردان ادوات تیپ ۴۸ فتح بودند. تاریخ شهادت: ۶ بهمن ماه سال ۱۳۶۶ سلیمانیه عراق ارتفاعات اطراف شهر ماووت.

فصل ششم: نفوذ در خاک عراق



قرارگاه رمضان^۱ و نفوذ در خاک دشمن

زمانی که از اهواز حرکت کردیم، طبق روال همیشگی، قرار بود که به شهرستان بانه برویم ولی در میانه راه، برنامه عوض شد. در شهر سقز بودیم که به ما اعلام شد تا دستور بعدی، همانجا بمانید.

در حاشیه شهر سقز، تعداد زیادی ساختمان چند طبقه بود. این ساختمان‌ها، منازل سازمانی ارتشی‌ها و در حال ساخت بودند. سه-چهار گردان از تیپ ۴۸ فتح به همراه سایر واحدهای تیپ، در این ساختمان‌ها مستقر شدند.

در همین ساختمان‌ها بودیم که فرمانده تیپ، بنده را خواستند و گفتند که مأموریت ویژه‌ای برای شما و فرمانده گردان یازهرا (س) پیش آمده است. شما دو نفر به همراه تعدادی از نیروهای زبده، باید به داخل خاک عراق بروید. این مأموریت، کاملاً محرمانه است و نباید کسی، چیزی بفهمد. مقدمات کار برای رفتن شما مهیاست. طبق گفته فرمانده تیپ، علاوه بر ما دو نفر که فرمانده گردان بودیم، دو نفر از فرماندهان گروهان‌ها و تعداد دیگری از پاسدارهای با تجربه تیپ که سرجمع ۲۱ نفر می‌شدیم، باید فردا صبح در نقطه‌ی مشخصی در دشت حرمدان حاضر می‌شدیم.

۱ - سپاه پاسداران انقلاب اسلامی با ایجاد قرارگاه رمضان در سال ۱۳۶۲ نظریه ستاد جنگ‌های نامنظم را در کشور احیا کرد و این ستاد را مأمور منسجم نمودن گروه‌های معارض عراقی در مرزهای شمالی و جنوبی ساخت. همچنین در کنار آن، تحولات مرزی عراق را با اقدامات اطلاعاتی دنبال کرد. در سال ۱۳۶۴ سپاه با تقویت قرارگاه رمضان در ابعاد پشتیبانی، فرماندهی، کادرسازی و آموزش، افق جدیدی را برای اقدام عملیاتی در داخل خاک عراق ایجاد کرد و تلاش برای عملیات نامنظم در عمق خاک دشمن و انهدام مراکز مهم و استراتژیک آن کشور را در دستور کار خود قرار داد. این کار که با تلاش بسیاری از فرماندهان سپاه محقق شد، عراق را در جبهه جدیدی به خود مشغول کرد. این قرارگاه طی سال‌های ۱۳۶۴ تا ۱۳۶۷ علاوه بر اتحاد و انسجامی که در معارضان و مخالفان ایجاد کرده بود، بستر مناسبی را برای تکرار عملیات‌ها در داخل خاک عراق فراهم کرد که باعث حفظ دور تک در جنگ شد و انتظار برای انجام عملیات‌های بزرگ در جنوب را از بین برد. (<https://www.javanonline.ir>)

دشت حرمدان، کنار شهر ماؤوت عراق و پایین‌تر از ارتفاعات گوجار و شیخ محمد، واقع شده بود. ما به صورت شبانه، خودمان را به دشت حرمدان رساندیم. در این ماموریت، فرماندهی بچه‌های تیپ ۴۸ فتح، بر عهده آقای عوض شهابی فر^۱ بود. آقای شهابی فر در آن موقع، مسئول عملیات تیپ ۴۸ فتح بود. قرار بر این بود که ما ۲۱ نفر، در قالب قرارگاه رمضان به خاک عراق برویم. البته از تیپ و لشکرهای دیگر هم آمده بودند و روی هم رفته، قریب به ۶۰۰ تا ۷۰۰ نفری می‌شدیم که همگی باید وارد مرز عراق می‌شدیم. بعد از وارد شدن به خاک عراق، باید بر اساس ماموریت‌های مشخص شده تقسیم می‌شدیم.

در دشت حرمدان به ما گفتند که برای این که شناسایی نشوید، می‌بایست لباس کردی بپوشید و ریش‌تان را از ته بزنید و سبیل بگذارید. این کار برای من سخت بود. برای اولین باری بود که می‌خواستم محاسنم را از ته بزنم. وقتی محاسنم را زدم و سبیل گذاشتم، ظاهر بنده کاملاً تغییر کرد به گونه‌ای که خیلی‌ها من را نمی‌شناختند.

باید از روی ارتفاعات شیخ محمد رد می‌شدیم. این ارتفاعات، برف‌گیر و صعب‌العبور بود و بلندترین ارتفاع در خاک کردستان عراق محسوب می‌شد. عراقی‌ها روی این ارتفاعات و به صورت پراکنده، تعداد زیادی پاسگاه داشتند. عبور و مرور روی این ارتفاعات، به وسیله چهارپایان و اغلب توسط عشایر آن منطقه بود که آن‌هم صرفاً در فصل تابستان صورت می‌گرفت. در آن موقع، برف زیادی

۱ - سردار عوض شهابی فر از فرماندهان و افتخاران استان کهگیلویه و بویراحمد در دوران دفاع مقدس هستند. از مسئولیت‌های قبلی ایشان می‌توان به فرماندهی تیپ ۴۸ فتح و فرمانده سپاه فتح استان کهگیلویه و بویراحمد نام برد. ایشان در حال حاضر بازنشسته سپاه پاسداران و از مستشارین نظامی جمهوری اسلامی ایران در کشورهای سوریه و عراق هستند و نقش به‌سزایی در مبارزه با گروه تروریستی داعش ایفا نموده‌اند.

فصل ششم: نفوذ در خاک عراق

باریده بود و عبور از آنجا بسیار دشوار بود.

اغلب کسانی که برای این ماموریت انتخاب شده بودند، از فرماندهان گردان یا گروهان بودند. کسانی بودند که از نظر بدنی آماده بوده و استعداد و تجربه عملیاتی و اطلاعاتی خوبی داشتند. آنها باید می‌رفتند که مناطقی را داخل خاک عراق شناسایی کنند و سپس برگردند و گردان‌ها را ببرند.

صبح که شد، به هر نفر، یک کارتی دادند که معرف ما در قرارگاه رمضان بود. در آن موقع، در کردستان عراق، جلال طالبانی^۱ و بارزانی^۲ قدرت داشتند. هر دو نفر، مناطقی را در اختیار داشتند و با صدام درگیر بودند و همزمان نیز با هم اختلاف داشتند. هر کدام از آنها به صورت جداگانه با سپاه پاسداران به توافق رسیده بودند که در صورت لزوم، نیروهای قرارگاه رمضان، می‌توانند وارد خاک آنها بشوند. مثلاً با جلال طالبانی توافق کرده بودند که هزار نفر از بچه‌های قرارگاه رمضان، در منطقه استحقاقی ایشان به مدت دو ماه فعالیت کنند. البته طبق توافق، نیروهای سپاه حق درگیری نداشتند و صرفاً کار شناسایی انجام می‌دادند. به طور کلی، در منطقه کردستان عراق، چندین حزب و گروه فعالیت می‌کردند. ما مجوز داشتیم که فقط با حزب بعث، آن هم در صورتی که با ما درگیر شدند، درگیر شویم.

۱ - جلال طالبانی متولد سال ۱۹۳۳ م. در کردستان عراق می‌باشد. ایشان رهبر حزب اتحادیه میهنی کردستان و از رهبران جنبش ملی‌گراییی کرد عراق بود. طالبانی در فاصله سال‌های ۲۰۰۵ تا ۲۰۱۴ میلادی رئیس‌جمهور عراق بود و در اکتبر سال ۲۰۱۷ درگذشت.

۲ - مسعود بارزانی پسر مصطفی بارزانی متولد سال ۱۹۴۶، در مهاباد، ایران؛ رئیس قبلی اقلیم کردستان عراق و رهبر حزب دموکرات کردستان عراق است. بارزانی تا سال ۲۰۱۷ ریاست اقلیم کردستان عراق را عهده دار بود. در سال ۱۹۹۱، پس از یک درگیری با حکومت بعث عراق به رهبری صدام حسین، کنترل کردستان عراق را در دست گرفت و با همکاری سازمان ملل و یک انتخابات داخلی که ۵۱٪ آرا را به دست آورد، به‌همراهی اتحادیه‌ی میهنی کردستان، حکومت اقلیم کردستان عراق را تشکیل داد.

پذیرش ما از طرف طالبانی رایگان نبود. ما که نمی‌توانستیم به همراه خودمان، غذا و مایحتاج خودمان را ببریم. در این شرایط، افراد طالبانی به ما غذا و امکانات می‌دادند. در عوض این لطف‌شان، از طرف ایران به آنها آرد، شکر، مهمات و ... تحویل می‌دادند. این گروه، مرتب به کشور ما رفت و آمد داشتند و حتی فرزندان آنها در کشور ما تحصیل می‌کردند. اغلب آنها در ایران خانه داشتند و مورد حمایت جمهوری اسلامی ایران بودند. هر چیزی که نیاز داشتند، از راه زمینی به آنها رسانده می‌شد. اگر ایران از آنها حمایت نمی‌کرد، از گرسنگی می‌مردند.

برای این ماموریت، هر رزمنده‌ای یک تفنگ کلاش، یک کیسه خواب و یک لباس زیری داشت که در کوله پشتی‌اش بود. از ارتفاعات شیخ محمد عبور کردیم. ارتفاع وحشتناکی بود. شب بود که به نوک ارتفاع رسیدیم. در آنجا کمبود اکسیژن داشتیم. بارش شدید باران به همراه وزش باد سرد، شرایط را برای ما سخت کرده بود. گاهی نیز تگرگ و برف می‌بارید. ما از وسط پاسگاه‌ها رد شدیم ولی چون برف بود و هوا یخبندان بود، عراقی‌ها از سنگ‌هایشان بیرون نمی‌آمدند. به هرشکلی بود، از این ارتفاع گذشتیم و وارد منطقه استحقاظی طالبانی شدیم. تعداد ما حدوداً ۶۰۰ نفر بود. در همین مسیری که می‌رفتیم، تعدادی از رزمنده‌ها داشتند برمی‌گشتند. احتمالاً ما باید جایگزین آنها می‌شدیم. اولین روستایی که وارد آن شدیم، به آن گمزر یا گومزر می‌گفتند. نام این روستا و سایر روستاهایی که بعداً به آنها اشاره می‌کنم، نام‌هایی بودند که اهالی آنجا می‌گفتند حالا اگر نام رسمی آنها چیز دیگری بود، اطلاع ندارم. این احتمال هم وجود دارد که رزمندگان ما که پیش از ما به آن مناطق آمده بودند، بنا به هر دلیلی، این نام‌ها

فصل ششم: نفوذ در خاک عراق

را برای هریک از روستاها انتخاب کرده باشند. ولی به طور کلی، این روستاها در استان سلیمانیه عراق قرار داشتند.

روستای گمزر حدوداً ۲۰ خانوار داشت. ساکنین روستا، خانه درست و حسابی نداشتند. اغلب زیر تخته سنگ‌ها، خانه درست کرده بودند. عراق، به طور مداوم آنجا را بمباران می‌کرد. سرویس بهداشتی و حمام آنها به صورت عمومی بود. اهالی این روستا از قبل، آمادگی داشتند و می‌دانستند که ما آنجا می‌رویم.

در اطراف روستا، نگهبان‌های مسلح گذاشته بودند. اوایل صبح بود که می‌خواستیم وارد روستا بشویم. محافظین، ما را به مسجد روستا بردند. با توجه به جمعیت روستا، مسجد کوچکی داشتند که سقف آن چوبی داشت. مردم آنجا همگی سنی مذهب بودند. ریش سفید روستا، جلوی مسجد ایستاده بود و به نوبت اهالی روستا را صدا می‌زد و تعدادی از رزمندگان را به او معرفی می‌کرد که با خودش بیرون و از آنها پذیرایی کند. آنها موظف بودند که به ما صبحانه و چایی بدهند و سپس ما را صبحیخ و سالم به مسجد روستا تحویل دهند.

در آنجا، زن و مردشان مسلح بود. هر صاحب‌خانه‌ای به اساس تعداد افرادی که پذیرایی می‌کرد، هزینه‌اش را از کدخدای ده تحویل می‌گرفت. در واقع، بزرگ روستا، به آنها جیره غذایی می‌داد. این جیره غذایی که شامل برنج، آرد، نمک، شکر و حتی گوشت و مرغ و ... بود از طرف ایران تأمین می‌شد. در هر کدام از خانه‌ها آتشی روشن کرده بودند و نان تازه می‌پختند. مردم روستا به خوبی از ما استقبال کردند و به ما صبحانه و چایی دادند.

بعد از صرف صبحانه، در مسجد روستا جمع شدیم. البته مسجد روستا، گنجایش آن همه رزمندگان را نداشت. شب قبل را نخوابیده بودیم،

از ریش سفید روستا اجازه خواستیم که چند ساعتی را استراحت کرده و بخوابیم. او به ما گفت که فقط می‌توانید در مسجد بخوابید. بارانی در حال باریدن بود. مسجد روستا دو عدد بخاری داشت که یکی نفتی و دیگری هیزمی بود. باید پول می‌دادیم تا برای ما هیزم می‌آوردند. مقداری پول عراقی که از قبل به ما داده بودند، به اهالی روستا دادیم تا برای ما هیزم آورند. هوا خیلی سرد بود. همگی داخل کیسه خواب‌ها رفته بودیم. تعدادمان زیاد بود و فضای مسجد برای ما کافی نبود. به حالت نشسته، دو-سه ساعتی خوابیدیم.

در مسجد روستا، مأموریت هر کس مشخص شد. به گروه‌های ۱۰۰ نفره تقسیم شدیم. بچه‌های تیپ ۴۸ فتح، لشکر ۱۹ فجر و یکی دیگر از لشکرها به همراه تعدادی از افراد قرارگاه رمضان، یک گروه شدیم. ما به صورت مسلح و پیاده و بر اساس نقشه‌ای که به ما داده بودند، به سمت روستای بعدی حرکت کردیم. تعدادی از کردهای عراقی که مسلح بودند به عنوان راهنما و محافظ ما را همراهی می‌کردند. فاصله ما تا روستای بعدی، ۲۰ کیلومتری می‌شد. در اینجا، تنها سلاحی که به همراه خود داشتیم، کلاش و نارنجک بود. اغلب کردهای عراقی کلاش به دست بودند، تعداد کمی نیز تیربار داشتند.

در این منطقه، گروهک‌های منافقین، کمولنه، دموکرات، پ.ک.ک. ترکیه و چندین حزب که اکثراً مخالف جمهوری اسلامی بودند، آزادانه فعالیت می‌کردند و گروه‌های طالبانی و بارزانی با آنها مشکلی نداشتند. البته طبق توافقاتی که آنها با هم داشتند، هیچ گروهی حق نداشت در آن منطقه با گروه دیگری، درگیر شود. به ما نیز تاکید کرده بودند که در این مسیری که می‌روید، حق درگیری و تیراندازی ندارید. اگر کسی را دیدید، حق صحبت کردن و حتی سلام کردن ندارید.

فصل ششم: نفوذ در خاک عراق

مأموریت ما رفتن به شهر سلیمانیه عراق بود. در بیشتر مناطق، مخصوصاً مناطقی که حزب بعث عراق نفوذ داشت، می‌بایست شبانه حرکت می‌کردیم. در این مأموریت، وظیفه ما که فرمانده گردان بودیم این بود که تمام مسیر را شناسایی می‌کردیم. از طرفی باید با رسوم و عقاید این کردها آشنا می‌شدیم و به آن احترام می‌گذاشتیم تا مشکلی پیش نیاید.

زمانی که از روستای گمزر به سمت روستای بعدی به راه افتادیم، باران شدیدی در حال باریدن بود. در میانه‌ی راه به یک ارتفاعی رسیدیم که چشمه‌ی آبی آنجا بود. در آنجا نماز خواندیم و استراحت کوتاهی کردیم. غارهای زیبا در کنار انبوه درختان، جلوه خاصی به آنجا بخشیده بود. به راحتی می‌شد که در این غارها پناه گرفت و از هیزم درختان آنجا، برای گرم نگه داشتن بچه‌ها استفاده کرد. بنابراین در آن مدت کوتاهی که آنجا بودیم، این ارتفاع را به خوبی بررسی کردم. همین ارتفاع را به خاطر سپردم که اگر بعدها گردان را آوردم، همینجا مستقر شویم

مقصد بعدی ما، روستاهایی برگلو و سرگلو بود. این دو کنار هم بودند و با هم فاصله چندانی نداشتند. بین این دو روستا، یک ارتفاعی قرار گرفته بود. این روستاها به نسبت روستای قبلی، هم بزرگ‌تر و هم جمعیت بیشتری داشتند. البته خودشان به آنها شهر می‌گفتند. هر چند اینها در حد و اندازه یک شهر واقعی نبودند ولی از روستا هم بزرگ‌تر بودند. همه گروه‌ها، اعم از ایرانی، منافقین، کموله، دموکرات و حتی کشورهای مثل آمریکا، فرانسه، انگلیس در آنجا نیرو داشتند. اغلب اینها فقط برای شناسایی آمده بودند. یعنی عده‌ای برای شناسایی ما ایرانی‌ها آمده بودند و ما هم برای شناسایی عراقی‌ها و ...

قبل از ورود به روستای برگلو، کدخدای روستا به استقبال ما آمد و گفت که ظرفیت خانه‌های برگلو تکمیل شده و باید به سرگلو بروید. از برگلو گذر کردیم و به روستای سرگلو رسیدیم. در آنجا نیز ریش سفید سرگلو به استقبال ما آمد و به گرمی از ما استقبال کرد. در آنجا ما را به یک مسجدی بردند. همگی در آنجا جمع شدیم. در مسجد روستا، تعدادی از اهالی را دعوت کرده بودند و به هر کدام، سه نفر از رزمنده‌ها را معرفی کردند که با خودشان ببرند و از آنها پذیرایی کنند.

کنسرو قورباغه

ما نیز به همراه یکی از اهالی روستا به خانه او رفتیم که از ما پذیرایی کند. در خانه آن کرد، برای ما یک گرفتاری پیش آمد و ما ناچار شدیم بدون اینکه غذایی بخوریم، آن خانه را ترک کنیم و به یکی از مساجد روستا برویم. یکی از دوستان ما که سابقه حضور در این روستا را داشت و به زبان کردی مسلط بود، مقداری به او پول دادیم که برای ما غذایی تهیه کند. او نیز به مغازه یکی از همان کردها رفت و مقداری نان و سه عدد کنسرو گرفت و آورد. اولین کنسرو را که باز کردیم، در کمال تعجب دیدیم که کنسرو قورباغه بود. با دیدن کنسرو قورباغه، حالت تهوع به ما دست داد. کردها، گوشت قورباغه را نمی‌خوردند ولی برای بعضی از خارجی‌هایی که به آن منطقه می‌آمدند، غذای لذیذی بود. در اینجا نیز فروشنده، به اشتباه به این دوست ما کنسرو قورباغه داده بود. همان لحظه، کنسرو قورباغه را برد و به جای آن، یک کنسرو لوبیا آورد. هر طور شده بود، شام را خوردیم و شب را در همان مسجد ماندیم. صبح روز سوم بود. از شهرک سرگلو به مقصد روستای بعدی،

فصل ششم: نفوذ در خاک عراق

حرکت کردیم. نمی‌دانم فاصله شهرک سرگلو تا روستای بعدی چند کیلومتر بود ولی بعد از ظهر بود که به روستای بعدی رسیدیم. این روستا میان دو ارتفاع واقع شده بود. روستای بسیار زیبایی بود. در آنجا، چشمه‌ها و تعداد زیادی درخت و بوقلمون وجود داشت. ساکنان روستا، زیر کوه را تونل زده بودند. آدم‌های با فرهنگ و تحصیل کرده زیادی آنجا بودند. اینجا، یکی از مراکز اصلی جلال طالبانی بود. به همین خاطر، ارتش عراق، مرتب آنجا را بمباران می‌کرد.

همان اول تنگه که رسیدیم یک دژبانی قرار داشت. نخست، به ما خوش آمد گفت و پذیرایی مختصری از ما انجام دادند. سپس ما را به سمت استراحتگاه، راهنمایی کردند. در این تنگه، تونل‌هایی درست کرده بودند که که چندین متر تا زیر کوه امتداد داشت. در آنجا، اتاق‌های پذیرایی، حمام‌های داغ و رستوران شیکی وجود داشت. برق آنجا از طریق موتوربرق تامین می‌شد. در واقع، یک شهر خیلی کوچک ولی زیبا بود. در اطراف تنگه، سلاح‌های ضدهوایی، دوشکا و ... مستقر شده بودند. تمام کسانی که آنجا بودند، اعم از زن و مرد، نیروهای طالبانی بودند.

قبل از هر چیز، از ما خواستند که به نوبت وارد حمام شویم. به هر کدام از ما، لباس زیر دادند. وقتی وارد حمام شدیم، لباس‌های مان را گرفته و اسم مان را روی آن می‌نوشتند. در این تنگه، افرادی داشتند که به اغلب زبان‌ها مسلط بودند و مهمان‌ها را راهنمایی می‌کردند. من نمی‌دانستم که اینجا چه خبر است. قبل از این که حمام ما تمام می‌شد، لباس‌های ما شسته، خشک شده و اتوشده بودند.

بعد از کار استحمام و نظافت، جانی دوباره گرفتیم. رستوران بزرگی آنجا بود که انواع و اقسام غذاها را پخت می‌کرد. در آنجا از ما پذیرایی

مفصلی کردند. از یکی از آنها پرسیدم که اینجا چه خبر است؟ گفت که اینجا مرکز جلال طالبانی هست. هر کس که به این منطقه می‌آید، باید یک شب استراحت کند، از او پذیرایی کنند و بعد حرکت کند.

در آن شب، استراحت خوبی کردیم. افراد زیادی اعم از کرد، ایرانی، ترک، عرب، سنی، شیعه، منافقین و... آنجا بودند. ولی هیچ کس با دیگری کاری نداشت و هیچ کس به دیگری بی احترامی نمی‌کرد. مکانی در آنجا بود که نمازخانه بود و کتاب‌های قرآن و حتی مفاتیح‌الجنان در آنجا دیده می‌شد. حتی برای کسانی که قصد داشتند مشروب بخورند، مکان دیگری مهیا شده بود. در آنجا مغازه‌ای بود که کارش فقط فروش اسلحه بود. هر نوع اسلحه‌ای که می‌خواستی، یافت می‌شد. در آن فروشگاه، یک تفنگ برنوبی را دیدم که خیلی زیبا بود و قیمت آن به پول ایران، هشت هزار تومان بود. خیلی دوست داشتم آن را بخرم ولی مشکل اینجا بود که نمی‌توانستم آن را با خودم ببرم.

شب را در آنجا ماندیم. صبح که شد مہیای رفتن به سمت مقصد بعدی شدیم. شخصی از طرف جلال طالبانی آمد و به ما خیرمقدم و خوش‌آمدگویی گفت. این فرد با احترام زیادی با ما برخورد می‌کرد. با بدرقه نماینده آقای طالبانی، به سمت روستای بعدی که چخماخ (چخماق) نام داشت، حرکت کردیم. نزدیکی‌های غروب بود که به روستای چخماخ رسیدیم. برف سنگینی در حال باریدن بود. روستا، خالی از سکنه شده بود. اهالی روستا زیر صخره‌ها و کوه‌هایی که در آن نزدیکی بود، پناه گرفته بودند و آنجا خانه درست کرده بودند. نماینده کردهای عراقی که همراه ما بود به ما گفت که فعلاً مقرر شما همینجاست. خودتان باید برای خودتان مکانی تهیه

فصل ششم: نفوذ در خاک عراق

کنید. در نهایت، نقشه‌ای به ما داد و گفت که تا رسیدن به پشت سلیمانیه، سه روستای دیگر باقی مانده است که برای رسیدن به دو روستای اولی باید شبانه و برای روستای سوم در طول روز هم می‌توانید حرکت کنید.

کرده‌ای عراقی، مقداری تجهیزات به ما دادند و مقداری نیز خریداری کردیم. ساختمان نیمه‌کاره‌ای آنجا بود که با همین تجهیزات، آن را آماده اسکان نمودیم. چند باب مغازه همانجا بود. این مغازه‌ها زیر تخته سنگ‌ها و سینه کوهی که حالت غار مانند داشت، قرار داشتند. رفتیم و مقداری آرد، برنج، چایی، شکر، بخاری، علاءالدین و... خریدیم. دو-سه روزی را در این روستا استراحت کردیم. حتی با دبه‌های ۲۰ لیتری و آتش هیزم، برای خودمان حمامی درست کردیم. در اینجا، آقای شهابی فرمانده بچه‌های استان ما بود. البته فرمانده اصلی همه نیروها، آقای ذوالقدر^۱ بودند.

مقصد بعدی ما، روستای مولکه (شاید هم ملکه یا مولوکه) بود. این روستا نیز خالی از سکنه شده بود. فقط یک پیرزن و پیرمردی آنجا بودند که با چند گوسفند داخل یک اشکفتکی زندگی می‌کردند. از آنها سؤال کردیم که چرا این خانه‌ها خالی شده‌اند؟

گفتند: «عراقی‌ها همیشه ما را بمباران می‌کنند، اهالی روستا رفته‌اند و زیر این کوه‌ها پناه گرفته‌اند.»

از آنها گوسفندی خریدیم و کنار رودخانه قصابی کردیم. یک شب را در آنجا ماندیم. صبح فردا به سمت روستای سم‌گرد حرکت

۱ - سردار محمدباقر ذوالقدر متولد سال ۱۳۳۳ شهر فسا استان فارس می‌باشند. ایشان در دوران جنگ تحمیلی عراق به ایران، مسئولیت آموزش سپاه را برعهده داشت و سپس فرمانده قرارگاه جنگ‌های نامنظم سپاه شد. ایشان در حال حاضر معاون راهبردی و همچنین حفاظت اجتماعی و پیشگیری از وقوع جرم قوه قضاییه است.

کردیم. روستایی که ظاهرش مثل سم اسب بود. اطراف این روستا را کوه‌هایی احاطه کرده بود و روستا ته یک دره‌ای قرار داشت. از ته دره، برای رفتن به نوک قلعه، سه ساعتی زمان می‌برد. در واقع، آنجا هدف نهایی ماموریت ما بود. این روستا نیز جمعیت زیادی نداشت و چند نفر پیرزن و پیرمرد آنجا زندگی می‌کردند. تصمیم گرفتیم که مرکزیت‌مان را از روستای چخماخ به روستای مولکه بیاوریم. در روستای سم‌گرد، امنیت نداشتیم. عراقی‌ها به طور مداوم آنجا را با خمپاره ۶۰ می‌زدند. ولی در روستای مولکه چندین خانه وجود داشت و جاده‌ای داشت که با تراکتور، قابل رفت و آمد بود. به همین خاطر پیش بینی کردیم که به گازوئیل نیاز خواهیم داشت، بنابراین تصمیم گرفتیم که یک تراکتوری خریداری کنیم و حتی جایی را برای فرود بالگرد آماده کنیم.

در این مسیر، وظیفه ما که فرمانده گردان بودیم این بود که از اول تا آخر مسیر، همه نقاط را شناسایی کنیم. و این که اگر در آینده به اینجا آمدیم، گردان را از کدام مسیر ببریم؟ کجا استراحت کنیم و بخوابیم؟ اگر به روز خوردیم در کدام شیار و یا کدام نقطه پنهان بشویم؟ مایحتاج خودمان را چگونه و از کدام روستاها تهیه کنیم؟ و ... همه این نکات را در این مسیر یادداشت می‌کردیم. در آنجا، مداوم با هم مشورت می‌کردیم و همفکری می‌کردیم که چگونه گردان‌ها را عبور دهیم.

ارتفاعات سم‌گرد

موقعیت روستای سم‌گرد ته یک گودی بود که در میان ارتفاعات، محصور بود و دقیقاً مثل یک سم اسبی بود. بین این ارتفاعات فقط یک شیار رد می‌شد.

فصل ششم: نفوذ در خاک عراق

زمانی که به روستای سم‌گرد رسیدیم، شب را استراحت کردیم و صبح زود به کوه زدیم. در روستای سم‌گرد، همه رزمندگان نیامده بودند. آشپز، دیده‌بان، ادوات و کسانی که کارهای پشتیبانی ما را انجام می‌دادند در همان روستای چخماخ ماندند. سه-چهار نفر هم در روستای مولکه مانده بودند. در روستای سم‌گرد به جز بنده، آقایان عزیزالله شریفی، صیادی، فضل‌علی حسینی، عوض شهابی‌فر و حجت‌اله ولی‌پور^۱ حضور داشتند.

روستای سم‌گرد آخرین روستای هدف ما در خاک عراق بود. قرار بود که آخرین شناسایی‌ها به نحو احسن انجام گیرد. شب را در این روستا اتراق کردیم. قرار بود که فردا صبح به نوک ارتفاعات برویم و شناسایی‌ها را انجام دهیم.

روستای سم‌گرد خالی از سکنه بود. فقط یک پیرمرد و پیرزنی آنجا بودند که نگهبان دام‌های اهالی روستا بودند. بقیه ساکنین روستا از ترس بمباران بعضی‌ها رفته بودند و در ارتفاعات و غارهایی که آن اطراف وجود داشت، پناه گرفته بودند. با توجه به سردی هوا و برفی که باریده بود، دام و طیور روستا در همان طویله‌هایی که در روستا بود نگهداری می‌شدند و از علوفه‌های که قبلاً ذخیره کرده بودند، استفاده می‌کردند. تعدادی از افراد روستا در ارتفاعات آنجا و در خط مرزی که بین خودشان و نیروهای بعضی بود، مشغول پاسبانی و حفاظت از منطقه بودند. اینها کردهای جلال طالبانی و از مخالفین حکومت مرکزی صدام بودند و با حزب بعث در حال مبارزه بودند. بعضی‌ها مرتباً آنجا را بمباران می‌کردند. البته طرفداران بارزانی‌ها جای دیگری بودند. گروه طالبانی و بارزانی اختلافاتی نیز با هم داشتند ولی

۱ - حجت‌اله ولی‌پور، از پاسدارهای استان مازندران بودند. ایشان به مدت سه سال مسئول اطلاعات تیپ ۴۸ فتح بودند و هم اکنون در سپاه استان تهران مشغول فعالیت هستند.

در آن موقع با هم مشکلی نداشتند.

بعد از نماز صبح، از از روستای سم‌گرد به سمت ارتفاعات حرکت کردیم ولی آذوقه‌ای که با خود ببریم نداشتیم. مقداری نان و کنسرو داشتیم که شب قبل در همان روستا تمام شده بود. برف و بارانی در حال باریدن بود. هوا خیلی سرد بود و ارتفاعات صعب العبوری در پیش داشتیم. بعد از پنج ساعت پیاده روی، به نوک ارتفاع رسیدیم. کردهای آنجا که تعدادشان ۱۰ نفری می‌شد، در آن ارتفاعات، تعدادی سنگر از چوپ درخت و پلیت ساخته بودند و روی آنها را خاک ریخته بودند. شب‌ها داخل همین سنگرها بودند و روز که می‌شد به سنگرهای دیده بانی می‌رفتند. فاصله آنها با نیروهای عراقی کمتر از دو کیلومتر بود. البته این نیروهای عراقی که مقابل این کردها قرار داشتند، گروه دیگری از کردها بودند که طرفدار حزب بعث بودند. جایی که ما رفته بودیم، عقبه دشمن بود. یعنی پیشانی آخرین نیروهای عراقی در ارتفاعات گوجار و ارتفاعات ماووت بودند و ما با فاصله زیادی پشت سر آنها رفته بودیم.

دو خط مرزی بین کردهای مخالف حزب بعث با طرفداران صدام وجود داشت. اولین خط مرزی میان این دو گروه، همین فاصله دو کیلومتری بود و دومین خط، تعدادی پاسگاه بود که عقب‌تر و متعلق به منافقین ایرانی بودند. البته آنها قدرت چندانی نداشتند.

در آن مناطق، موانع متعددی مثل سیم خاردار و مین‌گذاری‌های پراکنده وجود داشت. منطقه‌ای که طرفداران حزب بعث بودند، هم رودخانه و نیزار و هم تپه و دشت داشت. کردهای طالبانی نیز به صورت پاسگاهی روی ارتفاعاتی که در اختیار داشتند پراکنده بودند. زمانی که روی ارتفاع رسیدیم، امیدوار بودیم که از آذوقه کردهای

فصل ششم: نفوذ در خاک عراق

طالبانی استفاده کنیم ولی در آنجا هم مشخص شد که اینها نیز هیچ آذوقه‌ای ندارند.

روی ارتفاعات، هوا بسیار سرد بود. کردها برای گرم کردن خود، از شاخ و برگ درختان آنجا استفاده می‌کردند و داخل سنگ‌هایشان آتش روشن می‌کردند. آنجا آبی نبود. آب مورد نیاز آنها از گرم کردن برف داخل حلب‌ها ۲۰ لیتری تامین می‌شد.

وقتی به ارتفاعات سم‌گرد رسیدیم، متوجه شدیم که از غذا خبری نیست. به آنها گفتیم حالا که غذایی در کار نیست، یک کتر چایی برای ما دم کنید. یکی از همان کردها، با اکراه، یک ظرفی را که معلوم بود هنوز آثار غذایی که قبلاً خورده شده در آن باقی مانده، برداشت و از سنگ بیرون رفت. از داخل سنگ او را زیر نظر داشتم. این کرد عراقی، ظرف نشسته را پر از برف کرد و روی شعله‌های آتش گذاشت. من به این کار او اعتراضی کردم. در نهایت بین ما یک درگیری مختصری اتفاق افتاد. تعدادی از ما دست و پا شکسته، به زبان کردی حرف می‌زدند. در نهایت، با وساطت بزرگ‌ترشان، ماجرا ختم به خیر شد. در نهایت آنجا را ترک کردیم و به سنگر نگهبانی رفتیم.

بعدا فهمیدیم که دو نفر از برادران همین شخصی که بنده با او درگیر شده بودم، در همان پایگاهی بود که مقابل آنها قرار داشت. آن‌طور که برای ما تعریف می‌کردند، اینها در ظاهر روبروی هم قرار گرفته بودند ولی هرگز به همدیگر شلیک نمی‌کردند. بیشتر به خاطر مشکلات اقتصادی که داشتند، ناچار بودند، روبروی هم قرار بگیرند. حتی می‌گفتند همین فرد در مواقعی که غذا نداریم، شبانه پیش برادرانش می‌رود و برای ما غذا می‌آورد. بنابراین، این کرد عراقی

می‌دانست که ما آمده‌ایم که به همان پایگاهی که برادرش آنجاست، حمله کنیم، بنابراین با ما مخالف بود.

پایان عملیات شناسایی و بازگشت به وطن

قرار بود بعد از عملیات شناسایی، رزمنده‌ها را با تعدادی هلیکوپتر در روستای چخماق پیاده کنیم و سپس به صورت شبانه به روستای سم‌گرد بیاوریم و به این پایگاه‌ها حمله کنیم و عقبه دشمن را بگیریم. وقتی داستان این برادرها را شنیدیم، به بچه‌ها گفتیم، با این تفاسیر، معلوم است که این ماموریت، لو خواهد رفت و انجام نخواهد گرفت. به همین خاطر به بچه‌ها گفتیم ما باید دو معبر برای ورود نیروها انتخاب کنیم. یک معبر را برای فریب کردهای عراقی انتخاب کنیم و آشکارا به آنها بگوییم که در اینجا عمل خواهیم کرد و معبر دوم همان معبر واقعی و مخفی باشد که در آنجا عمل خواهیم کرد. در آنجا با هم مقداری با هم بحث کردیم. آقای شهابی فر به عنوان نماینده تیپ و مسئول عملیات اصلاً زیر بار نمی‌رفت. در نهایت، به هر شکلی بود او را قانع کردیم.

در آنجا سه معبر را برای عملیات احتمالی شناسایی کرده بودم. به عزیزالله شریفی که فرمانده گروهان من بود و همراه ما آمده بود گفتم که روی معبری که در حضور کردها مطرح می‌کنیم، حساب باز نکند. این معبر برای ردگم کنی است. ما باید دو تا سه کیلومتر آن طرف‌تر، معبر دیگری را برای عملیات شناسایی کنیم.

دو شب را آنجا ماندیم و کار شناسایی را انجام دادیم. در آن طرف‌تر، یک روستایی بود که خالی از سکنه بود که محل استقرار نظامی‌های عراقی بود. آنجا محل پشتیبانی از کل ارتفاعات منطقه کردنشین تا

فصل ششم: نفوذ در خاک عراق

ماووت بود. من خواستم به صورت شبانه بروم و آنجا را شناسایی کنم. ولی به من اجازه ندادند. گفتند آنجا میدان مین هست و برف هم باریده است. رد پای ما روی برف‌ها خواهد ماند بنابراین هرگونه حرکتی کنیم، فردا صبح، لو خواهیم رفت. البته حرفشان منطقی بود. بنابراین فقط یک تصویر کلی از آن روستا در ذهن خودم ثبت کردم. وقتی کار ما تمام شد، از آنجا برگشتیم و به روستای مولکه رفتیم. در روستای مولکه تصمیم گرفته شد که دو نفر از فرماندهان گروهان‌ها در این روستا بمانند. فرماندهان گردان نیز به ایران برگردند که گردان‌ها را بیاورند. وظیفه این دو فرمانده گروهان این بود که در این مدت و تا رسیدن گردان‌ها، در خفا، کار شناسایی‌ها را تکمیل کنند. عبور دادن گردان ۳۰۰ تا ۴۰۰ نفره از این مسیر، واقعا سخت و پیچیده بود. چون گروهک‌هایی مختلفی که اغلب مخالف ما بودند، در آن مناطق حضور داشتند. ضمن این که بسیجی‌ها، اغلب تازه کار بودند و به قوانین نظامی پایبندی چندانی نداشتند.

بعد از گذر از روستای مولکه به روستای چخماق رسیدیم. در آنجا متوجه شدیم که تعدادی از بچه‌های تیپ از واحدهای مهندسی، بهداری، ادوات، توپخانه و ... به این روستا آمده و آنجا هستند. در واقع، اینها بعد از ما و در قالب کاروان دوم آمده بودند.

مزیتی که وجود داشت این بود که این مناطق در تیررس واحدهای توپخانه ما که در اطراف ارتفاعات ماووت و شاشور مستقر شده بودند، قرار داشت. کافی بود که دیده‌بان‌های ما به واحد توپخانه گرامی دادند تا آنجا را بکوبند.

ماموریت ما حدوداً ۴۵ روز طول کشیده بود. بیشتر وقت ما در راهپیمایی روستا به روستا و شناسایی مناطق و ارتفاعات آنجا سپری

شد. در این مدت، به جزء همان روزهای اولی که در روستای طالبانی حمام کردیم، خبری از حمام و نظافت درست و حسابی نبود. بعد از پایان ماموریت، یک فروند هلیکوپتر از طرف ایران برای انتقال ما به خاک ایران، در آن منطقه فرود آمد. ما دو نفر فرمانده گردان تیپ ۴۸ فتح به همراه دو نفر دیگر از فرماندهان گردان در قرارگاه رمضان، با این هلیکوپتر به ایران برگشتیم. اواخر سال ۱۳۶۶ بود. در آن موقع، گردان‌های تیپ ما، در سقز مستقر شده بودند. در این مدت، از بس سر و وضع ما ژولیده و پژمرده شده بود، وقتی به مقر گردان رفتم، هیچ کدام از بچه‌های گردان من را نشناختند. در آن مدت، رزمنده‌های گردان از ماموریت ما اطلاعی نداشتند. آنها خیال می‌کردند که حتما شهید یا اسیر شده‌ام.

ماموریت گردان امام علی (ع) در خاک عراق

دو-سه روزی در شهر سقز ماندیم سپس گردان را به شهر بانه و آنجا به مقر بوالحسن، سپس به مقر گردو و پشت ارتفاعات گامو بردیم. در آنجا مهیا و آماده حرکت به سمت خاک عراق شدیم. اولین گردان از تیپ ۴۸ فتح که آماده حرکت شده بود، گردان ما بود. قرار بود بعد از گردان ما، دو گردان دیگر نیز حرکت کنند.

به همه رزمنده‌های گردان، لباس کردی و کارت شناسایی مختص قرارگاه رمضان تحویل دادند. از دشت حرمدان به سمت ارتفاعات گوجار حرکت کردیم. عبور دادن یک گردان ۴۰۰ نفره از ارتفاعات گوجار و شیخ محمد، بسیار دشوار بود. این ارتفاعات در اختیار دشمن بود. ما باید در روشنایی روز، از یک تنگه‌ای عبور می‌کردیم. سختی کار آنجایی بود که می‌بایست کل مهمات و جیره غذایی مورد

فصل ششم: نفوذ در خاک عراق

نیاز را برای حداقل یک هفته به صورت پیاده با خودمان می بردیم که این کار موجب تحلیل قوای جسمانی رزمنده‌ها می شد. از طرفی با این وضعیت، باید وسط نیروهای دشمن رد می شدیم.

سال ۱۳۶۶، سال پرفری بود. به گونه‌ای که در آن ارتفاعات حدود سه متر، برف باریده بود. قبل از این که ما بخواهیم حرکت کنیم، بچه‌های سپاه بدر^۱، روی ارتفاعات گوجار و شیخ محمد، یک تونل برفی به طول دو کیلومتر، ساخته بودند. ما باید زیر این تونل یخی رد می شدیم. نحوه عبور زیر این برف، شرایط خاصی داشت. توان نیروهای ما زیر برف یخ زده گرفته می شد. به هر سختی و مشقتی بود از این تونل رد شدیم و بدون اینکه دشمن متوجه عبور ما شود، وارد خاک عراق شدیم.

مناطق کردنشین را قبلاً شناسایی کرده بودم. اولین روستایی که وارد آن شدیم، روستای گمزر بود. غروب بود که وارد روستای گمزر شدیم. در آنجا متوجه شدیم که بیش از هزار نفر از رزمنده‌های قرارگاه رمضان در این روستا هستند. ماموریت ما در این منطقه مشترک بود. به طور کلی، عملیات ما یک عملیات فریب بود. هدف نهایی ما، سرگرم کردن دشمن برای اجرای عملیات نیروهای خودی در حلبچه بود.

مشکلی که ما در روستای گمزر داشتیم، بی مکانی بود. مسجد و

۱ - «سپاه بدر» شاخه‌ای از سپاه پاسداران انقلاب اسلامی است که در سال ۱۳۶۱ توسط آیت الله هاشمی شاهرودی تشکیل و پس از ۳۰ ماه رهبری آن به آیت الله سید محمد باقر حکیم منتقل شد. این سپاه از مجاهدین و اسرای داوطلب عراقی که مخالف رژیم بعث بودند و خود را از فدائیان امام راحل (ره) و طرفدار جمهوری اسلامی ایران می دانستند، تشکیل شد. سپاه بدر، مبارزه با رژیم بعث عراق را جهاد فی سبیل الله می دانست. اولین حضور آنها در عملیات خیبر بود. پس از آن در عملیات‌های قدس ۴ و کربلای ۲ حضوری فعالانه داشتند. پس از پایان جنگ ایران و عراق، سپاه بدر به فعالیت خود در خاک عراق ادامه داد. در این زمان، مجلس اعلای انقلاب اسلامی عراق به ریاست محمدباقر حکیم همچنان بر این سپاه نظارت و نفوذ داشت. پس از سقوط صدام، حضور و مشارکت در ساختار سیاسی عراق به هدف اصلی سازمان بدر تبدیل شد.

خانه‌های روستا، همگی از رزمنده‌های قرارگاه رمضان تکمیل شده بود. از طرفی، بارش باران، لحظه‌ای قطع نمی‌شد. لباس بچه‌ها و حتی کیسه خواب‌هایی که داشتند، همگی خیس شده بود. فاصله خیلی زیادی با روستای بعدی داشتیم و شرایط و توانی برای رفتن نبود. در این وضعیت، بر اساس شناسایی‌های قبلی خودم، به سراغ همان کوهی رفتم که قبلاً هم اشاره کردم، بعد از روستای گمزر، غارهایی را شناسایی کرده بودم که در شرایط اضطراری، برای اسکان نیروهایم از آنها استفاده نمایم.

با هماهنگی نماینده قرارگاه رمضان، در آن تاریکی شب، گردان را به سمت غارها حرکت دادم. با سه ساعت پیاده‌روی بدون وقفه، ساعت یک بامداد بود که به غارها رسیدیم. این غارها محل زندگی عشایر کرد بود. در آن شرایط، این غارها پناهگاه مناسبی در مقابل باد و باران و حتی حملات دشمن بودند. عشایر کرد، جلوی این غارها را دیوار کشیده بودند و حالت خانه مانند شده بودند. از خوش شانسی ما، در آن شب، هیچ‌کسی داخل این غارها نبود.

باران و سرمای زیادی را متحمل شده بودیم. اولین کاری که کردیم، داخل هر کدام از غارها، آتش روشن کردیم و حسابی گرم شدیم. شب را آنجا ماندیم و استراحت کردیم. روز دوم، گردان را برای مقصد بعدی حرکت دادم. بعد از چهار تا پنج ساعت پیاده‌روی به یک تنگه‌ای رسیدیم. در این تنگه، تعدادی چادر برپا شده بود. البته قبل از اینکه به تنگه برسیم، متوجه شدیم که سه فروند هلیکوپتر از سمت ایران آمدند و وارد همین تنگه شدند. با توجه به این که این منطقه، در سیطره گروه جلال طالبانی بود، هلیکوپترهای ما با خیال راحت، آمد

فصل ششم: نفوذ در خاک عراق

و رفت می‌کردند. در اینجا فهمیدم که در این تنگه خبرهایی هست. وارد دره شدیم. در سینه غارها، تعدادی منازل بهاره‌ی تر و تمیزی وجود داشت. چشمه‌های آب روان و درختانی که آنجا بود، جلوه خاصی به آن دره بخشیده بود. گردان را در همان خانه‌ها اسکان دادیم. به همه رزمنده‌ها گفتم هر زمانی کسی آمد و از شما سوالی پرسید، بگویید ما بچه‌های قرارگاه رمضان هستیم و تازه رسیده‌ایم. شب اول را در آن تنگه ماندیم و استراحت کردیم بدون آن که کسی متوجه حضور ما شود. فردای آن شب، یک سرکشی به چادرهایی کردم که آنطرف‌تر برپا شده بودند. در آنجا یقین پیدا کردم که اینجا بنه تدارکاتی و پشتیبانی قرارگاه رمضان است. این چادرها، تعدادی نگهبان داشتند. یک پاسدارای به اسم آقای شوشتری آنجا بود که مسئول بنه تدارکاتی قرارگاه رمضان بود

در همان روز، تعدادی هلیکوپتر آمدند و بار خالی کردند. با توجه به وضعیت ناهموار تنگه، این هلیکوپترها نمی‌توانستند فرود بیابند، به همین خاطر، در فاصله سه متری زمین، وسایلی را که آورده بودند، پرتاب می‌کردند و می‌رفتند.

به مدت سه-چهار روز در این تنگه ماندگار شدیم. فرماندهان تیپ، هیچ‌گونه تدارکی برای غذا و آذوقه ما پیش‌بینی نکرده بودند. در این مدت، آذوقه ما از همین بنه تدارکاتی قرارگاه رمضان تامین می‌شد. ما هر روز نزد آقای شوشتری می‌رفتیم و با خواهش و تمنا و هر بار با یک بهانه‌ای از ایشان جیره خشک تحویل می‌گرفتیم.

بعد از سه روز ماندگاری در این تنگه، فرمانده تیپ ۴۸ به همراه تشکیلات تیپ وارد همان تنگه شده و در چادرهای قرارگاه رمضان مستقر شدند.

شناخت نسبتاً خوبی از آن مناطق و روستاهای آنجا داشتم. در این سه روز و قبل از آمدن فرماندهان تیپ، هر وقت گزارشی از من می‌خواستند، واقعیت را به آنها نمی‌گفتم. چون همیشه اولویت من، حفظ جان نیروهایم بود و نمی‌خواستم بی‌گدار به آب بزنم. مثلاً وقتی از طریق بی‌سیم می‌گفتند که الان کجا مستقر هستید، می‌گفتم که روستای مولکه هستیم. در صورتی که روستای مولکه فاصله خیلی زیادی با آنجا داشت.

روز سوم، به ما اعلام شد که عزیزالله شریفی، یعنی همان فرمانده گروهانی که در زمان شناسایی، در روستای مولکه مانده بود، بر اثر حملات توپخانه‌ای، مجروح شده است. عده‌ای هم می‌گفتند که شرفی شهید شده و پیکرش را به ایران منتقل کرده‌اند. شهادت و حتی مجروح شدن شریفی، خبر بسیار بدی برای ما بود. بنابراین، یک نیروی کمکی و مهم خودم را در آن جلو، از دست داده بودم.

روز چهارم بود. باران شدیدی در حال باریدن بود. در این روز به ما اعلام کردند که هرکجا هستید خودتان را به روستای چخماق برسانید که شب عملیات نزدیک است. بعد از نماز مغرب و عشاء بود، می‌خواستیم گردان را به سمت روستای چخماق حرکت دهیم که ناگهان حملات توپخانه‌ای دشمن شروع شد و آن منطقه را شیمیایی زدند. همین که بمباران شروع شد، بچه‌های ما داخل غارها و زیر صخره‌هایی که آنجا بود، پناه گرفتند. آن شب، قریب به ۲۰ خمپاره کاتیوشای شیمیایی به آن تنگه اصابت کرد.

در این لحظه از رزمنده‌ها خواستم که سلاح خودشان را زمین بگذارید و به ارتفاعات بروند بلکه خودشان را نجات دهند. خیلی سریع، گردان را به ارتفاعات کشاندیم ولی خود من همانجا ماندم.

فصل ششم: نفوذ در خاک عراق

مقداری هیزم و علف خشک داخل یکی از همان خانه‌های بهاری بود. با آتش زدن علف‌های خشک، دود زیادی تولید شد و همین دود، محافظ خوبی برای من در برابر گازهای شیمیایی شد. تا ساعت ۵ صبح، گردان ما همچنان روی ارتفاعات بودند. از طریق بی‌سیم به من اعلام کردند که سوز سرما و باد شدید، امان‌مان را بریده است. به آنها گفتم که برگردید. وقتی پایین آمدند، متوجه شدم که تعداد زیادی از آنها شیمیایی شده‌اند. یکی صورتش تاول زده بود، یکی چشمانش قرمز شده بود و ...

با توجه به اینکه مواد شیمیایی تا عمق غارها نفوذ کرده بود، گفتم قبل از هر کاری، غارها را آتش بزیند تا ضد عفونی شوند. با توجه به این که قبلا از این غارها به عنوان محل نگهداری دام‌ها استفاده می‌شد، مقدار زیادی کود گوسفندی داخل این غارها ریخته شده بود و کافی بود مقداری نفت بریزم و آتش بزینم.

در این حملات شیمیایی، چادرهای تدارکاتی قرارگاه رمضان که مقداری با ما فاصله داشت و بالاتر از ما بودند، در امان مانده بودند. هر چیزی که گردان ما نیاز داشت اعم از نفت، برنج، قند و جیره‌های غذایی، در این چادرها، موجود بود. تعدادی از رزمندگان یواشکی و بدون اینکه کسی متوجه شود، رفتند و سه-چهار حلب ۲۰ لیتری نفت برداشتند و آوردند. با ریختن نفت به کف غارها و شعله ور شدن فضولات حیوانی، دود زیادی بلند شد که موجب ضد عفونی شدن غارها شد.

عراقی‌ها این تنگه را شیمیایی زدند چون می‌دانستند که این تنگه مکانی است که بچه‌های قرارگاه رمضان و کردهای مخالف صدام، هنگام عقب‌نشینی‌ها از آن استفاده می‌کنند.

در نهایت، تا ساعت ۱۰ صبح، داخل غارها ماندیم. بعد از آن فرمانده تیپ دستور دادند که هر کجا هستید، گردان را به سمت روستای چخماق حرکت دهید. این در حالی بود که با جناب حیدرپور و بقیه مسئولین تیپ، فاصله چندانی نداشتیم.

صبح یکی از همان روزهایی که در این تنگه بودم، یک هلیکوپتری از طرف ایران آمد و آقای علی فضلی و هشت نفر دیگر از مسئولین و فرماندهان لشکر ۱۰ سیدالشهدا^۱ از آن پیاده شدند. همین که پیاده شدند، دوان دوان به سمت آنها رفتم. آنها بساط صبحانه را پهن کردند. آقای فضلی داشت به بقیه افراد می‌گفت که بعد از صبحانه، حرکت می‌کنیم. قبل از رسیدن فضلی، دو نفر از فرماندهان لشکرها نیز آمده بودند. شوشتری که نماینده قرارگاه بود، با حیدرپور داخل یک چادری زیر یک صخره‌ای بودند که از آتش دشمن درامان باشند. البته من اطلاعی نداشتم که تا آن موقع، آقای شوشتری راجع به گردان ما چیزی به حیدرپور گفته بود یا نه، ولی همین که حیدرپور عکس‌العملی نشان نداد، معلوم بود از وضعیت گردان ما در آن تنگه بی‌خبر است.

نزد آقای فضلی رفتم. با آنها حال و احوالی کردم. حاج علی به من گفت: «روستاد تو اینجا چکار می‌کنی؟!»

چون یقین داشتم که بعد از صرف صبحانه، نزد آقای حیدرپور خواهند رفت، گفتم: حاجی! من با گردانم اینجا هستم ولی خواهش می‌کنم چیزی به حیدرپور نگویند.

گفت: «چرا؟»

۱ - لشکر ۱۰ سیدالشهدا؛ تیپ ۱۰ سیدالشهدا (ع) تهران در تاریخ ۱۵ فروردین سال ۶۱ با حکم داوود کریمی به فرماندهی محسن وزوایی تشکیل شد. سردار علی فضلی در خرداد ماه سال ۱۳۶۴ به عنوان فرماندهی تیپ ۱۰ سیدالشهدا (ع) انتخاب شدند. تیپ سیدالشهدا بعد از عملیات والفجر ۸ در اسفندماه سال ۱۳۶۴ به لشکر ارتقا یافت و در عملیات‌های بسیاری شرکت نمود. فرماندهی این لشکر قهرمان پرور تا سال ۱۳۷۶ بر عهده سردار فضلی بود.

فصل ششم: نفوذ در خاک عراق

گفتم: من به حیدرپور گفتم که گردانم جلوتر است و اطلاعی ندارد که من اینجا هستم. بعد از گفتگوی مختصری که بین ما رخ داد، از آقای فضل‌ی خداحافظی کردم و به مقر گردان رفتم. در آنجا به آقای حیدرپور بی‌سیم زدم که گردانم شیمیایی شده و شرایط رزمنده‌ها مناسب نیست. سه شبانه‌روز است که غذای درست و حسابی نخورده‌اند، تکلیف ما چیست؟

آقای حیدرپور اصرار داشتند که هر طور شده، گردان را حرکت بده. در از سر ناچاری، گردان را حرکت دادم و از تنگه خارج شدیم. ساعت ۴ بعد از ظهر، نرسیده به روستای سرگلو، نرسیده به یک یک ارتفاعی، بچه‌های من بریدند. از طرفی، باران شدیدی در حال باریدن بود. متوجه شدم که رزمنده‌های ما دیگر توان حرکت ندارند. به بچه‌ها گفتم فعلاً زیر این درختان و صخره‌ها پناه بگیرید و استراحت کنید تا من اطلاعاتی کسب کنم سپس، حرکت می‌کنیم. گردنه‌ای در همان نزدیکی بود. خودم را به بالای گردنه رساندم. متوجه شدم که تعدادی از رزمنده‌های قرارگاه رمضان دارند بر می‌گردند. در حالی که همگی خسته بودند و رمقی نداشتند. از وضعیت نیروها و عملیات پرسیدم. آنها به من گفتند که عراقی‌ها از آسمان و زمین حمله کرده‌اند. واحدهای زرهی عراقی دارند روی جاده‌ها می‌آیند و هواپیماهای عراقی در حال بمباران مناطق کردنشین هستند. همه نیروها دارند عقب‌نشینی می‌کنند.

فورا با فرمانده تیپ تماس گرفتم و وضعیت پیش آمده را برای ایشان توضیح دادم. حیدرپور کوتاه بیا نبودند و به من دستور دادند هر طور شده نیروهایم را روی ارتفاع ببرم. آن ارتفاع پوشیده از برف بود، موقعیت آن به گونه‌ای بود که یک طرف آن، روستای برگلو و طرف

دیگر هم روستای چخماق بود. روستای چخماق هم به طور دائم بمباران می‌شد. زمان زیادی طول می‌کشید تا من بتوانم در آن شرایط، یک گردان پیاده را به نوک ارتفاع ببرم. روی این ارتفاع هیچ‌گونه سرپناه و امکاناتی نبود. به آقای حیدرپور التماس کردم که بچه‌های من روی ارتفاع تلف می‌شوند، اگر امکان دارد یا عقب‌نشینی کنیم یا همینجا بمانیم. ولی جناب حیدرپور باز هم اصرار داشتند که گردان به نوک ارتفاع ببرم. باز هم درگیری لفظی بین ما بوجود آمد. در آنجا به این نتیجه رسیدم که بردن گردان روی ارتفاع، یعنی خودکشی دسته جمعی، به همین خاطر همه عواقبش را به جان خریدم و بدون توجه به خواست فرمانده، دستور عقب‌نشینی دادم.

به رزمنده‌ها گفتم، تمام تلاش‌تان را انجام دهید که خودتان را به همان تنگه برسانید. اگر دیر بجنبید، بچه‌های قرارگاه رمضان یا کردهای طالبانی، قبل از شما، به آنجا خواهند رفت و آنجا را از دست خواهید داد. گردان به سمت تنگه حرکت کرد. حدود یک تا دو کیلومتری از ارتفاع فاصله گرفته بودیم. ناگهان بعضی‌ها، آتش تهیه بسیار سنگینی روی همان ارتفاع ریختند. دل‌پیش را نمی‌دانستم ولی احتمال می‌دادم که مکالمه من و حیدرپور شنود شده بود و دشمن پیش دستی کرده بود.

بعد از اینکه آقای حیدرپور، متوجه شدند که دشمن بعضی، همان ارتفاع را زیر آتش سنگین گرفته، نگران شده بودند و فوراً با من تماس گرفتند و از موقعیت گردان پرسیدند. من هم عمداً می‌گفتم موقعیت ما ۲۰۰ متر پایین‌تر از همان شکاری است که زیر آتش دشمن قرار دارد، حالا تکلیف چیست. برگردیم یا به سمت نوک ارتفاع پیشروی کنیم؟ آقای حیدرپور در کمال تعجب گفتند که همانجا بمانید تا آتش دشمن خاموش بشود، سپس به سمت نوک ارتفاع حرکت کنید. من

هم گفتم: چشم! اطاعت!

ما راه‌مان را ادامه دادیم و نزدیکی‌های غروب بود که به تنگه رسیدیم. حیدرپور که اطلاعاتی از برگشتن ما نداشت، از طریق بی‌سیم با من تماس گرفتند و گفتند که به نوک ارتفاع رسیدید یا نه؟
گفتم: نه.

گفت: «چرا؟ مگر اتفاقی افتاده؟»

گفتم: بچه‌های من توان راه رفتن نداشتند. هیچ‌گونه امکاناتی نبود و گرسنگی و سرمای شدید، توان ما را گرفته بود. حتی مهمات ما هم خیس شده است، ما ناچار شدیم، برگردیم.

گفت: «سینه همان کوه، یک پناهگاهی پیدا کنید و همانجا بمانید.»

فرمانده تیپ نمی‌دانستند که ما در همان تنگه مستقر شده‌ایم. ساعت ۱۰ شب بود. رزمنده‌های ما همگی داخل غارها رفته بودند. یک راه باریکه‌ای در آن تنگه بود که بیشتر مختص مال‌روی عشایر بود. احساس کردم سر و صدایی از آنجا به گوش می‌رسد. آنجا رفتم که بینم این همه سر و صدا، از چیست. در یک گوشه‌ای نشستم و مخفیانه نگاه می‌کردم. متوجه شدم که تعداد زیادی از کردهای عراقی که ساکنین همان روستاهای اطراف بودند، به صورت ستونی در حال عقب‌نشینی هستند. اینها همه اسباب و اثاثیه خودشان را بار قاطر و الاغ کرده بودند و با زن و بچه فرار کرده بودند. این ستون انسانی اینقدر طول داشت که لحظه‌ای قطع نمی‌شد. تعداد زیادی از آنها اعم از زن و مرد، مسلح بودند.

خواستم از آنها بپرسم که شماها دارید به کجا می‌روید ولی ترسیدم. در یک لحظه ستون قطع شد و کسی نیامد. در همان لحظه متوجه شدم که مجدداً سه-چهار نفر که با فاصله ۵۰ متری از انتهای

ستون در حال حرکت بودند، از راه رسیدند. اینها داشتند به زبان لری حرف می‌زدند. یکی از آنها آهی کشید و گفت: «وای وای... دلم برای بچه‌های گردان امام علی(ع) می‌سوزد... الان روی ارتفاع هستند... همگی شهید خواهند شد...»

دیگری گفت: «حالا ما چکار کنیم... بیایید برگردیم و به کمک آنها برویم...»

یکی جوابش داد: «ما خسته‌ایم، کاری از ما هم ساخته نیست...» صدای آنها برای من آشنا بود. یکی از آنها علی مومن مطهری و دیگری رسول خشت‌زرا بود. اینها رزمنده‌های قرارگاه رمضان بودند. در همان لحظه اولیه آنها را شناختم. خاسک را صدا زدم و گفتم: خاسک! اینجا هستم برادر! خاسک لحظه‌ای سکوت کرد و سپس داد زد: «روستاد!! تو زنده‌ای؟»

گفتم: بله که زنده‌ام...

ما همدیگر را بغل کردیم. داستان عقب‌نشینی را برای آنها توضیح دادم. آنها به من گفتند که فرمانده قرارگاه دستور عقب‌نشینی داده است. عملیات اصلی از دیشب در حلبچه شروع شده است. بچه‌های قرارگاه رمضان همگی دارند عقب‌نشینی می‌کنند که به ایران و از آنجا به حلبچه برویم.

خیلی برایم جای سوال داشت در آن شرایطی که همه داشتند عقب‌نشینی می‌کردند، آقای حیدرپور اصرار داشتند که ما پیشروی کنیم. ظاهراً دلیل اصرار فرمانده تیپ این بود که اولاً؛ تعداد زیادی از نیروهای تیپ ۴۸ فتح، اعم از ستاد، تدارکات، توپخانه و بهداری در روستای چخماق بودند. هدف آقای حیدرپور این بود که ما این

۱ - هر دو از پاسدارهای بازنشسته شهرستان کهگیلویه هستند.

فصل ششم: نفوذ در خاک عراق

ارتفاع را حفظ کنیم تا رزمنده‌های تیپ بتوانند خودشان را نجات دهند. چون دشمن باید از کنار این ارتفاع رد می‌شد و ما باید به عنوان سدی در مقابل هجوم عراقی‌ها عمل می‌کردیم.

بعد از گپ و گفتی که با بچه‌های قرارگاه رمضان داشتم و اطلاعاتی که به دست آوردم، به مقرر گردان در همان تنگه بازگشتم. رزمنده‌های گردان، از اتفاقات پیش آمده بی اطلاع بودند. فوراً با آقای مقدسی که جانشین گردان بود و فرماندهان گروهان‌ها جلسه‌ای گرفتم و واقعیت‌ها را به آنها گفتم. در آن لحظه، آقای مقدسی که شیمیایی شده بود و سابقه قبلی هم داشت، حال چندان مساعدی نداشت. حال ایشان به گونه‌ای بود که هر لحظه امکان داشت شهید شوند. از طرفی از حال و روز آقای شریفی بی اطلاع بودم. نمی‌دانستم بالاخره چه بر سر ایشان آمده است. در آن جلسه به آنها اعلام کردم که من از دستور فرمانده تیپ تمرد کرده‌ام. احتمالاً محاکمه نظامی خواهم شد. از آن طرف همه دارند عقب‌نشینی می‌کنند، تکلیف چیست؟

در اینجا بود که همگی از من حمایت کردند و گفتند که اگر قرار باشد که تو محاکمه شوی، ما هم هستیم و از تو حمایت خواهیم کرد. ساعت ۱۱ شب بود که مجدداً آقای حیدرپور پشت بی‌سیم آمد و بنده را خواستند. گفت که موقعیت شما کجاست؟ نیروهایت چه شدند؟ گفتم: حاجی! می‌خواهم یک واقعیتی را خدمت شما بگویم.

گفت: چه واقعیتی؟

گفتم: نیروهای من توان نداشتند... ما عقب‌نشینی کردیم.

من منتظر بودم که فرمانده، با یک لحن تنبیه‌گونه‌ای بنده را خطاب کنند ولی همین که این خبر را شنید، بسیار خوشحال شدند. فوراً گفت: «کار خوبی کردید... سریع حرکت کنید و به تنگه بیاوید.»

گفتم: تنگه چرا؟

گفت: «روستاد! الان نمی‌توانم از طریق بی‌سیم توضیح بدهم، فقط خودتان را به تنگه برسانید که اگر به تنگه نرسی، همگی تلف خواهید شد.»

همین که فهمیدم هدف حیدرپور، عقب‌نشینی و بازگشت به خاک ایران است، به بچه‌ها گفتم یک دستبندی به این چادرهای تدارکاتی بزنیم. خیلی سریع، تعدادی از بچه‌ها رفتند و از یکی از چادرها، مقدار زیادی آرد، برنج، روغن و تعدادی رول پلاستیکی ضخیم آوردند.

حلب‌های روغنی، را خالی کردیم و با برف پر کردیم و روی آتش گذاشتیم. داخل همین حلب‌ها، برنج ریختیم و برای رزمنده‌ها، پلو درست کردیم. مقداری پیاز سرخ شده روی پلو ریختیم که مزه‌دار شود و رزمنده‌ها میل کنند. آنقدر گرسنگی به ما فشار آورده بود که احساس می‌کردیم بهترین غذای عمرمان را خورده‌ایم.

با همان مقدار آردی که آورده بودیم، خمیر تهیه کردیم و تعداد زیادی نان محلی که ما به آن «گرده»^۱ می‌گوییم، پختیم و آنها را برای ادامه مسیر نگه داشتیم. با نایلون‌های پلاستیکی ضخیمی که وجود داشت، هر رزمنده‌ای یک محافظی درست کرده بود که بدنش را کاملاً پوشش می‌داد و در آن شرایط، مقابل باد و باران، محافظ خوبی بود.

بعد از این که بچه‌های گردان، غذا و چایی خوردند، پیش آقای حیدرپور رفتیم. فرمانده تیپ به گرمی از من استقبال کردند و گفتند که باید همین امشب به سمت ایران حرکت کنید. با توجه به این که

۱ - نان گرده یا «گرده زیر چاله» یکی از نان‌های محلی استان کهگیلویه و بویراحمد است که با آرد گندم، رازیانه و گاهی شکر یا شیر خرمای تهیه می‌شود. برای تهیه این نان خوشمزه، خمیر آماده شده را در قالب‌های دایره‌ای یا بیضی شکل که باید به اندازه کافی حجیم و قطور باشد، زیر خاکستر گرم قرار داده و روی آن زغال‌های افروخته می‌ریزند تا پخته شود.

فصل ششم: نفوذ در خاک عراق

باران شدیدی در حال باریدن بود، به ایشان گفتم که بچه‌های من توان راه رفتن ندارند. بگذارید که امشب را استراحت کنند، فردا بعد از نماز صبح، حرکت خواهیم کرد.

حیدرپور گفتند آن تعدادی از رزمنده‌ها که شیمیایی یا بدحال هستند و توان راه رفتن ندارند، همینجا بمانند، تا فکری به حال آنها بکنیم. بقیه گردان را بعد از نماز صبح، حرکت بدهید.

بعد از نماز صبح، جهت حرکت نیروها، از فرمانده تیپ، تعیین تکلیف نمودم. این بار، نظرشان عوض شده بود. گفتند که فعلا بمانید. هدف این بود که آن تعدادی از رزمنده‌ها که از واحدهای مختلف تیپ و حدوداً ۵۰۰ نفری می‌شدند و در خطوط جلوتر بودند، به ما برسند و با هم حرکت کنیم. تا نماز ظهر، منتظر ماندیم تا به ما ملحق شدند. بعد از نماز ظهر و صرف ناهار، حرکت کردیم. تعداد ۲۵ نفر از رزمنده‌ها که مشکل داشتند و شیمیایی شده بودند، همانجا ماندند. به این امید که باران بند بیاید و آنها را با هلیکوپتر انتقال بدهند.

در این مسیری که می‌آمدیم، اهالی کردهای آن مناطق که از ترس جان‌شان فرار کرده بودند، در یک شرایط نامناسبی قرار داشتند. مثلاً زن کردی را دیدم که زایمان کرده و در گوشه‌ای افتاده بود. یا تعداد زیادی از کودکان و افراد سالخورده که توان راه رفتن نداشتند، در جای جای این مسیر، افتاده بودند و التماس می‌کردند بلکه غذایی به آنها بدهیم. جیره‌ی ما همان گرده‌های محلی بود که بیشترشان را به آنها دادیم.

چیزی به غروب خورشید نمانده بود که به روستای گمزر رسیدیم. شدت باران و وزش باد، سد محکمی برای حرکت رزمنده‌ها شده بود. اکثر محافظ‌های پلاستیکی را که به حالت پالتویی درست کرده بودیم، باد برد.

روستای گمزر تقریباً خالی از سکنه شده بود و اغلب اهالی روستا، دار و ندار خودشان را برداشته بودند و در حال فرار بودند. البته تعدادی گاو و گوسفندی را که ضعیف بودند، داخل روستا جا گذاشته بودند. به آقای حیدرپور گفتم که بچه‌ها خسته هستند، اجازه دهید که امشب را در این روستا بمانیم. تعدادی از این گاو و گوسفندها را خریداری کنیم و برای بچه‌ها قصابی کنیم ولی قبول نکردند. حیدرپور گفتند شما بروید و در تنگه‌ای که جلوتر است، اتراق کنید. آنجا بنه تدارکاتی تیب است و مقدار زیادی مواد غذایی مثل کنسرو و کمپوت انبار کرده‌ایم. اگر شرایط فراهم بود، امشب را داخل تنگه خواهیم ماند.

دو ساعتی طول کشید تا به تنگه رسیدیم. یک چادری آنجا بود که تعدادی کمپوت در آن گذاشته شده بود. به بچه‌ها گفتم که هر شخصی مجاز است که فقط یک عدد کمپوت بردارد. باید کمپوت‌ها به برسند. حتی سفارش کردم که هیچ‌کسی حق ندارد از کمپوت هلو استفاده کند. چون معده بچه‌ها خالی بود و خوردن کمپوت هلو با شکم خالی تهوع آور بود.

مقدار زیادی هیزم در همان تنگه بود. می‌شد در آنجا آتش خوبی روشن کرد. تعدادی کیسه خواب و مقداری هم پلاستیک داشتیم. در آنجا نیز به آقای حیدرپور گفتم که هوا بارانی است، بچه‌ها خسته هستند. ارتفاعات گوجار طاقت فرسا است، هر لحظه امکان درگیری با دشمن وجود دارد و بچه‌ها خیلی خسته هستند، بگذارید امشب را در همین تنگه بمانیم و فردا صبح حرکت کنیم. از طرفی، سایر رزمنده‌های تیب که عقب‌تر بودند، به ما خواهند رسید. ولی آقای حیدرپور گفتند که دستور آمده که همین امشب خاک عراق را ترک کنیم. هر چه ما التماس کردیم که خسته‌ایم و بریده‌ایم و توان راه رفتن نداریم، فرمانده

فصل ششم: نفوذ در خاک عراق

تیپ قبول نکردند. هدف ایشان فقط این بود که هر چه سریع تر خاک عراق را ترک کنیم.

ما ناچاراً حرکت کردیم. ۵۰۰ متری از تنگه دور شده بودیم که متوجه شدم شهید مصلح^۱ خیلی بدحال شدند. طولی نکشید که مصلح تمام کرد. جنازه شهید را روی تخته سنگی بزرگی قرار دادیم که زیر برف نرود و بعداً بتوانیم جنازه او را پیدا کنیم.

مسیری که می‌رفتیم، کوهستانی و پوشیده از برف بود. سرمای استخوان سوزی حاکم بود. امیدی به زنده بودن خودمان نداشتیم. کاورهای پلاستیکی را باد برده بود. فقط یک گرم پوشی، تن رزمنده‌ها بود. در این مسیر، گاهی مجبور بودیم از آب رد شویم و این آب، گاهی تا کمر بند ما بالا آمده بود. بادگیرهای ما خیس شده بود و یک وزن سنگینی درست کرده بود. در فاصله ۲۰۰ متری مانده به نوک ارتفاع، همه رزمنده‌ها از شرط خستگی نشستند. فقط من و بی‌سیم چی، ایستاده بودیم. وقتی چنین وضعیت ناامیدکننده‌ای دیدم، فریاد زدم: یازها یازها... چیزی نمانده... حرکت کنید... چیزی نمانده...

می‌خواستم این رزمنده‌ها روحیه بگیرند ولی اثری نداشت. آنها داشتند التماس می‌کردند که ما کارمان تمام است... ما را همینجا بگذارید و بروید...

در همین لحظات، یکی دیگر از رزمنده‌های ما به اسم حسینی^۲ نیز شهید شدند. جنازه شهید حسینی، دقیقاً وسط راه افتاده بود. از شدت سرما و کولاک، صورت‌مان یخ زده بود و انگشتان‌مان توان

۱ - شهید ارسلان مصلح فرزند سبزه‌علی متولد سال ۱۳۴۹ شهرستان گچساران. تاریخ شهادت: ۱۱ اسفند سال ۱۳۶۶ سلیمانیه عراق.

۲ - شهید عبدالعلی حسینی سواره فرزند علی متولد سال ۱۳۵۰ روستای اسکندری از توابع شهرستان چرام. تاریخ شهادت: ۱۱ اسفند سال ۱۳۶۶ سلیمانیه عراق.

باز شدن نداشتند. با چنگ و دندان و زحمت زیاد، ایشان را از وسط راه جدا کردیم و روی یک صخره‌ای گذاشتیم. چوبی را که به عنوان عصا استفاده می‌کردم، بالای سرش کوبیدم که نشانه‌ای باشد و بعداً بتوانیم پیکرش را پیدا کنیم.

به هر زحمتی بود خودمان را به نوک ارتفاع رساندیم. بعد از این که گردان‌ها وارد خاک عراق شده بودند، برای تسهیل بازگشت آنها، جاده‌ای ساخته بودند که امتداد آن تا نیمه‌های ارتفاع می‌رسید. بچه‌های سپاه بدر، نیز در آنجا یک تونلی زیر برف درست کرده بودند و آن طرف ارتفاع (به سمت خاک خودی)، تعداد زیادی چادر برپا کرده بودند. هر چادری دارای امکاناتی مثل تخت خواب، اجاق علاءالدین و غذا بود. این چادرها برای رزمنده‌های ما و هم برای کردهایی که از عراق فرار می‌کردند، تدارک دیده بودند.

جایی که ما قرار داشتیم حالت گردنه مانندی داشت که وسط دو تا ارتفاع واقع شده بود. حدود دو هزار متر تا جاده‌ای که پایین‌تر از ما قرار داشت، فاصله داشتیم. این فاصله، شیب تندی داشت که پوشیده از برف بود. تعدادی از رزمنده‌ها از همان تونل برفی که سپاه بدر ساخته بود، رفتند. تعدادی از آنها نیز از همان ارتفاع به حالت اسکی و با سرعت زیاد، خودشان را تا لب جاده و اردوگاه چادری رساندند.

به جز من و بی‌سیم‌چی گردان همه افراد گردان رفته بودند. ما دو نفر رفتیم که از مسیر تونل یخی برویم. وقتی به نیمه‌های تونل رسیدیم، متوجه شدیم که تونل ریزش کرده و یک حوضچه‌ی بزرگی پر از آب برف، درست شده بود. شب بود و هوا تاریک بود. ما که اطلاعی نداشتیم، ناگهان تا کمر بند وارد حوضچه آب شدیم. تعدادی از رزمنده‌ها که ۲۰ نفری می‌شدند، قبل از ما رفته بودند و داخل

فصل ششم: نفوذ در خاک عراق

همان حوضچه آب، گیر افتاده بودند و توان راه رفتن نداشتند. اینها داشتند اسم من را صدا می‌زدند.

بعد از یک ساعتی که در این تول مانده بودیم، بالاخره توانستیم یک روزنه‌ای پیدا کنیم و خودمان را نجات دهیم. مقداری پیاده‌روی کردیم و بقیه راه را به حالت اسکی آمدم. تعداد ۸ نفر از بچه‌ها که توان راه رفتن نداشتند، همانجا ماندند بلکه کسی بیاید و آنها را نجات دهد.

در همین سینه‌کشی که می‌آمدم، متوجه نقطه‌های سیاهی شدم که روی سفیدی برف‌ها خودنمایی می‌کردند. احساس کردم اینها همان رزمنده‌هایی باشند که خودشان را از آن بالا پرتاب کرده‌اند. نرسیده به چادرهای سپاه بدر، چهار- پنج نفر عرب زبان به استقبال ما آمدند. آنها را نمی‌شناختم. فکر کردم که اینها نیروهای بعثی هستند و ما هنوز داخل خاک عراق هستیم. ولی وقتی با احترام با ما رفتار کردند و ما را داخل چادرها بردند و آنجا عکس امام را دیدیم، متوجه شدیم که اینها بچه‌های سپاه بدر هستند. دست و پا شکسته به عربی و فارسی به آنها گفتم که تعدادی از رزمنده‌ها به همراه فرمانده، نوک ارتفاع جا مانده‌اند و به کمک شما نیاز دارند. عمداً گفتم نوک ارتفاع، که تا آنجا بروند و هر تعدادی از مجروحین و شهدای ما که در این سینه‌کشی تا نوک ارتفاع به جا مانده‌اند، با خودشان بیاورند. از طرفی می‌دانستم که آقای حیدرپور و سایر رزمنده‌های تیپ، پشت سر ما دارند می‌آیند و قطعاً به همان بلایی که ما گرفتار شدیم، گرفتار خواهند شد.

تعداد هفت و هشت نفری از بچه‌های سپاه بدر رفتند و در میانه راه به آقای هادی الاهی^۱ که در آن موقع، مسئول مهندسی تیپ بود،

۱ - هادی الاهی، از پاسدارهای بازنشسته شهرستان کهگیلویه می‌باشد.

برخورد می‌کنند که همانجا افتاده بود. از ایشان پرسیده بودند: فرمانده؟؟؟ فرمانده؟؟... آقای الاهی نیز در جواب‌شان گفت بود که بله! من فرمانده هستم. اینها خیال کردند که همین بنده خدا، فرمانده تیپ است. بنابراین دیگر جلوتر نرفته بودند و الاهی را با خودشان آورده بودند.

ما را داخل یک چادری بردند و به ما لباس نو دادند. شب را داخل چادرها ماندیم. صبح که شد، دیگر باران بند آمده بود و هوا آفتابی شده بود. از چادر بیرون آمدم. نگاهی به سینه کشی کردم. در اینجا بود که کمرم شکست. در این سینه کشی، بیش از سی تا چهل نقطه سیاه، خودنمایی می‌کرد. آنها رزمنده‌های واحدهای مختلف تیپ تیپ بودند که گرفتار شده بودند و همانجا یخ زده بودند. در آنجا فهمیدم که نظریور^۱ که در آن موقع، مسئول ادوات تیپ ۴۸ بودند، شهید شده‌اند.

همان روز، تعدادی بی‌ام‌پی آمدند و بچه‌های گردان را منتقل کردند. ما به مقر گردو که مقر تیپ ۴۸ فتح بود، رفتیم. در آنجا. استقبال خوبی از ما نکردند. ده روز بود که داخل خاک عراق بودیم و حسابی خسته شده بودیم. ظاهراً می‌گفتند که گردان ما شکست خورده و روحیه‌اش را باخته است. حتی به ما اجازه ندادند که داخل چادرها برویم. ناچار شدیم از آنجا، به صورت پیاده به مقر بوالحسن برویم. در آن مقر، تعدادی اتوبوس آمدند و ما را به بیمارستان‌های تبریز و ارومیه و سایر شهرها منتقل کردند. تعدادی از رزمنده‌ها را فرستادم تا پیکر شهید مصلح و شهید حسینی را آوردند. در این

۱ - شهید غلامرضا نظریور فرزند فاضل متولد سال ۱۳۴۵ شهرستان گچساران. ایشان فرمانده گردان ادوات تیپ ۴۸ فتح بودند و در تاریخ ۱۱ اسفندماه سال ۱۳۶۶ در سلیمانیه عراق به شهادت رسیدند.

فصل ششم: نفوذ در خاک عراق

ماموریت، فقط همین دو نفر از گردان ما شهید شد.
بعد از ۲۰ روز، یکی یکی، افراد گردانم را داخل بیمارستان‌ها جمع
کردم. ضمن این که اطلاع پیدا کردیم که آقای شریفی که فرمانده
گروهان ما بود، شهید نشده و هنوز زنده هستند.

فصل هفتم: حماسه پد خندق

و پذیرش قطعنامه ۵۹۸



ماموریت گردان امام علی (ع) در پد خندق

بعد از بازگشت از خاک عراق، یکی دو ماه طول کشید، مجددا گردان را سازماندهی کردیم و به خطوط پدافندی کردستان برگشتیم. هدف ما حفظ شهر ماوت، ارتفاعات شاشو، گامو و یال قشن بود. نیروهای ما در مقر بوالحسن سازماندهی می شدند و آموزش های لازم را می دیدند و آماده می شدند که به خطوط پدافندی اعزام شوند. بعد از عملیات نفوذی در خاک عراق، گردان ما، دو یا سه ماموریت پدافندی در مناطق شمال غرب داشت. در این مدت، در عملیات خاصی شرکت نکردیم. ماموریت گردان ما صرفا حفظ و نگهداری خطوط پدافندی بود. ضمن این که در این مدت، خاطره قابل ذکری ندارم.

به طور کلی، در نیمه دوم سال ۱۳۶۶ مخصوصا اواخر آن سال، شرایط خوبی نداشتیم. خبرهای ناگواری به گوش می رسید. زمزمه هایی می شد که هر لحظه امکان دارد شهر فاو سقوط کند یا این که ما داریم جنگ را می بازیم. از طرفی، اعزام نیروها کم شده بود. جنگ فرسایشی شده بود و نیروهایی که می آمدند، احساس خستگی می کردند. یا اینکه می گفتند دشمن دارد مجهز می شود و امکان دارد که ما به اوایل جنگ برگردیم و مناطق زیادی را در جنوب از دست بدهیم. در نهایت، همین طور هم شد و اوایل فروردین، فاو سقوط کرد و تعداد زیادی از همزمان ما در شبه جزیره فاو، شهید و یا شیمیایی شدند. هنگامی که فاو سقوط کرد، گردان ما آنجا نبود بنابراین نمی خواهم به این موضوع بپردازم.

حدود دو ماه در خطوط پدافندی کردستان ماندگار شده بودیم. بعد از ظهر روز دهم خرداد ماه سال ۱۳۶۷ بود. بی سیم من به صدا درآمد. به ما گفتند که هر چه سریع تر خط را رها کنید و خودتان را

به جنوب برسائید. اتوبوس‌هایی آمدند و ما را به پادگان شهید غلامی منتقل کردند. روی هم رفته، از زمانی که به ما اعلام شد تا زمانی که به پادگان شهید غلامی اهواز رسیدیم، ۴۸ ساعت طول کشید. البته وسایل سنگین گردان را جا گذاشتیم و آنها را نبردیم.

یک شب در پادگان شهید غلامی اهواز ماندیم. در آنجا متوجه بحرانی شدن وضعیت شدیم. بعد از سقوط شهر فاو، عراقی‌ها تمام تمرکز خودشان را برای بازپس‌گیری جزایر مجنون به کار بسته بودند. از شواهد معلوم بود که عراقی‌ها در حال برنامه‌ریزی برای یک حمله همه‌جانبه به جزایر مجنون هستند. کنار جزیره مجنون یک قسمتی بود که به آن شط علی می‌گفتند. در ۵ سال آخر جنگ، پدافندی آن در اختیار تیپ ۴۸ فتح بود. به همین خاطر، گردان ما را جهت تقویت پدافندی آن خط به جنوب فراخواندند.

یک یا دو شب را در پادگان شهید غلامی اهواز ماندیم. مجدداً تجدید قوا کردیم و به جزیره مجنون و در جاده خندق مستقر شدیم. جاده خندق یک جاده آسفالتی با عرض ۸ متر و طول ۱۳ کیلومتر بود. جزایر مجنون متعلق به عراق بود که در عملیات خیبر، فتح شده بودند. جاده خندق نیز در خاک عراق بود و حفظ این جاده به معنای حفظ جزیره مجنون بود. با توجه به این که این جاده، آسفالت بود، حفظ این جاده در جلوگیری از نفوذ عراقی‌ها به خاک ایران و دفاع از اهواز مهم بود. در انتهای این جاده یعنی تا جایی که زیر آب نرفته بود، با ریختن خاک، و عریض کردن جاده یک پدی درست کرده بودند که هم دارای استحکامات متعددی بود و هم دارای پد هلیکوپتر بود و به آن دژ خندق یا پد خندق می‌گفتند. گردان حضرت رسول (ص) تیپ ۴۸ فتح در آنجا مستقر شده بود. در منتهی

الیه جاده، دور تا دور این پد را به صورت دایره‌ای یا همان خندق وار، سنگرهای زیر زمینی درست کرده بودند.

کمی از عقب‌تر از گردان حضرت رسول(ص)، گردان ویژه شهداء در پد شهید چراغچی^۱ مستقر شده بود. در واقع، پد همان جایی بود که محل فرود هلیکوپتر بود. به همین خاطر به آن پد می‌گفتند. قبل از حضور ما، رزمندگان اسلام، سنگرهای محکمی از بتون آرمه و اغلب به حالت زیر زمین درست کرده بودند که می‌شد به مدت شش ماه، امکانات و ادوات مورد نیاز را در آنجا ذخیره کرد.

دو طرف جاده خندق را آب گرفته بود. عمق این آب، دو تا سه متر بود. البته این آب را دشمن از دجله و فرات پمپاژ کرده بود و به عنوان یک مانع در جزایر مجنون و شط علی رها کرده بود. از محل قرارگیری گردان ویژه شهدا، جاده‌هایی به جزیره مجنون وصل می‌شد. در این جاده‌ها، خاکریزهایی درست کرده بودند که اگر دشمن از طرف جزایر مجنون هجوم آورد، بتوانند دفاع کنند.

به جز گردان‌های حضرت رسول(ص) و گردان ویژه شهداء، در سمت راست ما، یک گردان تقویتی پدافندی داشتیم که قریب به دو سال در آنجا بود و به صورت پایگاه - پایگاه مستقر شده بود. البته هر دو یا سه ماهی، گردان‌ها تعویض می‌شدند. در آن موقع، فرمانده گردانی که در شط علی مستقر شده بود، آقای کیان‌اصل و جانشین ایشان آقای البرز خادمی^۲ بود. در واقع سه گردان دیگر، جلوتر از گردان ما مستقر شده بودند و ماموریت گردان ما، پشتیبانی از این سه گردان بود.

۱ - شهید ولی‌الله چراغچی مسجدی متولد سال ۱۳۳۷ در مشهد مقدس. این شهید بزرگوار در تاریخ ۲۴ اسفندماه سال ۱۳۶۳ در عملیات «بدر» در جاده خندق از ناحیه جمجمه مجروح شد و پس از ۲۲ روز بی‌هوشی در تاریخ ۱۸ فروردین ۱۳۶۳، شهید شدند. ایشان قائم مقام فرمانده لشکر ۵ خراسان بودند.

۲ - آقای کیان‌اصل و البرز خادمی از پاسدارهای بازنشسته شهرستان کهگیلویه هستند.

گردان ما از پد امام رضا(ع) تا دو راهی شط علی مستقر شد. مشکلات زیادی آنجا داشتیم. جایی که گردان ما مستقر بود، روی همان جاده آسفالت‌ه‌ای بود که در آن هیچ‌گونه سنگر و پناهگاهی نبود. فاصله بین دو گردانی که در خط انتهایی جاده مستقر شده بودند، خیلی نزدیک بود به گونه‌ای که نگهبان‌های دو گردان، شبانه با هم حرف می‌زدند. اینها به صورت سنگرهای به هم پیوسته بودند. حدوداً هر ۵۰ متری یک سنگری قرار داشت که در دو طرف جاده ساخته شده بودند. سنگرهایی که آنجا بود، مخصوصاً سنگرهایی که در دژ خندق وجود داشت، به صورت زیر زمینی و محکم ساخته شده بودند و امکانات زیادی داشتند. دژ خندق، یک فضایی بود که به طور کامل زیر آب نرفته بود و واحدهای مختلف تیپ ۴۸، در کنار گردان حضرت رسول(ص) در آنجا حضور داشتند.

فاصله نیروهای ما که در پیشانی جاده خندق بودند تا سنگرهای دشمن، حدود ۶۰۰ تا ۷۰۰ متری می‌شد. این فاصله به طور کامل زیر آب بود. در طول این جاده و در بخشی که در سیطره نیروهای خودی بود، با فاصله‌های مشخص، تعداد شش یا هفت پد درست کرده بودند.

ماموریت ما پشتیبانی از گردان‌هایی بود که جلوتر بودند. در واقع ما یک گردان کامل و تقویت شده بودیم یعنی گروهان‌های ما چهار دسته‌ای شدند و دسته‌های ما ۲۵ نفره شدند. خرداد ماه بود که به جنوب آمده بودیم. هوا بسیار گرم بود و ما هیچ‌گونه سرپناهی نداشتیم. باید چادرها را برپا می‌کردیم. البته چادرها در برابر بمباران و موشک باران دشمن، کارایی نداشت. مشکل دیگری که داشتیم این بود که در آن بخشی که ما مستقر شده بودیم، خاکریزی وجود نداشت. فقط اطراف جاده، نزارهایی بود که باید در این نزارها سنگرهای دفاعی

درست می‌کردیم که اگر خطوط جلوتر سقوط کردند، ما در اینجا بتوانیم جلوی پیشروی دشمن را بگیریم.

داخل همین آبی که رها شده بود مملو از ماهی بود. در کنار این ماهی‌ها، یک جانور ریزی داخل آب بود که خیلی ما را اذیت می‌کرد. این جانورها که تعدادشان خیلی زیاد بود، از آب بیرون نمی‌آمدند ولی همین که پایمان را داخل آب می‌گذاشتیم، به بدترین شکل ممکن ما را نیش می‌زدند.

ما باید طوری اطراف جاده را سنگ‌سازی می‌کردیم که برای عبور و مرور وسایل نقلیه، مشکلی پیش نیاید. ظرف یک شب، چادرها را برپا کردیم ولی به رزمندگان گفتیم که هیچ‌کسی داخل چادرها نباشد. ولی سنگ‌های استراحت‌مان را داخل نیزارها درست کردیم. هر سنگ استراحتی مختص پنج نفر بود. در واقع سنگ‌های خاصی هم نبود بلکه یک سایه بان‌هایی با نی درست کردیم و کف آنها را تکه‌های بزرگ فوم انداختیم.

اطراف جاده را بوسیله گونی‌های پر از خاک و ماسه که شبانه برای ما می‌آوردند، سنگ‌بندی کردیم. برای این‌که در صورت حمله دشمن، تلفات ما به حداقل برسد، سنگ‌های تک نفره دفاعی درست کردیم. ظرف ۴۸ ساعت، کار استقرار گردان ما تمام شد.

شش روز به صورت آماده‌باش کامل، مستقر شده بودیم. خوراک ما اغلب از ماهی‌های همین آب بود. از چوب جعبه‌های خالی مهمات، آتش درست می‌کردیم و ماهی‌ها را کباب می‌کردیم.

یک روز که در حالت آماده‌باش کامل قرار داشتیم، مقرر گردان ما را با گلوله‌های دودزا هدف قرار دادند. این گلوله‌ها دودزا بودند و برای ثبت تیر استفاده می‌شدند. هدف دشمن این بود که بعد از ثبت تیر،

آنجا را بمباران کند و مانع از کمک رسانی ما به گردان‌های جلویی شود. وقتی این گلوله‌ها به زمین می‌خورند، دودی بلند می‌شد و دیده‌بان عراقی، آنجا را برای حملات اصلی ثبت می‌کرد.

روز بعد، هواپیماهای دشمن آمدند. این هواپیماها تعداد زیادی اعلامیه را از اول تا آخر خط ریختند. این اعلامیه‌ها خطاب به پاسداران [امام] خمینی نوشته شده بودند. حتی گاهی نام فرماندهان را عیناً مخاطب قرار داده بودند با این مضمون که خودتان را به کشتن ندهید و تسلیم ارتش بعث شوید. شما جنگ را باختید. امان نامه بگیرید و تسلیم شوید. چندین مرتبه این هواپیماها آمدند و اعلامیه ریختند. ضد‌هوایی‌های ما هم آنها زیر مسلسل می‌گرفتند.

بعد از ظهر روز سوم تیرماه سال ۱۳۶۷ در ستاد فرماندهی تیپ، جلسه‌ای برگزار شد. به ما گفتند که دشمن در حالت حمله قرار گرفته و به زودی تک‌خودش را آغاز می‌کند. پس از بررسی نظرات مختلف، مقرر شد که عقبه‌ی گردان حضرت رسول (ص) را انفجار بزنند. یعنی راه ارتباطی ما با گردان حضرت رسول (ص) را قطع کنند. در آن جلسه، بحث ما بالا گرفت. دو - سه نفر مخالف این کار بودند که من نیز جزء آنها بودم. من گفتم دلیلی ندارد که پشت سر گردان خودی را انفجار بزنیم. چون با قطع کردن راه ارتباطی، راه‌گریزی برای این گردانی که در خط مقدم بود، باقی نمی‌ماند.

هدف از انفجار جاده‌ی خندق این بود که وقتی دشمن آمد و دژ را گرفت، راه ارتباطی برای عبور تانک‌ها و پیشروی سریع آنها، قطع بشود. من به فرمانده تیپ گفتم که حتی اگر انفجاری انجام بگیرد، در نهایت ۵۰ تا ۱۰۰ متر از جاده منهدم می‌شود و بازسازی آن برای دشمن، کار دشواری نیست. با این روش، فقط نیروهایی که در پیشانی

خط هستند، همگی به شهادت می‌رسند. ولی اعتراض ما به جایی نرسید. البته در آن موقع، فرماندهی تیپ می‌گفتند که دستور از بالا آمده و از ما خواسته‌اند که این کار را انجام دهیم ولی من یقین دارم که این تصمیم در خود ستاد تیپ گرفته شده بود.

سرانجام، انفجار صورت گرفت و راه ارتباطی ما با پیشانی خط مقدم ما که همان پد خندق بود، قطع شد. روز سوم تیرماه بود. دیگر یقین پیدا کردیم که همین امشب، دشمن، تک خودش را آغاز می‌کند. همه ما می‌دانستیم که دشمن، تمام توانش را برای گرفتن این جاده به کار خواهد گرفت. سمت چپ ما که جزیره مجنون بود، دست ارتش بود. طبق آماري که دیده‌بان ما گزارش داده بود، در آن طرف دژ، تعداد ۱۳۵ قبضه کاتیوشای دشمن، مستقر شده و این جاده را هدف گرفته و آماده شلیک بودند. این تعداد کاتیوشا بدون در نظر گرفتن خمپاره‌های ۱۲۰، ۶۰، ۱۶۰ و انواع تانک‌ها و نفربرها بود. دیده‌بان ما، آمار تانک‌ها را نمی‌دانست. فقط می‌گفت تا چشم کار می‌کند، تانک و نفربر هست. دشمن از سه طرف جاده خندق، وسط و آخر جزیره مجنون آماده حمله شده بود. ما نیز در آماده‌باش کامل بودیم. نماز مغرب و عشا را خواندیم. تجهیزات دفاعی آماده شدند. رزمنده‌ها وصیت‌نامه‌هایشان را نوشتند. به ما اعلام کردند که هر رزمنده‌ای به هر علتی توانایی ماندن ندارد، با ماشین‌هایی که امشب می‌فرستیم به عقب برگردد. من نیز به به تمام افراد گردان اعلام کردم که هر کسی ناتوان است و آمادگی شهادت را ندارد، همین امشب به عقب برگردد. به آنها تاکید کردم که هر کسی می‌خواهد برگردد، مشکلی نیست ولی اگر عملیات شروع شد، هیچ کسی اجازه‌ی عقب‌نشینی را ندارد. حتی به آنها تاکید کردم اگر کسی فرار کند، شخصا او را هدف قرار می‌دهم. ولی رزمنده‌های

ما مثل همیشه اعلام کردند که آماده شهادت هستیم. پیش‌بینی کرده بودیم که احتمالاً این آخرین حمله دشمن برای خاتمه جنگ باشد. یا باید بجنگیم تا به یاران شهیدمان بپیوندیم و یا آنقدر مقاومت کنیم که بر دشمن بعثی پیروز شویم. ساعت سه بامداد بود. عده‌ای از رزمندگان در حال نگرهبانی بودند. عده‌ای داشتند نماز شب می‌خواندند. حمله همه جانبه دشمن شروع شد. از شدت حملات دشمن، تاریکی شب، مثل روز، روشن شد. در آن لحظات، سنگری نبود که از گلوله‌های کاتیوشای دشمن مصون مانده باشد. قبل از هر چیز، گردان ما را که گردان پشتیبانی بود، هدف قرار داده بود که هم روحیه ما را از بین ببرند و هم اینکه ما نتوانیم به کمک گردان‌های جلویی برویم. دشمن بعثی از ساعت سه شب تا وقت نماز صبح، سراسر جاده‌ی خندق را زیر آتش شدید توپخانه‌های خودش، شخم زد. تصور کنید که در این فضای محدود و روی یک جاده‌ای که عرض آن ۸ تا ۱۰ متر و طول آن حداکثر ۱۳ کیلومتر بود، فقط ۱۳۵ قبضه کاتیوشا داشت کار می‌کرد. همین تعداد برای شخم زدن آنجا کافی بود.

تعدادی از رزمنده‌ها که جز همان گردان‌هایی بودند که در پد خندق و پد چراغچی بودند، هنگام حمله وحشتناک دشمن، عقب‌نشینی کردند. سعی کردم مانع از عقب‌نشینی آنها بشوم ولی بی‌فایده بود. تعدادی قایق از واحد دریایی تیپ، در جوار گردان ما مستقر شده بود و کارشان انتقال مجروحین بود. نیم ساعت بعد از نماز صبح به ما اعلام کردند که پد شهید چراغچی سقوط کرده و به کمک شما نیاز داریم. به ما گفتند که فعلاً یک دسته نیرو بفرستید. اولین دسته را به فرماندهی شهید سلیمان دانشی از بچه‌های سرفاریاب، اعزام کردم. این دسته سوار بر دو دستگاه ماشین تویوتا شدند و زیر آتش سنگین دشمن

به سمت پد چراغچی حرکت کردند. چیزی نگذشته بود که صدای بی سیم بلند شد. صدای لرزان شهید سلیمان دانشی بود. تنها کلمه‌ای که توانست بگوید: «مردان ... مردان سلی...» بود که بعد از آن، ارتباط بی سیمی ما قطع شد. در واقع، شهید سلیمان دانشی به محض این که از ماشین پیاده شده بود، هدف تیر مستقیم دشمن قرار گرفته بود. البته شهید دانشی مجروح شده بود و وقتی او را به اسارات بردند داخل خاک عراق شهید شدند.

بچه‌هایی ما که در نوک خندق مستقر بودند، شجاعانه جنگیدند و با تمام توان در حال مقاومت بودند. این رزمنده‌ها که اکثرا پاسدار بودند توانستند تعداد زیادی از قایق‌های دشمن را منهدم کنند. با مقاومتی که رزمنده‌های ما در نوک پد خندق داشتند، دشمن در تسلیم کردن آنها ناکام ماند. وقتی دشمن بعضی با مقاومت شجاعانه رزمندگان ما روبرو شده بود، سعی کرد که از جناح چپ جاده، حملات خودش را تقویت کند.

دسته اول ما که اعزام شده بودند، اکثرا شهید شدند. به جز شهید سلیمان دانشی، جانشین ایشان، آقای شفاعت‌منش^۱ نیز مجروح شد و به اسارت دشمن درآمد.

کمی تیغ آفتاب بالا آمده بود. از من خواستند که وارد عمل شوم. دو دسته دیگر را برای انجام ماموریت آماده کردم و به یکی از گروهان‌ها اعلام کردم که در حالت آماده‌باش باشند که از ما حمایت کنند. در آن لحظات نفس گیر، شهید بهمن خشاوه که فرمانده یکی از گروهان‌های

۱ - سید محمدیار شفاعت‌منش متولد سال ۱۳۵۰ در شهرستان کهگیلویه هستند. ایشان جانباز و آزاده دوران دفاع مقدس هستند که در تاریخ ۴ تیرماه سال ۱۳۶۷ در حماسه پد خندق مجروح و اسیر شدند. سرانجام در مهرماه سال ۱۳۶۹ به وطن بازگشتند. هم اکنون بازنشسته سپاه پاسداران هستند.

من بود، پیراهن سبز سپاه و یک شلوار بسیجی پوشیده بود و داشت شعار می‌داد: «یا حسین یا حسین... به پیش یاران خمینی... به پیش پاسداران اسلام... امروز روز جنگ است... کریلا منتظر ماست...» و با همین شعارها به رزمنده‌های ما روحیه می‌داد.

در نهایت ما مجبور شدیم، به صورت پیاده به سمت پد چراغچی حرکت کنیم. در همان اول پد چراغچی با نیروهای دشمن درگیر شدیم. چیزی از سنگرها و خمپاره‌اندازهای ما باقی نمانده بود. اکثرا منهدم شده بودند. اگر سلاحی هم مانده بود، خدمه نداشتند. پد چراغچی تقریباً سقوط کرده بود و اکثر رزمنده‌های ما شهید یا اسیر شده بودند. به رزمنده‌های گردانم گفتم در این شرایط باید فردی وارد عمل بشویم. درگیری نفر به نفر ما با دشمن شروع شد. نیمه‌ی پد در اختیار ما و نیمه آن در اختیار دشمن بود. حدود ۲۰ دقیقه، درگیرهای تن به تن داشتیم. بعد از ۲۰ دقیقه، آتش توپخانه دشمن شروع شد و آن قسمتی را که ما بودیم، به شدت گلوله باران کرد. تعداد زیادی قایق از جناح چپ ما در حال تخلیه نیروهای تازه نفس عراقی‌ها بودند. هواپیماهای دشمن نیز از آسمان، ما را هدف قرار می‌دادند. از شدت خمپاره‌های دشمن، آب آنجا بالا آمده بود و سوار جاده شده بود. در این حملات شدید، شهید خشاوه به شهادت رسیدند و بیش از ۱۵ نفر دیگر از رزمنده‌ها، شهید و یا مجروح شدند.

درگیری‌ها ادامه داشت تا این که در یک لحظه از هجمه سنگین آتش دشمن کاسته شد. از تحرکات دشمن، متوجه شدم که حملات دشمن از سمت چپ؛ یعنی از سمت جزیره مجنون است. ظاهراً در همان لحظات اولیه، آنجا سقوط کرده بود و تعداد زیادی از رزمنده‌های ما نیز اسیر شده بودند و ما هم اطلاعی نداشتیم.

وقتی متوجه شدم که عراقی‌ها از سمت جزیره مجنون می‌آیند، به گروهان دوم که آقای عزیزالله شریفی فرمانده آن بود، دستور دادم که لب جاده مستقر شوند. از گردان ویژه شهدا کسی باقی نمانده بود. تعدادی اسیر، تعدادی شهید و مابقی نیروها بوسیله قایق‌های که همان پد چراغچی بود، عقب‌نشینی کرده بودند.

گروهان شریفی آمد و کنار جاده مستقر شد. وقتی از شدت آتش دشمن، کاسته شد، وضعیت کمی مشکوک به نظر می‌رسید. در واقع، جاده سیدالشهدا که ۵۰ کیلومتر عقب‌تر از ما بود سقوط کرده بود و دشمن توان جنگی خودش را از جاده خندق به آنجا منتقل کرده بود. چون سقوط خندق را حتمی و آماده می‌دانست، به همین خاطر از هجوم آتش خود کاسته بود. از طرفی، دشمن می‌خواست ما را دور بزند و از پشت سر، ما را قیچی کند.

دو ساعتی را در آن خط ماندم. جنازه‌های شهدای ما آنجا ریخته شده بودند. تعدادی از رزمنده‌های ما هم زخمی شده و هنوز زنده بودند، عراقی‌ها سریع می‌آمدند و آنها را می‌بردند. چون هدف اصلی دشمن از این عملیات، بازپس‌گیری مناطقی بود که از دست داده بود و دیگری گرفتن اسیر بود که بتواند در پایان جنگ از آنها استفاده سیاسی نمایند. تا قبل از ساعت ۹ صبح، سه مرتبه بوسیله هواپیماهای دشمن بمباران شدیم. ولی بعد از آن، حملات هوایی قطع شد. بعد از ساعت ۹، عراقی‌ها دیگر تیراندازی نمی‌کردند حتی گاهی دست تکان می‌دادند. گویا انگار در حالت صلح قرار داشتیم. به بچه‌ها گفتم که گول عراقی‌ها را نخورید، اینها حيله‌ای دارد. من از این مکر آنها ترس دارم. به بچه‌ها گفتم مقداری از چراغچی عقب‌نشینی می‌کنیم و در سنگرهای عقبی پناه می‌گیریم. ساعت بالای ۹ صبح بود. نیروها را مستقر کردم و با

موتورسیکلت برگشتم. به واحد پشتیبانی یگان تیپ رفتم. سنگرها خالی بود و کسی نبود. تعداد زیادی تانک، بیل مکانیکی، لودر و ماشین‌های ۱۰۶ رها شده بودند. با موتورسیکلت به گروهان سوم خودم رفتم. آنها هنوز مانده بودند. از طرفی، آن گردانی که در در جناح سمت راست و در شط علی مستقر بودند، هنوز مانده بودند و نرفته بودند.

با آقای بیژن علم الهدی که جانشین گردان بود، مشورت کردم. به بیژن گفتم که شما آماده باشید، من مجدداً به خط می‌روم. سوار بر موتورسیکلتی شدم و مجدداً به خط رفتم. در همین مسیری که می‌رفتم، لاستیک موتور پنچر شد. با همان پنجری خودم را به خط رساندم. ساعت حدوداً ۱۰ و نیم صبح بود. این بار از آتش دشمن، خبری نبود. بیش از ۱۵ نفر از رزمنده‌های گردان ما که شهید یا مجروح شده بودند، همانجا افتاده بودند و ما بی اطلاع بودیم.

در آن هیاهو و صحنه‌هایی که ما را به یاد کربلا می‌انداخت، آقای غلامحسن توفیقی‌پور که از پاسدارهای شهرستان چرام و تبلیغات‌چی گردان ما بود، یک بلندگوی دستی برداشته بود و داد می‌زد: «نترسید... یاران خمینی نترسید... امروز روز عاشورا است... بجنگید...»

عراقی‌ها و لباس بسیجی

با آقای شریفی و نیروهایش ۲۰۰ متری فاصله داشتم. یک مینی کاتیوشایی ۱۲ گلوله‌ای آنجا بود که آن را گلوله‌گذاری کرده بودم و آماده شلیک بود. ولی گرا و ثبتي نداشتم. لول کاتیوشا را به سمت مواضع عراقی‌ها گرفته بودم و منتظر تحرکی از طرف دشمن بودم. در همان لحظه، متوجه شدم در آن فاصله‌ای که بین ما و عراقی‌ها بود، ۴۰ تا ۵۰ نفر که لباس بسیجی بر تن داشتند و پرچم ایران را در دست

گرفته بودند، داشتند به سمت ما می آیند. شریفی به من اعلام کرد که اینها بچه‌های خودی هستند که داخل پد بودند، دارند عقب‌نشینی می‌کنند. به شریفی گفتم، از سر و روی آنها معلوم است که پاسدار و بسیجی نیستند. احتمال دارد که از منافقین و یا عراقی باشند.

یک دستگاه نفربر بی.ام.پی به همراه خدمه‌اش همانجا بود. به خدمه نفربر گفتم کمی جلوتر برو و وقتی این عراقی‌ها خوب نزدیک شدند، آنها را درو کن. گفتم: «اینها که خودی هستند!»

گفتم: «نگران نباش! من می‌گویم درو کن... پس درو کن...»

وقتی بسیجی‌نماها جلوتر آمدند، از سر و صورت آنها کاملاً مطمئن شدم که اینها، همگی عراقی هستند. بی‌ام‌پی کمی جلوتر رفت و در یک نقطه مناسبی مستقر شد. همزمان با مستقر شدن نفربر، پشت مینی‌کاتیوشا رفتم و آن را آماده شلیک کردم. فرصت دادم که عراقی‌ها کمی جلوتر آمدند. با اشاره‌ای که به خدمه بی‌ام‌پی کردم، نوار ۵۰۰ گلوله‌ای را که در حالت رگبار قرار داشت، وسط آنها گرفت. من نیز همزمان با رگبار تیربار پی‌ام‌پی، با مینی‌کاتیوشا و بدون گرا به سمت عراقی‌ها شلیک می‌کردم. تقریباً تمام کسانی که لباس بسیجی پوشیده بودند، به هلاکت رسیدند و یا زخمی شدند. خشاب بی‌ام‌پی خالی شد. در یک لحظه متوجه شدم که یک گلوله آرپی جی به سمت او شلیک شد ولی قبل از این که گلوله به تانک بخورد، خدمه بی‌ام‌پی بیرون پریده بود و فرار را بر قرار ترجیح داد.

درگیری نفر به نفر ما در فاصله نزدیکی ادامه داشت. عراقی‌ها تلفات سنگینی داده بودند. بیش از ۵۰ فروند از قایق‌های دشمن آمده بودند و نیرو پیاده کرده بودند که اغلب آنها توسط رزمنده‌های ما که در دژ بودند و تعدادی هم توسط رزمندگان گردان ما با شلیک پیاپی آرپی‌جی‌زن‌ها

در همان آب‌ها منهدم و غرق شدند. رزمنده‌های ما که داخل دژ بودند، شجاعانه. هم از روبرو هم از پلهو در حال مبارزه و دفاع بودند.

درگیری‌های تن به تن کم و بیش ادامه داشت. در همان لحظات، یکی از بچه‌های اطلاعات تیپ با یک موتورسیکلتی از راه رسید. من به همراه او به عقب رفتم. وقتی به عقب برگشتم، متوجه شدم که آقای حیدرپور و تعدادی از مسئولین ستادی تیپ نیز همانجا هستند. کمی با ایشان حال و احوالپرسی کردم و گزارشی از وضعیت خط به آنها دادم.

موقع اذان ظهر بود. ماشین تدارکاتی گردان، از راه رسید. ظرف و ظروفی نداشتیم. یکی از این فوم‌های جایخی داشتیم که مقداری یخ داخل آن بود. سیدعلی آغا بازگیر که تدارکاتچی گردان ما بود، درب این جایخی را برداشت و مقداری برنج و خورشت داخل آن ریخت. به ما گفت که حداقل یک چیزی بخورید که قدرت بگیرید.

همه کسانی که آنجا بودند، از فرمانده تیپ گرفته تا بقیه رزمنده‌ها، بدون توجه به مسایل بهداشتی، مقداری از آن برنج و خورشت را خوردند. در حال غذا خوردن بودیم که موتورسواری از راه رسید. در آن لحظه، کمی جلوتر از بقیه ایستاده بودم. موتورسوار پیش پای من ترمز کرد و گفت: فرمانده! گفتم: بله! در خدمت هستم. آقای حیدرپور هنوز متوجه موتوری نشده بود. همین که گفتم: فرمانده من هستم، یک تکه کاغذی از جیبش بیرون آورد و به من داد. با همان دست خورشتی، کاغذ را گرفتم. بعدش یواشکی زیر گوش من گفت که جاده سیدالشهدا و جزیره مجنون سقوط کرده، پادگان حمید نیز در حال سقوط است. آقای هاشمی رفسنجانی ضمن تقدیر و تشکر از رزمنده‌های تیپ ۴۸ فتح، دستور داده‌اند که بچه‌ها را از جاده پد خندق خارج و به سمت جاده دارخوین ببرید. همین که حرفش تمام

شد، رو به آقای حیدرپور کردم و گفتم: حاج سیف الله!... این برادر با تو کار دارد...

آن موتوری که متعجب شده بود، گفت: «مگر تو فرمانده نیستی؟»
گفتم: چرا! هستم ولی فرمانده گردان هستم!

نامه را به حاج سیف الله دادم. حاج سیف الله نامه را باز کرد. سپس پیش موتوری رفت. چند دقیقه‌ای در حالت پیچ پیچ کردن بودند. در همان لحظه به بچه‌ها گفتم: بچه‌ها! مقداری غذا برای حاج سیف الله نگه دارید. وقتی گپ و گفت آقای حیدرپور با موتورسوار تمام شد، نزد ما آمدند و در گوشه‌ای نشستند. ما همگی دور و بر ایشان را گرفته بودیم. حیدرپور رو به من کرد و گفت: «روستاد! چقدر نیرو داری؟»

گفتم: یکی از گروهان‌های من متلاشی شده است. یکی از آنها در خط جلویی مستقر است و بقیه در همین سنگرهایی است که همین اطراف هستند.

گفت: «وضعیت خط چگونه است؟»

گفتم: خط که سقوط کرده ولی رزمنده‌ها داخل دژ در حال مقاومت هستند. آقای حیدرپور که نمی‌دانستند بنده از پیام پیک موتوری اطلاع دارم، به من گفتند: «این برادر، پیک قرارگاه بود... به من اطلاع داد که جزیره سقوط کرده و هاشمی^۱ شهید شده است... اینجا را نگه دارید، من به اهواز می‌روم... آنجا جلسه فرماندهان است... خیلی زود

۱ - شهید علی هاشمی ملقب به سردار هور در سال ۱۳۴۰ در اهواز به دنیا آمدند. از سوابق ایشان می‌توان به فرماندهی تیپ ۳۷ نور، فرماندهی قرارگاه نصرت (سری ترین قرارگاه جنگ) و فرماندهی سپاه ششم امام جعفر صادق (ع) اشاره کرد. ایشان به دلیل آشنایی با مناطق عملیاتی، نقش مهمی در میان فرماندهان سپاه پاسداران در دوران دفاع مقدس داشتند به گونه‌ای که از ایشان به عنوان طراح اصلی عملیات خیبر و عملیات بدر نام می‌برند. شهید هاشمی در ۴ تیرماه سال ۱۳۶۷ پس از انجام مأموریت تخلیه جزیره مجنون، به شهادت رسید. پیکر شهید در سال ۱۳۸۹ شناسایی و در اهواز به خاک سپرده شد.

نیروی کمکی با خودم می‌آورم و تعدادی مایلر می‌فرستم که بچه‌ها را به سمت جاده دارخوین ببرند...»

گفتم: ولی اینطور نیست..

گفت: «پس چطوریه؟»

گفتم: اگر نمی‌دانی بدان! جزیره مجنون، جاده شهدا و حتی پادگان حمید سقوط کرده است.

ولی آقای حیدرپور گفتند فعلا دستور همین است که بمانید و مقاومت کنید. در آن شرایط، ادامه دادن بحث را به صلاح ندانستم.

ولی فوراً با بی‌سیم به شریفی گفتم: خوب گوش کن «برد به برد کبک به دفک، بردار و بیا»^۱

گفت: «چشم»

حاج سیف‌الله گفت: چه می‌گویی؟

گفت: می‌گویم تا آخرین نفر بمان و استقامت کن، تا خودم برسم.

در واقع، منظور من این بود که به آقای شریفی بگویم با احتیاط کامل، مجروحین و شهدا را بردارد و با خودش بیاورد. برد به برد یعنی سنگر به سنگر و دفک همان چیزی است که شکارچی‌ها از پارچه و ... درست می‌کردند و در مواقع شکار، پشت آن پنهان می‌شدند تا شکار خودشان را صید کنند.

سپس حیدرپور سوار بر ماشینی شد و از آنجا رفت. به علم‌الهدی گفتم که نیروها را بردار و از اینجا دور کن.

گفت: «ولی حیدرپور گفتند بمانید و دفاع کنید.»

گفتم: نگران نباش. فعلاً من تصمیم می‌گیرم.

لحظاتی بعد از رفتن حیدرپور، من و آقای علم‌الهدی داشتیم بحث

۱ - یک ضرب‌المثل لری است برای این که به طرف مقابل بفهمانند که آهسته و با احتیاط حرکت کند.

می‌کردیم که در یک لحظه، متوجه شدیم که هلیکوپترهای دشمن از سمت جزیره مجنون آمدند و در پد امام رضا (ع) مستقر شدند. البته خبری از آتش سنگین دشمن نبود ولی عراقی‌ها داشتند نیروهای خودشان را پیاده می‌کردند. پد امام رضا (ع) پشت سر موقعیت گروهان آقای شریفی بود. اگر تدبیر من نبود و گروهان شریفی به موقع عقب‌نشینی نکرده بود، تعداد زیادی از افراد گردان ما در آنجا اسیر می‌شدند. از طرفی ما هم توان جنگیدن نداشتیم چون حتی سلاح و مهماتی نداشتیم.

وقتی علم الهدی متوجه شرایط شد، رزمنده‌هایی را که آنجا بودند سوار ماشین‌های توپ‌تاکرد و از آنجا دور شد. من هم منتظر گروهان شریفی ماندم. ساعت سه تا چهار بعد از ظهر بود که آن تعداد از نیروهای گردان ما که زنده مانده بودند، از خط برگشتند. هنوز آفتاب غروب نکرده بود که یکی از هلیکوپترهای دشمن بالای سر پد خندق در حال دور زدن بود. در همان لحظه، متوجه شدم که یک گلوله آرپی جی به سمت این هلیکوپتر شلیک شد ولی به هدف نخورد. به بچه‌ها گفتم که شک ندارم که هنوز دژ خندق سقوط نکرده و بچه‌های ما در حال مقاومت هستند.

موقعیت دژ خندق به گونه‌ای بود که نیروهای دشمن، روبرو و سمت چپ آن را محاصره کرده بودند. سمت راست آن شط علی بود. یکی از گردان‌های ما در شط علی بود. خیلی راحت می‌شد از شط علی با چند فرزند قایق رفت و رزمنده‌های ما را که گرفتار و بی‌راه شده بودند، نجات داد. ولی متأسفانه تدبیری نبود و این گردان هیچ‌گونه اقدامی انجام نداد. به طور کلی این گردان اصلاً درگیر نبرد نشد.

در شط علی، با بتون آرمه، سنگ‌رایی روی فوم‌های محکم و ضخیم، سنگ‌رایی ساخته بودند که خیلی مقاوم و با لنگ‌رایی داخل

آب مهار شده بودند. گردانی از تیپ ۴۸ فتح، به صورت پایگاه پایگاه و با فاصله، روی آب مستقر شده بودند. این پایگاه‌ها طی چندین سال متوالی همانجا ثابت بودند. با وجود حملات گسترده دشمن، آنها در امان مانده بودند.

من در فکر فرو رفتم که حالا که ما داریم عقب‌نشینی می‌کنیم، تکلیف این گردان جناح راست ما چه می‌شود. از طریق بی‌سیم فرمانده آن گردان را صدا می‌زدم که مگر تو خواب هستی؟

گفت: «نه! من بیدارم...»

گفتم: تو اصلاً نگاهی نکردی که از دیشب تا الان در این منطقه چه اتفاقاتی افتاده است.

گفت: «چیزی نیست. آتش تهیه دشمن بود، تمام شد.»

گفتم: باباجان! ما رفتیم! جزیره مجنون و جاده خندق سقوط کرد.

هر چه من التماس می‌کردم، ولی زیر بار نمی‌رفت و باور نداشت. در یک لحظه متوجه شدم که آقای عظیمی فر به همراه آقای شهابی فر که جزء ستاد تیپ بودند، از راه رسیدند. یکی از آنها به آن فرمانده گردان دستور عقب‌نشینی داد. آقای کیوان اصل به تازگی فرمانده گردان شده بود و تجربه چندانی نداشت. تا غروب طول کشید که آن گردان نیز از شط علی عقب‌نشینی کرد.

وقتی خواستیم عقب‌نشینی کنیم، با بیبل مکانیکی یک گودالی روی جاده‌کنده تا پر از آب شد بلکه بتواند مانعی باشد که جلوی پیشروی عراقی‌ها را بگیرد. از طرفی، چندین دستگاه تانک و نفربر را که روی جاده بودند با آرپی جی منفجر کردیم که موانع را زیادتر کرده باشیم. وقتی از جزیره خارج شدیم، در همان مسیر، متوجه یک ماشین جیپ فرماندهی شدم که در مسیر ما توقف کرده بود. ۳-۴ دستگاه

بی سیم رکال داخل ماشینش بود. تصورم این بود که قطعا ایشان یکی از فرماندهان ارشد سپاه هستند. از ماشین پیاده شدم و نزد او رفتم. یک پاسدار لاغر اندام و سبزینه‌ای کنار جیپ ایستاده بود. در حالی که دو دستش را زیر بغلش گذاشته بود، داشت به سمت کربلا نگاه می کرد و اشک می ریخت.

با ایشان سلام و احوالپرسی کردم. به من گفتند: «اسمت چیه؟ از کدام یگان هستی؟»

خودم را برای ایشان معرفی کردم. گزارش کاملی به او دادم. از نام و نشان ایشان پرسیدم، دقیقا نام و نشان ایشان در خاطر من مانده است ولی می دانم که یکی از فرماندهان ارشد سپاه بودند. به این فرمانده گفتم: عراقی ها دارند می آیند. اینجا ماندن شما خطرناک است.

گفت: «من فعلا همینجا می مانم... کار دارم...»

حتی یکی از رزمنده ها به ایشان گفت: برادر! عراقی ها تو را اسیر می کنند... حالا که خودت نمی آیی، بگذار این جیپ را با خودمان ببریم... در نهایت همدیگر را بغل کردیم و از همدیگر خداحافظی کردم. ما از آنجا رفتیم. بعد از آن، دقیقا نمی دانم، چه اتفاقی افتاد. فقط می دانم که وقتی چشمانم را باز کردم، ساعت ۲ و ۳ شب بود و ما پشت یک خاکریزی بودیم. حتی نماز مغرب و عشا را نخوانده بودم و قضا شده بود. وقتی بیدار شدم، از فرماندهان تیپ، کسی را ندیدم. تعدادی از بسیجی ها در حال عزاداری بودند. گفتم چه خبر شده است. گفتند: خشاوه و تعدادی از رزمنده ها شهید شده اند.

گفتم: الان ما کجا هستیم؟

گفتند: «ما اینجا آمدیم که جلوی سقوط پادگان حمید را بگیریم.» فردای آن شب، تعدادی ماشین آمدند و ما را به اهواز بردند. سرانجام

مقاومت خندقیان این بود که اکثر آنها اسیر و تعدادی هم شهید شدند. بعد از پد خندق، عملاً جنگ تمام شد. در تاریخ ۲۷ تیرماه سال ۱۳۶۷ قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت از سوی جمهوری اسلامی ایران پذیرفته شد و آرامش نسبی در جبهه‌های نبرد شکل گرفت و نیروهای دشمن و رزمنده‌های ما به خطوط مرزی خودشان برگشتند. کم‌کم، نیروهای صلیب سرخ آمدند و مستقر شدند. البته عراقی‌ها بعد از پذیرش قطعنامه نیز تحرکاتی داشتند ولی موفقیتی بدست نیاوردند و نهایتاً جنگ در ۲۹ مردادماه سال ۱۳۶۷ پایان یافت.

هنگامی که خبر پذیرش قطعنامه را شنیدیم، اندوهی وجودمان را فراگرفت ولی ما تسلیم امر امام(ره) بودیم. یکی مثل من به زنده بودنم راضی نبود چون به آرزوی خودم که شهادت بود، نرسیده بودم. حالا چه حکمتی در کار بود که با اینهمه سختی کشیدن و گاه تا مرز شهادت رفتن، ولی باز زنده ماندم، خدا می‌داند. در دوران دفاع مقدس، تعداد زیادی از یاران گل چین و باوفای خودم را از دست داده بودم. حال و روز خوشی نداشتیم از آن روز به بعد، باید خودمان را برای مصیبت‌های دنیوی آماده می‌کردیم. بعد از آن، تنها دلخوشی ما همین خاطرات دوران دفاع مقدس است. تا زمانی که امام(ره) زنده بود، رزمنده‌ها و بازماندگان دفاع مقدس، یک امیدواری و دلگرمی داشتند. بعد از رحلت امام(ره)، احساس کردیم که بی پدر و بی کس و کار شدیم. در حال حاضر، بازمانده و جامانده‌ای هستیم که هر دم بین مرگ و زندگی، پرسه می‌زنم، گاه درگیر مشکلات دنیوی و گاه در بستر بیماری و تحمل جراحتهای دوران جبهه و جنگ هستم.

بعد از جنگ

تا قبل از سال ۱۳۷۰، چیزی به اسم درجه نظامی در سپاه پاسداران

نداشتیم. تا سال ۱۳۷۰، در خط پدافندی منطقه جنوب ماندیم. تا آن موقع، در همان حال و هوای جنگ و شهادت به سر می بردیم. سال ۱۳۷۰ به یاسوج آمدیم. از این سال به بعد، در تشکیلات سپاه پاسداران، بحث درجه نظامی و رتبه مطرح شد و من اعتقاد دارم همین موضوع، بزرگترین ضربه را بر پیکره بچه‌های جبهه و جنگ وارد کرد.

از سال ۱۳۷۰ به مدت ۶ ماه در مقر پادگان تیپ ۴۸ فتح بودیم. بعد از آن در قالب همان گردان امام علی (ع) به منطقه کردستان اعزام شدیم و تا سال ۱۳۷۵ در کردستان بودیم. در این مدت باز هم فرمانده گردان بودم و در عملیات‌های مختلف با گروهک‌های کموله، پژاک و منافقین می‌جنگیدیم. خیلی از بچه‌های ما در همین ایام، شهید و مجروح شدند. سال ۱۳۷۵ به یاسوج آمدیم. در آن موقع، مقر تیپ ۴۸، دارای ساختمان مناسبی هم نبود، اغلب داخل چادرها بودیم. در نهایت، در سال ۱۳۸۵ از سپاه پاسداران بازنشسته شدم.

بعد از پایان جنگ، تعدادی از هم‌زمان از شرایط مهیا شده، استفاده کرده و ادامه تحصیل دادند و حتی تا مقاطع کارشناسی ارشد و دکترا پیش رفتند. بنده نیز تا کلاس اول راهنمایی، ادامه تحصیل دادم ولی پزشکان، ادامه تحصیل را برای سلامتی من خطرناک دانستند به همین خاطر ادامه ندادم. روی هم رفته، بدون در نظر گرفتن خطوط پدافندی، در ۱۶ عملیات، فرمانده گردان یا گروهان خط شکن بودم. ۱۲۱ ماه و ۲۰ روز سابقه حضور در جبهه و جنگ را دارم که از این مدت، یعنی ۹۸ ماه آن در جنگ تحمیلی و مابقی در کردستان بوده است. در این مدت، تعداد ۹۶ تیر و ترکش به بدن من اصابت کرد که تعدادی از آن ترکش‌ها، سال‌هاست که مهمان بنده هستند و با آنها خو گرفته و رفیق شده‌ام. اکنون نیز ۳۰ درصد جانبازی دارم که البته از طرف سپاه

پاسداران، ۵۰ درصد تایید شده است.

در حال حاضر، هفت فرزند پسر و یک فرزند دختر دارم که چهار نفرشان ازدواج کرده‌اند. علی رغم این که اغلب آنها دارای تحصیلات عالی هستند ولی همگی بی کار هستند. در طول زمان، از همان آغاز دفاع مقدس تا کنون، سختی‌ها و رنج‌های زیادی کشیدم. نامالایمات و نامهربانی‌های زیادی را متحمل شدم. بارها به ناحق دلم را شکستند. دلخوری‌های زیادی از بعضی از دوستان دارم که ناگفتن‌شان بهتر است. ولی خداوند را شاهد می‌گیرم که اگر بنده حقیر در دوران دفاع مقدس، مصیبتی را تحمل کردم، صرفاً به خاطر باورها و اعتقادات قلبی خودم و در راه رضای خداوند و دفاع از این مرز و بوم مقدس بوده است. اکنون نیز راضی به رضای خداوند بلندمرتبه هستم و از کسی طلبکار نیستم و تا همیشه از درگاه خداوند شاکر هستم.

سخن پایانی

در پایان، این کتاب را به روح پاک و ملکوتی امام راحل (ره)، روان پاک شهداء، جانبازان، آزادگان و همه قهرمانان دوران دفاع مقدس و به طور ویژه به دلیرمردان گردان خط شکن و همیشه پیروز امام علی (ع) چه در قالب لشکر ۱۹ فجر و چه در قالب تیپ ۴۸ فتح استان کهگیلویه و بویراحمد تقدیم می‌کنم. بدون شک، افتخار و سربلندی ایران عزیز، مرهون رشادت‌ها و دلاوری‌های این قهرمانان بی ادعا می‌باشد. اگر در بین خاطراتم به درستی نتوانستم، نقش آفرینی‌های هم‌زمان خودم را بیان کنم و آن گونه که شایسته دلاوری‌های آنها بود، توصیف مناسبی داشته باشم، این باعث شرمندگی بنده است و بلاشک، عمدی در کار نبوده بلکه ناشی از گذر زمان و حافظه معیوب و فراموشکار انسان است. واضح و مبرهن است که مدت‌هایی زیادی از آن ایام گذشته است و ذهن ناقص و فراموشکار بنده، توان یادآوری

همه خاطرات گذشته را ندارد.

در پایان، شهادت می‌دهم دلاوری‌ها و پیروزی‌های گردان امام علی(ع) متعلق به همه رزمنده‌های گردان است و بنده نیز یک عضوی از این گردان قهرمان پرور بوده‌ام.

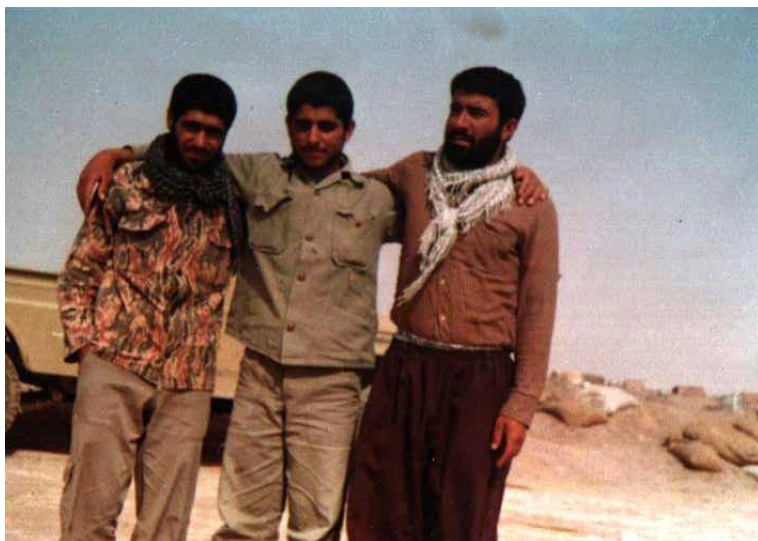
از همینجا نیز از فرماندهان خودم که قبل و بعد از جنگ، افتخار شاگردی و رزمندگی در کنار آنها را داشتم، کمال تشکر و قدردانی را دارم. از مدیریت اداره کل حفظ و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان کهگیلویه و بویراحمد و در راس آن برادر خوبم جناب آقای سرهنگ امیرعباس آسمند که از چاپ و نشر این اثر حمایت نمودند و همچنین از نویسندگان فعال حوزه دفاع مقدس؛ جناب آقای ابوالحسن ناصرپور که تلاش‌های زیادی جهت گردآوری و تدوین خاطرات این جانب نمودند، بسیار سپاسگزارم. امیدوارم که چاپ و نشر آثار مرتبط با دوران دفاع مقدس در قالب‌های تاریخ شفاهی، شعر، ادبیات داستانی و ... و به تبع آن خاطرات این جانب که «برگ سبزی است تحفه درویش» روزنه‌ای باشد جهت آشنا شدن مردم ما، به خصوص نسل جوان این مرز و بوم با ارزش‌های ماندگار دوران دفاع مقدس و این که بدانند و بدانند که آرامش، امنیت و عزت ایران اسلامی به همین سادگی به دست نیامده، بلکه ریشه در خون پاک هزاران شهیدی دارد که جز رضای خداوند و سرفرازی میهن اسلامی، اندیشه‌ای دیگر در سر نداشتند.

وسلام علیکم ورحمه‌الله وبرکاه

پیوست: مستندات و عکس‌ها



پیوست: مستندات و عکس‌ها



از سمت راست: علیمردان روستاد، تفضلی، بیژن علم الهدی



از سمت راست: شهید الماس خسانی، علیمردان روستاد، صدیف مقدسی



از سمت راست: سید علی غفاری، علی اصغر دهقان - گلزار شهدای روستای خادر



از سمت راست: سفی‌اله چام، علی مردان روستاد، شرم‌اله موسوی، ناشناس،
صدیف مقدسی

پیوست: مستندات و عکس‌ها



نفر وسط علی‌مردان روستاد- قصر شیرین



رزمندگان استان- کردستان



نفر وسط علی‌مردان روستاد- قصر شیرین



غواصان عملیات والفجر ۸

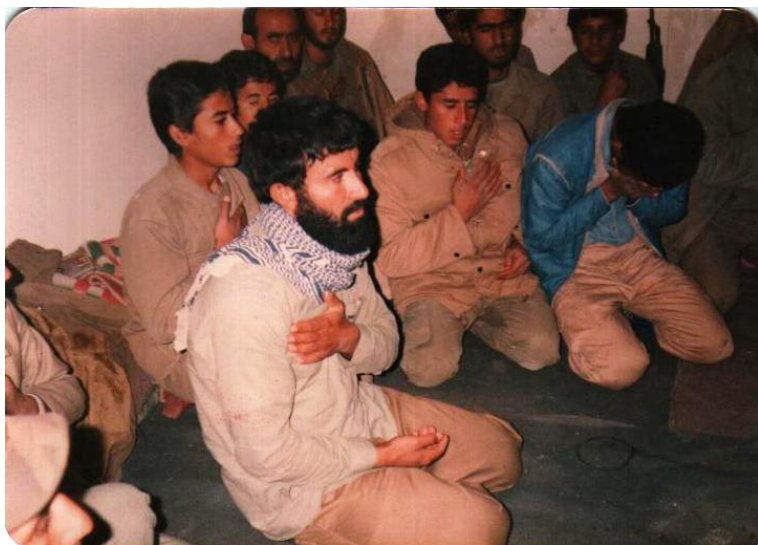
پیوست: مستندات و عکس‌ها



علیمردان روستاد و رزمندگان استان



علیمردان روستاد در جمع سربازان



علیمردان روستاد- سقز سال ۱۳۶۶



علیمردان روستاد در حال سخنرانی برای رزمندگان- قبل از عملیات قدس ۳

پیوست: مستندات و عکس‌ها



علی مردان روستاد در جمع بسیجی‌های استان

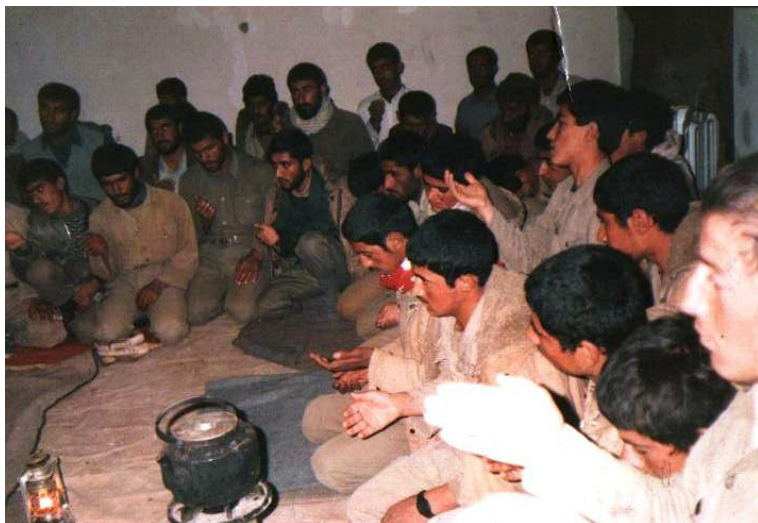


شهید کاووس مدنی‌زاده



حرم مطهر شاهچراغ (ع)

پیوست: مستندات و عکس‌ها



رزمندگان استان



جمعی از رزمندگان تیپ ۴۸ فتح حین برگشت از کردستان



ایستاده از راست: نفر چهارم علیمردان روستاد به همراه جمعی از رزمندگان استان فارس



علیمردان روستاد: دوران مجروحیت، بیمارستان رازی اهواز

پیوست: مستندات و عکس‌ها



علیمردان روستاد: دوران مجروحیت، بیمارستان رازی اهواز



ایستاده از راست: نفر چهارم شهید احسان حسینی دوست، نفر نهم شهید بهمن
خشاوه، نفر دوازدهم عیسی خانی - پادگان ابوذر



ایستاده از راست: نفر آخر علیمردان روستاد، نشسته از راست نفر آخر شهید
کاووس مدنی‌زاده

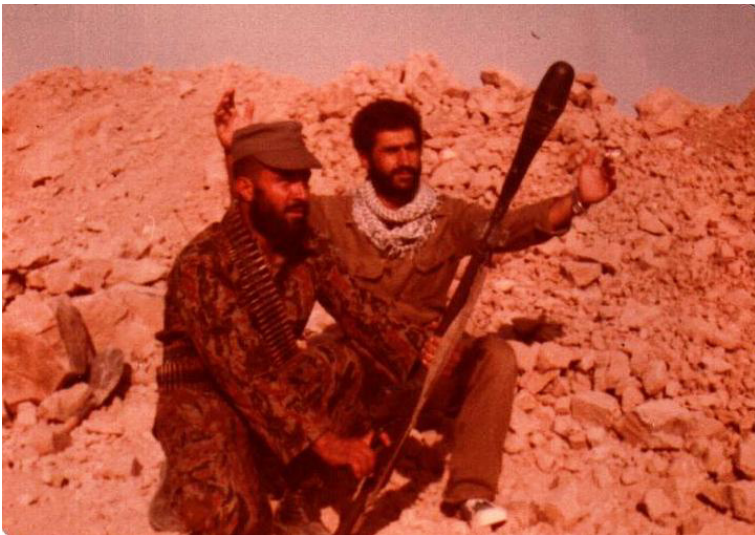


از سمت راست: ناشناس، علیمردان روستاد- عملیات خیبر

پیوست: مستندات و عکس‌ها



از سمت راست: ناشناس، علیمردان روستاد، ناشناس – عملیات بدر، مجنون



از سمت راست: ناشناس، علیمردان روستاد



از سمت راست: ناشناس، شهید عبدالمجید سپاسی



از سمت راست: محمد زمان سیاوش، شهید عنایت‌الله بازگیر

پیوست: مستندات و عکس‌ها



از سمت راست: محمد زمان سیاوش، سفی‌اله چام، موسوی، ولی‌پور



از سمت راست: علیمردان روستاد، ناشناس - پاسگاه زید



از سمت راست: علیمردان روستاد، ناشناس



از سمت راست: علیمردان روستاد، محمد لطیف لطیفی - جزیره مجنون

پیوست: مستندات و عکس‌ها



از سمت راست: علیمردان روستاد، رسالتی، خداکرم بازگیر



از سمت راست: علیمردان روستاد، اله کس دستاران



از سمت راست: شهید داراب راه خداپور



از سمت راست: شهید اله بزرگ افروز، محمدزمان سیاوش

پیوست: مستندات و عکس‌ها



از سمت راست: حجت درست، علیمردان روستاد، غارت‌پور



از جلو: صدیف مقدسی، علیمردان روستاد

فهرست اعلام

آ

آذرخش علي ضامن/ ۳۳۵
آسمند امير عباس/ ۴۵۴
آمریکا/ ۴۰۰
آهنگران صادق/ ۳۹۰
آیت الله هاشمی رفسنجانی/ ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۶، ۴۴۵
آیت الله سيد ابوالقاسم موسوی خویی/ ۸

الف

ارتفاعات گامو/ ۳۴۶، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۵، ۳۵۹، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۷۶، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۴
۳۸۸، ۴۱۱، ۴۳۲
اردبیل/ ۳۷۴، ۳۷۵
ارشادی محمد/ ۳۹۱
آرون درود/ ۱۱۵، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۴، ۲۱۱، ۲۲۱،
۲۴۶، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۸۷
ارومیه/ ۴۲۹
استوار محمود آبادی عبدالرسول/ ۳۴۵، ۳۴۶
اسدي محمد جعفر/ ۲۹۱
اصفهان/ ۱۱، ۵۷، ۳۸۳
الاهی هادی/ ۴۲۸، ۴۲۹
امام خمینی (ره)/ ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۴، ۱۹۶، ۱۹۷، ۲۶۰، ۲۶۳، ۲۶۴، ۳۰۴، ۳۰۵،
۳۰۷، ۳۸۵، ۳۹۰، ۴۲۸، ۴۳۷، ۴۵۱، ۴۵۳
امیدیه/ ۲۹
امینی ایرج/ ۲۸۵، ۲۸۷
انديوشک/ ۱۲۰، ۲۶۵
انگلیس/ ۴۰۰
اهل حق/ ۹۱، ۹۲

فهرست اعلام

اهواز/ ۳۰، ۳۱، ۷۴، ۷۵، ۸۵، ۸۷، ۱۱۰، ۱۴۷، ۱۵۰، ۱۷۹، ۱۸۲، ۱۸۶، ۱۹۲، ۲۴۵، ۲۴۷، ۲۵۰،
۲۵۱، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۷۲، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۸۰، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۹، ۳۰۱، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۲۸،
۳۲۹، ۳۴۳، ۳۶۷، ۳۹۲، ۳۹۴، ۴۳۳، ۴۴۶، ۴۵۰، ۴۶۵، ۴۶۶
ایران/ ۴۳، ۴۶، ۴۹، ۵۷، ۱۶۳، ۱۹۹، ۲۱۱، ۲۹۷، ۳۵۵، ۳۶۸، ۳۹۷، ۳۹۸، ۴۰۳، ۴۱۰،
۴۱۱، ۴۱۳، ۴۱۵، ۴۱۷، ۴۲۱، ۴۲۳، ۴۳۳، ۴۴۳، ۴۵۳، ۴۵۴
ایل دشمن‌زیاری/ ۳۷۵، ۹

ب

بازرانی مسعود/ ۳۹۶، ۳۹۹، ۴۰۶
بازگیر سیدعلی‌آغا/ ۳۲۲، ۳۳۱، ۳۴۲، ۳۶۱، ۴۴۵
بانہ/ ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۵۲، ۳۶۷، ۳۸۲، ۳۹۴، ۴۱۱
بدخش حسنعلي/ ۳۳۵، ۳۳۶
بزرگواری سیدعلی/ ۳۳۷
بصره/ ۴۳، ۵۲، ۱۰۱، ۲۰۰، ۲۱۸، ۲۹۸، ۳۱۱
بندر انزلی/ ۱۸۶
بندر عباس/ ۳۱، ۱۸۶، ۱۸۸
بوالحسن/ ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۵۱، ۳۶۷، ۳۷۲، ۳۸۷، ۴۱۱، ۴۲۹
بوشهر/ ۱۱، ۳۱، ۱۸۹، ۲۰۹، ۲۲۱
بویراحمد/ ۳۷۲
بهبهان/ ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۲۹، ۴۲، ۴۵، ۱۷۷، ۳۴۲

پ

پادگان ابوذر/ ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۶، ۹۷، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۵، ۱۳۱، ۴۶۶
پادگان شهید عبدالله مسگر/ ۷۱
پادگان شهید غلامی/ ۱۳۴، ۲۷۷، ۲۷۸، ۳۰۶، ۳۲۸، ۳۲۹، ۴۳۳،
پادگان شهید محمد منتظری/ ۲۷۷،
پادگان شهید دستغیب/ ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۸، ۲۹، ۱۳۴
پادگان گلف/ ۱۹۲، ۱۹۶
پادگان معاد/ ۱۲۰، ۱۳۴، ۱۴۰، ۲۵۱
پاسگاه زید/ ۴۳، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۴، ۱۱۱، ۱۱۴، ۱۲۱، ۳۰۷، ۳۲۹، ۴۷۰
پاسیار جهان/ ۳۳۵
پد خندق/ ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۳۸، ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۵، ۴۴۸، ۴۵۱،
پد شهید چراغچی/ ۴۳۴، ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۴۲،
پرندوار هجیر/ ۸۸، ۳۱۸، ۳۱۹

پوتین های غنیمتی

پرور یونس/ ۱۰۳، ۱۰۱
پرهیزگار سیدضیاء/ ۱۰، ۸، ۷
پیروز رمضان/ ۲۹۳

ت

تبریز/ ۳۷۳، ۳۷۴، ۴۲۹
تقوی سیدآمیراحمد/ ۷
توفیقی پور غلامحسن/ ۲۷۸، ۴۴۳
تهران/ ۹۴، ۹۸، ۱۹۳، ۲۶۳، ۲۶۷، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۹۵، ۳۷۵، ۳۷۶
تیپ ۱۵ امام حسن (ع)/ ۲۷۸
تیپ ۳۳ المهدی (عج)/ ۱۳۸، ۴۷، ۱۷۰، ۲۱۸، ۲۲۰، ۳۱۰
تیپ ۳۵ امام حسن (ع)/ ۳۴۷، ۳۵۳
تیپ ۴۸ فتح/ ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۶، ۲۹۴، ۲۹۷، ۲۹۸، ۲۹۹،
۳۲۴، ۳۲۹، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۹۲، ۳۹۴، ۳۹۵، ۳۹۹، ۴۱۱، ۴۲۱، ۴۲۹، ۴۳۳، ۴۴۵، ۴۴۹
۴۵۲، ۴۵۳، ۴۶۴
تیپ ۵۷ ابوالفضل (ع)/ ۳۵۳
تیپ قمر بنی هاشم/ ۳۱۰
تیپ ۱۱۰ شهید بروجردی/ ۱۲۳
تیپ احمد بن موسی (ع)/ ۹۹، ۱۳۶، ۱۳۸
تیپ امام سجاد (ع)/ ۳۰، ۳۱، ۵۱، ۷۴، ۸۲، ۸۳، ۲۸۱، ۲۸۷، ۲۹۶، ۲۹۹، ۳۰۸
تیپ فاطمه الزهرا (س)/ ۷۴، ۸۳
تیپ مستقل نبی اکرم (ص)/ ۹۳، ۹۴

ج

جاورده/ ۱۴۷
جزیره مجنون/ ۵۲، ۱۰۴، ۱۱۰، ۱۳۴، ۱۳۷، ۱۳۹، ۱۴۰، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۸، ۴۴۱، ۴۴۲
۴۴۵، ۴۴۷، ۴۴۸، ۴۴۹، ۴۶۸، ۴۷۱
جزیره مینو/ ۲۸۴، ۲۸۷، ۲۹۰، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۴
جعفری مومن/ ۳۵
جمشیدی مهدی/ ۱۰۰
جهانبخش سیامک/ ۳۶۶، ۳۶۷

چ

چاروسا/ ۱۴۷، ۳۳۵
چام نژاد حبیب الله/ ۲۹۱، ۳۲۵، ۳۲۶

چرام/۴۴۳

ح

حَنْظَلَةَ بْنِ أَبِي عَامِرٍ/ ۸۶
حبیبی علی اصغر/ ۹۹
حسینی سیدفضل علی/ ۱۱۶، ۱۱۹، ۴۰۶،

خ

خسروآباد/ ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۴۵
خادمی البرز/ ۴۳۴
خرم شهر/ ۳۱، ۴۳، ۴۵، ۴۶، ۵۰، ۸۶، ۱۱۰، ۱۳۴، ۱۵۰، ۱۹۹
خِشْت/ ۱۹۳
خشت زر رسول/ ۴۲۱
خلیج فارس/ ۱۸۲، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۹، ۲۳۶، ۲۳۸
خوزستان/ ۵۰، ۳۶۵، ۳۸۸، ۳۸۹

د

دزفول/ ۲۰، ۲۷۱
دارخوین/ ۱۸۸، ۴۴۵، ۴۴۷
دریکان سیدتقی/ ۷۰
دستاران آلاس/ ۱۲۴، ۲۵۲، ۳۰۱، ۳۰۶، ۳۲۷، ۴۷۲
دستغیب سیدعلی محمد/ ۱۷۹، ۷۷
دشت عباس/ ۱۰۱، ۱۰۷، ۱۵۰، ۲۶۵
دوکوهه/ ۱۲۰
دوگنبدان/ ۲۸، ۲۹، ۲۸۱
دهلشت/ ۷، ۱۴، ۱۵، ۱۸، ۱۹، ۲۴، ۲۵، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۶، ۶۶، ۷۰، ۷۰، ۷۱، ۸۳، ۸۵،
۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۶، ۹۷، ۱۷۶، ۱۸۲، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۶۲، ۲۷۴، ۲۷۷، ۲۸۱،
۳۲۴، ۳۷۲، ۳۷۵
دهلران/ ۸۶، ۱۰۱، ۱۴۹، ۱۵۵، ۲۶۴، ۲۶۹
دیاله/ ۱۲۱
دیشموک/ ۱۴۷

ذ

ذکاوٰت احمد/ ۱۰۲
ذوالقدر محمدباقر/ ۴۰۴

د

رحیم صفوی سیدیچی/ ۲۵۹، ۲۵۸
 رضایی محسن (آقا محسن)/ ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴،
 ۱۹۵، ۲۷۶، ۲۹۷، ۲۹۸
 رفیق دوست محسن/ ۱۹۸
 رواز فریبرز/ ۱۷۴
 رودخانه کرخه/ ۱۰۱
 روستاد (علی مردان روستاد)/ ۲، ۲۵، ۴۲، ۷۰، ۸۰، ۸۶، ۸۷، ۸۹، ۹۷، ۱۰۵، ۱۰۷،
 ۱۱۳، ۱۳۰، ۱۳۹، ۱۵۴، ۱۷۳، ۱۷۶، ۱۷۸، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۹۵، ۲۰۶، ۲۱۳، ۲۱۷، ۲۲۱،
 ۲۲۲، ۲۲۴، ۲۲۷، ۲۳۱، ۲۳۳، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۶، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۷۰، ۲۷۳،
 ۲۷۶، ۲۷۹، ۲۸۹، ۳۰۲، ۳۲۷، ۳۳۴، ۳۴۱، ۳۵۱، ۳۷۲، ۳۷۴، ۳۷۵، ۴۱۷، ۴۲۱، ۴۲۳،
 ۴۴۶، ۴۵۵، ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۶۰، ۴۶۲، ۴۶۵، ۴۶۶، ۴۶۷، ۴۶۸، ۴۷۰، ۴۷۱، ۴۷۲،
 ۴۷۴، ۴۷۵
 روستای دره‌نی/ ۲
 روستای قلعه دختر/ ۴، ۳۱۳، ۳۷۶
 روستای قلعه کلات/ ۴
 روستای قلعه گل/ ۴

ذ

زبیدات/ ۷۸، ۸۵، ۸۶
 زیلایی/ ۱۴۷، ۳۶۱، ۳۶۹، ۳۷۲

س

سپاه پدر/ ۴۱۲، ۴۲۷، ۴۲۸
 سد گتوند/ ۱۸۲، ۲۶۴
 سد دز/ ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۵
 سد میناب/ ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۹
 سلطان آبادی قاسم/ ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۹، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴
 سلیمانی موسی/ ۱۹۲، ۱۹۳، ۲۲۱
 سلیمانیه/ ۳۷۹، ۳۹۸، ۴۰۰، ۴۰۴
 سوریه/ ۱۸۳
 سومار/ ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۳۱، ۱۴۹
 سیاوش سید محمدزمان/ ۱۷۴، ۲۷۸، ۳۰۱، ۳۰۶، ۴۶۹، ۴۷۰، ۴۷۳
 سیدعلی صادق فروزنده/ ۳۲۴

فهرست اعلام

سیدی سیدمندنی (فرزند میربرفی - بسیجی) / ۳۷۸
سیدی سیدمندنی (فرمانده گردان امام علی (ع) در لشکر فجر) / ۱۰۵، ۱۱۰، ۱۱۱،
۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۳۲، ۱۳۸، ۱۵۰، ۱۵۲، ۱۷۴، ۱۷۶، ۲۱۹، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۸۶،
۲۹۰
سیلاب وکلوار / ۱۴۶، ۱۴۷

ش

شاهیچراغ / ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۴۶۳
شهرانی / ۸۶، ۲۶۴
شفاعت منش سیدمحمدیار / ۴۴۰
شلمچه / ۴۵، ۵۰، ۵۲، ۵۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۲۸۱، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۰۹،
۳۲۸، ۳۲۹، ۳۴۲، ۳۴۳
شمخانی علی / ۲۵۸، ۲۶۰
شوروی / ۲۰۰
شوشتر / ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۱، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۹۶، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۶، ۳۱۳، ۳۲۸، ۳۲۹،
۳۴۳، ۳۴۴، ۳۵۰
شهابی فر عوض / ۳۹۵، ۴۰۶
شهرک مندلی / ۱۲۱، ۱۲۳
شهید احمد جولائیان / ۱۸۹، ۲۱۱، ۲۱۵، ۲۱۶
شهید احمد کاظمی / ۳۵۱
شهید احمد نیکنام / ۱۷۴، ۱۸۹، ۲۳۵
شهید ارسلان مصلح / ۴۲۶، ۴۲۹
شهید الله افروز / ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۵
شهید باقر سلیمانی / ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۳۲
شهید بهمن خشاوه / ۱۷۴، ۱۸۶، ۱۸۸، ۱۸۹، ۲۱۲، ۲۱۴، ۲۷۸، ۲۸۳، ۳۰۱، ۳۰۶،
۳۲۹، ۳۳۵، ۳۵۸، ۳۷۰، ۳۷۱، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۵۰، ۴۶۶
شهید خدادوست برشن / ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۵
شهید دارا راه خداپور / ۱۰۰
شهید سلیمان دانشی / ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۹۱، ۳۷۳، ۳۷۲
شهید سید عبدالمحمد خرم روز / ۲۹۱
شهید سیدحیاتعلی پاداشیان / ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۵
شهید سیدمحمدحسین غیب پرور / ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۳۱۸
شهید سیدصافی راستین / ۲۸، ۳۲، ۳۳
شهید عبدالعلی حسینی سواره / ۴۲۶، ۴۲۹

پوتین های غنیمی

شهید عبدالعلی نوروزی/ ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۷۹
 شهید عبدالکریم جمالی آرنه/ ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۶۳، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۴، ۱۸۹
 شهید عبدالمجید سیاسی/ ۶۲، ۱۳۴، ۱۳۷، ۱۹۲، ۴۶۹
 شهید علی صیاد شیرازی/ ۱۳۵، ۱۳۸
 شهید علی هاشمی/ ۴۴۶
 شهید علی اشرف معظمی گودرزی/ ۳۹۲
 شهید علی رحیم کشاورز اصل/ ۳۶۶، ۳۶۷
 شهید عنایت الله بازگیر/ ۹۹، ۱۱۲، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۳۲، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۰، ۱۵۰،
 ۱۵۳، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۸۳، ۱۸۵، ۱۸۹، ۱۹۰، ۲۱۵، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۱، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳،
 ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۴۰، ۲۶۱
 شهید غلامرضا نظریور/ ۴۲۹
 شهید فریبرز پناهی/ ۱۰۵، ۱۰۷، ۲۸۵، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۵، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۱
 ۳۱۲، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۱۹
 شهید کاووس مدنی زاده/ ۱۱، ۱۲، ۱۸، ۱۹، ۶۹، ۷۲، ۱۲۶، ۱۵۳، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۹۰، ۲۱۵،
 ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۷، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۲، ۴۶۲، ۴۷۶
 شهید کرم الله شفیعیان/ ۲۳۰
 شهید محمدحسین معتقدی/ ۳۱۲، ۳۱۵
 شهید محمدکریم خوشقدم/ ۳۶۶، ۳۶۷
 شهید مصطفی پروین زاده/ ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۰
 شهید مهدی زارع/ ۲۱۴
 شهید نورالله یزدانپناه/ ۳۵۹
 شهید احمد کیانژاد/ ۲۸، ۲۹، ۳۲، ۳۳
 شهید الماس خشان/ ۱۶۸، ۱۷۰، ۱۷۵، ۱۷۶، ۴۵۶
 شهید ایمر عزیز تراب/ ۲۱
 شهید حافظ آبخضر/ ۲۸، ۳۲، ۳۳
 شهید سجاد احمدی/ ۱۰۵، ۱۰۷
 شهید سید عبدالحسین ولی پور/ ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۳۲، ۱۵۰، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۶۰، ۱۶۷،
 ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۶، ۱۸۹، ۲۱۹، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۶۱، ۴۷۰
 شهید سیداحسان حسینی دوست/ ۱۵۳، ۱۶۲، ۱۷۴، ۲۶۴، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۶۹
 شهید سیدعلی نورالدینی/ ۸، ۹
 شهید سیدمحمد اسلامیان/ ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۳۱، ۳۳
 شهید سیف الله حیدرپور/ ۲۷۸، ۲۹۲، ۲۹۶، ۳۰۰، ۳۰۸، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۱، ۳۵۸،
 ۳۶۴، ۳۸۸، ۳۹۰، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۲۸، ۴۴۵

فهرست اعلام

۴۴۷، ۴۴۶

شهید ضربعلی جاودان/۹۶، ۹۷، ۹۸

شهید عبدالله میثمی/۳۰۷

شهید علی همایونفر/۱۰۲، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶

شهید غلامعلی دست‌بالا/۷۵

شهید قباد روشنفکر/۱۹، ۲۰

شهید محمد منتظری/۲۷۷

شهید محمدحسین دارکوب/۹۸

شهید هاشم اعتمادی/۵۷، ۵۹، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۷۸، ۸۰، ۱۰۴، ۱۳۵، ۱۹۲، ۲۷۶،

۲۸۹

شیراز/۳۱، ۴۲، ۶۲، ۶۸، ۷۲، ۷۳، ۷۵، ۷۷، ۹۰، ۱۰۰، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۹۲،

۲۱۴، ۲۳۰، ۲۳۴، ۲۶۶، ۲۷۴، ۲۹۶، ۲۹۹، ۳۵۳، ۳۵۹، ۳۶۳، ۳۷۵

ص

صادق غلام/۲۸۶، ۲۹۰

صدام/۲۰۰، ۳۹۶، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۱۶

صفری ریحان/۹۰، ۹۴

صیادی مهدی/۳۴۸، ۳۵۳، ۳۵۷، ۴۰۶

ط

طالبانی جلال/۳۹۶، ۳۹۷، ۳۹۹، ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۱۱، ۴۱۳، ۴۱۹

ع

عباس پورولی/۲۹۰

عباسی جانمحمد/۷۰، ۷۱

عراق/۳۰، ۳۴، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۶۱، ۶۴، ۸۱، ۱۱۰، ۱۱۵، ۱۲۱، ۱۳۲،

۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۹، ۱۹۹، ۲۴۵، ۲۷۱، ۲۹۸، ۳۰۹، ۳۲۳، ۳۵۲، ۳۵۵، ۳۶۵، ۳۶۸، ۳۸۷،

۳۸۸، ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۵، ۳۹۸، ۴۰۰، ۴۰۲، ۴۰۶، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۷،

۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۴۰

عرشیا شامراد/۳۳۵

عظیمی فرجواد/۲۸۹، ۲۹۰، ۴۴۹

علم‌الهدی بیژن/۱۰۵، ۱۱۲، ۱۷۴، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۳، ۳۰۶،

۳۲۴، ۳۳۸، ۳۳۹، ۴۴۳، ۴۴۷، ۴۵۶

عملیات بدر/۱۲۱، ۱۲۳، ۱۳۴، ۱۴۰، ۱۴۹، ۲۸۷، ۴۶۸

عملیات خیبر/۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۰، ۲۴۹، ۲۸۷، ۴۳۳، ۴۶۷

پوتین های غنیمتی

عملیات کربلای ۱/ ۳۶۸، ۳۶۷، ۳۶۴، ۳۶۳، ۳۵۴، ۳۵۱/ ۳۲۲، ۳۰۰، ۲۹۹، ۲۹۷، ۲۸۴، ۲۸۳/ ۳۸۹، ۳۴۲، ۳۳۲، ۳۲۸، ۳۲۷، ۳۲۶، ۳۲۵، ۳۲۴، ۳۰۵، ۲۹۹، ۲۹۷/ ۴۵۹، ۲۸۷، ۲۷۳، ۲۵۰، ۲۴۷، ۱۸۲، ۱۸۱، ۱۳۶/ ۸۱، ۷۹/ ۶۹، ۵۸، ۵۲، ۵۱، ۳۶، ۳۵، ۳۱، ۲۹، ۲۵، ۲۴/ ۴۱۲، ۳۹۱، ۲۶۷، ۲۳۷، ۲۰۵، ۱۸۶، ۱۷۹، ۱۷۶، ۱۵۶، ۱۵۵، ۱۴۹/ ۴۶۱
عین خوش/ ۷۵

ف

فارس/ ۱۷۵، ۱۷۴، ۱۶۴، ۱۶۲، ۱۳۶، ۱۰۲، ۹۹، ۸۶، ۸۰، ۷۸، ۷۶، ۵۲، ۵۱، ۳۱، ۷/ ۴۶۵، ۳۶۷، ۳۶۵، ۳۵۶، ۳۵۴، ۳۴۵، ۲۵۳، ۲۴۲، ۲۳۰، ۲۱۴، ۲۰۹، ۱۹۳، ۱۸۹، ۱۷۸، ۱۷۷، ۱۷۶، ۱۷۵، ۱۷۴، ۱۶۴، ۱۶۲، ۱۳۶، ۱۰۲، ۹۹، ۸۶، ۸۰، ۷۸، ۷۶، ۵۲، ۵۱، ۳۱، ۷/ ۴۳۳، ۴۳۲
فرانسه/ ۴۰۰
فضلی علی/ ۴۱۸، ۴۱۷، ۲۹۸، ۲۹۱، ۲۶۸، ۲۶۷/ ۲۶۹، ۲۶۴، ۱۸۱/ ۱۱۲
فلاحی عباسعلی/ ۱۱۲

ق

قائمی میر عبدالعلی/ ۸، ۷/ ۳۰۷
قارگاه خاتم الانبیاء/ ۳۰۷
قارگاه رمضان/ ۴۱۹، ۴۱۸، ۴۱۶، ۴۱۴، ۴۱۳، ۴۱۲، ۴۱۱، ۳۹۹، ۳۹۶، ۳۹۵، ۳۹۴
قارگاه غرب/ ۳۴۵
قربانی مرتضی/ ۲۹۱، ۱۹۶، ۱۹۵، ۱۷۸
قصر شیرین/ ۴۵۹، ۴۵۸، ۳۸۲، ۱۲۱، ۹۹، ۹۸، ۹۷، ۹۶، ۹۵، ۹۳، ۹۱، ۹۰، ۸۹، ۸۸، ۸۷/ ۳۳۵
قلعه رئیسی/ ۱۹۳، ۱۲۳، ۸/ ۱۹۳

ک

کارون/ ۱۸۸
کازرون/ ۱۹۳، ۱۲۴، ۶۶، ۵۵، ۳۸، ۳۳، ۳۱، ۲۹، ۲۸، ۲۶، ۲۵، ۲۴/ ۳۹۶، ۳۹۵، ۳۸۷، ۳۸۵، ۳۸۴، ۳۷۹، ۳۶۷، ۳۴۶، ۴۴۳، ۳۳۹، ۲۹۸، ۱۳۸/ ۴۶۴، ۴۵۸، ۴۵۲، ۴۳۲

فهرست اعلام

کرمانشاه/ ۸۸، ۹۰، ۹۱، ۹۳، ۹۸، ۳۴۴

کره شمالی/ ۱۹۸

کریمی سیدمجید/ ۱۳۷، ۱۳۸، ۲۷۸

کوشک/ ۱۱۱

کهگیلویه و بویراحمد/ ۲، ۳۰، ۳۱، ۷۲، ۹۶، ۹۸، ۱۰۰، ۱۹۵، ۲۷۷، ۳۱۳، ۳۵۵، ۳۶۶، ۳۷۶،

۴۵۳

کهگیلویه و بویراحمد/ ۲، ۳۱، ۷۳، ۹۲، ۱۰۶، ۱۷۵، ۱۷۸، ۱۹۵، ۲۰۵، ۲۵۳، ۳۰۵، ۳۴۳،

۳۴۴، ۴۵۴

کانال پرورش ماهی/ ۵۴، ۳۰۸، ۳۱۷، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۳، ۳۲۹، ۳۳۱

کیوتري فرامرز/ ۱۰۰

گ

گچساران/ ۸۸، ۲۸۱، ۲۸۶، ۲۸۷، ۳۴۱، ۳۹۱

گردان امام حسین (ع)/ ۱۵۵، ۲۸۶، ۲۹۶، ۳۰۸، ۳۹۱، ۳۹۲

گردان امام سجاد (ع)/ ۲۸۷، ۲۹۶، ۳۰۸

گردان امام علی (ع)/ ۲، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۱۰، ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۵۰، ۱۵۲، ۱۵۵،

۱۸۹، ۱۹۰، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۹، ۲۳۲، ۲۴۴، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۹، ۲۸۲،

۲۸۶، ۲۹۱، ۲۹۵، ۲۹۶، ۳۰۵، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۸، ۳۶۴، ۳۸۱، ۴۲۱، ۴۳۲، ۴۵۲، ۴۵۴

گردان حضرت رسول (ص)/ ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۶، ۲۹۶، ۳۲۹، ۳۳۳، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۳۷

گردان حضرت زینب (س)/ ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۲

گردان ویژه شهداء/ ۲۹۹، ۴۳۴، ۴۴۲

گردان یازدها (س)/ ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۴، ۳۹۴

گشتاسبی امان‌الله/ ۳۹۱

ل

لبنان/ ۱۸۳

لرستان/ ۳۵۳

لشکر ۱۰ سیدالشهداء/ ۴۱۷

لشکر ۱۷ فجر/ ۶۱، ۸۷، ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۹، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۳۱، ۱۴۱،

۱۴۳، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۵، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۸۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۲۱۱، ۲۴۹، ۲۷۶،

۲۷۷، ۲۸۲، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۱، ۳۴۵، ۳۹۹، ۴۵۳

لشکر ۲۵ کربلا/ ۱۹۵، ۲۸۰، ۲۷۸

لشکر علی بن ابی طالب (ع)/ ۲۶۵

لشکر ولی عصر (عج)/ ۴۲

لشکر ثارالله/ ۲۱۸، ۲۲۰، ۳۷۹

م

مشگین شهر/۳۷۴
 ماوؤت/۳۵۵، ۴۰۷، ۴۱۰، ۴۳۳
 محسن بنائیان/۷۸، ۷۹، ۸۱
 محمدپور امین/۳۴۰، ۳۴۱
 مژدهی فر رحمان/۳۵۵، ۷۴
 مشهد/۱۹۳
 مطهری علی مومن/۴۲۱
 مقام معظم رهبری/۱۴۵
 مقدسی صدیف/۱۱۲، ۱۳۲، ۱۴۰، ۱۵۰، ۱۵۵، ۱۷۴، ۲۱۹، ۲۳۶، ۲۳۹، ۲۷۸،
 ۲۷۹، ۲۸۳، ۳۰۱، ۳۰۵، ۳۳۱، ۳۳۳، ۳۳۶، ۳۴۱، ۴۲۲، ۴۵۶، ۴۵۷، ۴۷۵
 مقر شهید دست بالا/۳۱، ۸۲، ۸۳، ۸۵، ۱۵۰،
 ملکوتی ضرغام/۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۵
 مومن باقری جعفر/۳۵
 مهاباد/۱۲۳
 مهران/۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۹

ن

نجف/۷، ۸، ۹
 ناصرپور ابوالحسن/۳۹۱، ۴۵۴
 نجف اشرف/۷، ۸، ۹
 نرگس نژاد کرامت/۲۹۱
 نظری محمدکاظم/۳۰۵، ۳۴۲، ۳۴۳
 نورآباد/۱۶۴، ۲۹۱
 نیکپور عزیزقلی/۲۹۱، ۳۲۴، ۳۳۸، ۳۳۹

و

ولی پور حجت اله/۴۰۳

ه

همت نژاد طیب/۳۰

ی

یاسوج/۹۰، ۱۵۹، ۱۷۴، ۲۳۰، ۳۰۷، ۳۷۲، ۳۷۵، ۴۵۲،
 یزد/۲۴۳، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۴۹

